هفت اقلیم

اثر:

امین احمد رازی

۱۰۱۰ ه

با تصحیح و تعلیق جواد فاضل

جلد دوم

ELMI
شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران

هفت اقلیم

اثر:

امین احمد رازی

۱۰۱۰ ھ

با تصحیح و تعلیق جواد فاضل

جلد دوم

کتابفروشی علی اکبر علمی و کتابفروشی ادبیه

اقلیم رابع

این اقلیم تعلق بآفتاب دارد ووسط معموری عالم ومسکن اشراف اولاد بنی آدم است ومتوطنان این اقلیم بحسب صورت وسیرت افضل اولاد بشرند و بوفور حسن خلق ولطف طبع مظهر اصناف فضل وهنر در اقلیم سیم خامه مشکین عمامه ابتدا مبادرت بذکر عراق نموده بود.

درین اقلیم بخراسان که غیرت افزای جنانست کرده میشود و از فضایل خراسان آنست که در همه روی زمین عرصهٔ از آن وسیعتر نیست و هیچ مملکت و ناحیت بطول و عرض خراسان نیست گویند در دور مامون عباسی روم را پیموده بودند به ثلث خراسان بر نیامده و مثل اشجار و اثمار و ریاحین و انهار خراسان در هیچ اقلیمی نشان نمیدهند و ابتدا از خراسان بمروشاهجان مبادرت می نماید .

مروشاه‌جان از بلاد معظم خراسان می باشد بعضی برین اند که آن شهر را سکندر ساخته وبرخی ازابنیهٔ شاپور دوالاکتاف میدانند اما اصح آنست که طهمورث همت بر آبادانی آن گماشته ومدتها دار الملك سلطان سنجر بوده چون حشم عزیز بسلطان مستونی شدند سه شبانه روز آن شهر را غارت نمودند و جهت طلب مخفیات اشراف و

اعیان‌را مواخذه نمودند ودر تعذیب وشکنجه کشیدند وازین جهت خرابی بسیار بمرو راه یافت وپس از آن بتدریج روبآبادانی نهادند جمعیتی ازهرجانب دست داد تا در زمان چنگیزخان نوعی خراب گشت که دیگر بحالت اصلی بازنیاید صاحب چیست ایسر آورده که چنگیزخان‌ازقتل‌وغارت بلخ‌بازپرداخت پسرخوردتر خود تولی‌خانرا باهشتادهزار سوار بطرف خراسان روان‌ساخت وتولی نخست بمرو رفته‌آن شهر را محاصره‌نموده مجیرالملك که درسلك امرای سلطان محمد خوارزم‌شاه منتظم بود چون بغیر ازاطاعت چاره نداشت باپیشکش بیقیاس ببارگاه سپهراساس تولی خان شتافت وبعدازآن اشکریان چهارر زمتوطنان مرورا بصحرا راندند چهارصد نفر ازمحترفه‌پسران‌ودختران‌را بجان‌امان‌داده‌بقیه‌را بلشکریان‌قسمت‌نمودند چنانچه‌هر مغلی‌راچهارصد کس حصه‌رسیده‌بود که‌هریك حصهٔ‌خودرا بقتل‌رسانیدندوسیدعزالدین نسابه‌باچندنویسنده‌سیزده‌شبانه‌روزتعداد کشتگان‌مرو کرده هزارهزاروسیصدهزار وکسری‌درشمار آمدچنانچه‌زیاده‌ازچهار کس‌زنده‌نماندوآن‌شهرهمچنان‌خراب‌بودتا زمان میرزا شاهرخ‌فی‌الجمله‌جمعیتی‌دست داد وسلطان سنجر در معموری آن سعی موفور بتقدیم‌رسانید ومدینه جدیدی بساخت تامردم نشین گشت والحال دو مدینه دارد یکی کهنه‌ویکی‌نوچنانچه میرعلی شیر گفته .

بیت

ملك دل مرد جوانرا هست آبادان ز عشق

بانی مرو کهن سنجر ز نوام سنجر است

ومرودر زمین همواری واقع شده‌وتوابع بسیار داردوآبش از مرو روداست که عبارت از مرغاب‌باشد ومرغاب درمرومنتهی میشود وازمیوه انگور وخربزه نیك و فراوان میشود اما هوای بد دارد و بیماری درآن دیار بسیار است و در بعضی‌جاهای مرومگسی‌می‌باشد برابر زنبوری که مردم‌ازعذاب آن سه‌ماه‌تابستان

به ییلاقات‌میروند واز نیکان و بزرگان آن مکان یکی **خواجه بشر حافی است** واو را حافی ازآن جهت گفته‌اند که از شدت مجاهده‌هرگز کفش درپای نکرده ودیگری **عبدالله مبارکست** که اورا امیرقلم و بلارك و امام نوشتندی روزی در مقامی میگذشت سفیان لوژی گفت تعالی یارحیل‌المشرق فیصل عیاض حاضربود و گفت والمغرب وما بینها ودرتقوی بحدی بود که وقتی بمنزلی فرود آمد اسپی داشت بس گرانمایه در کشت‌زاری‌رفته‌بوداسب‌راهمانجابگذاشت‌وبرفت‌واویکسال حج گزاردی ویکسال غزو کردی‌ویکسال تجارت‌نموده منفعت را براصحاب‌صرف کردی ازوی‌پرسیدند که داروی دل‌چیست گفت از مردم دور بودن ودیگر**فتح‌بن سنجرف‌است** که دروقت فوت چون ویرا می‌شستند برساق وی رگی سبز دیدند برخاسته کدالفتح‌الله شیخ منصوربن عماره وشیخ ابوعلی‌سیاه و ابوالعباس سیاری نیز درسلك اولیای مرو انتظام داشته‌اند وحکیم ابوزرجمهر نیز ازمرو بوده**فقال مروزی** که ازو کسی درآن عصر افقه نبوده **محمدبن‌نصر** که قدوۀ اهل فقه و ارباب حدیث میزیسته وابراهیم‌بن احمد که‌امام عصربوده وبرمختصرمازنی‌شرحی نوشته وعیسی بن محمد که‌امام علمای ادبیه وعربیه بوده ازفضلای‌آن دیاراند ابن حلکان درتاریخ خود آورده که‌سلطان محمود از قفال وقتی اختیار مذهب خواست قفال بمذهب شافعی بآب پاك‌پاك کننده وضوساخت و نیت غسل وجه و بدن و مسح سروغسل رجلین بجای آورد ودورکعت نماز اداکردودر و آنچه می‌بایست‌ازنیت وقرأت و اطمینان‌و تشهد و سلام مرعی داشت و بمذهب حنفی نیز اقل ما یبخور به‌نبیذ خرما وضو کرد وپوست سگی راکه بد نوع بود وربع آن بنجاست آلوده‌و ملوث گشته مصلی گردانید بی‌نیت وتربیت وضوساخت چنانچه اول پاشست وبعد ازآن دست‌وروی وبجای الله‌اکبرخدابزرگست گفت وآیتی قیصر مثل مدها میان ترجمه گفت ودرركوع وسجوداطمینان نکرد وبی‌تشهد بادی‌رها کرد وبرخاست

و گفت این مذهب حنفی و آن مذهب شافعی است هر کدام خواهی اختیار کن بنا۔
برین سلطان مذهب شافعی را گرفت و ازشعرا این چند نفر بنظر آمده که صورت
مبادرت می پذیرد **ابومنصور عاره** ابن احمد در دولت آل سامان چشم بخت برو
ناظر و دردولت آل ناصر ریاض قبول او ناغر بوده چنانچه شاه ابوعلی رجایی غزنوی
که شاعر مسلم بوده جایی خودرا مخاطب ساخته می‌آورد .

مصرع

من خود ترا بشعر گرفتم عمارهٔ

اشعار عماره اگرچه بسیاراست اما بنابر التزام بدین چند بیت اختصار افتاد

قطعه

غره مشو ازآنکه جهانت عزیز کرد ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مارست این جهان و جهان جوی مار گیر از مار گیر مار برارد شبی دمار

این دوبیت ازقصیده ایست که درمرتبهٔ ابوابراهیم منقص گشته :

نظم

از خون او چوروی زمین لعل فام شد روی وفا سیه شد و روی امید زرد
تیغش بخواست خورد همی خون مرک را ۰ مرك ازنهیب خویش مر آن شاه را بخورد

بیت

از کف شاه نور بود بر جبین جود جودش مرا سهیل نمود است بر جبین
گر بر کران دجله کسی نام او برد آب انگبین ناب شود گل گل انگبین

در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر مذکور است که روزی قوالی در پیش
ایشان این بیت بخواند .

بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن   تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را رقت شد پرسید که این شعر کیست گفتند که از عماره فرمود برخیزید تا بزیارت وی رویم وباجمعی ازمریدان بزیارت اورفتند.

حکیم کسایی شاعر بود که کساء زهد دربرداشت و کلاه فقر برسر غبار هوس بآستین تسلیم فرورفته و گردحرص ازصحرای سینه بآب دو دیده نشانده اکثر اشعار وی درزهد درعظ ومناقبت اهل بیت است این دو بیت در مدح امیرالمومنین علی علیه السلام ازآن جمله است.

بیت

کو مدحت و بستای کسی را که پیمبر   بستود و قضا کرد ومدد داد همه کار

آن کیست برینحال که بودست و که باشد   جز شیر خداوند جهان حیدر کرار

این دین هدا را بمثل دایرهٔ دان   پیغمبر مامرکزو حیدر خط پرگار

علم همه عالم بعلی داد پیمبر   چون ابر بهاری که دهد فیض بگلزار

این چند بیت در آخر عمر بهنگام وداع وساعت رحیل گفته:

قصیده

بسیصدوچهل ویك رسید نوبت سال   چهارشنبه وسه روزباقی از شوال

بیامدم بجهان تاچه گویم وچه کنم   سرود گویم وشادی کنم بنعمت ومال

ستورواربدینسان گذاشتم همه عمر   که برده گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال

بکف چه دارم ازین پنجهٔ شمرده تمام   شمار نامه با صد هزار گونه و بال

درم خریدهٔ آزم ستم رسیدهٔ حرص   نشانهٔ حد ثانم شکار ذل سئوال

دریغ فرجوانی دریغ عمر لطیف   دریغ صورت نیکودریغ حسن وجمال

سرم بگونهٔ شیر است و دل بگونه قیر | رخم بگونهٔ نیل است و تن بگونهٔ نال
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز | چو کودکان بدآموز را نهیب دوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود | شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال
ایا کسایی پنجاه بر تو پنجه گذارد | جدا شو از امل و کوش وقت خویش بمال

جماعتی ویرا ملامت کردند که عمر بآخر رسیده خضاب چرا میکنی او در عذر این دو بیت میگوید :

بیت

ازخضاب من و ازموی سیه کردن من | گر همی رنج خوری بیش خور و رنج مبر
غرضم روز جوانیست بترسم که زمن | خرد پیران جویند و نیابند مگر

درمدح سلطان قاضی یمین الدوله گوید

منه

گفت گویی که کان گوهرستی | کز و دلیم کنی گوهر فشانی
چو جان از حود ورادئی کردیزدان | تو بیجان زنده بودن کی توانی

وخود این دو بیت درحق گاذر پسری گفته :

قطعة

دوی وجوی ازتو کوثر و فردوس | دل و جامه زتو سیاه و سفید
رخ تو هست مایهٔ تو اگر | مایهٔ گازران بود خورشید

این ابیات نیز مراوراست

منه

آن روشنی که چون به پیاله فروچکد | گویی عقیق سرخ زلاله فروچکید

بیت

وان صافی که چون بکف دست برنهی | کف ازقدح ندانی و خود ازقدح نبید

قطعه

ازوبوی دزدیده کافور و عنبر وزو رنگ برده عقیق یمانی
بماند گل سرخ همواره تازه اگر قطرهٔ زوبگل برچکانی

•*•

گل نعمتی‌است‌هدیه‌فرستاده از بهشت هردم عزیزتر شود اندر نعیم گل
ای گل‌فروش گل‌چه‌فروشی‌برای سیم از گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

نظم

آن خوشهای‌رز مگر آویخته سیاه گویی‌همی شبه بزمرد همی زنند
وان بانك‌خرد بشنوازباغ نیم روز همچون سفال‌نو که‌بآبش فرو زنند

قطعه

ای ز عکس زخ تو آینه ماه شاه‌حسنی و عاشقانت سپاه
روی‌وموی‌تو نامه و خونیست چه بود نامه‌جز سفیدو سیاه
هر کجا بنگری دمد نرگس هر کجا بگذری برآید ماه
بلب و چشم حتی ای وبلا برخ وزلف توبهٔ و گناه

ابو نظر عبدالعزیز بن منصور العسجدی عسجدکان‌بلاغت‌واختر آسمان‌فصاحت بوده خطهٔ‌مرو بوجود اومفاخر وچشم روزگار بتفرج گفتار او ناظر واودرحضرت عین‌الدوله اعتبار تمام داشته ونقد سخنش درروز بازار دولت‌آن‌شاه نیك رایج‌بوده درآن‌حین که سلطان بمدد تأیید یزدان وتوفیق حضرت سبحان در اقصی بلاد هند سومنات را فتح نمودو براثر شمشیر آبدارخاك آن دیاررا گلگونه بخشید هریك ازشعرای فصاحت شعاراشعار آبدار بمصنه‌اظهار آوردند عسجدی نیز قصیدهٔ‌درتهنیت آن فتح بگفت که این‌چند بیت‌از آن‌جمله است .

نظم

تاشاه خسروان سفرسومنات کرد — کردارخویش راعلم معجزات کرد
آثار روشن ملکان گذشته را — نزدیك بخردان همه ازمشکلات کرد
بزدودنام کفر جهانرا زلوح دین — شکرودعای خویشتن ازواجبات کرد
شطرنج ملك باخت ملك باهزار شاه — هرشاه را بلعب دگر شاه مات کرد
محمود شهریار ملك آنکه ملك را — بنیاد برمحامد و برمکرمات کرد
شاهاتواز سکندر پیشی بدان جهت — گوهر سفر که کرد بدیگر جهات کرد
عین الرضای ایزدجویی تو در سفر — بازاو سفر بجستن عین الحیات کرد
تو کارها بەنیزه و تیرو کمان کنی — او کارها بحیله و کلك و دوات کرد

***

برخیزو برافروز همه قبهٔ زردشت — بنشین و برافکن توزقاقم شکم وپشت
بس کس گرویدند بزردشت کنون باز — ناکام کندروی سوی قبله زردشت
من سردبنالم که مرا ز آتش هجران — آتشکده گشته است دل و دیده چو چرخشت
گردست بدل برنهم از سوختن دل — انگشت شود پیش که بردست من انگشت
ای روی توچون باغ همه باغ بنفشه — خواهم که بنفشه چنم ازباغ تو یك مشت

قطعه

اگرچه دیدهٔ افعی بخاصیت بجهد — بدان گهی که زمرد بری برو بفراز
من این ندیدم دیدم که خواجه دست نداشت — برابر دل من تیر کید و دیدهٔ آز

***

چرازمردم عاقل چنان بود که زعمر — چودردسر کندش مردمان دژم گردند

چنان نبایدبودن که گرسرش ببرند بسر بریدن او دوستان خرم گردند

نظم

که بلندو بـرو قلعـهٔ نهاده بلنـد
بلندهای جهـان زیر واوست همچو زبر
بـاستواری زنجیر زر بـروءِ زمیـن
بـپای داری نـام سخن میان بشر
بسختی دل بدخواه بـرج او لیکـن
بکار بـرده بـدوسنـگها بجـای جگر

شیخ الاسلام الحارثی نعمان ثانی وکان معانی بوده کمال قدر بزرگی اواز آن برتراست که کس اورابشعرنسبت دهد شاید بواسطهٔ تشهد خاطر گاهـی ازو نظمی وارد شده باشد این دورباعی از آن جمله است.

رباعی

حالی باری دراتشم تاچه شود خاکست همیشه مفرشم تاچه شود
بر ناخوشی دهر خوشم تاچه شود تومیکن ومن همی کشم تا چه شود

•※•

یارب من تشنه جام خون چند کشم بارستم طاس نگون چند کشم
ازبهر دولقمه نان که هم دادهٔ تست من منت هر نا کس دون چند کشم

فخرالدین مبارك شاه صدرسحاب بیان دریابیانی بود که فناء سدهٔ اومحبط رجل افاضل ومرجع مآب اماثل می بود درحضرت سلطان غیاث الدین غوری ازمحرمان صاحب سعادت وازمنظوران لازم دولت میزیسته وهر که بدرگاه او آمدی درحضرت سلطان مهم همه بساختی وتعریف جمله بواجبی کردی این دوبیت ازقصیدهٔ اوست که

درمدح ملك سیف الدین غوی گفته .

قطعه

تیغ محرف زنی کتف وسر خصم را سازد برران راست ضربت تیغت گذار
مرد مربع صفت چون او مثلث شود جزتو که داند چنین هندسهٔ کارزار

این ابیات که بلافاصله نوشته میشود هم اوراست.

قطعه

ای درجمال خسرو خوبان روزگار واله شده زعشق تو دوران روزگار
آن دل که گفت ازغم گیتی مسلمم دادش بدست عشق تودستان روزگار
دست تو شغل ابر کفایت همی کند محتاج هیچ نیست بباران روزگار

رباعی

جانا سخن تو ذوق جانی دارد شیرینی آن لب دهانی دارد
درچشمهٔ چشم من تومی پنداری عشق تو هزار بحر وکانی دارد

***

تاظن نبری که بی تو جان میخواهم یامملکت وکار جهان میخواهم
باشد که وصال تو میسر گردد من زندگی ازبرای آن میخواهم

***

ازباد صبا دلم چوبوی تو گرفت بگذاشت مراوجستجوی تو گرفت
امروز زمن هیچ نمی آرد یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

***

شرح غم یارقصهٔ مشکل ماست وزهردوجهان شیشهٔ می حاصل ماست
ازشیشه شنیده ام که بگریزد دیو آن دیو که شیشه دوست دارددل ماست

شمس الدین محمود فایقی بزرگی بوده درغایت حسن خلق ولطف طبع ظرافت ولطافت درذات او چون نامه را لباس عبارت نوپوشانیده وشعرش مدون بوده آنچه نوشته میشود ازمنظومات اوست.

غزل

ای درغم تو گشته مرا چشمه سار چشم
ناخورده می چراست تورا در خمار چشم
خونم هدر مکن که بسیلابهای خون
خود میکند سزای من اندر کنار چشم
جانا گرفتهٔ زجفا خوی روزگار
آری وفا نداشت کس از روزگار چشم
گر خیره گشت چشم روا داشتم از آنك
بی روی تو نیامد مارا بکار چشم

•*•

ای برده چشم توچودلم صدهزار دل — بی توچوزلف توست مرا بیقرا ردل
گرصدهزار جان بودم بی توفی المثل — بربایدم گرفت زهرصد هزار دل
آخر بآتش جگر و آبهای چشم — روزی برآرد ازشب هجران دمار دل
درخون دل مشو که چوکارش بجان رسد — آخر بنالد ازتو بصدر کباردل

الحکیم محمود بن علی السمالی همای عالم نظم ومحور فلك نثر بوده ودرحضرت سلطان سنجر آسایشها دیده ازشاعران لازم دولت می زیسته وکلامش غایت جودت و سلامت راداشته آنچه نوشته میشود جزوی ازآن کتاب وقطری ازآن سحابست

نظم

دل ازکار خود آنکه برگرفتم — که باتو عشق بازی در گرفتم

بساشب کزتو گفتم‌روی تابم — چوروز آمد غمت أر سر گرفتم
زجان‌خویش‌دست آنگاه‌شستم — که‌مهرت را چوجان دربر گرفتم

***

با که گویم رازچون محرم‌نماند — می‌زیم بادرد چون مرهم نماند
مانده بوداندر گل‌شادی نمی — اندرین ایام ما آنهم نماند

قطعه

ترا دردلبری دستی تمام است — مرا در عاشقی درد مدام است
بدام تو جهانی شد گرفتار — مرابر گوی آخر این چه‌دام‌است
سمایی نشکند عهدتو هرگز — اگرچه کارش ازتو بی‌نظام است

قطعه

ای‌دل وفا زخود جو ازیار می چه جویی
نرمی زبرك گل‌جوی ازخارمن چه جویی
چون کشتی‌و ندیدی درکار خود گشایش
آخر مرا نگویی کین‌کار می‌چه جویی

رباعی

چون یار دلامیان بآزار تو بست — گفتم که‌مگردل‌همه‌درکارتو بست
آن‌عشوه که‌درجهان‌ازو کس‌نخرید — آوردو بنرخ‌مشك دربار تو بست

ابوالحسن طلحه درلطف طبع یگانه ودر وفور هنرنادرهٔ زمانه بوده واو نیز درسلك شعرای سلطان سنجرانتظام داشته درحینی که نهال‌حیات سمایی ازدیوار اجل برخاك‌هلاك‌افتاد ابوالحسن این ابیات‌درمرثیه‌او بگفت:

مرثیه

ز بهر آنکه نه‌بینم همی سمایی را
کنار من چو سمایی شد از ستاره اشك
بژرف دریا ماند ز رنج فرقت او
کنار من که نه‌بینی درو کنارهٔ اشك
ز اشك چاره همی جویم و نمی‌دانم
که هم ز غایت بیچارگی‌است چارهٔ اشك

این رباعیات‌نیز ازمنظومات اوست:

رباعی

آن دل که‌بدی فارغ‌وساکن‌پیوست   برخاست چو اندرو هوای‌تو نشست
آن‌دست که بند چرخ را بگشادی   بند سرزلف تو بیك موی به‌بست

•*•

با درد شب دراز دمساز منم   با سوخته دل ساخته همراز منم
هرجانوری که درشب آوازدهد   با او زمیان دل هم آواز منم

•*•

آن دل که کلید کنج هر شادی داشت
در هر کاری هزار استادی داشت
شد بندهٔ او بدان نمانست که او
هرگز روزی نشان آزادی داشت

•*•

درعشق تو دل نکرد یاد از دگری   دیده بوفا نشان نداد از دگری

گرچه ستم‌ازتو دیدو داد ازد گری غمناك هم از توبه که شاد ازد گری

*

گیرم که ز زلف حلقه‌ها بافتهٔ وانگه برخ چو ماه برتافتهٔ

الماس لطافت از کجا یافتهٔ کان لعل خبان بحیله بشکافتهٔ

این‌رباعی تاج‌الدین اسمعیل‌باخرزیست درمرثیهٔ ابوالحسن .

رباعی

جانی که مرا بتو زمرك ارزانیست گر هست درین‌تنم زبی فرمانیست

دانی که‌مرا پس‌ازتو ای راحت‌جان با درد تو زیستن ز بی‌درمانیست

سید علی بن‌الحسین سیدعصر و نادردهر بوده این‌رباعی که درحق پسر علاقه‌بندی واردشده ازوی میآید .

رباعی

آن کز لب‌او کان گهر کیسه نهاد قلب‌است هر آن‌نقد که‌در کیسه‌نهاد

بند سر نقد می‌خریدم گفتا عا.ق دیدی که بند بر کیسه نهاد

اثیرالدین فتوحی از آستان نیکوبیان‌فطنت بوده‌آب ازلطف طبع‌اوروانی میکرده و آتش ازذکای خاطرش لطافت می‌ربوده و اورا با اکثری شعرای زمان مشاعرات و مناظرات‌بوده چنانچه این‌ابیات که میان ادیب‌صابر و او روی‌داده.

قطعه

فتوحی ز دیدار جان پرورت فزون‌شد یکی جان تودرتنم

اگرچه‌فتوحی توئی‌درجهان چو روی تو دیدم فتوحی‌منم

فتوحی درجواب گوید :

قطعه

زهی نظم‌و نثر تو کرده‌فزون خرد در دماغم روان در تنم
چو بشکیبم از خدمت توهمی تو صابر نهٔ بلکه صابر منم

و ایضاً او را با انوری مناظرات بوده چنانچه ازین‌دوقطعه مستفاد میگردد انوری راست .

قصیده

در شکایت وزیر مصر :

ملك ، ملك ملك و ، دوران ، دوران وزیر
این ز آصف بدل و آن ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم این همه در آسایش
امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی
عدل ایشان علم کسوت آبادانی
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند
چون بیاید برهد زین همه سرگردانی
حبذا عرصهٔ ملکی که در او جغد همی
بی دریغا بزدی آرزوی ویرانی
مرحبا بسطت جاهی که از او منقطع اند
مسرع سایهٔ خورشید ز بی پایانی
در چنین دولت و من قانع و یك‌تن بکفاف
بیم آنست که آبم ببرد بی نانی

نظم و نثری که مرااست درین ملك کبیر
که از آن روی بصد عاطفتم ارزانی
ملك مصر چه باید که ز اهل کنعان
بی‌خبر باشد خاصه که بود کنعانی
معترف گر سخن‌است آنکه ازومجمرع است
خازن خاص ملك دارد اگر بستانی
پس بخوانی نه بدان‌شکل که طوطی الحمد
ملك تفتیش معانی کنی ار بتوانی
هم تو اقرار دهی کانوری از روی سخن
روح پاکیزه ببرد از سخن روحانی
تو که پوشیده همی بینی از دور مرا
جال نبیرون و درونم نه هما نادانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم ز درون
و ز برون پیرهن بوالحسن عمرانی
انوری این‌چه پریشانی و بی‌خویشتنی‌است
هیچ دانی که سخن برچه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده همکاسهٔ عقل
کاتب کدیه چو عباس خوشك میخوانی

فتوحی راست درجواب انوری گفته :

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی
گر بجانب بخرند اهل بسخا ارزانی

درسر حکمت وفطنت ز کرامت وز عقل
در تن رامش و دانش بلطافت جانی
به‌گرانمایگی و عـزو روانی خرد
وز روان و خرد از هیچ بود به زانی
گفتی اندر شرف عقل فزون از فلکم
باری اند رطمع وحرص کم از انسانی
غایت حکمت اگر کردت سلطان همت
آیهٔ کدیه چو ار ذال چرا میخوانی
زآب حکمت چو همی با ملکان بنشینی
آتش آز چرا از دل و جان ننشانی
نزد خاصان مطلب نام ز حکمت چندین
چون چنین در طلب جامه و بند نانی
نفس را بازکن از شهوت انسانی جوی
تا دمت در همه احوال بود روحانی
از پس آنکه بیك ماه ودالف ملکی
داشت در بلخ ملکشاه به‌تو ارزانی
از پس آنکه هزار دگرت داد وزیر
غرض آن پر سرخسی شد وتر کستانی
در پس آنکه ز انعام جلال الوزرا
بتو هر سال رسد مهری پانصد کانی
ای بدانـایی معروف چرا میگویی
در ثنایی کـه فرستادهٔ از نـادانی

طاق بوطالب نغمه است که دارم زدرون
وز برون پیرهن بوالحسن عمرانی
چه‌بخیلی که‌بچندین‌زرونعمت که تراست
طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی
پانزده سال فزون‌باشد تا کشته شد است
بوالحسن آنکه زاحسانش سخن میرانی
پیرهن کهنه او گرچه بجایست هنوز
بس مخوان پیرهنش کوزه و خفتانی
باقی عمربس آن پیرهن و طاق ترا
سزدارندهی ابرام و وگر نستانی
گر بفرمان سخنی گفتم مازار از من
زان که کفرست درین حضرت بیفرمانی

خواجه حسین در معقولات ازتلامذهٔ مولانا عصام‌الدین ابراهیم بوده و در شرعیات ازشاگردان شیخ‌ابن حجر که مفتی‌عربستان وحرمین‌شریفین میزیسته و صفات‌نیکوبسیارداشته‌ویراتاریخی‌است‌درولادت‌شهزادهای باعدل‌ودادسلطان‌سلیم‌و شاه مرا مشتمل‌برتعمیه ازبیت اول سلطان سلیم استخراج می‌یابد با تاریخ ولادت وازبیت‌دوم اسم‌شاه مرا باتاریخ ولادت و ازمجموع ابیات بیتی استخراج یافته که ازمصراع اول تاریخ‌ولادت شاهزادهٔ اول‌وازدوم‌شاهزادهٔ دوم حاصل‌میشودبدینموجب که‌نوشته‌میشود.

رباعی

سلطان‌شه‌دین زلطف بی‌پایانرا — در سیم نموده‌آن مه دورانرا
شه‌دل‌بشهی کشید کزحسن‌وجمال — از چشم نموده آن مه دورانرا

***

دی مهر سیم آن مه دلکش نمودناز

لطف بیان نمود در آن شهد و حسن و آز

ایضاً

قصیدهٔ گفته که از مصراع اول تاریخ جلوس حضرت شاهنشاهی و از مصراع ثانی تاریخ‌ولادت شاهزاده‌سلطان‌سلیم بیرون‌می‌آیدمطلعش اینست.

نظم

للهالحمدازپی جاه‌وجلال‌شهریار　　گوهرمجدازمحیط‌عدل‌آمددرکنار

واین‌بیت‌نیزمراوراست.

بیت

خودرابما چنانکه‌نبودی‌نمودهٔ　　افسوس آنچنانکه‌نمودی‌نبودهٔ

در بخارا متولد شده در همانجا فوت گشته ویرا در قصیده سلطان عصرمی گفته‌اندو اکثراشعارش درطیب وطرفگی است آنچه نوشته می‌شود از آن جمله است .

بیت

عرصهٔهند شکر ستا نیست　　طوطیانش شکر فروش همه

مگسانش چو هندوان سیاه　　جیره‌بند و تکوچه پوش همه

نظم

فیقری و ملا شعوری بهم　　ز شهر از جفای مهی میروند

ندارند جزشعر خود توشه　　گهی میخورند ورهی میروند

واصلی از واصلان کوی طریقت بوده وهمواره لوای کار آخرت افراخته این دو بیت مر اوراست.

قطعه

عجب بطرح فتادست بوستان جمالت

که درمیان گل سرخست وبر کنار بنفشه

بنفشه کاشته بر طرف لاله‌زار تو بستان

که خوش نماست بر اطراف لاله‌زار بنفشه

مهنه ولایت مختصری است و مردم نیك هموارهٔ از آن مکان برخاسته‌اند چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد وچه دشت خاوران ازمضافات مهنه‌است .

نظم

برسپهر صیت گردان شد زخاك خاوران

تا شبانگاه ابدها آفتاب خاوری

خواجهٔ چون بوعلی شادان وزیر نامدار

عالمی چون اسعد مهنه زهر شر کی بری

صوفی صافی چوسلطان طریقت بوسعید

شاعر ساحر چو مشهور خراسان انوری

شاد باش ای آب وخاك خاوران کز روی لطف

همچو آب بحر وخاك کان گهر می‌پروری

شیخ ابو سعید فضل الله بن ابو الخیر پادشاه عهدبوده و در انواع علوم مرتبهٔ کمال داشته اگرچه ازمریدان پیر ابو الفضل سرخسی بوده اما بفرمودهٔ پیر خرقه‌از دست شیخ عبدالرحمن سلمی پوشیده ودر تذکرة الاولیا آمده که یکمرتبه هفت سال در

کنجی بنشست وپنبه‌در گوش نهاده شب وروز نخفت والله‌الله میگفت تاوقتی که‌در و دیوار با او موافقت کردند وپس‌از آن هفت‌سال‌ازخلق گم‌شد ودربیابان گل کزوطاق خارمیخورد وباسباع‌نشست‌وخاست‌میکرد تا او راچندان قبول پدیدآمد که پوست خربره که ازدست‌شیخ بیفتادی به‌بیست دینار خریداری نمودندی یکروز ستورش فضله بینداخت مردمان‌برسروروی‌خویش‌مالیدند ازشیخ ابوسعیدنقل‌است که چون کاربدینجارسید کتابهای خودرازیرخاك کردم وجهت‌خود دکانی‌ساختم‌هرآینه مارا بمانمودند که‌آن ما نبودیم تابدانجا که بقاضی شدند وبکافری‌برما گواهی دادندو زنان بر بام آمده نجاست بر ما ریختند لاجرم مرا تقاضای شیخ ابوالعباس پدیدآمد چه‌ابوالفضل وفات یافته بود بعد از خدمت بسیار دیدم آنچه دیدم از سخنان اوست که هر که بخلق عالمتر بحق جاهلتر و هم ازوست که درویش نبود اگر در درویش نبودو گفت که درویشان‌نه‌ایشانند که‌اگر ایشان بودندی‌نه درویشان بودندی گفتند صوفی کیست گفت آنچه در سرداری بنهی‌و آنچه‌در کف داری بدهی‌وآنچه‌برتوآیدنجهی‌درویش گفت او در کجاجویم گفت کجاش جستی که نیافتی گفتند عشق چیست العشق شبکه الحق یعنی عشق‌دوام خداوند است وازشیخ شعربسیارروایت کرده‌اند که ما بنا بر این اقتصار بقلیلی از آن اختصار نمودیم.

بیت

باعاشقان نشین وهمه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کم کن قرینشان

باشد که‌دروصال به‌بینند روی‌دوست تو نیز در میانهٔ ایشان به بینشان

نظم

دفتر به‌دبستان بودو نقل ببازار وین باده بجایی که‌خرابات خرابست

نظم

مرد باید که جگر سوخته خندان باشد نه‌همانا که چنین مرد فراوان باشد

وله‌فی‌الرباعی

دردی داریم وسینه بریانی عشقی داریم ودیدهٔ گریانی
عشقی چه‌عشقی‌عشق‌عالم‌سوزی دردی‌وچه دردددردبی درمانی

***

عاشق من ودیوانه من وشیدا من شهره من و افسانه من‌و رسوا من
کافر من و بت پرست من ترسا من اینها من و صد بار بترزینها من

***

راه‌تو بهرقدم که‌پویند خوش است وصل‌توبهر صفت که‌جویند خوش‌است
روی توبهر چشم که بینندنکوست ذکرتو بهر زبان که گویندخوش‌است

***

ای روی توماه عالم آرای همه وصل تو شب وروز تمنای همه
گرباد گران به زمنی وای بمن گرباهمه‌کس همچو منی‌وای‌همه

***

چشمی دارم همه پر از صورت دوست. باچشم‌مرا خوش‌است‌چون‌دوست دروست
ازدیده ودست فرق کردن نه‌نکوست یا اوست بجای دیده یا دیده هموست

***

شب آمد و باز رفتم اندرغم دوست هم بر سر گریهٔ که چشمم راخوست
از خون دلم هر مژهٔ پنداری سیخی‌است که پارهٔ جگربرسراوست

***

ای عهد تو عهد دوستان سر پل ازمهر تو کین خیزد و از غر تو ذل

ای یکشبه همچو شمع و یکروزه چو گل　　پـر مشغله و میان تهی همچو دهل

•❊•

چون گل بگلاب شسته رویی داری　　چون مشك بمی حل شده مویی داری
چون عرصهٔ کربلا ر انبوهی خلق　　پر آفت و محنت سر کـویـی داری

احمدبن شادان که وزیر سلطان طغرل بیك بن میکائیل سلجوقی بوده ودیگری

اسعد منه که از فحول علمای عصر و کمل فضلای دهر میزیسته دولتشاه درتذکره خود آورده که اسعد روزی درمجلس سلطان محمدبن ملکشاه باامام محمد غزالی مناظره کرد واول سوال کرد که این بود که تو مذهب حنیفه داری یاشافعی امام گفت درعقلیات مدهب برهان دارم ودر شرعیات مدهب قرآن نه ابوحنیفه بر من خطی دارد ونه شافعی برمن براتی اسعد گفت که این سخن خطاست امام گفت ای بیچاره اگر توازعلم الیقین شمهٔ میدانستی نمی گفتی که من خطامیگویم انـدر قید ظاهرماندهٔ ومعذوری واگرحرمت پیری تونبودی باتومناظره کردمـی وراه تحقیق نمودمی :

وایضا اوحدالدین انوری است که اوصاف سخن وری وفضیلتش اظهرمن الشمس است واوا دهی بوده بدنه نام درجنب مهنه درعنفوان جوانی همت بر کسب فضایل نفسانی و کمالات انسانی گماشت تادراندك روزی ازاماثل و اقران قصب السبق درربـود چنانچه ازاین قطعه حقیقتش معلوم میگردد.

قطعه

گرچه بربستم در مدح وغزل یکبارگی
　　ظن مبر کز نظم الفاظ معانی قاصرم
بلکه برهرعلم کز اقران من داند کسی
　　خواه جزوی گیرآنرا خواه کلی قـادرم

منطق و موسیقی و هیأت شناسم اندکی
راستی باید بگویم بانصیبی وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح
گر توتصدیقش کنی برشرح وبسطش ماهرم
وزطبیعی رمز چند ازچند بی‌تشویر نیست
گفت دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
یکقلم پوشیده نبود پیش چشم ظاهرم

وپس آنکه که بمراتب کمال رسیددرزی شعرا برآمده ملازمت سلطان سنجر را ملازم گرفت و نخست شعری که گفت قصیده ایست که این ابیات از آن جهت است.

قصیده

گردل و دست بحر وکان باشد	دلو دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش	در جهان پادشه نشان باشد
آنکه باداغ طاعتش زاید	هرچه زابنای انس وجان باشد
آنکه بامهر خازنش روید	هرچه زاجناس بحروکان باشد
عدلش ار بازمین بخشم شود	امن بیرون آسمان باشد
ای قضا قدرتی که با حرمت	کوه بی تاب و بی توان باشد
نبود خط روزی مجرا	گرنه دست تواش ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام	گرنه پای تو در میان باشد
درجهانی و از جهان پیشی	همچو معنی که دربیان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت	چه‌قیامت که آن زمان باشد

روح روح الامین درآن ساعت — نه همانا که در امان باشد
هر مصافی که اندرو دونفس — تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش وطیر راپس از آن — فلك ار کشته میزبان باشد
خسروا بنده را چوده سالی است — که همش آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود — از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش ازآنکه بشناسیش — وانگهت رایگان گران باشد
چه بود گر ترا درین یك بیع — دست بوسیدنی زیان باشد

وبتدریج مهم انوری بجایی انجامید که سلطان دو کرت بمنزل اورفت وانواع تفقدات وانعامات بجای آورد تادر شهور پانصد وهشتاد وبك سبعهٔ سیاره در سیم درجهٔ میزان که از بروج هوایی است قرآن کردند و منجمان گفتند که درین سال بادی پیدا شود که تمام عمارات و انبیه را خراب نیست گرداند و انوری از سایر ارباب نجوم بیشتر مبالغه مینمود ومردم از بیم جان وحفظ متاع خانمان سردابها ساختند واموال خود بدانجا نقل کردند .

اما بنابر مشیت حضرت عزت در ایام حکم ایشان چندان باد نوزید که چراغی را فرونشاند و از ابن ممر در نظر سلطان مخفی گردیده فرید کاتب که از محسودان انوری بود درآن روز این دوبیت نظم فرمود .

قطعه

گفت انوری که ازسبب بادهای سخت — ویران شود عمارت و کهسار برسری
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد — یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

وانوری چون استشمام رایحهٔ بی‌التفاتی سلطان نمود ترك ملازمت کرده در نیشابور بسرمی‌برد تابعد ازچند گاه جمعی باعث شده فرمان طلب جهت وی حامل کردند واو چون برمضمون فرمان آنها یافت این قطعه در معذرت گفته استعفا از

خدمت خواست.

قطعه

کلبهٔ کاندر و بروز و بشب | جای آرام وخوردوخواب منست
حالتی دارم اندرآن که از آن | جزع درعین رشك وتاب منست
آن سپهرم درو که کوی سپهر | ذرهٔ نور آفتاب منست
وآن جهانم درو که بحر محیط | واله لمعهٔ سراب منست
هرچه در مجلس ملوك بود | همه در کلبهٔ خراب منست
رحل و اجزا و نان خشك درو | گرد خوان من وکباب منست
شیشهٔ صبر من که باد ابیر | پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صبر خوشش | زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیانهٔ ارزق | بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بودازین کم وبیش | حاش للسامعین عذاب منست
کنده بیر جهان جنب نکند | همتی را که در جناب منست
خدمت پادشه که باقی باد | نه ببازوی خاك و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او | همه تسکین اضطراب منست
نیست مربنده را زبان جواب | جام می‌جای من جواب منست

وچون سالی چند ازین برآمد عزیمت بلخ نمود اکابر آنجا متهم به هجو بلخش گردانیده معجربرسرش افکندند وبر گرد بازارش گردانیدند تاآخربوسیله التفات اقضی القضاة حمیدالدین ازآن کلفت بازرست وبقیهٔ ایام را در همان شهرو مقام بپایان‌آورد ودرسال پانصد وهشتاد خرمن هستی بباد فنا داد وبرخی درپانصد وچهل وهفت نوشته‌اند.

خواجهٔ مؤید ازاولاد سلطان ابوسعید ابوالخیربوده وهمواره بوعظ وارشاد

فرق عباد مشغولی داشته این بیت مراور است .

بیت

ازمه روی تو آئینه جان ساخته‌اند ونددران آینه‌جانرانگران ساخته‌اند

شیخ‌ابونصر هم از احقاد الطریقه شیخ ابوسعید بوده وشعر را نیك میگفته این دوبیت ازآن جمله است .

بیت

از زود رفتنت همه روزست ماتمم وز دیر آمدن همه شب ماتمی دگر
ترسم که گرحکایت‌غمهای‌خود کنم غمگین‌شوی‌ازین‌غم‌وآن‌هم‌غمی‌دگر

و بیورد را باورد نیز می گویند وباقی آن باورد خورد بوده طعام باوردی اختراع آن شهرست اما آب و هوای بد دارد از مردمش این چند نفر که صورت ایراد می‌پذیرد بنظر آمده .

فیضل عیاض از کبارمشایخ بوده اول‌حال‌درمیان مرو وباورد زاه زنی کردی اما مروتی در طبع وی بودی چنانچه درکاروانی که زنان بودند گرد آن نگشتی وکسی را که کم‌مایه بودی مال اونستدی وکسی را که مالش‌بردی جزوی جهت مایه بوی دادی تاآنکه حال بروی بگشت وتوبه نمود وخصمانرا خشنود گردانید وبسیاری از اولیا را دریافت ازسخنان اوست که مرد در دوستی حق وقتی بکمال رسد که منع وعطا وذم وثنا برویکسان شود .

عبدالله‌مهدی ولدشیخ‌احمدنصر که بیست حج گزارده بود و احرام را از خراسان بسته درسلك اولیای آن دیار انتظام داشته‌اند .

باباسودائی مرد خوش محاورهٔ بی‌تکلف نیکو طبیعت بوده ابتداء سودایی درمزاجش‌غالب گشته عمرها دیوانه وار دردشت خاوران بسرمی‌برده وپس ازافاقت

خدمت میرزا بایسنغر را ملازم گرفته بنکات شیرین و محاورات نمکین باعث گرمی مجلس وشگفتگی محفل میگشت این ابیات مراوراست .

بیت

برلوح سیم صبح بکلك زر آفتاب بنوشته نام احمد و القاب بوتراب

یعنی دو بود اسم و مسما همان یکی احول دودیده ورنه یکی بوددرحساب

برخوان حدیث لحمك لحمی وسر مپیچ بشنو رموز دمك و می و رخ متاب

از خیل انبیا نبی الله هاشمی وز جمع اولیا اسدالله بوتراب

در تذکرهٔ دولت شاه آمده که روزی میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ درحمام چندی از ندما را طلب نموده از آن جمله یکی با باسودایی بوده که بعد از ساعتی بگوشهٔ رفته نسبت مشغول گشته قضا را میرزا بدانجا وارد شده و از روی طبیعت گفته که درویش عجب وصلهٔ داری باباسودایی گفته که شاه درویشان درنظر است و میرزا راعرق سخطش بحرکت آمده طاسی داشته بجانب اوافکنده و از ضربت آن آسیبی بسروی رسید و بابا آشفته ازحمام برآمده در گوشهٔ نشسته چون میرزا از حمام بیرون آمده همان طاس که ازطلا بود نزد بابافرستاد وعذرخواسته باباجواب داده که چون میرزا وصلهٔ مارا قبول نفرمودند مانیز صلهٔ اورا قبول نداریم.

مولانا احمد در عنفوان جوانی بماوراءالنهر رفته درخدمت تجردمنشان بخارا کسب کمال نمودو پس ازآن عزم عراق کرده درکاشان که ازشهرهای نیك ایرانست بساط اقامت افکنده و بفرمودهٔ شهریار عصرو زمان تدریس آن شهرو مکان بوی مقرر گشت چون امیر جمال الدین استرآبادی برمسند صدارت متکی گردید بنابرسخن اهل غرض منع وظیفهٔ مولانا نمود ومولانا اصلا زبان برد وقبول او نگشوده بشیوهٔ قناعت روزگار میگذرانید تاروزی تاجری صرهٔ زر نزد مولانا آورده پیش او بگذاشت و گفت این زررا نذرشاه اولیا علی المرتضی سلام الله علیه کرده بودم سه شب است که در

واقعه بمن میگویند که چون وظیفهٔ مولانا منع شده باید که این زررا بدو رسانی.

بیت

روزی تو باز نگردد زدر　　کار خدا کن غم روزی مخور

امیر جمال الدین چون دید که آن خفت برمولانا گران نیامد هرآینه ویرا متهم بامرپیچی ساخته شخصی را تعیین فرمود که مولانارا مقیدساخته بحضور آورد ومولانا پیش ازآنکه فرستاده رسد قایدقضا را بمقدم رضا استقبال نموده لوای عالم مخلد برافروخت.

بیت

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد　　نه بازت رهاند از غم جاودانی
اگر خوش خویی از گران قلتبانان　　وگر بدخوی از گران قلتبانی

و ازمولانا شعر بسیار روایت کرده‌اند امادرین وقت بغیر ازیك بیت شعری دیگر ازوی استماع نیفتاد.

بیت

در کنج نامرادی بادرد دل نشستم　　دست طمع بریدم پای طلب شکستم

مولانا ابوالحسن دانشمند ثمرآن شجر است درحل نمودن مغضلات وتوضیح خفیات وتلویح جنات ازمشهوران زمان خود بوده.

بیت

بی تکلف او سخن گفتی چنان　　کز پس پانصد تأمل دیگران

و فضیلت اورا هیچ شاهدی چون قصهٔ حل مالاینحل نیست چه مشهور است که اززمان قدیم هیجده ازعلم ریاضی مانده بود که عقدهٔ آن بگره گشایی طبع هیچ یك از حکما باز نشده بود چون نوبت بعلامهٔ خورشید ضمیر خواجه نصیر رسید شش

سخن را حل کرده بباقی التفات ننمود مولانا حسن آنرا باندك غوری حل نموده حل مالاینحل نام نهاد وحدت ذهنش بغایتی بود که درچهارده سالگی شرح تجرید را با حواشی افاده نموده دربیست سالگی درس محسبطی گفته وقوت حافظه‌اش بغایتی بود که درهر کتاب که یکنظر افکندی عبارت آن هرگز ازخاطرش نرفتی واین سخن ازوی شهرت دارد که اگر جمیع نسخ متداوله ازعالم برافتد عبارت تمامی آنها را چنان تقریر کنم که یك حرف خلاف ظاهر نشود و بااین نسبت ابواب سعت مشربش گشاده بودی وهرگز بی زمزمهٔ عشق و کیفیت عاشقی نبودی شاعری در حق مولانا وشیخ علی عالی که مجتهد زمان بوده این بیت گفته :

قطعه

پسر کاشیان ودخترشان   بدوفاضل شدند جفت بمفت
پسران جفت بوالحسن گشتند   دختران جفت آنکه نتوان گفت

تصنیفات مولانا بسیار است آنچه شنیده شده کتاب حسنا است درحکمت طبیعی و کتاب مشارق و کتاب مرآت الافلاك در حکمت ریاضی و حاشیهٔ شمسیه و حاشیهٔ تهذیب در منطق ورسالهٔ اثبات واجب وشرح فرایض نیزاز آن جمله است و احیاناً لطف طبعش بنابرشگفتگی خاطر مرتکب این نوع ابیات می گشته .

بیت

سوزم چوبمن گر در آبی که مبادا   این مهروفا باد گری داشته باشی

*

تراهر کس که بامن سر گران ساخت   ز بار غم سبکباری نه‌بیند

مولاناقنبری در سلك ملازمان عبدالمومن سلطان ولد والی توران عبدالله خان انتظام داشته وبااستعداد موفوروشعری نیزمی گفته :

بیت

ناخن زغم بسینه زدن پیشهٔ منست   فرهاد کوه عشقم واین تیشهٔ منست

از کثرت خدنك توشدنی‌ستان‌تنم　　آری هزیر عشقم واین‌بیشهٔ‌منست

نسا بحسب آب‌وهوا جایی نزه‌ودلگشاست چه‌شهرت تمام داردد‌ر آن شهرو ولایت دوانزده‌هزار چناراست ونیز مشهوراست که‌دوانزده‌هزار ولی‌از آن ولایت برخاسته‌اند درنفحات‌بنظر آمده که دربرابرخانقاه‌استادابوعلی وقاق گورستانیست که‌تربت‌چهارصد پیراست که‌از کبار مشایخ وبدین‌سبب‌نساراشام‌خورد گفته‌انـد وازمردم‌نیك آنجا **امام‌ظهیر الدین نسومی**ازفصحای نامدار وافاضل‌روز گاربوده چنانچه نظم‌پروین یـانثرنثره‌درمقابله‌نظم ونثر اوبی‌نور و کم‌ضیا بوده‌این رباعی ازمنظومات‌اوست .

رباعی

صبحی ندمد زآخر هیچ شبی　　تاتازه برویم نرساند تعبی

حاصل من بی‌دولت حرمان روزی　　دارم‌زتروخشك‌جهان‌چشم‌ولبی

این‌چندبیت نیزدرجواب قاضی شمس‌الدین نسوی‌مراوراست.

نظم

جزبجنابت اگر خطاب نویسند　　نقش‌معماست کان برآب‌نویسند

در نسبت خسروی زدانـش　　درلقبت مالك الرقاب نویسند

نوك قلمهای فاضلان زمانه　　چندزتشویش واضطراب‌نویسند

دفتر عامات در معالعه دارند　　درسیر دهر انتـقاب نویسند

بازخرم ازبلای دهر که کتاب　　صدر ترامرجع و مآب نویسند

القاضی‌امام مجدالدین ازفضلای آن‌شهور وستین بوده بلطف طبـع‌وحدت ذهن مشهور ربحسن خلق‌وجودت‌قریحت مذکور وقتی که‌قضا ندای رفتن‌رابگوش هوش اودرداد نفسی سرداز‌دل پردرد کشیده این‌رباعی‌انشانمود.

رباعی

تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند
ازدفتر عمرم ورقی بیش نماند

ای‌نفس‌بهیمی خبرت نیست‌مگر
کزروح‌طبیعی رمقی‌بیش‌نماند

دروقتی که قاضی شمس‌الدین متقلدقضای آن‌ولایت گشت‌به‌تهنیت ازورفت ودربدیهه‌این‌رباعی بگفت:

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی‌باشی
باقی مانی گهی که‌ماضی باشی

برخلق‌خداحکم‌چنان کن که‌اگر
آن‌برتو کند کسی‌توراضی باشی

شمس‌الدین محمد موکد درفضل‌وهنر یگانه‌ودرجود و کرم نشانه بوده لوای فضل او به‌ثریارسیده وغباراشهب قلمش دردیدهٔ فلك‌توتیا کشیده این رباعی مراوراست.

رباعی

دلدار همه گرد دل و دین گردد

وانگه چو ببرد خویشتن بین گردد

گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش

آن خود چو بلب رسید شیرین گردد

محمدبن‌بدیع در عهد خود ملك‌الامرا عمادالدین زنگی دیوان انشای نسا بوجود اوزینت‌داده بود بعداز چندوقت از خدمت استعفا خواسته هرچند ازدیوان عالی خوارزمشاهی اوراطلب کردندقبول‌نکرد همچنین مالك مازندران‌ویراطلب داشت هم‌استعفاخواست وپس‌ازآن‌بشیوه خداپرستی روزگا میگذرانیدتادر گذشت

ویرا قصیده‌ایست در حق فخرالمله والدین محمدرازی که این چند بیت از آن جمله است.

بیت

زهی‌زنسخ رقاع توعقل برده نسخ — نهاده‌علم تودرزیر سرحکمت‌فسخ

چوفیض علم لدنی رسد ترا ازغیب — بساحت‌دل تونعره بر کشد بخ بخ

به‌پیش‌مار کی‌فضل‌توچه‌زشت‌وچه‌نیك — بنزد پیشرو علم توچه‌ریك‌وچه‌شخ

هر آنچه‌یافته در بارگاه بوقلمون — همان که باسپر آفتاب داشته یخ

مجدالدین محمدالبایبزی ازشعرای‌زمان سلطان سکندراست واورا مثنوی است موسوم بشاهنشاه‌نامه که‌دقایق‌حالات خوارزمشاهیان زابیان‌نموده واین‌رباعی نیز ازوی‌بنظر آمده.

رباعی

درپیش توای کریم گر دلدارم — تاظن نبری که‌ازتو در آزارم

خطتو که دودانش نیکوئی‌است — درچشم‌من آمدآب‌ازآن‌می‌بارم

مولاناسعدالدین مسعودعمرالتفتازانی از کمل فضلای وقت خود بوده در سن شانزده سالگی آغازتصنیف کرده شرح‌صرف زنجانی‌را مرقوم قلم‌بلاغت رقم ساخت وبعدازآن مطول راباسم‌ملك‌حسین کرت‌دیگر تالیف‌نمود آنگاه‌درخوارزم متوطن شده مختصر تلخیص را بنام جانی بیك درسلك انشا کشید وچون امیرتیمور گورکان خوارزم‌را درحیطۀ تسخیر کشید مولانارا همراه بسمرقند آورد ودرمجالس برزبرتوشك خویش جای‌میداد ودروقت‌وداع تاسرطناب پیش‌خانه مشایعت‌میفرمودوفات‌مولاناسنه۷۰۵۲بوقوع‌پیوست‌وقبرش‌درسرخس است عزیزی ازروی طیبت بمولانا گفته که‌مردم را مظنه اینست که شما از نسائید

مولانا جواب داده که آری الرجال من النساء وپس ازوی خلف ارشدش مولانا شمس الدین محمد بجای والدخود تکیه زده درسلك علمای صاحبقرانی انتظام داشته و ازمولا شمس الدین محمد مولانا قطب الدین یحیی بوجود آمده که افضل زمان خود بوده و ازاواخر دولت شاهرخ میرزا تا اوان استقلال سلاطین حسین میرزا بلوازم منصب شیخ الاسلامی مشغول داشته .

سرخس

مابین مرو و هرات واقعست و ارتفاعاتش نیك بحصول میپیوندد و قلعه‌اش ازقلاع معتبر خراسانست .

درحینی که محمدخان شیبانی فتح خراسان نمود صدوهفتادهزارخانه درسرخس بقلم آمد وچون شاه اسمعیل ماضی بعزم مقاتلهٔ او بجانب خراسان در حرکت آمد محمدخان مردم نیك آن ولایت را کوچانیده بماوراءالنهر گسیل فرمود و ازین سبب سرخس روبویرانی نهاده بیست وپنج سال خراب ماند.

درزمانیکه شاه طهماسب خسرو ایران برعبدالله خان والی توران چیره گردید درصدد معموری سرخس گردید. ازآن زمان تاحال آبادانست ومردم نیك ازاولیاء و فضلا ازآن مقام برخاسته‌اند .

شیخ ابوالفضل که پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر ومرید ابونصر سراج بوده آورده‌اند که وقتی ازهوا درآمد و بردرختی بنشست یکی آن بدید گفت ترا ازین میباید . گفت ازآن نمیباید.

درتذکرهٔ اولیا آمده که چون شیخ ابوالفضل ازدنیا برفت یاران وی مرقع بیگانه دروی پوشانیدند .

روزدیگر درمسجد نشسته بودند که کسی درمسجد باز کردومرقع درمسجد انداخت و گفت مرقع بیگانه‌را نخواهم وبرفت .

دیگری **شیخ‌لقمان** است که ازعقلای مجانین بوده جمعی ازوی پرسیدند که این چه‌بود و ازچه‌سبب روی‌داد؟ گفت هرچند بندگی بیش کردم بیش درماندم. گفتم الهی پادشاهان‌را بنده چون پیرشود آزاد کنند تو پادشاهی و من دربندگی تو پیر گشتم آزادم کن. گفت ندایی شنیدم که ای‌لقمان آزادت کردیم.

نشان آزادی‌وی آن‌بود که عقل ازوی برگرفتند چنانچه شیخ ابوسعید همیشه میگفته که لقمان درامر ونهی آزاد کردهٔ سداست.

خواجه احمدحمائی نیزازنیکان‌وقت بوده واحوالش در کشف‌المحجوب و نفحات بتفضیل مذکوراست.

سیدالاجل ظهیرالدین‌تاج‌الکتاب کان سیادت وجان سعادت‌بوده‌منشوراتش مقبول‌فصحا ومنظوماتش پسندیدهٔ شعرابود ومحیدعوفی درتذکرهٔ خودآورده که سید مزبورازملك تاج الدین که درسلك صدور انتظام‌داشت کنیزکی‌التماس‌نمود واین قطعه گفته‌بد وفرستاد.

بیت

صدرا بذات پاك خداوند انس و جان
کز جان و دل ثنای جان تو گفته‌ام

در بحر هجر خویش گهرهای شب‌چراغ
بهر ثنات در صدف دل نهفته‌ام

دانی بزرگوارا کز جور روزگار
شب‌ها چو بخت تو نفسی من نخفته‌ام

تا در جناب جاه و جلالت نرفته‌ام
گرد محن ز ساحت سینه نرفته‌ام

دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری
زیرا بسی گهر بمدیح تو سفته‌ام

وچون تاج‌الدین این‌قطعه برخواند کنیزك بچهٔ هندی بکر که زنگیان زلف‌او روی آفتاب را طپانچه غیرت‌زدندی بوی‌فرستاد و این قطعه‌نیز درجواب‌او گفته روان‌ساخت .

قطعه

چون بالماس طبع درسفتی — در ناسفته ات فرستادم
قوتی ده خدای عز و جل — که ز بی قوتی فرستادم

چون سید آن کنیزك بدید بافتضاض بکارت او داد قضاء شهوت بداد بحکم صغر سن و ضیق محل و کبر آلت کنیزك رنجورشدهم درآن‌زودی فوت‌نمودچون ملك تاج‌الدین‌را ازاین‌حال خبرشد آن‌دوبیت گفته بوی‌فرستاد .

قطعه

علوی‌آن کنیز هندی را — زود از اسلام‌سیر خواهی کرد
پدرت‌غزو کردی از شمشیر — تو غزاشان‌بکیرخواهی کرد

سید درجواب گوید :

جواب

وعدهٔ کردهٔ مرا شاها — بسخن رود و دیر نتوان کرد
بیقین غزو کافر ماده — جز بشمیر کیر نتوان کرد

الصدرالاجل تاج الدین ازروسای سرخس وفضلای‌خراسان‌بوده نگارخانهٔ خیال او رونق تصاویر مانی‌شکسته وخطموزونش‌ازارژنك ننك‌داشته شعرش‌اگرچه بحکم کثرت مدون‌است اما متداول نیست آنچه یافته‌شد نوشته آمد.

بیت

ای صدر دین ز درد فراق جمال تو
چشم و دلم قرارگه آب و آتش است
آن چشم و دل که منزل وصل تو بود دی
امروز بی‌تو بارگه آب و آتش است

نظم

بخدایی که ذوق توحیدش — درجهان خوش‌تر از شکرباشد
که چو من دور باشد از در تو — عیشم از زهر تلخ تر باشد

قطعه

راد طبعی که در غمی افتاد — جز برادان مباد پیوندش
زانکه گر التجا کند بلئیم — نگشاید ز سعی او بندش
گر برحمت همی کند یادش — گر بحکمت همی دهدپندش
آخرالامر چون فرو نگری — زهر باشد نهفته در قندش
این‌مثل‌شایع‌است‌ونیست شگفت — که نویسد بزر خداوندش
پیل چون در وحل فروماند — جزبه پیلان برون نیارندش

قطعه

گر زمانه وفا کند با من — عذر تقصیرهای خود خواهم
ورنه محرم‌مدان مرا زیراك — من ز تقصیر خویش آگاهم
باملك شه جهان نکرد وفا — توچنان‌دان که‌من ملکشاهم
مهرومه راکسوف نقصانست — خود گرفتم که مهر یا ماهم

رباعی

درماتمت آن قوم که خون می‌بارند ‌ مرگ تو حیات خویش می‌پندارند
غمناك از آنند که تا دوزخیان ‌ جاوید چگونه باتو صحبت دارند

استاد ابولحسن علی البهرامی از شعرای آل ناصر است و در زمان سلطان محمود غازی آسایشها دیده خجسته نامهٔ که در عروض نسخه بی‌نظیر است و از منشآت اوست و این ابیات نیز مر اوراست .

بیت

کار جهان بود بهمه حال درد سر ‌ بی کردن خطر نشود مرد با خطر
محنت بسان آتش تیزست کس ندید ‌ هیچ آتشی که میل نبودش سوی زبر
گر جای همتم دل گردون شدی زهول ‌ اندام او همه بگسستی ز یکدیگر
جویم همی بزرگی چون یافتم چسود ‌ گر هست این بزرگی میراثم از پدر
نیکست نسبت پسران مرد را ولیك ‌ آن به بود که مرد کند نسبت از پسر

امام الاجل فخرالدین محمد الزرجانی خاطری وقاد و ذهنی نقاد داشته و شعر را در غایت جودت و عذوبت انشا میکرده این رباعی مر اوراست .

رباعی

ای دلبر حلاج لب چون نوشت ‌ بربود دل از شیفتهٔ مدهوشت
ازخود پنبه از آن گر بینم ‌ آن پنبهٔ ناز بر گشت از گوشت

***

زان می‌ترسم که ازره بدسازی ‌ وزغایت مردمی واز طنازی
این سك صفتان کنند ای آهو چشم ‌ نا گاه ترا صید بروبه بسازی

مولانا قطب الدین قطب فلك فضل ومحور آسمان دانش بوده وقتی به پسر

خود ناصر الدین مکتوبی نوشته این بیت بدیهه درج ساخته .

بیت

درغمت ای ناصر ای دو دیدهٔ روشن	مردم چشمم بسان مردم آبی است
دل که زغمهات مست بود خرابست	عاقبت دوستی دودیده خرابی است

بلخ از ابنیهٔ کیومرث است اما کیکاوس آب ببلخ آورده باعث آبادی آن شهر گشت ودر زمان اسلام بدست اخسف بن قیس خراب گردید تا نصرسیار بموجب فرمان یکی ازخلفای بنی امیه کرت دیگر آن شهر را عمارت نمود چون قلعهٔ آن شهررا غلامان نصر تعمیر نموده هر آینه بقلعه هندوان موسوم گردید واز عمارت عالیهٔ بلخ یکی نوبهار بودند گویندچون خلایق نام کعبه وعظمت آن شنیدند برامکه که ازروسای آن مملکت بودند بتخانه در مقابلهٔ آن بنانهادند و برزیر آن قبها بسته علمها برافروختند گویندارتفاع آن صدارش بوده چون نوبت خلافت بذوالنورین رسید خالدبن برمك که صاحب اهتمام آن کارخانه بود مسلمان گردیده خودراعبدالله نام کرد ومردم راازعمارت آن خانه مانع آمده لاجرم ملك ترخان بخشم رفته لشکر برسروی کشیدو اورا با فرزندان بکشت مگریك پسرش که برمك نام داشت گریخته بکشمیر رفت و بعدازچندوقت آمده برجای پدر تکیه زدو برمکیان جمله از نسل اویند در حبیب السیر آمده که چون چنگیز خان به بلخ آمد آن بلده در معموری بمثابهٔ بود که درشهر وقرای هزارودویست جا نماز جمعه میگزاردند و هزارودویست حمام راحت انجام داشت اززبدة الاولیا خواجه ابونصیر پارسا نقل است که دروقت استیلای چنگیزخان پنجاه هزار کس از سادات ومشایخ و علما و موالی در بلخ اقامت داشتند چون اشراف و اعیان ازقرب وصول چنگیزخان وقوف یافتند باساوری وپیشکش باستقبال شتافتند اما اطاعت و انقیاد فایده نداد همهٔ بلخ را

چون کف دست گردانید .

مصرع

عمارات عالیش را پست کرد

و باز بتدریج آبادانی یافته امروزشهریست درغایت عظمت و شگرفی وقلعهٔ دارد مانند کوه‌قاف وخندقی چون دریای محیط مستثنی ازاوصاف واز میوه‌وانگور وخربزه‌وهندوانه درآن شهر نیك‌میشود چه‌مشهور است که چهار هندوانه باریك شتر است درحبیب‌السیرمذکور است که درهشتصدو هشتاد وپنج که میرزا بایقرا از جانب برادرخود سلطان‌حسین میرزا دربلخ لوای ایالت مرتفع گردانیده بود عزیزی‌شمس‌الدین‌محمدنام که‌نسبش بابویزیدبسطامی‌میرسیدازکابل‌ببلخ‌شتافته‌ظاهر ساخت که‌آنرادرزمان‌سلطان‌سنجرسلجوقی‌تصنیف کرده‌بودند ودران کتاب‌مکتوب بود که مرقد شاه‌اولیا علی‌المرتضی‌درقریهٔ‌خواجه‌خیران‌درفلان‌موضع‌است بنابرآن میرزا بایقرا با جمیع اکابرواعیان‌بدانجا که تاشهرسه فرسخ‌است‌شتافته‌درآن‌موضع چنانچه درآن کتاب نوشته‌بود گنبدی ظاهرشد که‌قبری درمیان‌آن‌موجودبودچون اندکی‌حفر کردند لوحی ازسنك سفید پیدا شد که برآنجا منقوش بود که هذاقبر اسدالله‌اخی‌رسول‌الله‌وعلی‌ولی‌الله علیه‌السلام .

میرزا بایقرا درحال قاصدی همعنان شمال وصبا بهرات فرستاده‌صورت‌واقعه راعرضه‌داشت نمود ومیرزا درفوربدانجا نهضت فرموده عمارتی در غایت رفعت و وسعت‌طرح انداخت وبازاری مشتمل بردکاکین وحمام بنیاد نهاد ویکی از انهار که بنهر شاهی منسوبست برآن مزار فیض بخش وقف ساخت و بتدریج آمد و شد خلایق بدان عتبه بمثابهٔ انجامید که هرسال قرب صد تومان از نقد و جنس نذر بدانجا می‌آوردند و تا غایت آن آستان مطاف طوایف خلایق نزدیك و دور است و از بلخ مردم نیك بسیار برخاسته‌اند که اگر درصدد ذکر جملهٔ

آنها آیم ازمطلب بازمیمانم لهذا بذکر بعضی از آن جماعت که عظیم مشهورند اکتفا کرده شد.

شیخ ابو اسحق ابراهیم بن ادهم از کمل اولیاست چنانچه جنید گفته که کلید علمای این طبقه ابراهیم ادهم است واوخرقه ازدست فیضل عیاض پوشیده گویند روزی بر کوه بوقبیس نشسته بود بااصحاب گفت اگرولی ازاولیای خدا کوه را گوید روان شوروان شود گویند بمجرد این سخن کوه در جنبش آمده بعده پای خود بر کوه زد که ساکن شوساکن شد درتذکرهٔ اولیا آمده که ابراهیم وقتی درچهارده سال بادیه راقطع کرده بمکه رسید چه التزام کرده بود که درهرقدم دو رکعت نماز بگزارد و چون نزدیك مکه رسید پیران حرم استقبال وی کردند ابراهیم خودرادرپیش قافله افکند تا کسی اورا نشناسد خادمان پیش از پیران بوی رسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که پیران حرم استقبال او آمده اند گفت چه میخواهید از آن زندیق خادمان ویرا بسیلی گرفتند که زندیق توی گفت من نیزهمین میگویم ازسخنان اوست که تاعیال خود چون بیوکان نکنی وفرزندان چون یتیمان وشب برخاك چون سکان نخسبی طمع مدار که دروصف مردان نشینی گفتند گوشت گرانست فرمود که ماارزان کنیم گفتند چگونه گفت نخوریم.

دیگر ابوعلی شقیق یگانهٔ وقت وشیخ زمان بوده نقل است که شقیق ازابراهیم پرسید که درمعاش چه می کنید گفت اگرمی‌یابم شکرمیکنم و اگرنمی‌یابم صبر گفت سکان خراسان نیزچنین میکنند ابراهیم پرسید که تو چه میکنی گفت اگر می‌یابم ایثارمیکنم واگر نمی‌یابم شکرمیکنم ازسخنان اوست که هلاك مردم در سه چیزاست.

گناه می کنند بامید توبه وتوبه نمی کنند بامید زندگانی و توبه نا کرده میماند بامید رحمت وهم ازوست که مرك را ساخته باید بود که چون بیاید

بازنگردد و هم از وی منقولست که من از گناه ناکرده پیش از آن می‌ترسم که از گناه کرده چه‌میدانم که چه چه کرده‌ایم اما ندانم که‌چه‌خواهم کرد واین رباعی نیز ازوی بنظر آمده.

رباعی

زاهد که بخرقه کوششِ بازاریست	گر بخیه بفقر میزند خوش کاریست
درخواهش طبع‌دست اگرجنباند	هرخرقه و بخیه‌اش بت‌وزناریست

حاتم اصم ازبزرگان زمان‌بوده ومریدشقیق وپیراحمدخضرویه است گویند بعدازبلوغ یك‌نفس بی‌مراقبه ومحاسبه‌ازو بر نیامده و یك قدم بی‌صدق واخلاص بر نگرفته تابحدی که جنید گفته حاتم‌اصم‌صدیق‌زمانست آورده‌اند که‌روزی‌زنی بیامد تا ازومسئله پرسد مگربادی از وی جدا شد حاتم گفت‌آواز بلندکن که نمی‌شنوم آوازبلند کرد وهمچنین میگفت تا آنرامعلوم‌شدکه او کرست گویندآن‌زن‌سی‌سال دیگرزنده‌بود که‌حاتم‌درین‌سی‌سال خودرا کرساخت‌واورا ازین جهت‌اصم گفته‌اند از سخنان اوست که هرچیزی را زینت ایست و زینت عبادة خوف است و هم از اوست که چون عملی کنی یاددارد که خدای تعالی ناظراست وچون‌سخن گویی‌یاد دار که‌خدای تعالی‌می‌شنردوچون‌خاموش باشی یاددار که خدای‌تعالی میداند که چگونه‌می‌باشی.

احمد خضرویه ازکاملان‌طریقت‌وازمشهوران فتوت‌بوده‌وهزارمریدداشته که ازهرمرید بروی آب‌میرفته‌اندودرهوامی‌پریده‌انداز ابوخقص‌نقل‌است که اگراحمد نبودی فتوت‌ومروت‌پیدانگشتی.

شیخ ابوبکردقاق ازاکابرزهادبوده چنین‌نقل‌است که او را عمرها آرزوی صحبت‌خضر علیه‌السلام بود وبدین نیت‌هرروزبگورستان‌ها و در هرروز شدن وآمدن یك سی‌پاره قرآن خواندی روزی چون پای ازخانه‌بیرون نهادپیری‌نورانی دید سلام

کرد و با او روان شد و در راه سخن میگفتند تا بگورستان رفتند و باز گشتند چون بدروازه خانه شیخ أبوبکر رسیدند که از خواندن یك سی‌پارۀ قرآن محروم ماندی جوانمرد هر گاه صحبت خضر چنین زیان کار باشد صحبت دیگران چگونه خواهد بود ازسخنان اوست که زهد سه حرف است زا ترك زینت است وها ترك هوا و هوس و دال ترك دنیا

شیخ بهاءالدین وجیه زادۀ علاءالدین محمد است که عم سلطان محمد است که خوارزمشاه بوده وچنین شهرت دارد که حضرت رسول ﷺ ویرا در خواب گفته که دختر خودرا بجلال‌الدین حسین خطیبی خطبه نمای واو بفرموده عمل نموده بهاءالدین از آن دختر متولد شد وچون بتحصیل علوم دینی ومعارف یقینی مشغول گشت شبی حضرت رسول ﷺ بخواب جمعی از اکابر واهالی بلخ آمده فرمود که من بعد بهاءالدین ولد را سلطان العلما میگفته باشید پس از این واقعه مرتبه‌اش بجای رسید که محسود همگنان گشت وسلطان محمود نیز ملاحظه کرده ویرا عذر خواست و سلطان العلما عزیمت حج نموده چون ببغداد نزدیك شد شیخ شهاب‌الدین سهروردی استقبال نموده از اسب پیاده گشت و زانوی مولانا را ببوسید ودر وقت فرود آمدن موزه از پای وی بیرون کشیده مولانا بهاءالدین بعد از مراجعت مکه بجانب روم توجه نمود ودر ازرنجان ولارندیه پانزده سال بسر برد وبعد از آن بقونیه رفته اقامت فرمود ودر آنجا بجوار رحمت حق پیوست رحمةالله

مولانا جلال‌الدین محمد المشهور بمولوی رومی از بی‌بدلان زمان و برگزیدگان دوران بوده واز زمان وجود او تا حال شخی بدان حسب ونسب در عرصۀ وجود ننهاده و بموزونی احوال و شگرفی اقوال او نقشی برروی روزگار کشیده نشده درخلاصة‌المناقب آمده که چون سلطان العلما درششصد و بیست و هشت روی بخطۀ آخرت آورد سلطان علاءالدین سلجوقی باتمامی اکابر وصدور آن دیار جمع شده مولانا

جلال‌الدین رابجای‌پدر نشانیدند .

مولانا بهاءالدین ترمدی که‌درجوانی‌مریدشده وبمرادرسیده واودرقت‌هجرت مولانابهاءالدین غایب‌بودوبعد از چندوقت که‌احوال معلوم کرد عازم‌قوینه گردید چون بمقصد رسیدیکسال‌بود که مولانابهاالدین ازدنیارحلت کرده بودچون‌بمولانا جلال‌الدین صحبت‌داشت ویرا درعلم‌ظاهر کامل یافت گفت اگرچه‌بظاهر جای‌پدر گرفته امااز‌علوم باطنی‌بهرهٔ نداری وآن ازپدرت بمن‌رسیده اگرمرید شوی مراد یابی مولنادرروز برغبت تمام‌مریدشده نه‌سال‌درخدمت‌اوبسربرد چون‌سید فوت‌نمود بعداز پنجسال بشمس‌الدین‌تبریزی پیوست و چون‌شمس‌الدین درزیر ابرار اسرار ناپدید گردید ملازمت‌صلاح‌الدین زرکوب را ملازم گرفت وپس‌ازآن در خدمت چلبی حسام‌الدین نیزعمری بپایان رسانید تارسیدبدانجا که رسید تاریخ ولادتش درششصدوچهاربوده درششصدوهفتاد ودو ازعالم فنابجهان بقانقل فرمود ازسخنان اوست که آزادمردآنست که ازرنجانیدن کسی‌نرنجد و مستحق رنجانیدن‌را نرنجاند دیگردرنفحات نقل‌است که بخط‌مولانا ولد نوشته یافتند که جلال‌الدین محمددرشهر بلخ شش‌ساله بود که درروز آدینه با چند کودك بربامهای خانهٔ ما سیرمیکردندی یکی ازآن کودکان بادیگری گفته که بیا تاازین بام‌برآن بام جهیم جلال‌الدین گفته‌است که‌امثال‌این‌نوع حرکات ازسك‌و گربه‌وجانوران‌دیگر سر میزند حیف‌باشد که‌آدمی بدینها مشغول‌شود اگردرجان‌شما قوتی‌هست‌بیائید تا سوی آسمان‌پریم ودرهمان‌حالت ازنظر کودکان‌غایب‌شد کودکان فریادبرآوردند بعدازلحظهٔ رنك وی‌دیگر گون شده‌وچشمش متغیر گشته بازآمدو گفت آن‌ساعت که‌باشما سخن می گفتم جمعی ازسبزقبایان دررسیدند ومراازمیان‌شما بر گرفتند وبگرد آسمانها گردانیدند وعجایب‌ملکوت‌را بمن نمودند چون‌آواز فریادوفغان شمابرآمد بازم بدین‌جایگاه فرودآوردند .

گویند که در آن سن هر سه چهارروز یکبار افطار میکرده وقتی که همراه والدهٔ بزرگوار خود از بلخ متوجه مکه معظمه بود در نیشابور بصحبت شیخ فریدالدین عطار رسید وشیخ عطار باوجود کبرسن پاس غرت ورعایت حرکت اورا که درغایت صغرسن بوده بجای می آورده وهنگام وداع نسخهٔ اسرار نامهٔ خوهرابدر رنکات سودمند گوش هوش ویرا گرانبار ساخته ومولانا سواد آن کتاب را بجای سویدا در دل جای داده دمی بی ذکر اودم بر نیاوردی ونیز فرموده مرغی که اززمین بالا پردا گرچه بآسمان نرسد اما اینقدر باشد که ازدام دورتر باشد و برهد و همچنین اگر کسی درویش شود وبگمان درویش نرسد اما اینقدر باشد که از زمرهٔ خلق و اهل بازار ممتاز ماند واز زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد مولانا سراج الدین قونیوی صدرزمان وبزرك دوران بوده وبخدمت مولانا خوش نبود روزی پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که من باهفتادو سه مذهب یکی ام چون صاحب غرض بود خواست مولانا را برنجاند یکی از نزدیکان خودرا گفت که بروو پیش جمعی ازوی بپرس که توچنین گفتهٔ اگر اواقرار کند اورا دشنام ده و بی حرکت ساز آنکس بیامد واز مولانا سوال کرد که شما چنین گفته اید که من باهفتادوسه مذهب یکی ام گفت گفته ام آنکس زبان بشتم بگشاد و دشنام وشفاهت آغاز نهاد ومولانا بخندید و گفت بااین نیز که تومیگویی هم یکی ام آنکس خجل شد وباز گشت و فرموده است که شخصی بخلوت درویشی درآمده گفت چرا تنها نشسته گفت این زمان تنها شدم ازوی پرسیدند که درویش گناه کند گفت مگر طعام بی اشتها خورد که طعام بی اشتها خوردن گناهی عظیم است وفرموده است که صحبت عزیز است والاغیر ابنای جنس و گفته درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی فرموده که علامت مرید قبول یافتهٔ آنست که اصلا با مردم بیگانه صحبت نتواند واگر ناگاه درصحبت بیگانه افتد چنان شنید که منافق در مسجد و کودك در مکتب

واسیر درزندان اگر چه اشعار مولوی درشهرت گرد ازخورشیدبرده و درپایندگی روشنی ازماه سترده اما بنابر ترك والتزام بیتی چند جهت انبساط خاطر افسرده دلان واندمال جراحت خستگان آورده شد.

بیت

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
سرمه کش چشمان ما ای چشمها را توتیا
ما کوی سرگردان تو اندر غم چوگان تو
گر جوانیش سوی طرب گررانیش سوی بلا
طرفه درخت آمد کزو گه سیب روید گه کدو
گه زهر روید گه شکر گه دردروید که دوا
روزی محمدبك شود روزی پلنك وسك شود
گه دشمن بدرك شود گه والدین و اقربا
روزی یکی همراه شد بابا یزید اندر رهی
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنده ام پس با یزیدش گفت رو
یارب خرش را مرك ده تا اوشود بنده خدا

غزل

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
یکدست جام باده ویکدست زلف یار
رقصی چنان میانهٔ میدانم آرزوست
زان همرهان سست عناصردلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

کارندارم جز او کار که همکارم اوست | لاف زنم لاف من‌زانکه خریدارم‌اوست
بورخ‌هر کس که‌نیست داغ غلامی‌او | گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

***

تانقش خیال دوست با ماست | مارا همه عمرخود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست | والله که‌میان خانه‌صحراست
و آنجا که مراد دل برآید | یك خاربه ازهزار خرماست

•*•

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد | سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اشکوفه‌لب گشود که‌هنگام‌بوسه گشت | بگشاد دست سرو که وقت کنار شد

نظم

گفتی که درچه‌کاری باتو چکار ماند | کاری که بی‌تو گیرم والله که‌زار ماند
کز خم خلد نوشم از جامهای زرین | جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت پتو هر آنچه بافم | والله نه پود ماند و الله نه تار ماند

•*•

عشق را جان بیقرار بود | یاد جان پیش عشق عار بود
همه کس راشکار کرد بلا | عاشقانرا بلا شکار بود
نام وناموس‌وشرم اندیشه | پیش جاروب شان غبار بود
هر بلارا بجان‌چنان‌نخرند | کان بلا نیز شرمسار بود

•*•

شراب شیرهٔ انگور خواهم | حریف‌سرخوش‌مخمور خواهم
بیانزدیکم‌ای ساقی که‌امروز | من ازخود خویشتن رادور خواهم

اگر چشم دلم غیر تو بیند — من آن چشم گرامی کور خواهم
شکر شیرینی این عقل طرار — نخواهم شور خواهم شور خواهم

***

جنتی کرد جهانرا ز شکر خندیدن — آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن
بصدف مانم وخندم چومرا درشکنند — کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن

***

هر کجا که پانهی ای جان من — بر دمد لاله بنفشه یاسمن
ور طغاری دست شویی آن طغار — ز آب دست تو شود زرین لگن
برسر گوری که خوانی فاتحه — بوالفتوحی سر بر آرد از کفن
دامنت بر چنگل خاری زند — چنگل چنگی شود باتن بتن

بیت

دیر آمدهٔ مرو شتابان — ای رفتن تو چو رفتن جان

نظم

ای دشمن عقل و جان شیرین — نور موسی و طور سینین
ای آنکه طبیب دردهایی — بی قرص بنفشه و فسنتین
ای باعث رزق مستمندان — بی توبره و جوال و خرجین
دو پاره کلوخ را به بینی — وسی سازی او را در آئین
هر ذوق که غیر حضرت تست — نوشش نیش است و نیش طینین

غزل

اگر چه بسی نشستم در نار تا بگردن
اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن

رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی
عار است مستی تو ، این عار تا بگردن

*

اگرچه چون‌رك گردن به‌بنده‌نزدیکست
خدا دوو بود از بر خدا دوران
چو عشق نیست ترا بندگی بجای آور
که حق فرو نهلد مزدهای‌مزدوران

نظم

الا ای باد شبگیری بیار اخبار شمس‌الدین
بیار اخبارشمس‌الدین‌بیار اسرارشمس‌الدین
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن‌آرند
بذات‌حق کز آن دارد همیشه‌عارشمس‌الدین
ز چشم در جها بگذر حجاب عشق هم بردر
دوصد منزل‌از آن‌سوتر ببین بازارشمس‌الدین
قلاید، های زر دارد بنا گوش ضمیر من
از آن الفاظ وحی‌آسای شکربارشمس‌الدین
الا ای دل‌تو آنجائی که نوشت باد وصل او
ولیکن‌زحمتش کم‌ده مکن آزارشمس‌الدین
بصر در دیده بفزاید اگر دردیده ره باشد
بجای توتیا و کحل نا گه خار شمس‌الدین
خراب دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
مگر ازلطف بی‌پایان و ازهنجارشمس‌الدین

غزل

جانا بیار باده و بختم بلند کن
زان حلقهای زلف دلم در کمند کن

مجلس خوشست و ما و حریفان همه خوشیم
آتش بیار و چاره مشت سپند کن

یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

•❋•

وه چلبی ز دست تو صد چو دلم شکست تو
آه ز چشم مست تو ، وه چلبی ز دست تو

روز ز هجر نا خوشم شب همه شب در آتشم
بار فراق چون کشم وه چلبی ز دست تو

جور و جفا کنی کشم زهر فنادهی چشم
هرچه تو میکنی خوشم وه چلبی زدست تو

جور و جفا بما کنی با دگران وفا کنی
وین همه خود چرا کنی وه چلبی زدست تو

خیزم شب وفغان کنم شورش درجهان کنم
رهی در آسمان کنم وه چلبی ز دست تو

•❋•

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو
که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را توئی عمر عزیز من
نخوانم جان پر غم را توئی جانم بجان تو

دگر بی‌تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
دگر بی‌تو به گلزارم بزندانم بجان تو

سماع گوش من نامت سماع جان من جامت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

نظم

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
دلبر عشوه ده سرکش خونخوارش ده
تا بداند که شب ما بچه آئین گذرد
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

رباعی

در مطبخ عشق جز نکورا نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنچه اورا نکشند

•❊•

که گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد
که گفت که آفتاب امید بمرد
آن دشمن خورشید برآمد بر بام
دودیده ببست و گفت خورشید بمرد

•❊•

گر گل کارم بی‌تو نروید جز خار
ور بیضهٔ طاوس نهم زاید مار
در برگیرم رباب برد رد تار
گر هشت بهشت در روم گردد نار

•☆•

تنها نه همین خندهٔ سیماش خوش است
خشم وسقط و طعنه و صفراش خوش است
سر خواسته است لیك زودش ندهم
سر را محلی نیست تقاضاش خوش است

•✲•

من بنده آن کسم که بی ماش خوش است
حیف غم آن کسم که تنهاش خوش است
گویند وفا هاش چه لذت دارد
زآنم خبری نیست جفاهاش خوش است

•✲•

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به ازهزار خورشید نشد

•✲•

ایدوست قبولم کن وجانم بستان
مستم کن واز هردوجهانم بستان
با هرچه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان

•✲•

باز آی که تا راز و نیازم بینی
بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تومرا
کی زنده رها کند که بازم بینی

•✲•

آنکس که تراشناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی و دو جهانش بخشی
دیوانهٔ تو هردو جهان را چه کند

•✲•

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی
از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صافیست غم برو ننشیند
کیخسرو کیقباد باشد صوفی

ودیگر از بزرگان آن شهرومکان برمکیان اند که صیت فضل وسخای ایشان برافواه والسنهٔ طوایف انسان جریان یافته چنین آورده اند که نسبت جعفر که پدر

خالد بوده وبرمك لقب داشته بملوك فرس می‌پیوندد ودر اوایل حال درنوبهار بلخ بعبادت آتش قیام می‌نموده و چون جمال حالش بحیلهٔ ایمان وزیور اسلام زیب و زینت پذیرفته بجانب دمشق درحرکت آمد برمسند وزارت سلیمان که عالیجاه‌ترین خلفای بنی‌امیه بود تکیه زد وبعضی را عقیده اینست که سلیمان کس فرستاده او را باعزاز واحترام تمام طلبداشت .

بالجمله برمك با اولاد و امجاد در دولت بنی‌امیه درغایت عزت و اعتبار روزگار می گذرانید تابساط حکومت آن طایفه نیز بمقتضای **تو تی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء** درنوردیده شد وعباسیان فرمان فرمای جهانبانی گشته آل برمك را منظور نظر غایت گردانیدند .

خالدبن برمك را بروایت جامع‌التواریخ وزیر ابوالعباس بوده ودرزمان ابو جعفر درسلك نواب‌درگاه بسرمی‌برده اما ابوجعفر در سوانح امور بادوی شرط مشورت بجای می‌آورده یحی بن خالد در ایام خلافت مهدی بن منصور باتابیکی هارون‌الرشید منسوب گشت و هارون بعد از فوت مهدی مرتبهٔ بلند خلافت صعود نموده زمام مهام ملکی وملی را در کف کفایت اونهاد .

بیت

ز انصاف او گیتی آباد شد ز لطفش دل مردمان شاد شد

چون هارون جعفر پسر ویرا بکشت یحی را بافضل که برادر جعفر می‌شد محبوس گردانید تاوقتی که فوت گردیدند آورده‌اند که یحیی در حین وفات رقعهٔ نوشته بحارث داد تابخدمت هارون رساند .

مضمون این بود که خصم بیشتر شد و مدعی ومدعا علیه ازپس می‌آید ودرآنجا قاضی‌حاکم است که جورنکند واحتیاج بگواه نداشته باشد گویند چون هارون آنرا بدید گریهٔ بسیار کرد واثر ناخوشی چند روز دروظاهر بود و یحیی

را چهار پسر بوده که هریك ماه آسمان فطنت وذکا بودند وشرح سخاوت وعطاو مردمی ایشانرا دفتری علیحده باید ضیاء نخشبی درین باب نوشته از عشر عشیر احوال ایشان را بیان ساخته .

درتاریخ مبارك شاهی مسطور است که اول کسی که برهارون الرشید بخلافت سلام کرد یحی برمك بود و هارون از پسران او جعفر را به برادری قبول نمود و پسران خود را بباقی پسران اوسپرد روزگاردولت ایشان مرعباسیانرا بهاری بود خرم گفته‌اند که فرزندان یحیی همچوطبایع چهار بودند جعفر دربلاغت وفضل در سماحت محمد و در عدالت موسی ودر شجاعت یحیی بنفس خود جامع این صفات بوده وازاول ایام خلافت رشید تاشهور صد وهشتاد وهفت هجری که مزاج هارون بربرامکه متغیر نگردیده بود رتق وفتق و بسط به رأی صایب یحیی و اولادش می‌بود چون مزاج هارون برآل برامکه تغییرپذیرفت هریك ازیشان بانواع بلایا مبتلا گشته راه عدم پیش گرفتند .

بیت

چه بخشد مرد را این سفله ایام | که آخر باز نستاند بناکام
دهد بستاند و عاری ندارد | بجز داد و ستد کاری ندارد

آورده‌اند که شخصی از نویسندگان می گفت که دفتر اخراجات هارونرا روزی نظری کردم در ورقی نوشته دیدم که دریك روز امیرالمؤمنین برسبیل انعام چندین زر و کسوت وفرش وعطریه بابوالفل جعفربن یحیی عنایت کرده بود چون آنها را حساب کردم سی هزار درم بود و در ورقی دیگر بهاء نفت و بوریا که جعفر را بدان سوخته بودند چهار درم و نیم و دانگی بنظر آمد فاعتبرو یا اولوالابصار .

بیت

جهانرا دیدی و فصل بهارش | بیا و از خزان گیر اعتبارش

شیخ ابوعلی سینا که وصفش زیاده بر آفرین وثناست دیگرانرا چه واحسنت مدیح وبوعلی را چه واحسنت هجاست ازوی نقل است که چون ازمادر بزادم چنان دیدم که درظلمتی رفتم وبعد از آن بروشنایی آمدم ومادرش گفت چون بزادم کسی حاضر نبود از گربه ترسیدم وابوعلی را در زیر طشتی کردم وپس از آن که شغل خود کفایت نمودم آمده اورا از زیر طشت برآوردم .

آورده‌اند که چون مدت پنجسال ازعمر شیخ منقضی گشت پدرش اورا بمعلمی سپرد شیخ درپنجسال علم اصول وقواعد بیت را کماینبغی ضبط نمود .

بیت

نهانی که خواهد شدن سربلند | ز اول دمد تازه سرو بلند
هم از شکل غنچه توان باز گفت | که این گل بسی طرفه خواهدشگفت

آنگاه درفن علم حساب ومنطق واقلیدس ومحیطی وفقه وعلم طبیعی و آلهی وطب مشغول گشته چنان گردید که درسیزده سالگی در جمیع فنون علوم مهارت کامل حاصل کرد چون سنش به بیست ودو رسید پدرش وفات کرد هرآینه ابوعلی بخوارزم رفته نزد علی بن مأمون خوارزمشاه اعتبار بسیاریافت .

چون کوکب دولت سلطان محمود بذروهٔ کمال رسید جمعی ازفقها معروض داشتند که ابو علی لامذهب است وسعایت ایشان در سلطان اثر کرده جهت طلب وی حسن بن میکال را نزد خوارزمشاه فرستاد که بوعلی را بپایهٔ سریرا علی فرستد وقبل ازآمدن حسن خوارزم شاه بر کیفیت احوال اطلاع یافته شیخ را مطلق العنان ساخت وشیخ بجرجان رفته بطبابت مشغول گردیدو بعدازآن کـه صورت ابوعلی را

سلطان محمود کشیده باطراف ولایات فرستاد قابوس شیخ راشناخته درغایت عزت بوی سلوك نمودهر گاه که درمجلس آمدی برخاسته چند قدم پیش بازرفتی وبرزبر توشك خود جای دادی وبعدازچند وقت ابوعلی روی بجانب عراق آوردوشمس الدوله بن فخر الدوله که والی همدان بود وزارت خودرا بدومفوض فرمود وبعضی ازسپاه بدان امرراضی نبوده درصدد قتل شیخ درآمدندومنزل او بغارتیدندوشمس الدوله از آن واقف گشته بقدم اعتذارپیش آمدو کرت دیگرزمام وزارت را بکف کفایت او نهادوهم درآن نزدیکی شمس الدوله وفات یافته ارکان دولت پسرش رابسلطنت برداشتند و هرچند ابوعلی رابوزارت دلالت کردند قبول نا کرده درخفیه اوقات میگذرانید تا بدست افتاده دریکی ازقلاع محبوس گردیدو تاج الملك که ازجملهٔ ارکان دولت پسر شمس الدوله بود پس ازچند گاه شیخ را ازمحبس خلاصی دادوشیخ انتهار فرصت می برد بصورت صوفیان بصوف اصفهان درحرکت آمد و چون بطبرستان رسید خواص علاالدوله بن کاکویه استقبال کرده باعزازتمامش بشهردرآوردندوشیخ باقی عمررا درصحبت علاالدوله بسر برده لیالی جمعه را بمجلس وی حاضر گشتی ودیگرایام را بوضع خود بپایان آوردی تا چهارصدوبیست وهفت هجری برنج قولنج در گذشت از سخنان اوست که دوستان زمانه یکشبه چون شمعندویکروزه چون لاله و یکساعته چون خوابند و گذرنده چون آب برف اند جهنده چون رعدند و نماینده چون برق نمایند و نپایند ازوی پرسیدند که فلانکس چگونه است گفت یك عیب دارد و دیگرهمه هنراست گفتند آن کدام است گفت آنکه هیچ عیب ندارد این رباعی نیزمراوراست.

رباعی

مائیم بعفو تو تولا کرده

وز طاعت و معصیت تبرا کرده

آنجا که عنایت تو باشد باشد
نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

*

کفر چو منی گزاف و آسان نبود — ایمان تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی آنهم کافر — پس در همه دهر یك مسلمان نبود

شیخ ابوالحسن الشهید بنور عقل و بزیور فضل اتصاف داشته شاعر نیکو محاورهٔ سبك روح شریف نهاد بوده و جملهٔ شعر باستادی وی متعرف بوده‌اند چنانچه رودکی بتقدیم او اعتراف نموده، سبق او تکرار میکرده واین دو بیت در حین فوت او انشا نموده.

بیت

کاروان شهید رفت از پیش — آن ما رفته گیر و می‌اندیش
از شما دو چشم یکتن کم — در شمار خرد هزاران پیش

وشعر شهید بحکم قلت چون کبریت احمر عزیز و کمیابست آنچه بنظر آمده این چند بیت است:

بیت

بی‌تو از خواسته میادم هیچ — همچنین زار وار با تو رواست
باادب را ادب سپاه بس است — بی‌ادب را هزار کس تنهاست
بفلك بر دوشخص پیشه ورند — آن یکی درزی این دگر جولاه
آن ندوزد مگر کلاه ملوك — این نبافد مگر گلیم سیاه

نظم

اگر غم را چو آتش دود بودی — جهان تاریك بودی جاودانه

بدین گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه

قطعه

دانش وخواسته است نرگس و گل که بیك جای نشکفد باهم
هر کرد دانش است خواسته نیست وانکه را خواسته است دانش کم

بیت

تنش از نازکی زتیر نظر کسوت خون کند چو لاله به بر

ابوالقاسم حسن عنصری در کمالات عدیم النظیر بوده و برخیل فصحا اسیر چهار عنصر در شش جهت از نه امهات همچو او نپی نیاورده ودرعصر خود ملك الشعرا بوده چند بیت منوچهری راست درحق وی.

بیت

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصردین ودلش بی‌عیب وغش وبی‌فتن
شعر اوچون طبع اوهم بی‌تکلف هم بدیع
طبع اوچون شعر اوهم بی‌نهایت هم‌حسن
تاهمی‌خوانی تواشعارش همی خایی شکر
تا همی گویی توابیاتش همی بوئی سمن

نظامی عروضی درچهارمقاله می‌آورد که عین الدوله محمود شبی درمجلس عشرت بعد ازآنکه شراب درو اثر کرده بود وعشق نیزدرو عمل خویش بجای آورده سر زلف ایاز را بدیدهٔ تامل و نظر توجه مشاهده فرمود عنبری دید برروی ماه غلطان وسنبلی دید برروی آفتاب هیجان حلقه حلقه چون زره و بند بند چون زنجیر در حلقه‌هزار دول‌ودر هربندی‌هزار جان کمال عشق‌درخود

کشیدو عنان خویشتن داری از دست صبر او بر بود و عاشق را در خود کشید و محتسب آمنا وصدقنا سر از گریبان شرع بر آورده در برابر محمود بایستاد و گفت هان ای محمود عشق را بافسق میامیز و حق را در باطل ممزوج مکن چون شمع اقبالش درغایت بود این فضیلت ممنوع افتاد و ترسیده که سپاه صبر او بالشکر حرکات زلفین ایاز بر نیاید کارد بکشیدو بدست ایاز داد که بگیرو زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرده زلف را دوتو کرده در پیش محمود بنهاد چون نسیم سحر گاهی برووزید و از خواب در آمد بیادش آمد آنچه کرده بود ایاز را بخواند و آن دو زلفین بریده دیده سپاه پشیمانی بردل او تاختن آورد و خمار عربده در دماغ او مستولی گشت می خفت و برمیخاست و کس را زهرهٔ آن نبود که پرسد آخر علی حاجب بزرك بود روی بعنصری آورده گفت در شو و خویشتن را بدو نمای عنصری در آمد و خدمت کرد سلطان چون وی را بدید سر بر آورد و گفت این ساعت از تو می اندیشیدم بینی که چه افتاده است درین معنی خبری بگوی عنصری بدیهه این دو بیت بگفت :

رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن است	چه جای نعم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است	کاراستن سرو ز پیراستن است

وسلطان را این رباعی خوش آمده بفرمود تا سه بار دهن او را از جواهر پر ساختند وبعد از آن مطربانرا فرمود تا آن رباعی را در ساز آوردند و از تکرار این رباعی از آن اندیشه بیرون آمده خوشدل گشت و عنصری را چند مثنوی است چون نهرو عین و وامق و عذرا و چنگ و بت که هریك گنج بدایع و خزانهٔ لطایف و صنایع اند امادرین وقت شعری از آن مثنویات بنظر نیامده لهذا از آن در گذشته شروع در قصاید وی نمود .

قصیده

چه چیزاست رخساره‌و زلف دلبر | گل مشکبوی و شب روز پرور
همانا که خورشید رنگ لبش را | بدرود که بخشد بیاقوت احمر
زرنگ رخش پر گل سرخ مجلس | زرنگ لبش پر می لعل ساغر
جهانرا زمحمود کاندر مجاهد | یکی عالم است از کفایت مصور
چودولت جوان‌و چودانش به نیرو | چوآتش بلندو چو دریا توانگر
بدان‌بینک رنگ آتش آب چهره | نه‌آب‌ونه آتش هم آب و هم‌آذر
نه‌پابند آثار او بند دولت | نه باپشت آثار او پشت لشکر
رونده است‌ورفتنش بر مغز شیران | خورنده است‌وخوردنش‌هم جان‌کافر
نه‌وهم است گفتنش چون‌وهم دردل | نه‌مغز است بودنش چون‌مغزدرسر
بوقتی که گرد سواران برآید | بپوشد زمین و بپوسد معسکر
بجان اجل بر تو خط اجل را | قلم سازی از تیغ و از تیر مسطر
شگفت آید ازمرکب تو خرد را | کش ازباد سبقست وازخاک منظر
برجعت برآنگونه باشد که گویی | همی باز گردد زمانه مکرر
چو وهم آندرآید بهنجار پرده | چوروز اندر آید ز بنیاد بی در
زپیلان جنگی ات اگر وصف گویم | ندارد خردمند نادیده باور
نه‌چرخند لیکن همه‌چرخ گردش | نه کوه‌اندلیکن همه کوه پیکر
چواندر هوا کوه بر قوم موسی | چو بر قوم عاد آیهٔ باد صرصر
چنان‌گردد ازعرض شان‌دشت گویی | بموج اندرآید همی بحر اخضر
زمین کوه باشد چو آیند پیدا | چو اندر گذشتن کوی چاه مقعر
همی تا نسوزد بر آب اندر آذر | نگیرد عقاب دمانرا کبوتر

جهان گیرو کینه کش ازبدسگالان ملك باش وزنعمت عمر برخور

•*•

چهارپایی کش پیکر از بسی هموار نگار گرننگارد چو تو بخامه نگار
جهندهٔ که‌همی رخش ازو برد جستن روندهٔ که‌همی باد ازو برد رفتار
چوبشنوی بسر بانك برفرود آید چوبنگری بسرهر کجا رسد دیدار
چوچرخ گرددبیرون‌نهددودست‌زچرخ چومارپیچدواندرجهد بدیده چومار
چه‌سان‌بود که‌زافراز در نشیب آید چوسنك‌کان‌به‌نهیبش‌برانی از کهسار
چوازنشیب بسوی فراز خواهد رفت ستاره گردد و بر آسمان زند هنجار
چوآب‌جوشان‌باشد که‌دست‌خواهدرفت چومرغ گردد چون‌رفت ماندش رهوار
شاها زمر کب توشگفت آیدم همی کز تن نیافرید خدا اندرو وقار
بیرون جهد زدایره گربر کشی عنان وندرجهدچوران بفشاری بچشم مار
اندرهوا چوباد وبباداندرو چو گرد وزباد او زمین نتواند کشید بار

قطعه

چوخندان شود گوهر ارزان شود چوخشم آورد نرخ گیرد کفن
درم در کف او به نزع اندرست شهادت ازآن دارد اندر دهن

•*•

گرنه‌مشك است ازچه‌معنی‌هست آن زلفین یار
مشکبوی‌ومشك رنك‌و مشکسای و مشکبار
گر شوی نزدیك زلفش تا بکاوی جعد او
آستین پر مشك بازآیی و پر عنبر کنار

قطعه

ای زلف اونه زلفی ای دولبش نه لب ریح عبیر سایی و درد شکر فروش

زلف ارفرو کشد بمیان بر کمر کند چون بازدست دارد حلقه شود بگوش

بیت

باغبانانند زلفش باغ دورخسار او آنکه آنکه باغبان درباغ گل کاردهمی

رباعی

رخ پاکتر از ضمیر صادق داری زلفین سیه چون دل فاسق داری

برخویشتنم بدین دو عاشق داری مومن سخن و وفا منافق داری

✿✿✿

ای تیره شده آب بجوی تو زتو وزخوی تو بر نخورده روی تو زتو

عشاق زمانه را فراغت داده است روی توزدیگران و خوی تو زتو

•⁂•

معشوقهٔ خانگی بکاری ناید دودل ببرد رخ بکسی ننماید

معشوقه خراباتی ومطرب باید تانیم شبان زنان و کوبان آید

القاضی الامام حمیدہ الملة والدین عمر بن محمود صاحب مقامات و کرامات بوده درمسند قضاچون شریح وایاس ودرنظم ونثر صباتی وبونواس چندرسایل درنثر پرداخته کههریك درمتانت وسلاست آب طراوت سحر برده وبازار حلاوت شکررا بپای کسادی سپرده ازآن جمله آنچه امروز متداول است مقامات است که داد بلاغت را داده وانوری درصفت آن قطعهٔ انشانموده.

نظم

هرسخن کان‌نیست قرآن یاحدیث مصطفی
ازمقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات
اشك اعمی دان مقامات‌جریری‌وبدیع
پیش آن دریا مالا مال ازآب حیات
عقل کل لختی‌تامل کردازو گفت ای‌عجب
علم اکسیر سخن‌دارد مگر افضی‌القضات
دیرمان کز قدر رایت عالم تائید راست
آفتاب بی زوال و آسمان با ثبات

ومیان‌انوری وقاضی‌حمیدالدین همیشه مشاعرات بوده چنانچه این دوقطعه که‌بین‌الجمهور مشهوراست.

قطعه

بحمدوثنا چون کنم‌رای نظمی نه دشوار گویم نه‌آسان فرستم
ولیکن بعالی جناب حمیدی اگروحی باشد هراسان فرستم
زفضل‌وهنرچیست‌کان‌نیست اورا بگو تامرا کر بود آن فرستم
همی‌شرم دارم که پای ملخ را سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی‌ترسم از ریشخند ریاحین که خارمغیلان به بستان‌فرستم
من وقطرهٔ چند سور سبا عم چگویی که‌برآب‌حیوان فرستم
من و ذرهٔ چند خاك ضمیرم چگویی که‌برچرخ کیوان‌فرستم
همه روضه‌خسیس است یکسر شوم دسته‌بندم برضوان فرستم
همه لقمه اینست برخوان عقلم چه سان‌دله بندم بلقمان فرستم

کسی را که نو باوهٔ وحی دارد | بقایای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن | خلف می‌نیاید مگر جان فرستم
نه شعر است سحر است از آن می‌نیارم | که نزدیك موسی عمران فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یکشب | از آنشب در آنم که برهان فرستم
فرستاده شد گرچه نیکو نباشد | که زنگار آهن سوی کان فرستم
ز کم دانشی کار گردون چو بینم | سوی شیر گردون گردان فرستم
وگرنه چرا باچو رستم سواری | چنین خرسواری بمیدان فرستم

قاضی حمیدالدین در جواب گوید

مرا انوری آنچو دریا توانگر | همی از سخن زاده کان فرستد
بنان نارسیده مرا تره بس او | عزیزی دگر نیز مهمان فرستد
چو بی برگی شد او را مقرر | ز خلد برینم همی خوان فرستد
بدانست گویا که بس بسته طبعم | از آن سوی من راح ریحان فرستد
بماناد آن دوست کو دوستان را | غذای دل و راحت جان فرستد
ز بیت الشراب آن پناه کریمان | پیاپی قدحهای حیوان فرستد
بمن اوحدالدین در ایام بهمن | همی تحفه عهد نیسان فرستد
ز باغ رضاش آلوی بهر طبعم | به از میوه‌هائی که رضوان فرستد
نه بی‌دانشی باشد آنك از گزافه | چنین سنگها سوی عمان فرستد
بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت | به بلبل چنان لهو دستان فرستد

این قطعه را وقتی که سلطان سنجر در حوالی نخشب از خطائیان منهزم گردیده گفته:

قطعه

حکیم کوشککی را بخواب دیدم دوش
زبان گشوده بمدح مبارزان سپاه
زراه طعنه و طنز بمسخره می گفت
خهی گزارده هریك حقوق خدمت شاه
فسوس زیر رکاب شما کمیت سمند
دریغ بربر و فرق شما قباد کلاه
ز پیش کافر کفران نعمت آورده
گریختند چو ازپیش خیل توبه گناه
ندیده کرد سپاه سیاه پوش هنوز
که گشت صبح سفید شماچوشام سیاه
ز بس تعجب کفار جمله می گفتند
زهی جماعت عز لا اله الا الله

واورا قصیده‌ایست درمدح سلطان که‌این‌چندبیت ازآنجمله‌است

قطعه

بردلم چون یافت عشق یارسیمین برظفر
آه گرنبود مرا بروصل آن دلبر ظفر
آب چشمم‌آتش هجرانش را کمتر نکرد
گرچه باشد آب پیوسته بر آذر ظفر
یافت چشم مست تیرانداز او برجان من
همچو بر بدخواه تیغ شاه دین پروزظفر

•*•

ملک الکتاب رشید الدین وطواط صاحب‌دولتی بود که از کمال فضل و وفور ادب دلهای ملوك وادب دولت را صید وقید کرده بود وعمرها صاحب دیوان انشای سلطان بوده وآن پادشاه همیشه بمحاورت او رغبت کردی و بمجاورت او استیناس طلبیدی و محاورت ایشان بسیاراست آورده‌اند که وقتی کسی اورا بقرع نسبت کرده بودسلطان این رباعی درحق وی گفته.

رباعی

از فضل سرت بر آسمان می‌ساید زان ازسر تو موی همی برناید
ما را توچودیده چنین می‌باید در دیده اگرموی نباشد شاید

چون سلطان سنجر قلعهٔ هزاراسب رامحاصره فرمود انوری که ملازم موکب همایون بوداین رباعی را بر تیری نوشته بدرون قلعه انداخت.

رباعی

ای شاه همه ملك جهان حسب تراست وزدولت واقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزاراسب بگیر فرداخوارزم وصدهزاراسپ تراست

ورشید دردرون قلعه بودوی نیز رباعی گفت که بیت آخرش اینست.

رباعی

گر خصم تو ای شاه بودرستم گرد یك خرزهزاراسب ! نتواند برد

وسلطان بعدازفتح هزاراسپ رشیدرا بدست آورده و فرمود تا اورا هفت پاره کنندوهرعضوش را ازمحلی بیاویزند منتخب الدین بدیع کاتب که منشی دیوان سلطان بود وقربتی سخت قوی داشت گناه ویرا ازسلطان درخواست نمودورشید باتستر می‌بود

---

۱ رباعی رشیدوطواط بااین شعر آغازمیشود:
شاها که بجامت می صاف است نه‌درد اعدای ترا زغصه خون باید خورد

تا منشور حیات اتسز بتوقیع انقراض توشیخ پذیرفت ودر آن روز رشید عمامهٔ خود کبود ساخت ودر پیش نعش وی بآواز حزین نوحه میکرد واین رباعی را که انشا کرده بود میخواند.

رباعی

شاها فلك از سیاستت میلرزید　　پیش توبطبع بند گی میورزید

صاحب نظری کجاست تادر نگرد　　تا آن همه سلطنت بدین میارزید

وبعد از آن هفده سال درخدمت ایل ارسلان بن اتسز بسر بردو چون روح ایل ارسلان ازغبار کدورت بدین مصفی گشت سن رشید از هشتاد تجاوز ننموده بود وضعف شیخوخیت درواثر کرده ملازمان در محفه‌اش نشانیده نزدیکش آوردند و او این رباعی گفته بعرض رسانید.

رباعی

جدت ورق زمانه از ظلم بشست　　عدل پدرت شکستها کرد درست

ای برتو قبای سلطنت آمده چست　　هان تاچه کنی که نوبت دولت تست

چنین مشهور است که تدوین غلم معمارا ازپیش او شد و درعلم معانی بیان تصانیف دارد وحدایق اسحر نیز ازوی متداول است اساس سال عمرش نودوهفت بوده و درپانصد وهفتادوهشت ازدنیا رفته آورده‌اند که چون صیت خاقانی مانند صباو شمال بهمه جارسید این قطعه کفته بوی فرستاد.

قطعه

ای سپهر قدر را خورشید وماه　　وی سریر فضل را دستورشاه

افضل الدین بوالفضایل بحرفضل　　فیلسوف دین فزای کفر گاه

وخاقانی درجواب قصیدهٔ گفته که این ابیات از آن جمله است.

جواب

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
زهیچ انس نیاید زهیچ جنس مرا
فسردگانرا همدم چگونه برسازم
فسردگان ز کجا و دم صفا ز کجا
مرا بفرقت پیوستگان چنان روزیست
که بس نماند که مانم زسایه‌نیز جدا
اگر مرا زندا ارجعی رسد امروز
دگر بشارت لا تقنطو رسد فردا
صفیر صلصل و لحن چکاوك ساری
نفیر فاخته و نغمهٔ هزار ادا
نوازش لب جانان بشعر خاقانی
گذارش دم قمری پردهٔ عنقا
مرا ازین همه اصوات آن خوشی نرسد
که از عزیزی بر من رسد سلام وفا
چنانکه دوشم پی‌زحمت کبوتر و پیك
رسید نامه صدر جهان بدست صبا
درست گویی صدر جهان سلیمان بود
صبا جو هدهد محنت سرای من چوسبا
سزد که عید کنم در جهان بشعر رشید
که نظم و نثرش عید مؤیداست مرا

اگر بکوه رسیدی روایت سخنش
زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
برای رنج و دل عیش بدگوارم ساخت
جوارشی زتحبت مفرجی ز ثنا
طویلهٔ سخنش سی ویك جواهر داشت
نهادمش ببهای هزار و یك اسما
بسال عمرم ازو بیست و پنج بخریدم
شش دگر داشتن روز کون بفروبها
حیات بخشا در خامی سخن منکر
که سوخته شدم از مرك قدوة الحکما
شکسته دل تر ازان ساغر بلورینم
که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها
بهر کسی زمن این دولت ثنا نرسد
خنك تو کین همه دولت میسراست‌ترا

و رشید اگرچه اشعار بسیار گفت‌اما متداول‌نیست‌ازهرجا آنچه‌بنظر آمده بیتی چند نوشته‌شد :

قطعه

زهی بجودتو ایام مکرمت مشهور
خهی زجاه تو ایام محمدمت‌منصور
بهر بلاد علامات عدل تو پیدا
بهر دیار مقامات تیغ تو مذکور
نتیجهٔ زخلاف تو در دم کژدم
لطیفهٔ ز وفاق تو در سر زنبور
دریده رمح تو دلها چو خرطهٔلاله
گسسته‌تیغ‌توسرهاچوخوشهٔانگور
هوای تو شده سرمایهٔ وضیع‌وشریف
ثنای‌تو شده پیرایهٔ اناث وذکور

خدایگانا گفتند حاسدان زغرض
که شد دل من غمدیده از در تو نفور

بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین
که هست عقل زانکار صنع او معذور

بنفس پاك شهیدان اهل بیت نبی
که در حظایر قدسند و در حدایق نور

بجان آنکه بود خلق را شفیع بهشت
بذات آنکه دهد بنده را شراب طهور

بعدل تو که بدو گشت ظالمی منسوخ
زجود تو که بدو گشت نیستی مقهور

که تا نیاید نزدیکم اضطرار فنا
زصدر تو نشوم جز باختیار تو دور

همه هوای تو جویم بشدت و برجا
همه دعای تو گویم بغیبت و بحضور

قصیده

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
زده مرا غم تو در میان جان آتش

اگر بر آرم ز اندوه عشق تو نفسی
بگیرد از نفس من همه جهان آتش

نماند ز آتش دل چشم و ترسم ز آنك
بجای آب ز چشمم شود روان آتش

چو باد می گذری بر من و مرا در راه
همی گذاری چو نان که کاران آتش

منم همیشه در آتش ز اندوه تو و لیك
مرا ندارد با مدح شه زیان آتش

ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز
که از صواعق خشمش کند گران آتش

نهاده لطفش در در شاهوار صفا
فکنده جودش در گنج شامگان آتش

روود خدنگش سوی مخالفان ز کمان
چنانکه سوی شیاطین تا آسمان آتش
کسی که نقصش خواهد که برزبان راند
شود زبانش همان لحظه در دهان آتش
رسیده قاعده عدل او بدان درجه
که پنبه را بود امروز پاسبان آتش

غزل

چون بروزد بچهرهٔ تو ای نگار باد
گردد زعکس چهرهٔ تو پرنگار باد
ای من غلام باد که هرصبحدم مرا
آرد نسیم طرهٔ تو ای نگار باد
کرد اختیار چاکری باد جان من
تا چاکری زلف تو کرد اختیار باد
گر بادرا بگیرد حکم تو ناصیه
برجای همچو کوه شود استوار باد
شاهامنم که چرخ پراکنده درجهان
اشعار من چنانکه در آتش شرار باد
نه همچو ذکر من بکه اشتهار مهر
نه همچو صیت من بکه انتشار باد
زان بی شمار لطفت که درخاطر منست
غیرت برو زخاطر من بیشمار باد

قصیده

جانا فکنده‌ام ز غم تو سپر بر آب
وز اشك دیده ساخته‌ام مستقر در آب
ار بنگری در آتش و آب از جمال تو
گردد منقش آتش و گردد منور آب
آتش حسد برد ز رخ تو بدان صفت
کز دقت شمایل شاه مظفر آب

با طبع او مناسبتی بوده آب را
زان روی شد قرارگه درو گوهر آب
گر بگذرد بر آتش و بر آب خلق تو
گردد مسخر آتش و گردد معطر آب
مقدار او ز کنگره عرش برتر است
چندانکه هست از کرهٔ خاك برتر آب
شاها همی خورند بیك جایگه بهم
در روزگار عدل تو گردد غضنفر آب
اسلام را عنایت جاه تو در خور است
چونان که هست باجگر تشنه درخور آب

•*•

ای زحلم تو ساکنی در خاك — کام ننهاده چون توئی برخاك
هر کجا علم تو محقر بحر — هر کجا حلم تو مزور خاك
در بر خویشتن کشید بطبع — بدسگال ترا چو مادر خاك
چون ندیدش خصایص پسری — کرد پنهانش همچو دختر خاك

***

وداع فرقت احباب و یاد عهد شباب
دیار عمر امیدم خراب کرد بیاب
دریغ عمر گرامی و مدت شادی
دریغ عهد جوانی و صحبت احباب
رخ چو لالهٔ سیراب من چه دید که بست
زمانه بر دو بنا گوش من ز برف نقاب

اگر بسوك عزیزان کنند جامه سیاه

سیاه کردم من موی خود بسوك شباب

مکن گناه بامید آنکه گویی هست

خدای عز و جل مر گناه را تواب

نظام

هر کرا در دل ازخرد خبر است صفت ذات او همه هنر است

هنری باش و هرچه خواهی کن نه بزرگی بمادر و پدر است

اندرین فرجهٔ زمین و سپهر دل چه بندی نه جای مستقر است

پدرست آن و لیك بی‌نفع است مادرست این و لیك با ضرر است

هر که هستند از وضیع وشریف جمله‌را حوض‌مرك آب خور است

مردم بی خبر ز روی قیاس برآنکس که صاحب بصر است

گرچه ازجنس‌مردم‌است آن‌شخص درحقیقت بجنس گاو وخر است

***

زین سینهٔ برآتش وزین دیدهٔ پرآب دردا که گشت قاعدهٔ عمرمن‌خراب

گردون نهد ز سفرهٔ‌حسرت‌مرا طعام گیتی‌دهد زساغر محنت مراشراب

گفتم که درشباب کنم‌دولتی بدست دولت بدست‌نامد وازدست‌شدشباب

آنچه آمدست برتنم ازچرخ‌نامدست از دودهٔ معاویه بر آل بوتراب

رباعی

بریاد تو بی‌تواین‌جهان گذران بگذاشتم ای‌ماه وتوازبیخبران

دست‌ازهمه‌شستم‌ونشستم‌بکران چون‌بی‌تو گذشت‌بگذردباد گران

***

تا گرد درخت سنبل‌تر کاشته‌اند عشاق دل ازمهر تو برداشته‌اند
آن‌چاه ذقن که‌دل دروی افتاد راهش به بنفشه تر انباشته‌اند

امام‌شمس‌الدین‌الباقلانی در فضل از اقران گذشته بود و فصاحت او بساط ذکر حسان درنوشته وقتی‌صاحب اجل خواجه نظام‌الملك راعلت جرب‌حادث شده بود امام‌شمس‌الدین این‌رباعی بگفت واوراق‌جملهٔ‌شعرارا بشست

رباعی

دست تو که ابر نوبهار کرم است
رو گردن چرخ زیر بار کرم است
در دست توگر نیست بگویم آن چیست
بر گلبن جود خار خار کرم است

واین‌رباعی‌نیزمراوراست

وصلت چودمی بدلفروزی افتد هجرانك سبك بکینه توزی افتد
افتاد غم تو از جهان‌روزی من بگیك مردم فراخ روزی افتد

سراج‌الدین شمع‌جمع افاضل‌وسروچمن اماثل بوده و درحضرت خوارزم‌شاه نیکوحال وعالیجاه میزیسته این‌ابیات که‌نوشته‌میشودمراوراست

نظم

با جام باده در وطن امروز بر فروز
آن گوهری که هست‌بدو در صفاءِ جان
بیگانه از ستاره ولیکن ستاره بار
بی بهره از عقیق ولیکن عقیق سان
در گوش او ز گوهر سرخ است گوشوار
بر فرق اوز مشك سیاهست طیلسان

چون خاطر کریم صفا اندرو پدید
چون همت بلند جوادی دراو عیان
نقصان کجا رسد زطبایع بروزگار
تا اوست بر سپاه طبایع خدایگان
آن می که جام گردد ازو جای سلسبیل
آن می که بزم یابد ازو رونق جنان
مفتاح بیغمی و درو نفع بی ضرر
اسباب خرمی و درو سود بی زیان
گاه طرب سپهر امل راست آفتاب
وقت نشاط بلبل جانراست بوستان

قطعه

کدام جان که جهانش نکرد خون بجگر — بجان تو که بدو جان خویش نسپاری
شود بخون عزیزان بنان تو رنگین — اگر بدست خود این خاك را بیفشاری
چنانم از غم این آسیای بیحاصل — که خون دیدهٔ من آسیا بگرداند
رح نشاط من ازچرخ پرغبار شداست — زبسکه برسر من خاك خواری افشاند

چکبتو و میمنه دوناحیه‌اند معمور و آبادانی ومرغزارهای نزهٔ باطراوت دارد وصحرای پرمنفعت لازم کیفیت بسیاردارد وسکانش صاحب رمه وقبیله‌اند واکثر درصحرا بسرمیبرندومردمش آنچه قابل ذکرباشد **ظهیر الدین طاهر بن محمد است** فاضل شگرف سخن نیکو ضمیر وشاعر شیرین کلام خوش تقریر بوده وعلم هیأت وحکمت‌را نیك میدانسته چنانچه ویرا صدر الحکما می‌نوشته‌اند واواول مدح ملوك مازندران میگفته چون صیت شاعریش صفت اشتهار پذیرفت ملازمت جهان پهلوان محمدبن ایلد گزراملازم گرفت وبعد ازآن منظورنظر قزل ارسلانشاه گشت و

روزگاری با او بسر برد و در آخر از وی گریخته با تابك ابوبكر پیوست و قزل ارسلان برغم وی مجیر را که محسود او بود تربیت فرمود چنانچه ظهیر در یکی از قصاید اظهاری بدان کرده میگوید

بیت

گر بدیباهای فاخر آدمی گردد کسی

پس در اطلس چیست گرك و در عبایی سوسمار

در بهارستان آمده که شبی ظهیر در مجلس اتابك ابوبكر این رباعی بگفت هزار دینار زر سرخ صله یافت رباعی اینست.

رباعی

ای ورد ملایکه دعای سر تو — سر نیست زمانه را بجای سر تو
بادشمن تو نیام شمشیر تو گفت — سر دل من باد فدای سر تو

وهم بر اثر آن این رباعی بگفت.

•⁂•

شاها ز تو کار ملك دین را نسق است — وز عدل تو جان ظلم و فتنه رمق است
در عهد تو رافضی و سنی باهم — کردند موافقت که بوبکر حق است

جمعی از شعرای ماتقدم میان ظهیر و انوری اختلاف کرده اند و این قطعه با امامی فرستاده

قطعه

ای عالم زمانه که بر آسمان فضل — ماه خجسته پیکر خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر — ترجیح می نهند بر اشعار انوری
قومی دگر بر این سخن انکار میکنند — فی الجمله در محل نزاع اند و داوری

ترجیح یکطرف تو بریشان نما که هست زیر نگین حکم تو ملك سخنوری

امامی در جواب نوشته

جواب

ای سالك مسالك فکرت درین سوال

معذور نیستی بحقیقت چو بنگری

تمییز را زبعد تناسب درین دو طور

هیچ احتیاج نیست بدین شرح پروری

این معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ

این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

ودیگری گفته:

بیت

هر مبتدی که بیهده ترجیح می‌نهد شعر ظهیر بر سخن پاك انوری

ماند بدان گروه که نشاختند باز اعجاز موسوی را از سحر ساحری

وظهیر در آخر عمر استعفا از ملازمت خواسته بطاعت و عبادت روز گار میگذرانید تا درشهور پانصد و نود و دو مر کب حیاتش بسردر آمد وقبرش در گورستان سرخاب تبریز در جنب تربت خاقانی واقعست اگرچه شعرش بسیار متداولست و احتیاج بنوشتن ندارد هر آینه بنابر رسم وقاعده بیتی چند ازاو ثبت شد ·

قصیده

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم آیت توبوا الی‌الله از لب حور

بگوش جان من آمد ندا ز عالم قدس که‌ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خرابیست بر گذرگه سیل گمان مبر که بیك مشت گل شود معمور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا / چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمامنی برسی / که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ترا منازل دورو دراز در پیش است / بدین دوروزه اقامت چرا شدی مغرور

به بین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است / چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور

چه بارهاست زتو برتن سوام و هوام / چه داغهاست زتو بردل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد غافل / تو نیز میکشی از بهر قتل او ساطور

بدان طمع که دهن خوش کنی زغایت حرص / نشستهٔ مترصد که قی کند زنبور

ز کرم پیله کفن بر کشی و در پوشی / میان اهل مروت که داردت معذور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت / که با که باختهٔ عشق درشب دیجور

بباده دست میالای کان همه خونیست / که قطره قطره چکیدست از دل انگور

زهرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم / بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد رأیت عالیش تا ابد منصور

نه در حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط / نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور

صریر کلکش در کشف مفصلات جهان / چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

چراغ بختش از آن شمع برفروخته‌اند / که آفتاب به پروانه خواهد ازوی نور

نهال جاهش از آن بحر یافتست نما / که از ترشح آن حاصل آمدست بحور

***

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هریکی بدگر گونه داردم ناشاد

بزرگتر زهنر در عراق عیبی نیست / مرا بگوی که این عیب بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بدار زانکه نماند / کسی که باز شناسد همای را از خاد

تنعمی که من از فضل در جهان دیدم / همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه پایهٔ من شاعریست خوش بنگر / که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

به‌پیش‌هر که از آن یاد میکنم حرفی — نمیکند پس از آن تا تواند از من‌یاد
بنای عمر جوانی برفت چند کنم — برنك‌و بوی کسان خانهٔ هوس بنیاد
مراازانچه که‌شیرین‌لبی‌است‌در کشمیر — مراازانچه که سیمین بریست در نوشاد
ازین‌پسند کن ازحال‌مدح هیچ مگوی — که شرح درد دل آن نمی‌توانم داد
بهین گلی که مرا بشکفد همین باشد — که بنده خوانم خود را و سرو راآزاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچکس شبهٔ در کنار من ننهاد
گهی لقب نهم آشفته‌زنگی را حور — گهی خطاب کنم مست سفلهٔ را راد
هزار بیت بگفتم که‌آب‌ازو بچکید — که‌جز زدیده‌ء گر آهم از کسی‌نگشاد
درین زمانه چو فریاد رس نمی‌یابم — مرا رسد که رسانم برآسمان فریاد

فی الرباعیات

جانا زغم تو رخ بخون شوید دل — آزار فراق تو بجان جوید دل
رحم آر کز آسمان نمی بارد جان — بخشای که از زمین نمیروید دل

•*•

شخصی دارم دل خراب اندر وی — جانی دارم هزار تاب اندر وی
در آرزوی روی تو دارم همه‌روز — چشمی و هزار قطره آب اندر وی

•*•

ایدل تومشو درخط آن‌خوش‌پسران — هرعشوه که‌زلفشان فروشد مخرآن
این رستهٔ موراست منه‌پای بر آن — وان حلقهٔ مار است مزن‌دست برآن

•*•

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو مباد نوبت بکسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد — لیکن مرساد از تونوبت بکسی

•*•

تا ظن نبری که شاه رنجور شود یاصحت وراحت از تنش دور شود
گردی که ازین حادثه بردامن اوست چندان باشد که چشم بد کور شود

اندخود ولایت پرمنفعتی است وهرات را ازآن تمتع بسیار وبعضی میمنه را نیز داخل اندخود میدانند از مردمش یکی **سیدجلال الدین برکه است** که پیرو مقتدای امیر تیمور کورکان بوده و دیگری امام الاجل افتخار الایمه مسعودبن علی است که ازاکابر واعیان آن مکان بوده بر منبرعلم خطیبی جاری لسان وبر گلبن فضل عندلیبی خوش الحان بوده درین چند بیت از محن غربت شکایتی کرده وازبار گربت حکایتی

بیت

ما را هرآنچه از غم غربت بسر رسید
زین جای روی زرد و دلی دربدر رسید
گنجی است رنج غربت زان گنج مرمرا
در دیده گوهر آمد و بر چهره زر رسید
باتر کتاز عشق چه سازم که نیمشب
یك خیل نا گذشته دگر خیل در رسید
غم خود نصیب جان غریبان بود ولیك
قسم من غریب حزین بیشتر رسید

قطعه

صدرا بدان خدای که در صدر سروری
از سروران شرق ترا اختیار کرد

بس دامن خواطر ارباب فضل را

از برك و بار علم تو دریا نثار کرد

کز آرزوی خدمت میمون جناب تو

چشمم بسی عقیق بزربر قطار کرد

محمود مسعود سطر آن کتاب وقطر آن سحاب است زینت‌الزمان ازمؤلفات اوست که داد سخن از پارسی وتازی داده و این دوبیت که در شکر منعمی گفته مراوراست .

قطعه

ای همایون همای‌مجدوعلوم از فلك برترست همت تو

نه فراموش کرده‌ام نه کنم بهمه عمر حق خدمت تو

ترمد داخل ماوراالنهر است ودرآن طرف جیحون واقع شده چون‌ازمضافات این اقلیم است وبرین سمت واقع شده هرآینه بذکر آن مبادرت مینماید وترمد در زمان سابق‌شهری بانام ونشان بوده چون چنگیزخان برآن استیلایافت نوعی‌ویران وخراب شد که از آن مل جز خماری و از آن گل غیر از خاری باقی نماند الحال بقدر شهر چه آبادانی دارد اما همواره مردم عالی همت صاحب ثروت از ترمد برخاسته‌اند مثلا **شیخ محمدعلی حکیم** در شرح معانی قرآن وحدیث در آن عصر کسی مثل‌اونبوده وترمدیان جماعتی‌اند ازمتصوفه که اقتدا بدو کرده‌اند که وقتی ارادهٔ سفری نمود که رفته طلب نماید مادرش رضا نداد واوازین سبب غمگین‌شده روزی در گورستان رفته زارمیگریست که ناگاه پیری پیش‌وی‌آمده گفت‌ای‌جوان دلگیر مباش که من‌ترا هرروز سبق میگویم وآن پیرهرروزه می‌آمد وسبق میداد تاسه سال بگذشت بعد از آن معلوم کرد که آن خضر علیه‌السلام بوده از سخنان اوست که تقوی آنست که درقیامت هیچکس دامن تونگیرد وجوانمردی آنکه تودامن

هیچکس نگیری وهم او گفته که عزیز آنکسی است که اورا معصیت خوار نکرده و آزاد کسی که طمع اورا بنده نساخته .

شیخ ابو بکر وراق توریت وانجیل وزبور را خوب میدانسته و شعر را نیك میگفته مراوراست که فرخ آنکسی است که سلطانرا در دنیا برو خراج نیست و سبحانرا درعقبی ازوحساب نه وهم او گفته که صاحب وقت باید که تأسف نخورد برماضی وامید ندارد برمستقبل تاحال را ضایع نکند هم از وی می‌آمد که اگر مسلمانی درپهلوی تونشسته باشد مگس ازخود دور مکن که مبادا ازتوبرخیزدو بروی نشیند و گویندبجهت آن نیست اکثروقت بکوچیدن مگس ندیدند که بروی نشسته باشد .

قدوة الشعرا ابو الحسن المعروف بمیخك درشاعری ثقهٔ زمان ودرلطف طبع خلاصهٔ دوران بوده نگارخانهٔ نثراورونق خورنق شکسته وتصاویر نظم اوازکارازژنك ننك داشته این اشعار که نور معانی اوبرروشنی روز طعنه زده برمتانت گفتار وحلاوت اشعار اودلیلی واضح وبرهانی روشنست .

قطعه

کریم بار خدایی کزو هر انگشتی
هزار حاتم ومعن است وصد هزار امثال

ابوالمظفر شمع زمان کجا ببرید
به تیز دشنهٔ آزادگی گلوی سوال

بدانگهی که دو صف گرد در ابرانگیزند
فراخ بازنهد کام اژدهای قتال

برآرد ابر شجاعت ز دل ببارد تند
بباغ عمر شکفته شود گل آجال

بهر کجا که رسی باد خشم تو بوزد
همه جراحت بینی جوارح ابطال

بچابکی بربایی که جان نیازاری
ز روی مرد مبارز بنوك پیکان خال

خدا یگانا فرخنده مهرگان آمد
زباغ و گشت بتحویل آفتاب احوال

سرای پردهٔ صحبت کشیده سیب وترنج
بطبل رحلت برزد گل و بنفشه دوال

کجاست آنکه پدرش آهن است ومادر سنك — عدوی عود وعبیر وجزای کفر وضلال
بطبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم — برنك چون علم کاویان خجسته بفال
بگوی تا بفروزند و برفروزانند — بدو بسوزان ویرا صحیفه اعمال
کجا شد آن صنم ماه روی غالیه موی — دلیل هرخطری بردل رهی بدلال
کجاست آنکه بدل قفل برفکند بچشم — چرا همی نگشاید دفینه را قفال
تبارك الله از آن چهرهٔ بدیع لطیف — همه سراسر فهرست فتنه و تمثال
کجاست آنکه نکرد ست تانشسته شدست — برنك قرمز باطل ببوی مشك محال
چو از چمانه بجام اندرون فرود آمد — بوهم روزه برو بشکنند دل ابدال
بقات بادا چندانکه همچو مرزنکوش — ز روی آتش افروخته بروید نال
تو شادمانه و اعدا همه ز درد و حسد — دریده پوست بخودهمچومغز پسته سقال

نظم

بمنظر آمد باید که وقت منظر بود — نقاب لاله گشادندولاله روی نمود
بنفشهٔ طبری خیل خیل سربر کرد — چو آتشی که بگوگردپرورند کبود
بیارما ها آن آفتاب کش بخوری — فروشود بدولب وز دورخ برایددود
بنام بار خدایی که نام او همه سال — زبانت زرین سازد دهانت مشك آلود
ابو محمد عباس میر فرخ زاد — که زنك خورده زمانه بفرخی بزدود

نظم

خماری که ز دیبای خمر بست قباش — گران کند سرصبرم همی خمار هواش
بساشبا که تو گفتی جهان همه شب گشت — برون فکند ز هر سو خزینهٔ ظلماش
بیاد عارض او بر زدم زدل آهی — کجابسوخت فروریخت برسرم حوراش
بسازجشن فریدون چوخسروان بنشین — درخت زرین بنشان وبرفشان ز جراش

کجا چو بر کف بنهی ز بیم مستی خویش نگاه کرد نیارد ز آسمان عنقاش

نظم

ازباغ گل فرستد هر نیمشب عبیر وز شاخ عندلیب فرو ساخته صفیر
رخسار آن نگار بگل رسم بر کند وان روی را نماز برد ماه مستدیر
بنگاشته چو تو نبود دستگاه چین تمثال روی یوسف یعقوب برحریر
گویی کمند رستمی است آن دو زلف او ازبوستان گرفته گل سرخ را اسیر
گویی خدای دوزخ اوازگل آفرید یا دایگانش داد بیاقوت سرخ شیر

شهاب الدین ادیب صابر ادیبی متین وشاعری رنگین بوده ودرمنشاء ومولد او اختلاف کرده‌اند اما رصح آنست که ترمدیست وسلطان سنجر پیوسته مشمول عواطف خسروانه‌اش ساخته باضاءت چراغ دولت امیدوارش میداشت درآن ایام که اتسز باسلطان سنجر مخالفت ورزید سلطان ادیب صابر را برسم رسالت نزد اتسز فرستاد واتسز کلمات پسندیدهٔ سلطانرا بسمع رضا اصغا نمود ادیب را درخوارزم توقف فرمود دو سفاک بی‌باك رافریفته بمرو ارسال داشت تا فرصت جسته سلطانرا بقتل رسانند وادیب صابر ازین مکیدت اطلاع یافته صبر نتوانست نمود لاجرم عریضهٔ مشتمل برخیال آن دو مختال نوشته نزد سلطان فرستاد و سلطان بعضی منهیان را بوجدان ایشان مامور گردانید وبعد از یافتن هر دو را بقتل رسانید چون این خبر باتسز رسید فرمود تا ادیب را دست و پا بسته در پانصد و چهل و هفت غریق جیحون گردانیدند وادیب را جمله شعرا پسندیده‌اند چنانچه این بیت که انوری در یکی از مقطعات خود آورده

بیت

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم چون سنایی هستم آخر گرنه همچون صابرم

وایضاً رشید راست درحق او.

شهاب الدین سپهر فضل صابر | فضایل هست ذاتت را بفرمان
خرد با جان تو جسته است وصلت | هنر با طبع تو بسته است پیمان
شعارتست عز اهل دانش | دثارتست حرز اهل ایمان
ترا در نظم لعبتهای آذر | ترا در نثر حکمتهای لقمان
تن مطروح را جاه تو قوت | دل مجروح را لطف تو درمان
سخن فرمان بر طبع تو چونانك | پری فرمان بر امر سلیمان

واین قطعه که در هجو واقع شده ادیب درحق رشید گفته است.

بیت

آن مخنث رشیدك وطواط | جهل را همچو علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث کیر کنند | خویشتن را درافکند زصراط

رشید درجواب ادیب صابر گفت

بیت

آن مخنث ادیبك صابر | هجو کر دست بی سبب مارا
پرز که کردمی دهانش اگر | ببرد کس ببصره خرما را

وازین قسم اشعار بسیار است که این مختصر طاقت حمل آن ندارد و هر آینه در گذشته بینی چند از ابیات وی اختصار افتاد.

قصیده

چند سوزم ز آتش هجران جانان چون کباب
چند باشم ز آتش تیمار جوشان چون شراب
تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شدست
راست پنداری زدیده صبر میسازم نه آب

دست‌وطبعم‌با دو چیز اندر جهان الفت گرفت
طبع با تیمار عشق و دست‌با جام شراب
عاشقی آرد جوانی حبذا طبع جوان
بیغمی خیزد ز مستی حبذا مست خراب

قصیده

مال و جمال و بیغمی و صحبت شباب
عیش وصال و خرمی و عشرت شراب
شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط
عیشی بود برسم و مرادی بود صواب
گر گلستان عارض معشوق پیش تست
در گردش زمانه توی در گل گلاب
خاك‌وثاق تو چمن سرو و سوسن است
صحن سرای تو فلك ماه و آفتاب
بفروز دیده را برخ آن ز سیب سرخ
خوش کن دماغ را ز خط این بمشك‌ناب
از کام دل ببهره گرفتن شتاب کن
چون مرکب زمانه برفتن کند شتاب
ور ترس انقلاب زمانه است در دلت
در عهد صدر دهر که ترسد ز انقلاب
بحری که گر ببحر در افتد نهیب او
کردند زیر آب همه ماهیان کباب
چون زلف دلبران شود از دست اوعنان
چون تاج خسروان شود ازپای او رکاب

ای‌شرق و غـرب را بعطا هـای تو امید

وی طبع وذوق به ثناهـای تـو ثـواب

اندر بیان ز وصف تو زرین شود سخن

اندر دهان ز کلك تو مشکین‌شودلعاب

قطعه

زحد گذشت و بغایت رسیده بی‌مزه شد

جفای اختر و جور جهان و قصد فلك

کدام طبع کـه از من درونخاست حسد

کدام دیده کـه از من درونرست خسك

فسانـه شد همه‌احـوال‌من‌به‌بود و نبود

فسانـه گشت همه عمرمن بلا و بـه لك

ز غیر خـویش بشایستگی بدید آیم

بوقت تجربه چون زر کـه برزنی بمحك

چوآب ازآتش و روزازشب وحق‌ازباطل

چـو شادی ازغم ونیك ازبدویقین ازشك

از آنکـه معتقد مرتضی و فـاطمه‌ام

بـدین سخن زحقیقت گواه دارم و حك

ز روزگار بـرنجم ز دوستان محـروم

چو مرتضی ز خلافت چـو فاطمه ز فدك

زبسکه بی‌نمکی کرد بـرمن این ایـام

در آب دیدهٔ گریـان گداختم چـو نمك

سپهر پیر بمن آن کند که اهل خرد
هزار عیب کنند ار چنان کند کودك

نظم

جورازین بر کشیده ایوانست | که درو مشتری و کیوانست
دم سردی که میکشد هردم | همه زین بر کشیده ایوانست
روچه نالی که چون تومجبور است | زوچه بینی که چون تو حیرانست
جان که جان آفرین بما دادست | ملك ما نیست بلکه مهمانست
ساقی مرك را به بزم اجل | ساتکینی همیشه گردانست
با چنین بزم وبا چنین ساقی | دوستگانی سپردن جانست
مرك چون موم نرم خواهد کرد | تن ما گر ز سنك و سندانست
عاقبت بی حیات خواهی گشت | گر غذای تو آب حیوانست
در جهان نصرت پسندیده | طاعت کردگار دورانست
هر زیادت که جز بطاعت اوست | بتر از صد هزار نقصانست
جز بطاعت نجات نتوان یافت | سبزه را تازگی ز بارانست
ای ترا خانهای آبادان | خانهٔ دینست سخت ویرانست
غم ایمان خویش خور که ترا | روز محشر امان زایمانست
وگر ایمانت هست وتقوی نیست | خاتم ملك بی سلیمانست
چشم گریانت کو ز ترس خدا | گر ز محشر دل تو ترسانست
گر تو نزدیك خود مسلمانی | این نه رسم وره مسلمانست

قعطه

زروزگار حذر کن ز کردگار بترس
اگرت بر همه آفاق دست رس باشد

چو روزگار بر آشفت‌و کردگار گرفت

زوال دولت تو در یکی نفس باشد

نه کردگار بتدبیر خلق کار کند

نه روزگار بفرمان هیچکس باشد

قطعه

مرا هوای سحر که پیام یاد آورد

نسیم بوی بهشتی از آن دیارآورد

غلام فصل بهارم که هرورق ز گلش

مرا بتازه پیامی ز کوی یار آورد

بصد زبان نتوان گفت شکر این نعمت

اگر چه از پس صد ساله انتظار آورد

غزل

ای‌طرهای‌خوبان از نافهٔ توبوئی هیجده هزارعالم‌درعرصهٔ‌تو گویی

ای‌دست غارت‌تودرچارسوی‌عشقت سرهای گرد نانرا آویخته بمویی

حسن هزارلیلی‌از گلبن‌تو بر گی عشق‌هزارمجنون ازجرعهٔ‌تو بویی

قطعه

عاشقانرا منزل اندرمیکده خوشتربود

پس بیاتاما وطن‌درخوشترین‌منزل کنیم

هرغمی‌کان بردل‌ما حاصل‌آوردست چرخ

می‌بکف گیریم‌و آنرا یك بیك زایل کنیم

انده بیهوده خوردن رسم هشیاران بود

مابجام یکمنی این رسم را باطل کنیم

قطعه

همه شراب بیاد بنفشه خواهم خورد
که مرمرا ز خط دوست یاد گارشدست
نه کس بود که درین روز گازمی نخورد
بدین خوشی و لطیفی که روز گارشدست

•※•

بی‌دوست مانده‌ام چوترا دوست‌خوانده‌ام
کز دوست دوستانه ندیدم سزای خویش
گر عاشقی خطاست بنزدیك عاقلان
آن عاشقم که‌خوش بودم باخطای‌خویش
در بیدلی بلاست که برعاشقان رسد
آن‌عاشقم که خوش بودم بابلای خویش

شاه ناصرخواجه ازسادات عالی درجات‌آن مکان است و دراول جوانی که هنگام شجاعت وپهلوانیست بهندآمده صاحب علم‌وحشم گردید ودروقتی که خان زمان‌عصابهٔ عصیان برناصیهٔ مخالفت بست وحق عنایت وتربیت‌حضرت‌شاهنشاهی‌را را نابردانگاشت بوی همراه گردید وبعد روزی‌چند که منشوردولت‌خان زمان را هدف تیرملامت گردانید اورا نیز بدست آورده شعله حیاتش را بآب تیغ مرکب فرونشانیدند.

بیت

زدورروزکاراست این کم وبیش — که آرد هردم آئینی دگرپیش

این‌ابیات مراوراست.

بیت

مدح علی و آل علی بر زبان ماست

گویا زبان برای همین دردهان ماست

***

از آن زمانکه بدل مهر حیدراست مرا

صفای ظاهر و باطن میسر است مرا

بیت

درازل هستی ماراکاتب لوح وقلم — ازبرای دوستی شاه مردان زد رقم

میر سید علی منصور ازبی بدلان زمان بوده درخدمت حضرت جنت آشیانی بخطاب نادرالملك همایون شاهی ممتاز گشته سالها درآن سده مانند عرض بجوهر قایم بود ودرخدمت بندگان حضرت شاهنشاهی نیز اقبال مثل کمرخدمت بجای آورد وپس ازآن رخصت بیت الله الحرام طلبیده درمکه معظمه بسرمی برد تابمستقر رحلت واصل گردید.

بیت

چوعمر ازسی گذشت ویا که ازبیست — نشایدهمچنان چون غافلان زیست

این بیت ورباعی که نوشته میشود مراوراست.

بیت

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او — سرزنش ناکسان خار مغیلان او

رباعی

دی ازطرفی برآمد آن طرفه پسر — باتیغ وسپر چو آفتاب خاور

افکنند سپر هر که بدیدش باتیغ ماتیغ شدیم و سینه کردیم سپر

حصار کوهستانی نزه‌وباطراوت است و ازفوا که واثمار وانگور وانارنیك بحصول‌می‌پیوندد ودارالملکش حصار شادمانست ونهرجنگاب که ازاعاظم انهار آن دیارست بریکطرف آن شهرجریان‌می‌پذیرد وقنطره مشتمل برنه‌اطاق برآن بسته‌اندوازقبیل جنگاب چندآب دیگر مثل کمرود وکافرنهان در معمورهٔ وبیات آنولایت جریان‌می‌یابد.

مولانا عیشی ازده‌نواست که بدان‌فیض وهوا درتمام‌حصار جایی نیست‌واو ابتدا محنتی تخلص‌میکرده‌چون بشرف کورنش بندگان حضرت‌شاهنشاهی‌مشرف گردید آنحضرت فرمودند که ما ترا ازاین‌محنت خلاصی‌داده عیشی تخلص دادیم وقضای سهرند واهوازرا بتوارزانی داشتیم وعیشی‌سالهاعافیتی مهیاوعیشی‌بی‌منتها داشت تافرمان‌عزلش ازبارگاه‌قضا صادرشده رخت بکلایهٔ خاموشان کشید این بیت ازوی‌مشهوراست.

بیت

زمین عدم شود اردر کتابت فضلش بخشك‌ساختن صفحه خاك‌بردارند

فستی پارهٔ، ازمتداولات را مطالعه کرده مردی مستعد بوده این بیت مراوراست.

بیت

سرو قدتومایل اهل نیازنیست نازیست‌درسرتو که‌باسرونازنیست

میلی معماریرا نیك‌میدانسته و گاهی‌شعری میگفته ازآنجمله است

بیت

جفا همین نه‌ازآن‌شوخ‌بی‌وفادیدم ز هر که چشم وفاداشتم جفادیدم

ختلان بوفور فواکه ومیوه مقامی بانام است و ارتفاعاتش نیك بعمل می آیدو اسپان ختلی بین الجمهور مشهور است ومردمش در شجاعت وپیکار ثالث رستم واسفندیارند .

بیت

رمح هریك شهاب غیبه گسل | تیر هریك درخش خاره گداز

ودارالملکش کولابست که حصارش درغایت حصانت واستواراست .

بیت

بریمینش مرحبا زن آفتاب | بریسارش طرقو گو آسمان

ومزار فایض الانوار امیرسیدعلی همدانی درجوار کولاب واقع است وازمردمش آنچه بنشر آمده این دونفر است.

مولانا عادل فاضل نیکو بیان وشاعر شیرین زبان بوده و همواره بزلال منفعت مآل افادهٔ طلبه را رطب اللسان میداشته این رباعی بین الجمهور ازوی مشهوراست.

رباعی

عاشق شب وصل یار بگزیده خویش | ازبهر قرار دل غمدیده خویش
خواهد که دراز تر شود بر دوزد | بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

وتاریخ فوت حرم میرزاسلیمان را:(بلقیس زمان رفته) یافته.

مولاناباقی تتبع اشعارمتاخرین بسیار بخاطر گرفته این بیت ازمنظومات اوست .

نگردد همچو سروآزاد ازباغ جهان هرگز
چونرگس هر که اوچشم طمع برسیم وزردارد

بدخشان بکثرة مراتع ووفورمرایع وزیادتی انهار وبسیاری اشجار واثمار خجلت کشمیر وغیرت قندهاراست

***

هوای آن‌متنوع چوفکرت نقاش   زمین آن‌متلون چوصفحهٔ تصویر

واهل آن دیارا کثر الوس‌واحشام اندو بنابر لطافت آب‌وهواو کثـرت سبزه وچلکا همیشه‌درصحرا بسرمی‌برند واسپان قوی قوایم‌فراخ کفل‌میان لاغردرمیان ایشان بسیاراست اگرچه‌معادن‌بسیار درآن‌دیارباشد اماآنچه توان‌ذکر کرد کان لعل‌و لاجورداست.

***

همه کشورش کان‌سیم‌است‌وزر   کهش معدن لاجورد و گهر

صاحب صور اقالیم آورده که‌شاه‌ناصر خسرو وقتی که‌بمکان من اعمـال بدخشان‌بسرمیبرد حمامی ساخت ازعجایب‌عالم چنانچه‌جامه کن آن‌خانهٔ مربعـی بوده که‌بیست وچهارحلقه داشته‌وهر حلقه راکه‌می‌کشیده‌اند دری‌بازمیشده وقبهٔ پیدا می‌آمده برمثال جامه خانهٔاول الاآنکه بر دیوارهای این‌خانه هفت‌حلقه‌بوده وبازهرحلقه راکه‌ازاین‌هفت‌حلقه غیرحمامی هر کس‌دیگر که میکشیده‌خودرادر جامه خانهٔ اول‌میدیده وعجایب‌دیگر آنکه همه خانهای‌این‌حمام بیك‌جـام روشن بوده گویندهنوز آثارآن‌عمارت‌درآنجا باقیست ونسب‌شاهان بدخشان باسکنـدر فیلقوس میرسد وسالهاحکومت درآن سلسله بوده هیچ‌یك‌ازسلاطین مزاحم احوال ایشان نمی‌شدند وبقلیلی خراج‌وباج ازیشان قانع گشته مرزبانی آنولایت‌رابدیشان مسلم میداشته‌اند .

چون سلطان ابوسعید گورکان برتخت‌سلطنت جلوس نمودونزهت ولطافـت بدخشانرااحساس‌فرمود درصدداستیصال‌بنای‌شاهان‌بدخشان گردیده‌سلطان محمدرا

که آخرین سلاطین آن مملکت بود بدست آورده مع اولاد واقربا بقتل رسانید وخون آنجماعت بروی مبارك نیامده در همان زودی عازم آذربایجان گردید و درعوض بقتل رسید.

بیت

چو بد کردی مشو ایمن از آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

چه حکما گفته‌اند که هدم بنای حضرت باریتعالی مبارك نباشد وعواقب آن از وبال ونکال خالی نماند.

علی بن ارشد از کمل شعرای آن خطهٔ جنت نشان بوده وخاطرش غیرت از وکان وآنچه نوشته میشود مراوراست.

بیت

انجام کارهای جهان بهتر آن بود
کانجام جوی زیرك و بسیار دان بود

***

حکم خدای بر همه احکام غالبست
دل خیر خیر است چرا دارد آن کسی

***

گر نیم روز عمرخود اندر گمان بود
برتر کسی که باشد با کمترین کسی

***

رنجه مباش تا بزیئی شادمانه باش
کآن زنده زنده باشد کو شادمان بود

و اورا قصیده‌ایست درمدح شاهان بدخشان که این مطلع اوست:

نظم

ز دلبری نشوی سیر هرگز ای دلبر
کسی که دل بتو داد او زدل نیابد بر

مولانا شمس‌الدین ازمستعدان زمان خود بوده وآثاربسیاربیادگار گذاشته. در حبیب‌السیر آمده که مولانا از موضعیست که آنرا انجمن گویند چنانچه دراین رباعی اشاره بدان نموده‌شده .

رباعی

از ماتمیان مبتلای وطنم | وز غمزدگان کنج بیت‌الحزنم
دی منزوی‌وادی غم مجنون‌بود | رسوا شدهٔ انجمن امروز منم

میرزا ابراهیم در درج ودر برج میرزا سلیمان بوده در شجاعت تمام ودر سخاوت رشك غمام

بیت

دلیر و سخن گوی و دانش پرست
به تیر و بشمشیر گستاخ دست

وارداتش در سنهٔ ۹۵۱ که موافق نخل‌امید پدرست اتفاق افتاده ودرذی‌حجهٔ سنهٔ ۹۶۷ مطابق کو نخل امید پدرست وفات‌یافته. عزیزی این‌دوبیت‌را در مرثیهٔ وی گفته وبعضی گفته‌اند که این‌رباعی‌را درهنگام‌قتل‌خود بدیهه گفته.

نظم

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی | مانندهٔ خورشید درخشان رفتی
دردهر چو خاتم سلیمان بودی | افسوس که ازدست سلیمان رفتی

و او در شعر گفتن و فهمیدن و جمع ساختن شعف تمام داشته و شعرش مدون است این دو بیت از این جمله است .

بیت

بخامهٔ مژه از اشك سرخ بر رخ زرد
نوشته‌ام غم دل رنك بین و حال مپرس
ملالتی است دلم را که گر کنم تقریر
تو هم ملول شوی موجب ملال مپرس

میرزا قاسم خان موجی از اوان صبی تا زمان نشو و نما با جنت آشیانی بسر برده و بتدریج بخطاب خانی سرافراز گشته و بشعر گفتن و خواندن رغبت تمام داشته این رباعی از واردات طبع اوست :

بیت

از قال بقول غیر حیرانی نیست
وز صحبت خلق جز پریشانی نیست
دست از همه شستن و نشستن کنجی
چیزیست که آخرش پشیمانی نیست

مثنوی

زبازو سیم را ساعد شکسته / زساعد از سمن گلدسته بسته
نموده دست صنعش در تفنن / هلال و بدر در یك روی ناخن
میانش برتر از حد بیان است / کز اینها تاز کیها درمیان است

میرزا علی بیك از شجاعت بخشی تمام داشته و ابتدا بهندوارد شده عنوان طومار احوالش بطغرای بندگی پادشاه کامکار موشح گردیده بخطاب میرزا علی بیك اکبر

شاهی شرف اعتیاز پذیرفت و الحال بمرحلهٔ ایالت رسیده از بندگان نیك این درگاه است و در جنك و پیکار اثر نیکو ازاو بظهور رسیده و احیاناً شعری میگفته این از آن جمله است :

بیت

شهزاده سلیم تا بکف تیغ گرفت ۰ از خون عدو روی هوا میغ گرفت
از بیشه گریخت شیر در دامن کوه در کوه پلنك هم سر تیغ گرفت

حافظ خطیب بوفور فضیلت و حسن محاورت موصوف گشته مستجمع بسیاری از صفات نیکو بوده و شجاعت تمام داشته، شعر را نیکو میگفته این رباعی مر اوراست .

رباعی

گر عشق برون زراه باشد باشد ۰ ور خود عملم تباه باشد باشد
چشم تو بدین گونه سیاه افتادست گر نامهٔ من سیاه باشد باشد

***

نسیان که مرا زخاطر شاد تو برد رحم از دل سخت همچو فولاد تو برد
با اینهمه جان و سر و تن در راهش ۰ کو دوستی دشمنم از یاد تو برد

مولانا تیری بلطف و جودت ذهن اتصاف داشته خوش محاوره و اندام بوده و محفوظاتش بسیار ست و سخنان خوب ازوی سماع افتاده .

بیت

نگسلد تار تعلق زجهان مرد حریص گرچه هرسو شود آماده تار کفنش

•*•

دانسته شد که آب حیاتست آشنا آندم کز آشنائی بیگانه سوختم

***

نظر از اهل‌صفا یافتن آسان نبود　　　همه تن آینه گشتیم که منظورشدیم

مولانا بدخشی ازقریه اشکمش‌بوده وشعررا نیکو میگفته این‌قطعه‌ازوی مشهور است .

قطعه

ای‌بدخشی‌چه‌غم که در گذرست　　　زبر و زیر گر شود عالم

کاین‌جهان همچو شیشه‌ساعت　　　ساعتی زیر و ساعتی زبراست

مولانا نیازی مردی‌شجاع‌ونیکوخصال‌بوده‌عنوان‌طومار‌احوالش‌بطغرای‌بندگی شاهنشاهی‌موشح گردیدسالها‌از‌بحر‌عطای‌آنحضرت‌مزرع‌امیدش‌پر‌دانه‌وبار‌بوده‌تابنابر ارادهٔ قضا وخواهش قدر اخترش ازآن اثر بازمانده بکجرات رفت و با میرزابان که‌لوای‌مخالفت برافراشته بودند همراه گشت ودر منهدم شدن قصر حیات بقید افتاده سالها زندانی محبس منا بودو پس از نجات در کابل بسر می‌برد تاوقتی که کوس دولت میرزا شاهرخ صاحب صدا گردید هر آینه نسبت سابق را احیا داده روزی چندنیز بااو بسربرد وبعدازآنکه مستوفی روزگار خط ترقیش برمحاسبهٔ احوال میرزا شاهرخ کشید بالضروره با میرزا یوسف خان‌همراه‌شده بکشمیررفت ودر واقعهٔ‌یادگار امری ازوی بظهور آمد که تا حال مقید ومحبوس است .

بیت

چه‌خوش داستانی زد آن هوشمند　　　که برنا گزاینده ناید گزند

از اشعارش همین‌یکرباعی سماع افتاده که جهةمیرزا یوسف‌خان گفته :

رباعی

فرزند رسولی تو و من امت تو　　　ملت نبود مرا بجز ملت تو

گر جا بودم بسایهٔ دولت تو — از گرمی آفتاب محشر چه غمم

ندیمی براحوالش چندان اطلاعی ندارد این بیت اوراست .

بیت

همچوحسرت‌زدگان آیم‌ونظاره کنم — دل‌بمحرومی دیدار نهم به که زدور

کابل از شهرهای قدیم جهان است شرقی‌آن‌لمغانات وبرشاور و بعضی از ولایت هند است وغربی‌آن کوهستانی که‌قوم‌نکدری‌وهراره است و شمالیش‌ولایت و کوه‌هندو کش فاصله‌واقع شده‌وجنوبیش قرمل‌وافغانستان‌است‌وولایت کابل‌طولانی افتاده‌و اطرافش تمام کوه‌است وازکابل در یکروز بجایی میتوان رفت که‌هرگز آنجا برف نبارد و ازآنجا دو ساعت بجایی میتوان‌رسید که هیچوقت برف ازآنجا خالی نباشد وکابل چهارده‌تومان‌دارد و پنج تومان آن‌داخل لمغاناتست که‌درمشرق روبه‌کابل واقع شده و تاشهر سیزده‌فرسنك است ومعظم‌ترین آن تومانات بنکهار است که برنج‌و گندم‌ولیمو و کیله ونی‌شکراین تومان‌خوب میشودو دیگر تومان علی‌شنك است شمال او بهندو کش پیوسته وقبر حضرت امام‌پدرنوح پیغمبر درین واقع است حضرت فردوس مکانی‌درواقعات‌خودآورده که‌دربعضی تواریخ بنظرآمده که حضرت‌امام را ملك وملکان‌نوشته‌اند ومردم‌آن ناحیه‌غین را بجای کاف تلفظ میکنند غالباً ازین‌جهة‌آن ولایت رالمغان گفته باشند و تومان دیگر درهٔ نورست وشراب درهٔنور شهرت دارد هرچه برزردی مایل است آنرااره‌تاشی گویند وهرچه سرخست سوهان‌تاشی دیگر تومان کزتور کل است ودرسرحدکافرستان واقع شده وازین تومان‌تا حدسواد وبحور رسم‌است که‌هرزنی که بمیرد اورا بالای‌تخته‌اندازند و ازچهارطرف بردارند اگرازآن‌زن عمل بدی صادر نشده آنجماعت بی‌سعی خواهش درحرکت آیندو اگرآن‌زن‌عمل بدکرده‌مردم‌حرکت‌نتوانند کرد مگر بدشواری و دیگر ازچهارده تومان‌کابل یکی‌تومان بحر است‌ودرین کوهستان انار

وجلغوزه‌دون که باصلاح آن‌دیار حماخنجك گویند بسیاری‌می‌باشد وچراغ مردم آن بلوك ازچوب‌جلغوزه است که چون‌شمع همیشه‌نور میدهد ودرین کوهستان روباهی باشد که‌درمیان هردودست وهردوران آن پرده‌ایست برشبه بال شپره که از درختی قریب بیك گزفاصله‌می‌پردوآنرا روباه‌پران میگویند و دیگر تومان غوربند است چون در آن ولایت غوربند کوتل‌را میگویند از آن کوتل مردم بجانب غور میروند هرآینه به‌غوربند اشتهار یافته ودرغوربندکان نقره‌ولاجورداست اما بعمل‌نمیآورند ودر میان غوربند وآب یاران‌دومرغزارست که در فصل بهار بنضارت ونزاهت آن دومکان کم‌جایی نشان داده‌اند.

بیت

سمن‌شکفته‌فرازچمن چوروی صنم بنفشه خفته بزیرچمن چوپشت‌سمن

ازحضرت فردوس مکانی در واقعات خودآورده که‌در وقتی بیکی از آن دو مرغزارسی وسه‌نوع لاله مشاهده افتاد که‌هیچیك‌بدیگری مشابهت نداشته و نیز آورده که در آن مکان لاله‌ایست خوشبو از عالم گل سودی که آنرا لالهٔ گلبوی مینامندوایضاً دیگر تومانات دارد که اگر بذکر هریك پردازد سخن باطالت انجامد استالف و استرغنج دو موضع اند که در لطافت سیوم ندارند و میرزا الغ بیك بن میرزا سلطان ابوسعید این دو موضع را سمرقند وخراسان میخواند و ازین دو موضع گذشته قریب بیك فرسنگ دره‌ایست موسوم بخواجه سه یاران که‌ازجاهای‌نیك آن‌شهرومکانست‌ومحل‌اصل‌خواجه‌سه‌یاراچشمهٔ‌بود که‌برزبرآن‌چنار بسیار آمده‌وبریمین‌ویسارچشمه‌درخت بلوط‌است‌ودرپیش‌چشمه‌ارغوان‌زاریست‌اززرد وسرخ که‌دریکوقت‌شکفته‌میشودواین‌سه‌جنس‌درخت‌رااز کرامت‌سه‌درویش‌میدانندو شکار گاه‌کابل‌آب‌بارانست‌واکثروقت‌درآنجاجانورمی‌یابندوصیدمی کنندو ازآنجمله یکی‌شکار بوتیماراست که کله کی شاخ ازآن‌بحصول می‌پیوندد وازمردمش آنچه

ایراد را لایق باشد **ابوحنیفه نعمان بن ثابت است** و ثابت که شجر آن ثمر است کابلی اصل است بنابر اقتضاء قضا بکوفه واقع شده و نهال با کمال ابوحنیفه در آب و هوای آن دیار ببار آمده بعد از کسب کمال بصحبت چندی از صحابه و بسیاری از تابعین رسیده و با حضرت امام جعفر صادق علیه السلام صحبت داشته فواید اخذ کرده تا بتدریج منتهی گردیده.

و در تذکرة الاولیا مسطور است که وی استاد فضیل عیاض و ابراهیم ادهم و داود طالبی و بشر حافی بوده نقلست که در زمان ابوجعفر منصور خواستند که از چهار کس یکی قاضی گردانند اولی ابوحنیفه دوم سفیان سیوم معز بن خرام چهارم شریح و هر چهار را طلب کردند در راه که میرفتند ابوحنیفه گفت من در هر یکی از شما فراستی بکار برم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان بگریزد و معز خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود چون اندک راهی برفتند سفیان بگریخت و آن سه کس پیش منصور شدند اول منصور ابوحنیفه را گفت ترا قضا باید کرد جواب داد که من مردی ام نه از عرب سادات عرب بحکم من راضی نشوند ابوجعفر گفت این امر تعلق بنسب ندارد و علم می باید ابوحنیفه گفت من این کار را نشایم اگر راست میگویم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی قضای مسلمانان را نشاید و تو که خلیفه خدایی روا مدار که دروغ گوی را خلیفه خود کنی این بگفت و نجات یافت و معز پیش رفت و دست خلیفه را بگرفت و گفت چگونهٔ و فرزندانت چگونه اند منصور فرمود او را ببرید که دیوانه است.

پس شریح را گفتند که ترا قضا باید کرد گفت من مردی سودایی ام و دماغ من ضعیف شده منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند نقلست که ابوحنیفه هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی زنی با زنی گفت که ابوحنیفه هر شب پانصد رکعت نماز میکند ابوحنیفه گفت نذر کردم که بعد از این هزار رکعت نماز کنم.

وقتی شاگردی باوی گفت که‌مردمان میگویند ابوحنیفه شب نمی‌خسبد گفت‌نیت کردم که‌شب نخسبم وبعد از آن‌سی‌سال نمازبامدادرابطهارت نمازخفتن گزارد که‌روزی توانگری‌را تواضع کرد ازبهر ایمان وبجهۀ کفارت آن‌هزار بار ختم‌قرآن نمود .

ازداود طالبی‌نقلست که‌بیست‌سال نزدابوحنیفه بودم ودرین‌مدت درخلاوملا سربرهنه ننشست وبرای استراحت پای‌دراز نکرد گفتم‌یاامام درحالی‌خلوت اگر پای‌دراز کنی چه‌شود گفت باخدای‌ادب بجای‌آوردن در خلوت اولیتراست روزی درگرمابه شخصی رادید بی‌ازار ولنگی برفورچشم برهم‌نهاد وآنمرد گفت‌ای‌امام روشنایی چشمت کی‌باز گرفتند گفت وقتی ستر ازتو برداشتند

درتاریخ یافعی مسطوراست که ابوحنیفه باابراهیم‌بن‌عبدالله بن‌حسن‌بن‌حسن علیهم‌السلام درمخالفت ابوجعفر اتفاق‌داشت برآن اورازهردادند این دوبیت‌ازتاریخ‌ولادت ومدت‌عمراوخبرمیدهد:

تاریخ

سال‌هشتاد بوحنیفه بزاد در جهان داد علم وفقه بداد
سال‌عمرش کشید تاهفتاد درصدو پنجه‌اش وفات افتاد

ضیاءالدین‌محمود فاضلی‌بوده که‌مشعلۀ خورشید اضاءت‌علم‌اوچون‌سها کم نمابودی وفانوس‌ماه‌در نظرفطنت وذکای‌اوتاری وبی‌صفانمودی این‌ابیات که صورت ایرادمی‌پذیرد ازواردات‌اوست .

بیت

بگاه‌حلم عمدا از نهیب ضربت عدلت
بریزد زهر ازمار و بیفتد نیش از کژدم

ضیا گر خاك پای تو بدوزخ باشد ازدنیا
زیمن آن ندا آید بدوزخ یا عفا عنکم
ضیا مدحت چه داند گفت کاندر عالم خاکی
زآب روی شاگردان تو یکسان بود قلزم

رباعی

چشمم زتو خون گریست حیرانش مکن وزپسته بزهرخند گریانش مکن
در زلف دلی فراهمت دارم من زنهار شکستست پریشانش مکن

حاجی محمد ازتربیت یافتگان حضرت جنت آشیانی همایون پادشاه بوده شهامت و نصفت تمام داشته و بتدریج مرتبه ایالت یافته درهندخدمات نیکو بتقدیم رسانیده وبنابرموزونی طبع شعری میگفته این از آن جمله است.

بیت

صدآرزوست دردل تنگم گره زدوست دل نیست دربرم گره آرزوی اوست

مولانا عالم درسلك فضلا انتظام داشته وابتدادرکابل برمسندمولویت تکیه زده نقش افاده برالهاح خواطر طلبه می نگاشته ودرآخرآن عمر بهندآمده دربندگی حضرت شاهنشاهی روزگاری مهیا داشت. تالوای عالم مخلد بر افراشت این دوبیت اوراست

نظم

شکست شیشه عشرت بهرکه بشستم گسست رشته صحبت بهرکه پیوستم
برای کشتن من تیغ کین بکف برخاست بهرکه یك نفس از روی مهر بنشستم

واصلی خالی از درویشی نبوده وشورشی داشته و هرچه بدست آوردی بدرویشان ومستحقان رسانیدی وهمواره برسوراخهای مورحبوبات افشاندی و

بمکتب خانها رفته ازاثمارو حلاوه باعث مسرت صبیان گشتی ودر جمع کردن و گفتن شعررغبتی تمام بکاربردی این دوبیت ازجمله منظومات اوست .

بیت

نه دیده قطرهٔ خون ازجگر برآورده　　بدیدن تودل از دیده سربرآورده

منه

آن گرد بادنیست براه دعای تو　　سرگشته ایست رقص کنان درهوای تو

عبوری ابتدا درسلك ملازمان محمد حکیم میرزا منخرط بوده و بعد از فوت آن جناب بهندآمده منظورنظرحضرت شاهنشاهی گردیده بمنصب یوزباشی شرف امتیازپذیرفت اما هنوزبشهد آن عطیه لب شیرین نساخته بود که صفرای آن بسمیت بدل گشته اسب حیاتش دریکی‌از معارك بسردر آمده ساکن وادی خاموشان گردید.

بیت

سلطان قهرهیچ‌محابا نمی کند　　برهیچ آدمی‌اجـل‌ابقا نمی کند
عام‌است‌حکم‌میراجل‌برجهانیان　　این‌حکم‌برمن‌وبتوتنها‌نمی کند

این ابیات که‌نوشته‌میشودازمظنومات‌اوست

نظم

شوق چون‌ره بران دراندازد　　رسم باز آمدن بر اندازد
گه ازآن طره‌در دهد تاری　　گه بزنار کافر اندازد
کافرم گرز حرمتش ایزد　　هرکز او را در آذر اندازد

منه

پنهان بسخن دارد‌م‌آن غمزه خاموش　　هرلحظه بحرفی‌نه زبان‌محرم‌ونی گوش

بیت

دیریست دلا جهان پرستی چه شدی   بس طرف بمال وجاه بستی چه شدی

میر امانی قبول صحبت و نمک کلام بسیار داشته و در نهصد و هشتاد و یك در جونپور از اسب افتاده رو بعالم بقا کرد این بیت اوراست

بیت

دل بفکر آن دهان در تنگنای حیرتست   حیرتش رو داده از جایی که جای حیرتست

خواجه زاده در عنفوان شباب جوانی بوده در غایت حسن و جمال و در کمال غنج و دلال رشك خورشید بوده

مثنوی

مست نوازی چو گل بوستان   توبه فریبی چو می دوستان

تا کمر از زلف گره بافته   تا قدم از فرق نمك یافته

در ماورالنهر و کابل جوانی را که اُختر حسنش بدرجه کمال میرسید ظرفا بدو گرویده بپادشاهیش برمیدارند و هریك برخود منصبی و خدمتی مقرر ساخته فرمانش را برخود مستحب بلکه واجب میدانند و مرتبه حسن او بدانجا رسیده بود که چون مرتکب این امر میگردد مردم بفهم بخدمتش مبادرت مینمودند هرآینه آن منزلت را غنیمت دانسته در صحبت ایشان کسب کمال نمود و در اندك زمانی از ده کدهٔ جاهلیت بشهرستان قابلیت رسیده اشعار نیك بمنصهٔ ظهور رسانیده در سلك مستعدان وقت انتظام یافت این دو بیت ازو بنظر آمده

بیت

بر رخ نشسته گرد غریبی بسی مرا   نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

***

مابیم و شکست دل و ویرانی خاطر یک خاطره و صد گونه پریشانی خاطر

کشمیر ازمشاهیر بلاد عالم است مولانا شرف الدین علی درطغرل نامه آورده که کشمیر ولایتی است که قریب بجاق وسط اقلیم چهارم ومعمار صنع وانفسنافیها رواسی سوری از راسیات جبال پیرامون آن عرصه کشیده که اهالی آن سرزمین بسبب آن سور از تعرض اعدا فراغت دارند جنوب کشمیر بجانب زمین هند ولاهور واقع است وشمالیش بطرف بدخشان وصوب خراسان وغربیش بجایی است که محل اقامت اقوام افغانان بود وشرقیش اراضی تبت وتمام کشمیر سی ود وپر کنه دارد ومال واجبیش سه کرور تنکه است واز بسیاری ریاض وحیاض وازهار وانهار واشجار تمام کشمیر حکم یکباغ دارد در آن ولایت جمعی میباشند که ایشانرا ریشی میگویند وکار آن جماعت آنست که با اهل وعیال خود درمحل ویرانی اقامت می گزینند واطراف خود را مشجر میسازند چون نوباوه آنرا بکار می برند کوس رحلت کوفته بار اقامت برزمین دیگر می گشایند وبدین سبب تمام کشمیر حکم باغی گرفت وزمینش تمام مرغزاریست که درطراوت طیره گر ریاض رضوانست و درخضارت عبرت ساخت آسمان

بیت

گیاهان نورسته ازقطره پر چوبر شاخ مینا برآورده در

سوادی که دروی سیاهیش نیست وگر هست جز پشت ماهیش نیست

وسرتاسر آن خط میمون ودیار موزون موضع باده و چمانه و جایگاه سماع وترانه است لاله اش ازگل رخساریتان نشان میدهد و بنفشه اش از زلف دلدار حکایت میکند درهرمکان که چشم گماری جلوه شاهدان بینی وبرهرطرف که نظر گشایی سجده گاه عارفان یابی

نظم

هزار قافلهٔ شوق میکند شبگیر | که بار عیش گشاید بعرصهٔ کشمیر
تبارک الله از آن عرصه که دیدن آن | ورق نگاه خیال است و نقشیند ضمیر
غبار آن بتوان خواند چشم را دارو | گیاه آن بتوان گفت روح را اکسیر
به پیش فیض نسیمش دم مسیح سموم | به نزد آب روانش زلال خفر غدیر
فصول آن متشابه ز اعتدال هوا | بهم یکی دی و اردی بهشت و بهمن و تیر
درو بجای گیا زعفران همی روید | که آب و خاک طرب را چنین بود تاثیر
بحیرتم که چه آثار قدرت ازلیست | بهر نظاره بنازد نظر بصنع قدیر

زهی هوای معطر و ز آب معنبر که بخار او همه بخور است و نسیم او همه مشك و کافور خشك آنکس را که در آن مسکن جنت اثر اند غیرت ساکنان روضهٔ رضوانند و اهل کشمیر ملبس بلباس شال اند و در اصل شهر دو هزار خانهٔ شال بافیست که نهایت مهارت را درین شیوه بعمل آورده و ایضاً آنچه قابل ایراد باشد زعفران است که هر سال چهار صد من هندوستان بحصول می پیوندد و سبب فرحنا کی آب و هوا و طربنا کی کوه و صحرا اکثر مردم آنجا بنغمه و غنا مایل اند اما در خوراك و پوشش نهایت بی تکلیفی را بکار می برند چه اکثری از یشان سالی بیك جامه و یا دو جامه قناعت میکنند و مادام که پاره نشود نشویند و خوراك ایشان برنج خالص بود و آن نیز تا شب مانده نشود نمی خورند و در کشمیر امور غریبه بسیار است از آنجمله موضعی است سندبراری نام و در آن موضع حوضی از سنك بسته شده که اصلا منفذی و رخنه از آن مفهوم و معلوم نمیشود چون آفتاب بثور آید هر روز پیش از طلوع صبح اثر ترشحی ظاهر شود و بتدریج غلیان کرده از بر آن سیلان نماید و بعد پنج شش ساعت در تخفیف کوشد تا وقتی که هیچ آب در آن آن حوض نماند.

دیگر دیوسر از محال معتبر آن کشور است و در آنجا چشمه ایست در نهایت

وسعت هر کرا مطلبی و مقصدی باشد پارهٔ برنج را درظرفی کرده و سر آنرا محکم
ساخته در آن چشمه اندازند و اگر مقصود حاصل است آن ظرف بعد ازچند روز بر آید
چنانچه قابل خوردن باشد و اگر مقصود حاصل نیست برنجی متعفن بیرون آید و گاه باشد
بجای برنج گل ولای بیرون آید و همچنین جاهی است موسوم پیله موله و در آن حوالی
قطعهٔ زمینی است که هر جای آنرا حفر کنند و بآب رسانند هر قدر ماهی که خواهند صید
کنند و دیگر درختان قوی تمثال دیر سال هست که هر که بآهستگی عضی از اعضای آنرا
حرکت دهد تمام آن درخت متحرک گردد و باعث آبادانی کشمیر را بعضی از حضرت
سلیمان علی نبیا و علیه السلام میدانند و برخی میگویند که عابدی بوده کاش نام جهة عبادت
کردن خود از حضرت باری تعالی جای خلوتی طلبیده و الله تعالی فرشتهٔ را فرستاده تا
زمین کشمیر را که در زیر آب بود خالی کرده بسبب نام وی بکاشمیر موسوم گشته تا بعد
ازچند وقت هندوان بر آن مستولی شده مدتها در تصرف ایشان بود و در سنه اربع و خمسین
وستمایه بعهد سلطان ناصر الدین بن سلطان شمس الدین التمش که پادشاه دهلی بود شعار
اسلام در آن دیار شایع گشت وزین حسن نامی بدان دیار دست یافت و ده تن از اولاد او در
مدت صد و شصت سال پادشاهی کردند و یکی از ایشان سلطان زین العابدین بود که پنجاه
و دو سال پادشاهی کرد و هیچ وقت کشمیر بلطافت و معموری به از زبان وی نبوده گویند او
هیچ نظر بر کفر و اسلام نینداخت و کسان باطراف و جوانب فرستاد و مردم هنرمند را
طلب داشت و بعضی برین اند که همیشه اوقاتش بخداترسی مصروف بوده و مهماتش بسعی
و کلامتمشی می گشته و برخی برین اند که وی دین جو کیان داشته بهر تقدیر بعد از فوت
وی از مردم همان دیار جمعی حکومت مینمودند تا در سنهٔ ثلث و تسعین و تسعمایه بتصرف
بندگان حضرت شاهنشاهی در آمد اما میرزا حیدر در تاریخ خود آورده که شمس الدین
نامی درری بقلندری بکشمیر در آمد در آن زمان زنی فرمان فرما بود و شمس الدین
خود را در سلک ملازمانش منخرط گردانید تا بتدریج کارش بجایی رسید که آن زن بعقد

ازدواجش در آمدو کارش بالا گرفته سر کشان آن مرز و مقام را رام گردانید و بعد ازوی پسرش ازو سلطان عکس الدین بجای او نشست و پس از آن سلطان قطب الدین بر سریر سلطنت متمکن گردید و در زمان او امیر سید علی همدانی بدانجا وارد شده چهل روز توقف کرد و بعد از قطب الدین سلطان سکندر بر مسند پدر تکیه زده او دین اسلام را بسیار رواج داد و اکثر بتخانها را ویران گردانید و از عقب وی سلطان زین العابدین بروساوه حکومت نشست و در آبادانی کشمیر سعی موفور بتقدیم رسانید چنانچه نوشته آمد وازاهل نظم آن خطه این چند نفر بنظر آمد .

یوسف خان ازطبقهٔ خواجگان آن شهر ومکان است و ازیشان چند کس بمرتبهٔ ایالت رسیده اند ویوسف خان نیز سالها حکومت کرده و نصفتی کامل داشته .

بیت

ستم را زیان عدل را سود ازو   خدا راضی وخلق خشنود ازو

درحینی که بندگان حضرت شاهنشاهی تسخیر کشمیر را پیش نهاد همت والا نهمت گردانید یوسف خان چون عاقلان وکار آگاهان صحیفهٔ ضمیر خود را بنقوش دولتخواهی آراسته ازسر صدق روی اخلاص ونیاز بساحت آستان اقبال طراز آورده و بعواطف پادشاهانه اختصاص یافت سالها نهال آمالش سایه آورد و غنچه تمنایش بار وربود تا مرغ روحش ازقفس تن طیران نمود و خان مزبور در موسیقی مهارتی تمام داشته و سازها راخوب مینواخته وشعررا نیکو میگفته این جمله اشعار اوست .

بیت

لیلی جمازه را برمجنون بخود نراند   زور کمند جذبهٔ معجز نمای اوست

مولانا میر علی صیرفی بمکارم اخلاق ومحاسن آداب نام بر آورده فضیلت تمام داشته واحیانا شعری میگفته ازوی می آید .

بیت

سبوسبوده و خم‌خم دل نژند مرا　　قدح چه آب زند آتش بلند مرا

مولانا امین مستغنی ثمر آن شجر است بوفور ذهن سلیم و طبع مستقیم قرار دادهٔ ارباب اعتبار و بکثرت فهم و زیادتی علم مرجع و مآب آن دیارست .

قطعه

بسوزش عرق منت آتشی نبود　　تحملی که کرم‌را کنیم‌داغ کجاست

جهان‌ز گمشدهٔ من‌ا گر همه‌خبراست　　سرودلی که‌بگیرم‌ازوسراغ کجاست

سیاهی شب مارا نبرد پرتو مهر　　رخی که‌دررہ‌مامی‌نهدچراغ کجاست

•*•

درین چمن همه بیگانهٔ هم‌اند ولی　　ز بلبلم سخن آشنا بگوش آمد

•*•

برهمن گرد تو گردم ره کفرم بنما　　که‌زایمان خودم شرم بسی‌می‌آید

رباعی

من خنده نیم بطبع عاشق ناساز　　یا گریه که برروی دوم چون‌غماز

یاناله که سربگوش بیگانه‌نهم　　من درد دلم خلوتی محرم راز

شیخ یعقوب درتصوف مشارالیه میزبسته وشعررا خوب‌میگفته این‌چند بیت مراوراست .

بیت

برسردار برآورده ببین نرگس را　　کزعروسان چمن نقره‌وزر دزدیده

•*•

خالت از مکر بر آن گوشهٔ ابرو بنشست

هر کجا گوشه‌نشین ایست دروم‌کری هست

•*•

برای عاشق زاریکه در کوی بتان افتد بلایی گر نباشد بر زمین از آسمان افتد

مولانا مظهری درشیوهٔ سخن گستری و آداب شعروشاعری بین الهمکنان از مشهوران زمان خود است درحینی که ریحان جوانیش در لباس ورعونت بود وسپاه برنایی راازخیل هواوهوس مددومعونت پای ثبات از آن عرصه بر کنده بجانب ایران درحرکت آمد.

بیت

سیری چنانکه ابر نیارد بدو گذشت عزمی چنانکه باد نیارد بدو رسید

وپس از آنکه چون صبا بربسیاری ازمنازل وزیدو بسان سحاب بر گردبسی از مراحل گردید حب وطن برضمیرش مستولی شده بکشمیر معاودت نمود وبعداز چندوقت درسلك بندگان حضرت شاهنشاهی منخرط گردیده در حینی که کشمیر بتحت تصرف اولیای قاهره درآمد بمیربحری آن دیار که معظم ترین مهمات آن خطهٔ فیض آثار است ممتازوسرافراز گشت اما الحال از آن منصب بازمانده دروطن مالوف مؤظف است و بشیوهٔ عافیت روزگار میگذراند این اشعار که بلافاصله نوشته میشود از واردات اوست.

نظم

دو خلوتی که عزلت عنقا برآورم تا بام آسمان در دنیا بر آورم

چون کودکی که خوی وی ازشیروا کنند من دیده را زذوق تماضا برآورم

چون نارسیده میوه که بادش درافکند از دل بعنف بیخ تمنا برآورم

خون شد دلو خوشم که بهرجزودررود تا کارعشقت از همه اجزابرآورم

هرصبح آتشی شوم و در خود اوفتم چون گل بخانه سوزی خودپا برآورم

غزل

لطفی نکرده دهر زدیوانه پرشدست | حرفی نگفته شهرز افسانه پرشدست
یکقطره ازغرابهٔ ساقی فروچکید | چندین هزار ساغرو پیمانه پرشدست
درخون خویش دست زدازغصه مظهری | کز شاخ سنبل تو کف شانه پرشدست

***

گلعذاران که لب ازشکرشان نتوان بست

هیچ طرفی زبهارو برشان نتوان بست

چه گشاید دل ازین مردم بیگانه منش

کاشنایی بدل کافرشان نتوان بست

جام جمشید دل مظهری آسان مشکن

که دگرباره بیکدیگرشان نتوان بست

رباعیات

غم ترك خوشی خویش گفتست امروز | در خون خلاف طبع خفتست امروز
شادی زدلم چو گل شکفتست امروز | یك لحظه لبی بخنده مفتست امروز

***

ازشادی آن جامه که دی پوشیدم | چون چرخ بگردخویش میکردیدم
پامال بزرگیم فلك می‌شدو من | در جامهٔ آسمان نمی گنجیدم

***

درعشق بآه و ناله می‌باید زیست | دل کرده بغم حواله می‌باید زیست
آماده کفن فکنده در گردن جان | کم مهلت تر زلاله می‌باید زیست

مولانا حمیدی باخلاق حمیده موصوف بوده شعر را در غایت عذوبت انشاء میکرده و استعداد تمام داشته این بیت بین الجمهور ازاو مشهور است .

بیت

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی است

آفتابی است که برج شرفش دوش نبی است

اوجی اطلاعی بر احوالش ندارد و این چندبیت عزیزی که ازوی در خاطر داشت تحریر پذیر شد .

بیت

هر سر که بستهٔ خم فتراك او بود　　دانم یقین که روزجزا سرخ روبود

از بس خیال زلف تو در سینه جا گرفت　　آهی که سرزند زدلم مشکبو بود

قطعه

نشسته عکس جمالت چنان بخانهٔ چشم　　که کسب نور کند مهر ز آستانهٔ چشم

بیا که بی تو همی تابگردن اندرخون　　نشسته مرغ نگاهم در آشیانهٔ چشم

بجای سبزه شرر میدمد زخاك اوجی　　بهر کجا که برافشانده ایم دانهٔ چشم

مولانا ماهری نیز ازاین قبیل است که حقیقت احوالش درپس پردهٔ خفا مستور است این چندبیت ازو میآید:

غزل

از سر کوی تو دل با دیدهٔ تر میرود

شعله در دل ناله برلب، خاك برسر میرود

حرف شرح درد دل گر آشنای لب کنم

خون ز جیب دیدهٔ تا دامان محشر میرود

شعله درپروانه افتد بلبل آمد در خروش
گر بگویم آنچه مارا بی‌تو برسرمیرود

نظم

درحلقهٔ ما زمزمهٔ سور نباشد ما غمزدگانرا دل مسرور نباشد
بی‌روی تو بیرون کنم‌ازدیده نظررا گر ذوق تماشای تو منظور نباشد
ویرانهٔ دل چون سر تعمیر ندارد بگذار که این‌غمکده معمورنباشد

مولانا نامی مردی‌فقیر و کم‌نام‌است نحووصرف نیک‌میداند باآنکه پیری چون چنبرش درهم‌شکسته ومانند بنفشه‌اش قد خم کرده پیوسته چون‌لاله با پیاله ومادام چون‌شقایق باجام باده‌است .

مثنوی

عروسی است می شادی آئین‌او که بتوان روان داد کابین او
بخاموش چیره زبانی دهد بفرتوت زور جوانی دهد
چوبیدست‌وچون عودتن‌را گهر می آتش که پیدا کند شان‌هنر
این‌ابیات ازمنظومات‌اوست.

غزل

هرگز دلم بغیر تو مایل نمیشود دردیده نقش روی‌تو زایل‌نمیشود
ازدوریت چه‌باك که این‌بعدظاهری اصلا میان ما و تو حایل نمیشود
دستم بریده باد چکار آیدم بگو درگردن بتان چو حمایل‌نمیشود

غرجستان

ولایتی مشهوراست و کوههای محکم وحصون مستحکم وعقبات‌ناهموار و قلاع‌استوار بسیاردارد وسیب‌و امرودو انجیروانار درآن‌دیار نیکومیشودومردمش

سخت‌جان و کوه‌رو و درشتگوی باشند و ازسکان آن‌مکان آنچه قابل ایراد باشد عبدالواسع است.

بدیع الزمان عبدالواسع الجبلی از کمل شعراست زادهٔ ضمیرش چون‌شخص موسی یدبیضا دارد ومایدهٔ قریحتش چون من‌وسلوی ازآلودگی استغنا. چون بسن شعور رسید از وطن مألوف جهة کسب کمال بهرات رفته مدتها درآن دیار بسر برد وپس از آن گلیم عزم بردوش ورخت‌سفر درآغوش کشیده پای‌افزار اقامت در غزنین ازپای‌درآورد وملازمت بهرامشاه‌را ملازم گرفت وبعدازچهارسال که‌سلطان بمعاونت بهرامشاه بغزنین‌رفت عبدالواسع قصیدای جهة‌سلطان گفته درصحبت‌اول مزاج اشرف‌سلطان متوجهٔ‌رعایتش گردیده اورا همراه‌خود بمروآورد. اما حمدالله مستوفی‌آورده که عبدالواسع بزرگر دهقانی بوده روزی سلطان سنجر را گذرش برپنبه زاری افتاد دید که عبدالواسع شتران را ازخوردن‌پنبه مانع میآید و این بیت میخواند:

بیت

اشتر صراحی گردنادانم چه خواهی کردنا

گردن درازی میکنی پنبه بخواهی‌خوردنا

سلطان ازاین گفتار استفهام‌لطف‌طبع او کرده‌ویرا ملازم‌ساخت وبتدریج کار او بجایی‌رسید که محسود همگنان‌واقران گردید.

دربهارستان آمده که شعرارا اتفاق‌است که هیچکس ازعهدهٔ جواب‌قصیده مشهوریکه درعنوان دیوان‌دارد بیرون‌نیامده ومطلع آن اینست:

قصیده

که دارد چون تو معشوق نگار چابك‌دلبر

بنفشه‌زلف‌ونرگس‌چشم‌ولاله‌روی‌ونسرین‌بر

و بنا بر وفور شهرت از نوشتن آن در گذشته شروع در دیگر اشعاروی نموده شد .

قصیده

زعید داد خبر خلق را طلوع هلال | بآخر رمضان و باول شوال
زروز عید نشانیت طرفه نیست که هست | بقد چو عین و بصورت چو یا بشکل چو دال
تبارك الله از آن صورتی که اورا هست | ز لاجورد بساط و ز گهر باسر بال
فتاده گویی برفرش نیلگون گه رقص | رساق لعبت رقاصه نیمهٔ خلخال
بدان مثال که از مهر ناخج زرین | بیفکنند بصحرای سبز روز قتال
نشاط و نزهت و شادی می پرستان زوست | اگر چه لاغر و زرد و دوتاست چون ابدال
چو جام زرین آمد پدید در وقتی | که می خورند خلایق بجام مالامال
بدان امید که چون روز عید جشن کنند | از آن شراب خورد صاحب کریم خصال
ابوالمعالی عبدالصمد که ننماید | چهار چیزش هرگز زچار چیز ملال
نه قد او زتواضع نه دست او زسخا | نه طبع او زمروت نه سمع او زسوال
مگر که خلقت اورا خدای شعلهٔ نور | بوقت فطرت آدم نهاد در صلصال
ز بهر تیر غلامانش برفلك نسرین | همی کنند بمنقار پرجدا از بال
وگر بطبع اجازت دهد رکابش را | برآسمان کند ازجرم خویش نوردوال
ایا زفضل تو پیوسته برحکایت عصر | ایاز دست تو هموار بر شکایت لال
بجز تو ازوزرای زمان که ضم کردست | هدایت علما با کفایت عمال
غبار خنك ترا برهوا زفخر سزد | اگر کند ملك المستقیم استقبال
ضمیر خاطر ودیوان وصنع من باشد | زوصف شکر وثنا ومدیح تومه وسال
یکی چو فوج ریاحین یکی چو درج گهر | یکی چو برج کواکب یکی چوموج زلال
زمانه گردن اقبال را قلاده کند | هرآن قصیده که من برسرش نویسم قال

اگرچه پیشهٔ مداح جز طمع نبود
به نزد من طمع است از کبایر اعمال

سبکتر آیدم اندر ترازوی همت
همه متاع غرور جهان زیکمثقال

نورزم از قبل جاه خدمت اعیان
نگویم ازجهت مال مدحت ار ذال

به بندگیت رضا دادم از عقیدهٔ دل
بدوستیت جدا گشتم از عشیره و آل

نه منتی است که برتونهم همی لیکن
همی بنظم بگویم مجاری احوال

شنیده بودم‌ازین‌بیشتر که راه سرخس
بود نشیمن آفات و مرکز اهوال

بوصفش اندر طبع کریم گردد کند
بریکش اندر دیو رجیم گردد ضال

طریقهاش بباریکی پل محشر
مضیقهاش بتاریکی دل جهال

چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را
مرامعاینه شد کان حدیث بود محال

از آن قبل که در آن ره بفر تو گفتی
که روضهای جنانند وتودهای رمال

مرا زخاصهٔ تو بود زیر ران فرسی
بتن‌چو کوه همام وبتك چوباد شمال

تکاوری که زمین از تحرك سم او
بدی چونقطهٔ سیماب دایم از زلزال

منقط از شرر کام او هوا بشهاب
منقش از اثر نعل او زمین بهلال

نهنك وار گه پویه درورود به بحار
پلنك وار گه‌حمله بر رود به جبال

سرین گاو زمین را چوخانهٔ زنبور
گه درنك مشبك کند بمیخ نعال

همیشه تا که بود بزمگاه مجلس را
زبوی عود طراوت زصوت عودجمال

برآتش غم ودست قضا مخالف را
چوشخص‌عودبسوزوچوعود گوش‌بمال

قصیده

خداوندی که رایش گوهر اقبال راشد کان
عدوبندی که رسمش‌پیکرانصاف راشد جان

پناه لشگر ایران وتوران منکه نبرینی
که قطب دین یزدانست وشمس‌دولت سلطان

سرافرازی که شیر ماده از تأثیر عدل او
همی اندر دهان بچه آهو نهد پستان
زطبع او هنر خیزد بدان سیرت که درازیم
زتیغ او ظفر زاید بدان گونه که زر ازکان
زبیم خنجر بران او در بیشه سال ومه
زنوك ناوك پیران او در کوه جاویدان
بشکل نقطه سیماب باشد زهرهٔ ضغیم
بسان خانهٔ زنبور باشد مهرهٔ ثعبان
سنان او گه طعنه حسام او گه ضربت
کمند او گه جنبش سمند او گه جولان
بدرد سینه دشمن بکوبد مغز اهریمن
به بندد چرخ را گردن بماند باد را حیران
کند از بیم تیر او وداع افلاك را انجم
دهد از سهم تیغ او طلاق ارواح را ابدان
بساشیران گردن کش بسا پیلان گردون کش
همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان
گهی گشتند از شمشیر وآشوب سنان تو
بنقش پیل گرمابه بشکل شیر شادروان
چو گردد تارك گردان شهاب تیغ را گردون
چو گردد ناوك پیران سحاب گرد را باران
تو آیی در میان صف ز کین دشمنان درتف
گرفته نیزه اندر کف بسان رستم دستان

ز گرد مو کبت برخاك روی ماه بر گردون
زنعل مرکبت برماه روی خاك در میدان
قفا برتیغ تو قبضه قدر در دست تو رقبه
امل برفرق تو مغفر ظفر برقامتت خفتان

•☼•

چه جرمست این بر آورده سرازدریای موج افکن
بکوه اندرد مان آتش ببجر اندر کشان دامن
رخ گردون زلون او بعنبر کشته آلوده
دل هامون زرشك او بگوهر گشته آبستن
گهی با بحر همخانه گهی با باد هم بیشه
گهی با کوه همزانو گهی با چرخ هم برزن
بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طرهٔ سنبل
نشنید دیدهٔ نرگس بدرد دیدهٔ سوسن
چورای مردم ظالم هوا ازخشم او تیره
چورای خسروان عادل زمین را چشم ازو روشن
ملك بوالفضل نصربن خلف فرزانه تاج الدین
که برباید همی تاج از سرشاهان او برزن
حسامش را دهد زهره بفدیه شیر گردون کش
سنانش را دهد مهره برشوت مار دندان زن
بنان گردد زتحریر قیاس جود او عاجز
زبان گردد زتقریر هراس جنك اوالکن

نماند از تیرو گرز او بجز بر روی رایتها
عقابی ناشکسته پر هژبری نادریده تن
بدانکه کز سجستان‌شدسوی غزنین بالشکر
همه بادولت خسرو همه باصولت بهمن
دلیرانی که از گردون بنوك نیزهٔ ساره
ربودندی چو گنجشکان بمنقار اززمین‌ارزن
در آورده به پیش‌صف چو گردون‌زنده پیلانی
که گردون‌شان‌بوقت کین‌نیارد گشت‌آبستن
چو کوه‌زفت‌شخص اوچوغول کش حیلت گر
چو باد تیره دریابرچوسیل‌تندهامون کن

غور درقدیم الایام‌عظیم معمورو آبادان بوده‌عمارات رفیع‌وقصور بدیع‌وقلاع منیع بسیارداشته وهر گز ازآنجا متبدعی‌و بداعتقادی پیدا نشده واهل‌آن‌دیار در زمان خلافت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بشرف اسلام‌مشرف شده‌اند وحاکم ایشان‌از ازنژاد ضحاك بوده ومنشور حکومت رابخط شریف امام‌عالیمقام حاصل کرده و تا زمان بهرامشاه غزنوی‌آن‌منشور در میان ایشان بوده‌و دیگر در زمان حکومت بنی‌امیه در جمیع ممالك اسلام برسر منابر باهل خاندان رسالت ناسزا میگفته‌اند الامردم غور که بدان راضی‌نشده‌اندووالیان بنی‌امیه بدان‌ولایت راه نیافته‌اند و از عجایب غورچشمه‌ایست که آنرا چشمهٔ تابانك نماز گویندزیرا که چون بانك‌نماز گویند ناتمام کردن‌آب آن چشمه ایستاده است چون بانك‌نماز بگویند آب از آنجا جریان‌نماید ونزدیك بیك‌سر‌تیرمیرود وچون بانك نماز تمام شود آب آن چشمه بازایستد ودرهرنماز این‌حال ازآن‌صدور می‌یابد ایضاً مسجد ارباح از بقاع متبرکهٔ آن دیارست وعجایبش آنکه از بیرون مسجد همه طرف دست مردم‌به‌بام

میرسد واز درون پنج گز ارتفاع ظاهر میشودوحال آنکه تهٔمسجد بازمین بیرون مساوی است و ستونهای آنرا چندانکه میشماری چهل‌عدد یکی کم یا زیاده‌میآید وتا کنون‌غایت‌عدد آن‌مشخص‌نشده‌وهمچنین‌دریکی‌ازمضافاتش چشمه‌ایست که‌سالی یکبار بدانجا میروندودرشب هریك برتیری‌علامتی بسته بجانب آن‌چشمه‌میاندازند چون‌روزمیشودمیروندو تیرهای‌خودرامی‌یابنداگرمقصودحاصل خواهدبود البته‌بر سرپیکان‌هرمرغی‌یاماهی‌ای‌یاحیوان‌دیگری‌چسبیده استواگرمقصود حاصل‌نخواهد بود چیزی‌برپیکان نیابندونیز شهرت‌دارد که درغورسمند می‌باشدوازقلاع‌منیع آن دیار که برجبال رفیع واقع است قلعهٔ‌چنار بوده که بمتانت و حصانت آن‌هیچ قلعهٔ نشان نداده‌اند در تاریخ مبارك‌شاهی آمده که از عهد حضرت سلیمان علی نبینا و علیه‌السلام هیچ صاحب سریری برفتح آن فایزوکامیاب نگشته جهة آنکه راهی دارد چون‌چشم ترکان‌ونظر خورده‌بینان تنك‌و باریك و وسعت ساحت ورفعت شان او مانند عرصهٔ امید وهمت آزادگان رفیع ووسیع .

بیت

هزار سال زباران بدوزیان نـرسد   بجای قطره اگر بارداز هواسندان

وغور مابین‌غزنین و خراسان واقع شده وآب و هـوای نیك دارد و اکثر فواکهش‌خوب میشودوبیشتر ولایت وی کوهستانست وازنیکان آن مکان کسی که بنظر آمده یکی**فخرالسادات والعارفین‌حسین‌بن‌الحسن‌الحسینی است** که‌در علم‌توحید معروفست نظیر وعدیل‌نداشته و ازرسوم‌عبودیت‌وآداب‌طاعت هیچ باقی‌نمی گذارد بعضی‌ویرا مرید شیخ رکن‌الدین‌بن شیخ صدرالدین بن‌شیخ بهاءالدین متولتانی میدانند و برخی‌میگویند که ازمریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده‌ووجه‌توبهٔ سید را چنین نوشته‌اند که روزی‌سید تیری‌برآهویی افکنده‌آهو بسخن‌درآمد که

ای حسینی تیربرمامی‌افکنی خدای تعالی ترا ازبهرمعرفت و بندگی خلق کرده نه‌ازبرای‌این‌کار و برفور ازنظرش‌غایب شدوسیدمتنبه گردیده ازهرچه‌داشته تبرا کرده آمده ویافته‌آنچه‌یافته .

بیت

آنرا که بدانیم که‌اوقابل عشقست رمزی بنمائیم و دلش را بربائیم

وفات‌وی درهفتصدوهفده روی‌داده‌ودرهرات‌بیرون گنبد سیدالسادات مدفون است وارداتش یکی کنزالرموز ودیگری سی نامه‌است که‌درایام شباب گفته‌دیگر نزهت الارواح وزادالمسافرین وطرب‌المجالس وروح‌الارواح و صراط‌المستقیم نیز بین‌الجمهور ازوی‌مشهور است و ایضاًاورا دیوان‌غزلی است مملو ازاشعار عاشقانه وابیات متصوفانه که این‌چند بیت ازآنجمله است :

غزل

بخدا که دردمندم ز غم‌فراق ما را

نه‌خلاف گویدآنکس که‌حکم کندخدارا

چورسم بر تو گویم که چها کشیدم ازغم

نتوان بنامه گفتن سرو پای ماجرا را

***

گر زتاب زلف توبویی ببازار آمدی نافِ آهورا کجاهر کس خریدار آمدی

خرقه‌پوشان گربدیدندی‌صلیب‌روی تو جمله‌رادر طیلسانهابوی زنار آمدی

گنج‌معنی گربمال‌ومملکت‌بودی‌بدست نه کلیم‌الله که قارون مرد اسرار آمدی

*

زفراق یارزارم چکنم که‌خون نگریم غم‌بیشماردارم چکنم که خون نگریم

منم و هزار محنت دلکی شکسته در بر | بسر آمده قرارم چکنم که خون نگریم

قطعه

هرچه تقدیر تو میداند به پیری درپذیر | وانچه از حکم تو رفت اندر جوانی در گذار

آنچه از من در وجود آید خدایا عفو کن | آنچه آگاهی ندارم غیب دانی در گذار

***

قصهٔ دنیا و دین از من مپرس | از دل مجنون غم لیلی طلب

****

سالها بی تو بسر برد زهی کار عجب | این دل شوخ که گفتم نتواند روزی

مثنوی

مائیم قلندران معنی | در لنگر حوش هوای دینی

آسوده ز خیر و شر عالم | آزاد ز جنت و جهنم

جز علم خدا سخن نرانم | گلپستره مصطلح نخوانم

شاهد بازیم و می پرستیم | خوش طایفه ایم هرچه هستیم

زهدی بدروغ برنسازیم | باخلق خدا دغل نبازیم

فقرست که یار و مونس ماست | عشق است که میر مجلس ماست

ما را چو مراد نامرادیست | هرغم که بما رسید شادیست

محبوس طبایع و حواسی | خود را تو از آن نمی شناسی

حقا که میان سینه و دل | بینی ز دو چشم حق و باطل

گر بگذری از طریق دعوی | ورخود سفری کنی بدعوی

تا نفس و دل ترا نشان است | این گوی و مگوی درمیانست

دل حق طلبید و نفس باطل　　　　این عربده‌ایست سخت باطل

ملك شمس‌الدین اول ملکی است از ملوك کرت که برسریر ایالت تکیه زده وملوك کرت را بعضی از بنی‌اعمام سلاطین غور میدانند وجمعی نسبت‌ایشانرا بسلطان سنجر میرسانند اما صاحب تاریخ مبارك شاهی آورده که سیور نام مردی ازخطا آمده درجبال غورسکونت گزید درعهد الب تکین خروج نموده ملوك کرت خود را بدومنسوب میکنند ومدت ملکشان یکصد وشانزده سال بوده وهشت نفر ازیشان حکومت کرده‌اند وملك شمس‌الدین مردی مردانه وملکی فرزانه بوده و نهایت سخاوت وشجاعت را داشته .

آورده‌اند که چون هلاکوخان برخراسان مستولی گردید لغور نامی را که والی سیستان بود بگرفتن‌و کشتن ملك تعیین‌فرمود وملك بدان لشگر ملاقی‌شده لغوررابقتل‌رسانیدوبعد ازقتل‌باواسطهٔرسل‌ورسایل بعواطف ایلخانی‌مستظهر گشته بحضرت شتافت هلاکوبرسبیل بازخواست پرسید که چراپیشوای نیمروزرابی‌حکم ویرلیغ من کشتی ملك گفت ازآن جهت که پادشاه جهان این سئوال ازبندهٔ خود فرمایند نه ازوایلخان را این سخن خوش‌آمده بتربیت اوپرداخت . چون منکوقاآن برسریر خانی متمکن گشت ملك را بعواطف شاهانه مخصوص گردانیده از آب جیحون تاشط سند وحد هند پیدا اختیار باو باز گذاشت واو آن ولایت را درخیرهٔ تسخیرخودآورده‌کامران‌وکامیاب میزیست‌تادرششصد وشصت وپنج بخدمت ابقاخان رفته بسبب فساد دشمنان مسموم گشت .

بیت

چنین است رسم این گذر گاه را　　　　که دارد بآمد شد این راه را

ملك شمس‌الدین طبعی رزین داشته و شعر را نیك میگفته این رباعی از وی می‌آید .

رباعی

ای دل طمع ازهمت عالی مگسل — بر بختی بخت گام زن نه محمل
درد هردوچیزاست پسندیدهٔ دل — یامرده بنام یاغرضها حاصل

ملک شمال الدین از بنی اعمام ملوك کرت است ودر فصاحت وسخنوری ثقه میزیسته این ابیات ازوی می آید .

نظم

برون ز گوشه بهشت اربود شعر باشد — فزون زتوشه شکر پوره بار خر باشد
هرآنکه توشهٔ روزی و گوشهٔ دارد — براستی ملك الملك بحر وبر باشد
زیاده ار بسرت یك کله بدست افتد — بخاکپای قناعت که دردسر باشد

*

هر کرا بهره داد ایزد فرد — تندرستی وامن وپوشش وخورد
از جهان بهرهٔ تمام بیافت — گو بگرد ودر فضول مگرد
کارزو را کرانه نیست پدید — آزرا خاك سیر داند کرد

بادغیس ولایتی است وسیع وعریض مشتمل بر آبهای فراوان ومزارع بی پایان از آن جمله بیشه ایست که چند فرسنك طول وعرض آنست محتوی براقسام درختان خصوص پسته که از آنجا بجمیع ایران و توران و هندوستان می برند و در زمان ابوالغازی سلطان حسین میرزا بغایت معمور بوده وچند سرکار داشته و قلعهٔ نرتو که شهرتش از صبا وشمال گرو برده درنواحی آن ولایت سرتفوق بقلهٔ قلعهٔ سما و قمهٔ قبهٔ جوزا برافراخته واین قلعه برقلهٔ کوهی است ازسنك خار اویك راه باریك دارد ودیگر ازهمه طرف تاپای حصار سنك خاراست .

بیت

چه قلعه‌ایست که هر روز بامداد بگاه . درآید از کمرش پای آفتاب بسنگ

ودیگر ازبدایع آن مواضع ییلاق باباخاکی است .

نظم

صفای بهجت روی زمین سقاه‌الله ببرده آب لطاف ریاض اعلی را

میان عرصهٔ این روضه‌میتوان گفتن نمونه گشته زمین‌مرغزارعقبی‌را

ایضاً نخشب‌ملکت که ازمرابع لطیف ومراتع‌نظیف‌آن ناحیت است وهمچنین ییلاق هزار میشی که درفصل بهار لاله زاری میشود که گلشن گردون درمقابلهٔ‌آن تیره مینماید ودیدهٔ نورانی کواکب‌ازنظارهٔ‌آن خیره میماند ودرچهارمقاله مطالعه افتاده که بادغیس‌قریب هزار دشت دارد مملو ازاشجاروانهار که هردشتی‌لشکری راازو هیمه وکاه ومحل گسترانیدن خیمه وخرگاه وفا کند وصاحب ماه نخشب که ذکرش درالسنه وافواه مذکوراست ازموضعیت‌کاریزه نام من‌اعمال بادغیس ونام‌او حکیم‌بن‌هاشم‌بوده چندگاه وزارت ابومسلم بدوتعلق داشته ودرزمان المهدی بالله در خراسان و ماوراءِ النهر خروج کرده خلق بسیاری باوجمیع شدند وچندقلعه‌از ولایت کش‌ونخشب بگرفت وچون‌کارش بالا گرفت دعوی خدایی نمودو درنخشب چاهی بساخت که‌برهیات ماه‌نوری‌ازآنجابرروی هوامی‌ایستاد وچون‌ایری ازیکی معارك برچشمش آمده بودپیوسته برقعی‌برروی می‌افکند وبعضی گفته اند که چون صورت کریهی داشته ازطلاچیزی‌ساخته برروی‌خود می کشید وآخربدست شیب‌بن زبیر بقتل‌رسید ودیگرازمردم آندیار **رافع بن‌هزیمه‌است** و اوجمالی بس نا زیبا و صورتی سخت نا مرغوب داشته و ابتدا ازملازمان یعقوب بوده‌پس‌ازفوت یعقوب بولایت خود آمده جمعی رابخودبخواند وخروج کرد که وهرات ومرورا

بگرفت آورده‌اند که روزی بیرون آمد چین برابرو افکنده واثر تغیر از بشره‌اش پدید آمده یکی از ندما پرسید که امیر از چه سبب امروز چنین درهم گشته راقع عمامه ازسر برداشت ندما چند جا اثر جراحت دیدند که پنبها بز آن نهاده پرسیدند که سر امیر را چه رسیده گفت حجامی که درباد غیس خدمتم میکرد امروز سر مرا حلق نموده وچندین جا سرمرا مجروح گردانیده گفتند اگر سلطان رخصت دهد حجامی سبک دست جهة امیر بیاریم رافع گفت شما ابله مردمانید مرا چندین غلامان ماهر دست هستند اما او چون خدمتکار قدیم است رعایت خاطر او برمن واجبست ندیمی گفت سر از میران عزیز تر است که بدست چنین حجامی دهد اگر امیر بغداد و بصره رافتح کند برهفت اندام او چنین زخم نیفتد دیگری گفت باید که امیر آن حجام را رعایتی نماید و خدمتکار دیگری بجای او نصب کنند که این همه اهانت نکشد راقع گفت شما همه ابلهانید نمیدانید که خدمتکار قدیم را نباید از دست داد دیگر آنکه سر من باستره او خو کرده است چون معلوم کردند آنچه میگوید از نتیجه حماقت است گفتند امیر بهتر میداند بلکه مراد او آنست که به بریدن خو کند ومحکم شود و احیانا زخمی رسد امیر را در آن زیادت رنجی نباشد واو را بدین سبب صاحب الجراحات خواندند و آن جراحتها همه از استرهٔ آن حجام بوده از تیر و شمشیر

حنظله ازشعرای آل طاهر است وصاحب کرم ظاهر وجود وافر بوده‌اند اما ایشانرا از پارسی و نعت دری ذوقی نبوده ودر آن عصر شعر پارسی کمتر خوض میکرده‌اند و بغیر از حنظله که بزبان پارسی شعر میگفته کس دیگر در خراسان نبوده واین چند بیت که صورت تحریر می‌پذیرد ازوی می‌آید

نظم

یارم سپند گرچه در آتش همی فکند — از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند
اورا سپند و آتش ناید همی بکار — باروی همچو آتش وباخال چون سپند

*

مهتری گر بکام شیر درست — رو خطر کن ز کام شیر بجوی،

یابزرگی ونازو نعمت و جاه — یا چو مردانت مرگ رو باروی

اسفرار الحال به‌سبزوار اشتهاردارد ودرزمان سابق قلعهٔ درآن ناحیه بوده موسوم بحصار مظفر کوه و کرسی این قلعه سنگی‌است مدور واستوار که قلعه بربالای آنست ومیان آن قلعه وبیرون قلعه‌زمین نرمیست که هرجای آنرا یك گز حفر میکنند بآب‌می‌رسدوبدین سبب نقب بردن بر آن قلعه ممتنع‌است صاحب‌تاریخ مبارکشاهی آورده که‌امیرخواجگی نام که اصیل‌زادگان آنولایت بوده چند گاه جغدواردرویرانهای آن‌حصار ساکن گشته کلاغی را رسانیده بود که کلنك را شکار میکرده وشنیده‌ام که‌آهورا نیز گرفته وهم‌درآن کتاب‌آورده که از بلوکاتش یکی بلوك زوال است که عرصه اوسه فرسخ باشد وهشتاد کاریزدران بلوك جاریست که هیچکدام‌یك‌آسیاآب کم ندارند وبعضی قنواتش چنانست که ازبسیاری‌آب‌دروی کار نمی‌توان کرد و اگر چاهی بند شودآب از سر چاهها بیرون‌آید و از این قبیل خصوصیات بسیار دارد که بنابر اطناب و اطالت از آن در گذشته شروع در مردمش مینماید.

امام رشیدالدین محمدبن محمود قدوه عشایر و آل و عمدهٔ اقران و امثال بوده وبواسطهٔ بهتر احوال حال درری ازخاطر بحرمثال بیرون می‌افکنده.

بیت

وقت انشای‌او بسان‌صدف — پرشدی گوش‌سامعان‌زدرر

• وشعرش بحکم‌قلت کم درمیان‌است آنچه بنظر آمده این‌دوسه‌بیت‌است.

بیت

ای‌آفتاب رویت در مطلع ملاحت — پرورده‌چون‌لب‌تولعلی بکان راحت

نقاش صورت تو بی ذهن و بی تفکر   دریك بدست کرده فردوس را براحت
آهوی دلفریبی با روضهٔ جمالت   در نرگس تو رفته خفته باستراحت

الاجل مجدالدین رشیدالعزیز ناظم سلك کلام و سالك مسالك هنر بوده بساط سخن او بسیط رایت کامش بغایت رفیع است آنچه نوشته میشود اوراست :

غزل

زبان من زشکر تو دهانی پرشکر دارد
که چشم من بروی توجهانی پرقمردارد
توخورشیدی بدان نسبت قبای نیلگون پوشی
توجوزایی بدان حجت که جوزاهم کمردارد
شوم برکاشغرعاشق اگرمعلوم من گردد
که زیبایی چوبالای تو سروکاشغردارد
تومی تازی وعشاقت زبیم چشم بد گویان
خداوندانگه دارش اگر جای خطردارد

بیت

میرفت تنم که جز کفن جانش نبود   جز گریه هیچ درمانش نبود
زان گردد داغ دوستان برناید   بیچاره دل من که دل آنش نبود

الاجل مهذب الدین سیدالکتاب منصوربن علی از افاضل خراسان واماجد دوران بود وقتی یکی ازسلاطین او را جبهٔ فرستاده این رباعی بدان سبب گفته:

رباعی

از خلعت جبه شد منیر اختر من   سر کرد کله زبی کلاهی سر من
هر لحظه ز زیر جبه هر اندامی   بینند که سرزنش کند بر سر من

این نیز او راست:

تا معدلتت کار جهان کرد قرار   بشکفت هزار گل جهان را بی خار
از راستی طراز عدلت امروز   سرگشته نماند در جهان جز پرگار

فوشنج از ابنیه قدیم است و پشنك بن افراسیاب همت بر آبادانی آن گماشته و رباطی و مسجدی در آن قصبه است که آنرا از ابنیهٔ ابراهیم خلیل علی نبینا و علیه السلام میدانند و هر سالی کس بسیاری از هرات و مضافات بزیارت آن مسجد و رباط میروند و کوهی بر جوار رباط واقع است که در آن نشان قدمهای آدمی است و سنگریزه‌های کوه اکثر بهیأت طیور است از مردمش یکی :

شیخ ابوالحسن که از جوانمردان خراسان بوده کسی از وی پرسید که چگونه گفت دندانم فرسوده شده از نعمتهای خدای تعالی وزبانم ازکارشد چندانکه ازحق سبحانه و تعالی شکایت کردم وهم ازوی پرسیدند که مروت چیست گفت دست بازداشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی بکرام الکاتبین کرده باشی و گفت توبه آن بود که چون ذکر گناه کنی از آن ذکر هیچ حلاوت نیابی ازو پرسیدند توکل چیست گفت آنکه ازپیش خویش خوری ولقمه رانیك بخایی که آنچه تراست از تو می نشود.

شیخ ابوالليث بسیار بزرك و عارف بوده از محمدبن عبدالله کازر نقلست که این همه نیکویی که در دود می بینیم سبب آنست که لیث فوشجی روزی درمن

نظری کرده دیگر **مظهرالدین** که شاعر متین و نکته پردازی سحر آفرین بوده از اشعارش آنچه ایراد را لایق سزد همین یك رباعی است:

رباعی

زآنگه که غم کار محالم بگرفت یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

هرات در مفاخرت بلده و دیگر صفات ترجیح بر باقی جهات دارد و شیخ عبدالرحمن جامی که تاریخ قدیم هرات از جملهٔ تألیفات اوست چنین آورده که ابو العباس معمری روایت کرده است باستاد خود تا حدیقة الیمان که حضرت خواجهٔ کاینات علیه افضل الصلوات فرموده که بهترین خراسان هرات است و هفتاد پیغمبر بر هرات دعای خیر کرده اند ابوعلی زرین متصل باستاد خود از آنس بن مالك روایت کرده که حضرت سید المرسلین صلوات الله رب العالمین فرموده که بهترین خراسان هراتست و بدترین سجستان و در مبداء بناو اسم بانی این بلده **اختلاف** بسیار است که اگر در صدد تفصیل آن در آید هر آینه از مطلب باز ماند بنابراین اختصار بیك رباعی که مشتمل بر اسامی بعضی آنهاست اکتفا کرده شد:

رباعی

لهراسب نهادست هری را بنیاد گشتاسب گرد رو بنایی بنهاد
بهمن پس از آن عمارت دیگر کرد اسکندر روهیش همه داد بباد

شهر بندش مشتمل است بر پنج دروازه و دو فصل و فاصله میان هر دو ده گز است و صد و چهل و نه برج دارد و دورش را پیموده اند هفت هزار و سیصد قدم آمده و قطر شهر از درب ملك تا فیروز آباد و از درب خوش تا عراق هزار و نهصد قدم است و خندق گرد شهر بند بیست گز عرض دارد و در درون شهر چهار بازار است که هر دروازه تا بچهار

سویکبازار است که بنام همان دروازه منسوبست الادروازهٔ قبچاق که تابچهار سو بازارندارد ومسجد جامع درمابین دروازهٔ خوش وقبچاق واقع شده آنرا بوضع غریب وطرح عجیب ساخته‌اند وقلعهٔ اختیارالـدین بجانب شمال این بلدهٔ جنت مثال سر باوج قلال قلاع افلاک کشیده :

نظم

پیش رسیده بماهی سرش گذشته زماه   رسیده است بجایی که نیست آنسوراه

طناب فکر زاعراق خندقش قاصر   کمند وهم زایصاف کنگرش کوتاه

ودر درون بلده بغیر از یکجوی آب دیگر آبی نیست هر آینه باغ وبساطین کم است اما در بیرون قریب سه چهـار فرسنگ تمـام باغ وبستان و حظیر و گلستان است :

بیت

همه در خرمی بسان بهار   گشته دردیدها بهارنگار

واز عمارات نفیسهٔ آن شهر که قابل نوشتن باشد مدرسه وخانقاهی است که بفرمودهٔ ابوالغازی سلطان حسین میرزا در سرانجیل ساخته‌اند وبی شایبه تکلف وغائله تصلف که مهندس اندیشه از کشیدن تمثال آن دو بقعه عاجز است و دیگر خیابان گازر گاه کـه شهرتش زیاده از پرتـو مهر و ماه است اگر در صدد ذکر جملهٔ باغات و عمارات و دیگر صفات آیـم یقین که از مطلب باز مانـده بمقصد نتوانم رسید :

غزل

دارد استحقاق آن کش جاودان از دل کنند

اصفهانش بندگی بغداد و مصرش چاکری

از کمال اعتدالش در گلستان ایمنست

دیدهٔ نرگس ز کوری گوش ریحان از کری

ازطرب خاصیت دشت نشاط انگیز او

هم همه شادی کند در دل براو گر بگذری

میوهٔ او نعمت فردوس را ماند از آنك

می‌نگردد هیچ کم چندان کزوافزون خوری

وصف شهرش دربیان من نمی گنجد ازآنك

میکند باجنت المأوی بربنت همسری

وازجمله مشایخ آن ولایت **ابواسمعیل عبدالله** بن ابومنصور محمدالانصاری ولقب اوشیخ‌الاسلام بوده چنانچه درنفحات هرجا که شیخ‌الاسلام مطلق بیان کرده کنایه از آن‌جنابست واوفرزندابومنصورانصاریست که صاحب رحل‌رسول‌الله صلی‌الله بوده در نفحات آورده که مراشش هزار شعر تازی است و صد هزار بیت از اشعار عرب بخاطر دارم وحق سبحانه وتعالی مرا حفظی داده که هرچه قلم بنوشتی مرا حفظ شدی وسیصد هزار حدیث یاد دارم وسیصد بار هزار هزار اسناد وآنچه من کشیدم درطلب احادیث کسی‌نکشیده بود درمجالس‌العشاق‌آمده که خواجه عبدالله مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بوده وشیخ فرموده که عبدالله مردی بوده بیابانی در طلب آب زندگانی ناگاه رسید بابوالحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند ونه خرقانی و از خواجه عبدالله نقلست که چون بخدمت شیخ رسیدم از صباح تاپیشین اقتباس نور از مشکات جمعیت او نمودم اگر تاشب این فیض برداشتی امر منع کس گشتی واو از من فیض گرفتی وتصانیف او یکی تفسیر قرآنست و دیگری کتابیست موسوم بمنازل السایرین و این ابیات نیز از وی بنظر آمده :

نظم

ای ملامت کنان بیحاصل سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته‌در رخی که‌درو شد پری واله وملك واصل
دل دیوانه در سر زلفش کی بزنجیرها شود عاقل
ای صبا ای صبا غلام توام گر گذاری کنی‌در آن‌منزل
گوی در آرزوت انصاری جان‌همی‌داد‌حسرت‌اندر‌دل

وچون سخنان ایشان برهرزبانی مذکور وبرهرورقی مسطور است هر آینه ازایراد‌آن در گذشته شروع دردیگر مقصود نمود .

محمد چرخ گر ازابدالان‌بوده درنفحات‌آمده که روزی درمسجد جامع خفته بوده کوزهٔ آب ریخته شد خادم مسجد آنرا بول پنداشته ویرا برنجانید چرخ گر آهی زده برفت برفور آتشی پیدا شده مسجد بسوخت واز آنجا ببازاری که جمله فروشان گفتندی افتاد سلطان مجدالدین طالبه را که یگانهٔ عصر بود خبر کردند ازعقب وی روان شد چون بدو رسید گفت چرخ گر شهر مسلمانانرا چرا میسوزی چرخ گر باز گشت و آب چشم خود بـر آتش افکند آتش فرو مرد و این رباعی بخوانـد :

رباعی

آن‌آتش دوشین که برافروخته بود آن سوختن از دل من آموخته بود
گرآب دوچشم من ندادی یاری چه‌جمله‌فروشان که هری‌سوخته‌بود

شیخ عمو مشایخ بسیار دیده بود و خدمتهای نیکو کـرده شیخ ابوالعباس نهاوندی او را عمولقب نهاده بود **دیگر** خواجهای جشت‌اند که همه صاحب ولایت و کرامت‌بوده‌اند واحوال‌ایشان ترك‌ربابوده وهیچگونه سستی‌در شرع‌روانداشتندی

وتا ایشان درحیات بوده‌اند از قسم ترک هیچکس به خراسان نیامده و اول ایشان **خواجه ابومحمد ابدال** است که پسر سلطان فرستافه بوده .

آورده‌اند که پدرش را خمخانهٔ بوده روزی فرصت یافته بدانجارسید و خم‌هارا شکستن گرفت پدرش را آگاه کردند ببام برآمده و ازغایت غضب سنگی بزرگ برداشت که ازروزنهٔ بام برسرش بزند.

آنروزنه فراهم آمده سنگ را بگرفت چون پدرش آنحال بدید بدست او توبه کرد و ازخمرخوردن بازآمد.

ابوالولید احمدبن الرجا عالم بوده بعلوم ظاهری و نجاری درصحیح خود آورده که ازوی حدیث بسیار روایتکرده .

گویند یکی ازدوستان وی بچهارهزاردرم محتاج شد ابوالولید این وجه را درمرهٔ کرده بوی فرستاد .

بعدازچندوقت آندوست چهار هزاردرم نقد کرده باو فرستاد . ابوالولید باآنکه پریشان شده بود قبول ننمود وروزدیگردوست نزدیك وی آمد وسلام کرد .

ابولید گفت اگرنه ردسلام واجب بودی جواب تو بازندادمی آخرچهارهزار درم راچه‌قدرباشد که‌تو آنرا بازفرستی.

ابوعبدالله المختار ازبزرگان زمان خود بوده ازوی مشهورست که طعام چنان خور که تو اورا خورده‌باشی نه او تورا، که اگر تو خوری همه نورشوی واگر او ترا خورد همه دود گردد و ازین قبیل مردم بسیار برخاسته اند که ذکر جمله کردن باعث درازی سخن گردد و غرض ما دراین نسخه اختصار است.

حکیم ازرقی ازکمل فصحا و فحول شعرا بوده ملك دوار ازرشك علو سخن او بدوار مبتلا بودی و ادوارسعود سپهر اززادن مثل او عقیم ماندی.

وی ازمخصوصان شمس الدوله والدین طغانشاه بوده و بفر واقبال او برممالك

بیان مالك وصاحب‌سپاه وشمس‌الدوله‌ازملوك آل‌سلجوق‌است ومعاشرتش همه‌باشعرا بوده وندیمان‌او همه شاعربوده‌اند .

چون عبدالله‌قرشی وشجاع‌نسوی و احمدنسوی و احمد بدیهی و ازرقی و حقیقی‌ونسیمی‌و دردودمان سلجوق دو طغانشاه بوده یکی در زمان طغرل‌بیك و چغربیك که ایشان خال‌وی میشدند وازرقی ازمداحان‌اوست و دیگری در عهد ساطان‌سنجر بوده وبعدازفوت سلطان ارادهٔپادشاهی‌نمود اما خوارزمشاهیان‌مهلتش ندادند وظهیر ابتدا درخدمت‌او بوده وقصیدهٔردیف گوهررا بنام‌او گفته و درچهار مقاله آمده که روزی طغانشاه با احمد بدیهی نرد داد هزار میباخت و چون بازی بپایان کشید طغانشاه سه‌مهره درشش گاه‌داشت‌واحمد دومهره دریك گاه‌و کعبتین دردست شاه‌بود بینداخت تا سه‌شش زند سه‌یك‌آمد سخت تیره‌شد و ازطبع‌برفت و هرساعت دست بتیغ‌میبرد وندیمان چون بید میلرزیدند چه پادشاه خورد سال و قاهر بود .

درهمان حین ازرقی‌این رباعی بگفت وبنزدیك‌مطربان‌رفته رباعی‌را با ساز درساز آورد .

رباعی

گر شاه سه شش خواست سه یك زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
شش چون نگریست‌حشمت حضرت شاه
در خدمت شاه روی بر خاك نهاد

طغانشاه دراثنای خشم درنشاط آمده فرمود تا پانصددینار آوردند و دهن‌او را پرزر ساختند .

دراکثری ازتواریخ مسطوراست که طغانشاه‌را علتی‌حادث‌شد که بسبب‌آن

علت قوت مباشرت فتوری یافت وچندانکه اطبا معالجه کردند مفید نیفتاد و ارزقی الفیه وشلفیه را بنظم آورده فرمود تا آنرا مصور گردانیدند و غلامی را با کنیز کی صاحب جمال عقد بستند و ایشانرا نزدیك حرم سلطان جای دادند ومنظری مشبك گردانیدند و پادشاه را فرمود که صحبت ایشانرا نوعی که آگاه نباشند ملاحظه نماید وآن کتاب را پیش ایشان نهاد تا بانواع مختلفه ازمباشرت داد معاشرت بستانند وپادشاه چون بنظاره آن مشغول نمود حرارت غریزی مرآن ماده فاسده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و آن زحمت بکلی بمدد آن حالت زایل شد.

دیوان اشعار ازرقی قریب بدوهزار بیتست امروز متداولست و این قصیده از آنجمله است که درمدح طغانشاه گفته :

قصیده

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال — زمین تفته فرو پوشد آتشین سربال

ور چو لاله شود لعل در دهان صدف — چو آب موج زند سیم درمسام جبال

ز خویه سبز نگردد همی سرین گوزن — زلاله سرخ نگردد همی سروی غزال

ز نور تابش خورشید لعل فام شود — سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال

گمان بری که سموم کشنده هرساعت — زخشم شاه کند بر زمانه استعمال

طغانشه ابن محمد که خواندش گردون — خدایگان عجم شهریار خوب خصال

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل — ز خنجر تو برد روزنامهٔ آجال

شدست قابض ارواح تیغ هندی تو — چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال

گر اژدها برود درطریق لشکر تو — نهان کند زنهیب تومهره در دنبال

در آن دمی که چوشیر یلان آهن پوش — برون روند خروشان همال سوی همال

زبهر کین زره تنك حلقه در پوشند — بجای پوست درارحام مادران اطفال

چو گرم گردد از آشوب جنك مرکب تو — بجای خون زمشامش برون جهد پروبال

پس‌ازنبرد تومر خستگان تیغ ترا | زخون بدل رود الماس ریزه ازقیفال
بروزجنك زیك‌میل ترك دشمن تو | زعکس خنجر تیزتو بتر کند چوسفال
زضربت توالف وار قد دشمن تو | دونیمه گرددو بازاوفتد بصورت‌دال
ایا شهی که زعدل تو شیر شادروان | زدست خویش بدندان برونکندچنگال
اگر بدولت مهتر همی پدید آید | بطبع عنصری آن‌شعرهای سحر مثال
مرا بفرتو باید که درترازی نظم | خواطر شعرا کم سزد زیك مثقال
اگر زخاطر من ابر قطره بردارد | بجای گل‌سرطوطی برون دمد زنهال
بمدحت تو سخنهای چابك اندیشم | نه طبع ایشان زربود وزان‌من‌صلصال
زمرد و کپه سبز هر دو یگرنگند | ولیك‌ازین‌بنگین دان‌برند ازآن‌بجوال
خدایگان اگراین چندبیت به‌پسندد | مرابباغ طرب درچو سرو گردد نال
چنان شودسخن‌من که درمعانی او | بخیرگی نگرد طبع جادوی مختال

قصیده

گویی که ماه‌ومشتری‌ازجرم آسمان | تحویل کرده‌اند ببال خدایگان
نی‌نی که ماه‌ومشتری ازوی ربوده‌اند | درنیکویی فزونی ودرروشنی توان
مرجان عود سوز درو شاخ نسترن | مینای مشگسای درو برك ضیمران
درزیر سرو نغمهٔ کبکان سرود زن | برشاخ بید نعرهٔ مرغان شعر خوان
وان‌قعر کوه پیکر انجم لقا درد | پهنای خاك دارد و بالای آسمان
زاسیب چنبر فلك اندر فرازاو | بر کنگره خمیده رود مردپاسبان
باغی بدین نشان وبنایی بدین‌نسق | پاکیزه ترز کوثرو خرم‌ترازجنان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ | بربسته آدمی وپری پیش او میان
یاقوت تاك درکف او گشته آفتاب | مینای سروبرسر او کرده سایبان
ازصوت شعرخوان دل افلاك‌پرخروش | وززخم رود زن سرخورشید پردخان

بر کف نهاده لعل مئی کز خیال او — اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او — از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی زعکس نورش گویی سیاوشست — آتش پناه ساخته از بهر امتحان
خوشبوی‌تر زعنبر ورنگین‌تر از عقیق — صافی‌تر از ستاره وروشن‌تر ازروان
ای سروری که نام‌ترا بندگی کنند — درحد روم قیصرودرملك ترك خان
گر طبع جود شکل‌مکان گیردی ازو — جود ترا هزار فلك بایدی مکان
ازحرص آنکه‌خواسته‌بختی بخواستار — خواهی که‌موی برتن سایل‌شودروان
خواهی که‌دشمنانت‌همه دوستان‌شوند — تابیشتر بخلق دهی جاه وسوزمان
گر گوهری زچشمه تیغ توبر کنند — صدجان‌زنك‌خورده برون‌آیدازمیان
فردوس‌رابمجلس تو سرزنش کند — آنکس که‌درسرای‌توبوده‌است‌میهمان
ای‌خسروی که‌در دفرادتو زایراست — بر صدهزار گنج فزونست قهرمان
من بنده اززمانه نژند زمانه‌ام — گردم مگر بفر خداوند شادمان
بیرون نگرد خواهم تاعمر من بود — خدمت زجان مدیح زدل خامه ازبنان

نظم

بگرد اندر همی‌شد روز پنهان — بخون اندر همی زد چرخ چنبر
زبانك نای گردان چشم کودك — همی احول شد اندر جسم مادر
زبیم‌جان همی تن کرد پنهان — چو دراج از پس پشت غضنفر
زمین‌دریای‌موج‌افکن‌شدازخون — دو کشتی سوار و گشته لنگر

غزل

دوش تاروز فراق صنم تنك دهان — رخ چون‌لاله‌همی‌داشت زمی‌لاله‌ستان
دمن کوچك‌اودیدم وهنگام سخن — کزطریقی‌دل‌من‌غالیه‌دان‌برد گمان

گفتم آن غالیه دان چیست بخندید بناز	که همی غالیه دان باز ندانی ز دهان
گفتم آری دل من عشق تو زانگونه ربود	که همی غالیه دان باز نداند ز دهان

وهم در این قصیده بیتی چند در وصف صفت شیر گفته و درسفته است.

نظم

راست چون پنجهٔ قصاب پر از خون فرس	چار مغلاق ورا در سر هر پنجه نهان
ورنشستی بزمین دست وی از قوت پای	که چنان در ننشستی بگل اندر سندان
راست گفتی که ز پولاد بداورا چنگال	راست گفتی که ز الماس بداورا دندان
مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردی	بختی را که سر و دست زدی بر خم ران

رباعی

مردان که شدن را بشتاب آرایند	نه همچو زنان رخ بخضاب آرایند
گر مرد رهی امید را جفت مگیر	کامید چو زن بستر خواب آرایند

•⁂•

نوروز شگفته از لقای تو برند	فردوس خجسته از جفای تو برند
بنیاد درستی از وفای تو برند	ارکان تمامی از بقای تو برند

فخرالدین خالد از ندمای سلطان سنجر بوده در پانصد و چهل و سه که سلطان زکورخان پادشاه قراخطای شکست خورده و بعراق رفت سلطان بهرام شاه که خواهرزادهٔ سلطان بود فتحنامهٔ غزنین را با خبر فوت سام و سوری غوری که بدان مستولی شده بودند نزد سلطان فرستاد و دران روز فخرالدین رباعی در سلك نظم انتظام داد.

رباعی

آنها که بخدمتت نفاق آوردند	سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند

دورازدر تو سام بسرسام نمانـد — اینك سرسوری بعراق آوردند

واین دورباعی نیز مراوراست .

درچشم من اشك چیست سیل غم او — در تن دلو جان گنبد خیل غم او

دوش آمده بودشادی و در دل مـن — گفتم چه کسی گفت طفیل غم او

***

روزی که هوا برنك مرجان باشد — کمترچیزی به نزد ماجان باشد

آنگه بینی جامهٔ ما غرقه بخون — چون غالیه‌دان جامهٔ مردان باشد

ابومنصور عبدالرشید از معارف خراسان و مشاهیرزمان بوده این رباعی ازوی میآید .

رباعی

گفتم که چه دارد علمت گفت قمر — گفتم که‌چه بارد قلمت گفت گهـر

گفتم که چه‌دارد حشمت گفت ظفر — گفتم که چه‌کارد کرمت گفت خطر

عبدالرافع بن‌الفتح جهان فضل‌ومکان هنربوده و ازندیمان‌ومجلسیان‌محمد سام میزیسته این‌چند بیت‌ازمنظومات اوست :

غزل

ایدل بیار مژده که جانان همی‌رسد — ای دیده‌جای ساز که‌مهمان‌همی‌رسد

کارنشاط‌ولهو ز سر تازه کن کنون — چون‌رنجهای‌هجر بپایان همی رسد

ازبسکه‌ابرچشم‌تو بگریست‌بر رخت — امروز بررخت گل‌خندان‌همی‌رسد

ابوعبدالله محمدبن‌ابی‌بکربن عثمان الامامی درعهدا باخاقان بوده‌واکثر وقت در کرمان بسرمی‌برده‌ودرفضل و کمال مرجع ومآب امثال و اقران میزیسته چنانچه‌مجدهمگر که‌ملك‌الشعرای زمان‌خود بوده ویرادرشاعری مسلم داشته این رباعی‌در حق وی انشا نموده .

رباعی

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم — بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجماع امم — هرگز من‌و سعدی بامامی‌نرسیم

و دیوان امامی امروز متداول است آنچه‌نوشته میشود از آن سحاب قطرهٔ و از آن آفتاب ذره‌ایست .

نظم

تاداد چشم مست ترا آفتاب تیغ — بی اونکرد بر سر موییی گذار تیغ
درخون‌روزگارشدا کنون‌ودرخوراست — تا مست‌راد گر ندهد روزگار تیغ
با تیغ غمزهٔ توو درجنب زخم او — سربر نیاورد که شود شرمسارتیغ
چشم توبرسرآمدازآفاق زان صفت — کزدست وبازوی ملك‌کامکار تیغ
آن دادگستری که در ایام عدل‌او — بیرون نکرد سرز نیام آشکار تیغ
جایی که‌درمیان‌دولشکر زبهرملك — دریکد گر کشند زبان‌صد هزارتیغ
روی‌هوا زخسته کندپر نگارعکس — جرم زمین زکشته کند لاله‌زارتیغ
کمتر اشارتی ز سر تازیانه‌ات — حالی بدل کند بمی‌خوشگوار تیغ
شاها بخاك پای‌تو کزدست روزگار — آن میخورم که ریخت گه‌کارزارتیغ
از بسکه تیغرا بزبان باز بسته‌ام — میخواهد از معانی من زینهار تیغ
گیتی‌بدولت توچنان‌شد که‌تابحشر — الا ردیف مدح تو ماند نگار تیغ

قطعه

در سلك نظم گوهر مدح خدایگان — لطف‌حیات داردو خاصیت روان
کوهی‌ستاره‌ایست‌سخن کوی‌جانور — هرنقطه درحروفش وهر نکته‌دربیان
ترکیب لفظ ودقت‌معنیش هرزمان — سحریست بی‌مبالغه ووحی بی گمان

گنجی است پر جواهر و بحریست پر درر
در هر لطیفه‌ایش که پیدا کنی نهان

گنجی که از خجالت آن منزوی شدند
در در صمیم بحر و گهر در عروق کان

نظم

آنچه پنداشتم که هستی بود
خود خیالات و خواب مستی بود

حلقه‌ زنار بود و صحبت شرك
بی نیازی دراز دستی بود

پایهٔ دل بلند میدیدم
وان بلندی دلیل مستی بود

رباعی

ای از گل دولت تو شاهی بویی
از بند جهان بر غم هر بد گویی

آزادم از آن چو سرو تا در مدحت
چون بید زبانی کنم از هر مویی

***

تا حاصل دردم سبب درمان شد
پستیم بلند و کفر من ایمان شد

جان و دل و تن حجاب ره بود کنون
تن جان شد و جان دل شد و دل جانان شد

***

راهی ززبان ما بدل پیوسته است
کاسرار جهانیان دران ره بسته است

تاهست زبان بسته گشادست آن راه
چون گشت زبان گشاده آن ره بسته است

مولانا سعید فرید زمان خود بوده در تذکرهٔ دولتشاهی آمده که وی مداح خواجه عزالدین طاهر فریوندی است که در زمان سلاطین چنگیزیه سالها وزارت تمام خراسان بدو تعلق داشته و دیوان سعید امروز متداول است این چند بیت که نوشته میشود از لطف طبع او نمونه و از گل نظم او گونه‌ایست

قطعه

سادات نور دیدهٔ اعیان عالم‌اند
از حرمت محمد و از عزت علی

فردا طعام معدهٔ دوزخ بود کسی کامروز از محبت‌شان نیست ممتلی
کز زلتی‌ازیشان صادرشود رواست الصالحون‌لله والطالحون لـی

•✻•

گرباد بشهرآورد از زلف‌تو بویی عطار بصحرا فکند رخت دکانـرا

•✻•

گشتم چنان ضعیف که گربرر گم‌زنی انگشت همچو چنگ کنم نالهٔ‌حزین

نظم

مارا بسر نمیشود ازعشق یار کی دلرا چه عیش باشد بی‌غمگسار کی
دلدار کی بیاید آخر که گاه گاه برداردازدل من سر گشته بار کی
گر خلوتی نسازد آخر تفرجی ور بوسهٔ نبخشد آخر کنار کی

مولانا رکن‌الدین المشهور برکن‌صابن‌معاصر امیرمظفر بوده ودرروضة‌الصفا مسطوراست درآن‌روز که شاه‌شجاع وشاه‌محمود قصد گرفتن والدخود کردند غیر ازرکن هیچکس پیش‌جناب مبارزی نبود چون‌آن فتنه روی‌نمود رکن‌الدین خود خود را ازبالاخانه بزیرانداخته زبان بسفاهت ودشنام بگشادوروی بگریزآوردو ودرآن اثنا برشاه شجاع بگذشت و ازغایت خوف شاه شجاع را نشناخت و شاه شجاع نیزندانست که کیست ازروی بازی شمشیر بجانب مولانا انداخت اتفاقابر شکمش رسیده احشاوامعاش‌را بیرون‌آورد درآن وقت شاه‌شجاع‌را شناخته گفت از برای خداضربت‌دیگرزخم فرمای شاه‌شجاع بخندیدوبرفورجراحان را طلبداشت تازخم اورا بدوختند ورکن درانداک‌زمانی صحت یافت وملازمت شاه شجاع اختیار نمود وبعدازچندسال که شاه‌شجاع بـه‌یزد میرفت دریکی از منازل بارکن آغاز مطایبه کرده گفت‌آن واقعه را بیادش‌داد وپرسید که چندسال دیگرزنده‌میخواهی باشی و مولانا گفت ده‌سال دیگر ودرهمانساعت متغیر گشته از خرگاه بیرون‌آمد

چون بخیمهٔ خود رسیدجان بقابض ارواح سپرد ودولتشاه در تذکرهٔ خود آورده که رکن صاین درخدمت طغا تیمورخان می‌بوده روزی ویرا مقید گردانید و درمحبس این رباعی بگفت

رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم گفتم که رکاب رازرز فرمایم
آهن چو شنید این حکایت ازمن درتاب شدو حلقه زد اندرپایم

بهر تقدیر ازمشاهیر زمان خود بوده ودیوانش امروز متداول است آنچه تحریر می‌پذیرد ازوی می‌آید.

قطعه

بهتر از حسن در رخت چیزیست دل من پای بستهٔ آنست
در همه دهر فتنهٔ گر هست در زوایای غمزه پنهانست
با کمال توجز کمال خدای هر کمالی که هست نقصانست
رنج در سایهٔ حمایت تو همچو آسودگی تن آسانست

قطعه

جز قصهٔ عشق هیچ منیوش چون خوشتر ازین حکایتی نیست
گر شکر کنی بدانچه داری از هیچ کمی شکایتی نیست

نظم

اگرچه یاد نمی‌آیدت زمن هرگز بجان تو که زمانی نمیروی از یاد
حدیث عشق من وحسن توجهان بگرفت چنانچه قصهٔ شیرین و غصهٔ فرهاد

بتی کـه مملـکت حسن جـاودان دارد
زلطف هرچه بگویند پیش ازآن دارد
کنار دیده پراز خـون دل کند هـردم
کسی که مهر رخش درمیان جان دارد
مگـر بخـون دل عاشقان کمر بندد
وگرنه عقل چـه داند کـه‌اومیان دارد

بیت

جز خیال رخ گلرنك تو حاصل نشود
اشك خون گشته ما راچو فرو پالالی

ابوالفضل‌عثمان ازنکته سنجان زمان بودو گاه گاه بسر انگشت امتحان گرهی ازرشتهٔ خاطر میگشوده چنانچه این رباعی گفته :

رباعی

دی گفتمش ای گشته دل از بهر توخون
بر سیب تو چیست نقطهٔ غالیه گون
گفتا که لطافتی که در سیب منست
آن دانه بود که مینمـاید بیرون

مسعودی محلی بزیورفصاحت بوده وشعری درغایت عذوبت میگفته این دو بیت ازآن جمله است .

قطعه

می ندانم که تا بیامده عافیت را کجا فرستادی
هر کجامحمل‌عروس‌برند دلم آنجا رود بدامادی

مولانا حسن شاه شاعری بوده شیرین کلام و در طبیعت و ظرفکی منظور نظر خاص و عام در حبیب السیر آمده که مولانا در ابتدا ملازمت سلطان محمد بن میرزا بایسنغر می بوده روزی در اثنای محتوره سخن بذکر معایب ملوك رسیده مولانا هریك را از سلاطین ماضیه بعیبی منسوب گردانید میرزا در آخر مجلس گفت که من چه عیب دارم مولانا گفت در شما غیر از کاهلی عیبی و نقصی نمی بینیم میرزا فرمود که در کجا کاهلی و کسالت ما برشما ظاهر شده گفت ازاینجا که میتوانی بگویی که دوهزار دینار بمولانا حسن شاه بدهید و نمیگویی میرزا درخنده افتاده پنج هزار دینار بوی بخشید مولانا گفت این یك کاهلی دیگر که ده هزار نگفتی و اشعار مولانا جمله در هزل و طیبت است چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد.

قصیده

در شعر و در ندیمی و در هزل و در ادب
نه در عجم کسی چو منست و نه در عرب

سلطان وقت خویشم هرجا که میروم
شادم از آن سبب که حسب دارم و نسبت

اینم نسب بس است که بگذشتم ار بود
وز لطف طبع شعر مرا بس بود حسب

در خانه جنك کردم و بردند بنده را
در پیش قاضی که بزرگست واعجب

مردم عزب بخانهٔ قاضی درون روند
تا کدخدا شوند بصد عیش و صد طرب

من کدخدا بخانهٔ قاضی درون شدم
در یکزمان چه شد که برون آمدم عزب

دارم تغیر ازین سخن امانه گفتی است
ترسم که دره هم بخورم تب و تب و تب

یا محتسب بدره کشد انتقام من
یا حاکمی که حکم کند هر سه را که حسب

اکنون هزار ساله ره اندر میان شدست
از همدمی که دور نبودیم یك وجب

مادر زن نحوس و برادر زن مرا
یارب کنند تا بقیامت ببولهب

ترکند هردوشان و سخن کرد و میکنم
او گویدم که بت درواین گوید اقصی تب

آدی اتیه دور که برمق و من ایترم
اول اتیه دور که پخ یمه پرده تب

قصیده

مرا اسپی‌است در آخور که‌او جوع‌البقر دارد
بجز جوع‌البقر باخویشتن چندین هنر دارد
پی حمال‌و سنی میرود هر جا که می‌بیند
ببوی آنقدر کاهی که درپالان خر دارد
بدینصورت اگر درمرغزاری سر دهند اورا
کلاغ وعکه‌و کرکس ازو بسیارجر دارد
هری‌رامصلحت‌آن‌نیست کش‌اسبی‌چنین باشد
که محصول تمام نه‌بلوك ازوی خطر دارد
کسی از عهدهٔ اسپی‌چنین بیرون نمی آید
بغیر از خواجه فضل‌الله یزدانی که‌زر دارد
دهان او زکاه وجو اگر یکدم شود خالی
زمین و آسمانرا درزمان زیرو زبر دارد
غم زین‌ولجام و تنك و افسارش مرا باید
تعالی شانه یك اسب چندین درد سر دارد
مرامیراسب‌بخشیده‌است‌ومیرآخوربالاداده‌است
مسلمان نیستم گر میر ازین‌معنی‌خبر دارد

قطعه

با سمرقندی بخاری گفت کاندرشهر ما
اززمین تاآسمان افتادیك شب چار برفت

درجواب آن سمرقندی شنیدم این که گفت

شبنم شهر من است ای کانه اینمقدار برف

مولانا بنایی شاعر خوش محاورهٔ نیکو بیان شیرین زبان بوده

بیت

نطقش بطبع شاه و گدا کردی آن اثر .کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند

بنا بر طبیعتی که جبلی طینت او بوده همیشه قهرمان قهر امیر علیشیر بر والی طبیعت او استیلا داشته بتیوع خاطر اورا بخس و خاشاك عناد تیره و مکدر میداشته چنانچه وقتی قصیدهٔ جهت امیر علیشیر گفته وصله نیافت لاجرم آن قصیده را بنام سلطان احمد میرزا کرده و بر اثر آن این قطعه انشا نموده.

قطعه

دخترانی که بکر فکر منند هر یکی را بشوهری دادم

آنکه کابین نداد عنین بود زو گرفتم بدیگری دادم

ومیرزا را این خفت گران آمده درصدد آزار بنایی شد وی عزیمت سفری بخاطر گذرانیده که شاید بعد از آنکه قدمی چند بسپرد و مرحلهٔ چند بشمرد کدورت بغایت و نفرت بالفت مبدل گردد وچون به تبریز که دارالملك سلطان یعقوب بود رسید عصای سفر شکسته و انبان از توشه پرداخته ملازمت والی آن ملك را ملازم گرفت وبعداز چندسال که ساعد احوال سلطان یعقوب ازسوار حیات عاطل آمد بالضروره بجانب وطن درحرکت آمد و بنابر آنکه ذخیرهٔ خاطر میرعلیشیر هنوز باقی بود عزم ماوراءالنهر نمود و در خدمت ملوك آن مملکت روزگار میگذرانید تا در استیلای نجم ثانی بنای حیات بنایی در نهصد و هیجده بانهدام پیوست این چندبیت که نوشته میشود اوراست.

قصیده

زهی شکسته زمشك تو نرخ عنبر تر / به تنك آمده از تنك شکرت شکر

بود بدرج دهان تو غنچه را نسبت / دهان غنچه اگر پر بود زلولوی تر

گرفته عالم عالم بحسن عالم گیر / چو صیت عدل شهنشاه معدلت گستر

در محیط نسب دری سپهر بتار / گل ریاض ادب سرو باغ فضل و هنر

ابوالمظفر یعقوب خان که هست اورا / هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر

عظام مرده بلرزد برزم چون خیزد / غریو کوس جلالش چو صور درمحشر

بروز رزم چو گردان مثال دانهٔ زر / فتند غرقه بخون برفراز یکدیگر

بروی خون تن مردان زخم دیده فتد / چو مست باده که افتد بلاله گون بستر

زچاك سینهٔ هر پردلی دل پرخون / مثال شیشه نماید زبادهٔ احمر

چکد زکله رمح تو خون خصم چنان / که ریزد آتش سوزنده ازدم اژدر

بروی تیغ تو خون عدو شود ظاهر / چنانچه آید مرجان زروی بحر بدر

گر آتش غضبت شعله برسپهر کشد / جهد ثوابت سیاره از فلك چو شرر

زلطف با تو همان نسبت است شاهانرا / که شام بدر بود نسبت سها بقمر

منم بکشور نظم آن سخنوری کز لطف / سخن زلطف کلامم رود بهر کشور

زبحر نظم گهرها برآورم کز چرخ / زغم بکشتی طبعم نیفکند لنگر

بلطف طبع چو خسرو کنم جهانگیری / بفر تربیتم شاه اگر شود یاور

ببار آمده نخل فضایلم اما / دریغ و درد که ازبار آن نخوردم بر

دگر زدهر شکایت نمیکنم چون شد / مرا بدر گه همچون تو خسروی رهبر

تو بحر لطفی و بیچاره قطره ایست حقیر / تو آفتابی و سر گشته ذره ام احقر

کنم دعای تو دیگر مرا چو بر ناید / بجز دعای تو از دست خدمت دیگر

ایضاً او راست

ای طایر خجسته مقیم هوس مباش ... چون مرغ پرشکسته اسیر قفس مباش
عنقا صفت بقاف قناعت قرار گیر ... بر خوان سفلگان جهان چون مگس مباش
رازق خداست مردم عالم بهانه اند ... رزق خدای میخورو ممنون کس مباش
مردانه پا بدامن همت کش ای فقیر ... گو بر مراد خویش ترا دسترس مباش
چون عاقبت ز همنفسان می‌شوی جدا ... گو در زمانه هیچکست همنفس مباش

قطعه

شد چنان گرم هوا باز که در آب روان
سینه بر ریگ نهادست ز گرما سرطان
گرد باد ازپی آن می‌جهد از خاک براه
پای میسوزدش از بس که زمین شد سوزان
نیست در سایهٔ اشجار عیان پرتو مهر
آفتاب است ز گرما شده در سایه نهان

بیت

گر از محبت اویم اسیر محنت او ... مرا چکار بمحنت من و محبت او

میرم سیاه مرد وارستهٔ نیک‌نهاد پاکیزه اعتقاد بوده وهمواره بذکر حق مشغول داشته اما بنابر سر احوال یکنفس بی گفتن اشعار نبوده وبشعر هزل آمیز و مطایبه مایل بوده خود را بدان روش بمردم مینموده . بنا بر التزام بیتی چند از آن را ایراد مینماید .

قطعه

گذشت عمر به‌مستی نیافتم نجات ... دریغ و درد که بیهوده صرف شد اوقات

شبی که‌وصف لب لعل‌او سواد کنم زنوك خامه‌چکد تا بروزآب حیات
ببوس آن لب‌لعل و درونشان میرم که آن ممد حیات و این‌مفرح‌ذات

•*•

روزی که چرخ طاق کس و قصر جفته بست
آمد همای دولت و بر تخت کون نشست
دستم بشهد جفته‌اش آلود و عمرهاست
می‌لیسم از حلاوت آن گربه وار دست

•*•

درموج خیز کس که‌جهانرا گرفت‌آب نه حقهٔ سپهر نماید چو یك حباب
راه دراز کس به نهایت نمی‌رسد گر صد هزارسال زند کیر ما طناب

نظم

از جام صاف باده و از جفته چاره نیست
می کش بروی جفته که دنیا دوباره نیست
میرم کجاست پاچهٔ تنبان گلرخی
کز دست تو چو پیرهن لاله پاره نیست

رباعی

کس واله جفته چو من‌رسوانیست دیر انزالی مثال من حالا نیست
از اول شام میزنم تا دم صبح از دیدهٔ سخت کیر نم پیدا نیست

***

آن دخترپر گله که رشك‌قمراست هرچند کسش‌تنك‌چوچشم ذکرست
میلم بمیان پاچه او پیش کشید زیرا که میان‌پاچه زکس‌تنگترست

***

آنروز که این چرخ سرانجام نهاد
بر مسند عیش هر کسی گام نهاد
بربست زسیم هیئت جفتهٔ صاف
نیمی زشکم درید و کس نام نهاد

***

خلقی علم کیر برافراخته‌اند
آنگاه بکون و کس درانداخته‌اند
این کیر حرام خوارهٔ سخت مرا
گویا پی شاشه کردنش ساخته‌اند

***

گویند که کس غمزه زن و عشوه گر است
گلچهره و خوب صورت و سیم بر است
زنهار بدین حکایت از ره نروی
بازی نخوری که جفته چیزی دگر است

***

میرم که ترا طریق احسن بنماند
جز اشك ندامت بدامن بنماند
تا چند کنی گناه ای نامه سیاه
در نامه دگر جای نوشتن بنماند

باباعلی شاه از ابدالان زمان خود بوده امورغریبه وحالات عجیبه ازوی بسیار نقل میکنند از آنجمله آورده‌اند که در اوان سلوك جذبه بریشان رسیده و درآن حالت آلت رجولیت خودرا بسنگی نهاده سنگی دیگر برداشته برآن چندان زد که ریشه‌ریشه شد وبعدازآن آنرا شانه کرد. یقین که آدمی‌را تا موهبت عالی ازعالم بالا نرسد طاقت چنین مشقتی نخواهدآورد.

روزی سلطانحسین میرزا را برتخت روانی دیده پرسید که این چه نوع مرغیستکه درقفس کرده‌اند؟ حاضران گفتند که این پادشاه خراسانست سلطانحسین میرزا جواب داد که

مگر شاهرخ مرده که پادشاهی بدو رسیده‌است ؟

ازینسخن چنین مفهوم‌میشود که بابا اززمان میرزاشاهرخ تا زمان سلطان‌حسین‌میرزا در استغراق بوده و از گردش ادوار سلاطین خبـری نـداشته و نیز آورده‌اند که روزی مولانا عبدالرحمن‌جامی و شیخ‌الاسلام وچندتن دیگر از علما در مجلس بابا حاضر بوده‌اند که وقت نماز شده بابا بقصد امامت پیش رفتـه این مصرع بخواند .

مصرع

ای‌پری گر می‌پری بربام قصر او پری

و احرام‌بسته مولاناعبدالرحمن بی‌تکلف‌وتوقف‌اقتدا بوی کرد وشیخ‌الاسلام اقتدانـکرد ولیـکن میگفته که ازنمازهای مدت‌عمر خود آنقدر امید قبول نداشتم که ازین‌دور کعت، اما رعایت کردن احکام ظاهرشریعت پسندیده‌تراست این چند بیت ازو بنظر آمده .

قطعه

اسب‌ترا در گله باغ ترابر گله — نعمت‌حق‌میخوری روزوشبان‌در گله

یا گله‌هارا بران یا گله‌ها را بمان — هردو ترا کی‌رسد هم گله وهم گله

بیت

انگشت نبردیم بسوی نمك کس — کاخر سر انگشت‌ندامت نگزیدیم

شیخ ابوالواحد بغایت درویش روش وفانی مشرب‌بود سالـکان طریق‌زهد وتقوی وطالبان طریقه‌رشادو هدی نسبت بآن‌جناب درغایت ارادت و اعتقاد سلوك مینموده‌اند و او احیاناً گل‌نظمی دربوستان خاطر بمدد نسیم انـدیشه میگشوده آنچه نوشته‌میشود ازآنجمله است:

بیت

ازبسکه آن جفاجو آزار مینماید
اندك ترحم او بسیار مینماید

•✫•

عمری که دل بوصل توام دردمند بود
ننمود آنقدر که توان گفت چندبود

این رباعی را چهة برادرخود شیخ مهر ازروی طیبت گفته .

رباعی

ای کرده بعمرخویش خر گم بسیار
هرجا که خریست میکند از تو فرار

زینسانکه بودکار تو خر گم کردن
ترسم خودتو گم کنی آخر کار

میرسیدمحمد جامه باف از مشاهیرزمان بوده خاطرش در اختراع معانی و اقتراع الفاظ ید بیضا ودم مسیحا داشته .

بیت

امروز بود به نزد اشراف
درطرز معانی او ز اسلاف

در نهصدوشصت ونه بهندآمده ازفواید انعامات حضرت شاهنشاهی محفوظو بهره‌مند بوده روز گاری درآسایش داشت تا درنهصدو هفتاد وسه بمقراض اجل مستانس گردید.

گفتا خرد که میر رباعی سفر نمود

تاریخ است ومیرزا درصورت وخلقت تر کیبی خاص بوده چنانچه‌این رباعی در حق وی گفته مستفاد میگردد .

رباعی

ای امیر گر احمقی‌زمر قوعی تست
ورزره و ضعیف علت جوعی تست

قد تسمه‌دو چشم حلقه بینی قلاب
القصه غیاسه‌شکل مجموعی تست

و این رباعیات که‌نوشته میشود از واردات اوست

رباعی

آنروز که آتش محبت افروخت　　عاشق روش عشق ز معشوق آموخت
ازجانب دوست‌سرزداین‌سوزو گداز　　تادر نگرفت شمع پروانه نسوخت

*

آنشوخ که‌جادر دل ناشاد گرفت　　مانند زمانه جور و بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت　　خون ریختن ازچشم ترم یاد گرفت

*

چون خاك زمین‌اگرجفا کش باشی　　از باد وهوای دهر ناخوش باشی
زنهار زدست ناکسان آب حیات　　برلب ننهی اگر درآتش باشی

*

چون گردش چرخ را مداری نبود　　وز رفتن و بودن اختیاری نبود
خواهیم چنان رویم کز رفتن ما　　بر خاطر هیچکس غباری نبود

*

هر که تفك آن‌سروخرامان‌برداشت　　بس‌سوخته‌خرمن که‌دل ازجان‌برداشت
در گوش‌فلك فتیله از سوزم گفت　　دودش بدماغ رفت‌وافغان بر داشت

*

ای‌شاه فلك جناب‌خورشید سریر　　فیلت به نقاره خانه گاه زد و گیر
آورد زسردمامه وز دندان چوب　　سیخش شده گوشها وخرطوم نفیر

میردوری در تحریر نسخ تعلیق هلال‌آسا درآسمان اقران انگشت نمابوده ودر بندگی حضرت شاهنشاهی بخطاب‌کاتب‌الملکی‌ممتاز ومستثنی گردید ازنتایج طبعش این‌رباعی بین‌الجمهور مشهور است .

رباعی

تا از نظر آن‌یار پسندیده برفت خون دلم ازدیدهٔ غمدیدهٔ برفت
رفت ازنظر وزدل نرفت‌این‌غلط‌است کز دل برود هرانچه‌از دیده برفت

صالحی درتحریر انواع خطوط‌درجهٔ کمال داشته ومدتی در سلك منشیان این دولت ابد پیوند بوده گاهی صورت نظمی بر ورق اندیشه می‌نگاشته از آن جمله است .

بیت

عاشقی مایهٔ‌دردست‌چه‌هجران‌چه‌وصال خسرو ازعشق جدا نالد وفرهاد جدا

غزالی‌چینك از نقادان رستهٔ لطافت وظرافت بوده وهمواره با همکنان در مشاعرات ومناظرات روی میداده چون ایراد آنها لایق سیاق نیست هرآینه ازان در کذشته بدین‌دو بیت اکتفا نموده‌آمد .

•⁂•

غم‌ازهرجا که‌درماندفتددر جستجوی من
بلاهر گه که‌سر گردان شودآیدبسوی‌من

•⁂•

جان‌من‌جان‌مرا‌چاره نکردی رفتی چارهٔ این دل صدپاره نکردی رفتی

•⁂•

دلی پرخون ز بیداد تو رفتم چنان رفتم که ازیاد تو رفتم

مولانانوری نبیرهٔ‌مولانا حسن شاه است ووالی ولایت‌طبیعت‌وقهرمان‌مدینهٔ سخریت بوده چنانچه قبل‌ازین‌احوالش نوشته آمدونوری بحکم ارث مالك‌ممالك

مزاج گشته بدست افزار هزل‌ومطایبه‌زنگ کدورت از خواطری می‌زدوده چنانچه از غایت ظرفکی‌انصاف را بکاربرده هجوخود نموده ازآنجمله است .

بیت

بزرگوار خدایا بسی پریشانم — که‌وضع صورت‌خودرانکو نمیدانم
یقین‌شدم‌چودرآئینه‌روی خود دیدم — که کس به‌بنده وبنده‌بکس نمیمانم
مرا نه‌صورت‌حیوان‌نه سیرت انسان — چه مظهرم که‌نه‌انسانم‌و نه حیوانم
وصیتی است که بعدازوفات‌من‌یاران — کنندلوح مزارم ز هر دو دندانم
بود بشهربدن بینی‌ام چوسنك انداز — که‌من‌به‌پشتی‌این شهر را نگهبانم
دو کفش‌من‌چودو کشتی‌بودولی‌سی‌سال — بودزیاده که کشتی بخشك میرانم
سخن‌چگونه کنم‌پیش‌خلق کین‌دولبم — بیکدگرنرسد گررسد بلب جانم

مولاناحاتمی ازآغازجوانی تا انجام پیری غاشیهٔ سیاحت بردوش داشته چون صبا برگردبسی از مراحل گردیده و مانند سحاب بسیاری از منازل را طی نموده تا بدیار هندرسید و خواست که فرو کش نماید صبا به ملامت گوش هوش او را بحصیای ندامت مالش داده از روزگار غفلتش بیاگاهانید لاجرم احرام طواف بیت‌الحرام بسته اراده نموده که بقیه عمر بمشوبات اخروی صرف نماید امابدان دولت‌موفق نا گشته دراثنای‌راه‌عصای عمرش بشکست واناء مرادش خالی گردید .

بیت

صد شربت شیرین زلبش خسته دلانرا — نزدیك لب آرند و چشیدن بگذارند

این ابیات از منظومات اوست

بیت

گر از بت سنگین دل من کام بر آید — در خیل تبانش ز وفا نام بر آید
جان باد فدای قدم تازه نهالی — کو در چمن حسن باندام بر آید
بازیچه مپندار که بی مصلحتی نیست — هر نقش که از گردش ایام بر آید
کام دل خود حاتمی از یار طلب کن — شاید که مراد دل خودکام بر آید

مولانا فتح الله مردی شیرین صحبت رنگین انجمن لطیف طبع بود و همگنان بلطف طبیعت او اعتراف کرده از لحجه صحبتش اعترات مینمودند پیوسته میان او و مشفقی مواد نزاع و بیجا بوده باعث خفت یکدیگر میگردیدند این ابیات او راست در حق مشفقی

رباعی

ای مشفقیك چون بتو پرداختهام — با استر خود ترا قرین ساختهام
او کوزهمی زند تو میگوئی شعر — او را بتو در بدیهه انداختهام

قطعه

مشفقی استر من چون ترا می بیند — سر تبه میکند و دیده تبه میدارد
میزند گوزا کر می نکند کارد گر — حرمت ریش سفید تو نگه میدارد

مولانا آنانی از مستعدان زمان خود بوده و قریب شصت سال در کشمیر روز گار گذرانید این بیت او راست.

بیت

عرق نشسته زبندم رخ نکوی ترا — زمن مرنج که میخواهم آبروی ترا

میر امانی شاعر نیکو قریحت شیرین طبیعت بوده و اکثر ایام در کابل بسر برده این چند بیت از وی بنظر آمد.

قطعه

سینه‌چاکست‌وجگرریش‌ودل افکارمرا   کرده عشق تو بصد درد گرفتار مرا
آه و صد آه که‌سوز جگر وآتش دل   کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا

...

درین گلشن‌دل‌خوگشته‌پیدانمیگردد   که‌ازدست‌تو نبودلاله‌سان‌صدداغ برجانش
نشان گرزان‌دهان‌خواهی‌دلانیکوتامل کن   که‌این‌مشکل‌معمائیست‌نتوان‌یافت‌آسانش

بیت

مسجد و صومعه و خانهٔ سمار یکست   هیچ جاغیر مبین در همه‌جا یار یکست

مولانا فرخی اگر درغایت بی‌قیدی و بی‌تکلفی روزگار میگذ انیده اما تتبع اشعار سلف بسیاری درخاطر داشت و در این ایام تلاش طبابت نموده همگی همتش بدان مصروف است آنچه صورت ایراد می‌پذیرد ازدوست

قطعه

گربکام هوس آن بادیه خواهی پیمود   بر حذر باش که‌ره را بقفا می‌آیی
ای که‌نه‌بوی‌شناسی‌تو زمعشوق‌ونه‌رنك   از جه بر رهگذر باد صبا می‌آیی
صد خبر داشت‌بمن ارتو صبالیك نبود   آن دماغم که بپرسم ز کجا می‌آیی

بیت

یکی بمجلس مستان درای تابینی   نشسته عقل جوبیگانگان میانهٔ ما

...

شدبدانگونه که‌نشگفت‌وگل‌آوردبمار   هرسرخار که بشکست فلك درقدمم

...

بنداز هجرتو محکم‌شد نه ازجرم گناه گر بیایی باد بگشاید در زندان ما

...

ازآن بدرد دگر هر زمان گرفتارم که شیوه‌های ترا باهم اشنائی نیست

...

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست همین که غنچه‌شد ازشبنمی‌فروریزد

مقصود تیرگر اگرچه‌همت برصنعت تیرگری‌می گمارداما‌درمدرسه‌قابلیت خرو کشیده شعرش نهایت ذوق و جزأست را دارد آنچه صورت تحریر می‌پذیرد مصدق این معنی وبرهان این‌دعوی است

رباعی

گرباغم عشق ساز کار آید دل برمرکب آرزو سوار آید دل

گردل‌نبود کجا وطن‌سازدعشق ورعشق نباشد بچه‌کار آید دل

...

ایدل غم یارو نالهٔ زار خوشست خون‌جگر ودیدهٔ خونبار خوشست

غیر ازغم یار هرچه حاصل کردی حاصل همه هیچست‌غم یارخوشست

شادی محمد رمال در ضمیر دانی وجنی گویی مهارت تمام داشته و شعر همواری میگوید ازآن جمله‌است.

بیت

هیچ‌جایی ننشستی که رقیبم ننشست جزدل‌من که‌توجا کردی‌واوبیرون‌جست

زلال صافی طبیعت خوش طینت‌بوده این بیت اوراست

بیت

چشمی که بود لایق دیدارندارم دارم گله‌ازچشم خود ازیارندارم

اسمی درشاعری همین اسمی داشته واین نوع ابیات میگفته

بیت

میکنی جور و جفامهر و وفا میگویی   توجها میکنی ای شوخ وجها میگویی

باخرز توابع ومزارع دلشادضحایم خوش آب وهوا بسیاردارد واقسام غله ومیوه در آن خطه نیك بحصول می‌پیوندد ومضافاتس یکی نایباد است که هرسال دوازده‌ـ هزار من انگور صرف دوشاب میشود ومولانا زین‌الدین ابابکر از نیکان آن مکان بوده درنفحات آمده که او اویسی بوده وترتیب ازروحانیت شیخ‌اسلام احمد نامقیهٔ الجامی یافته ودیگری کاریز است که خربزه‌اش با نام است.

بیت

سبز خطی برسر اوموپی نه   مشك ولی‌مشك‌بدان بویی‌نه

وازمردمش آنچه بنظر آمده این‌چندنفراست که صورت‌ایرادمی‌پذیرد

شیخ سیف‌الدین ازمشاهیرزمان‌خودبوده بعدازتحصیل تکمیل علوم‌بخدمت شیخ نجم‌الدین کبری‌رفته مریدشده‌دراربعین‌دوم‌شیخ انگشت‌بردرخلوت‌وی‌زده که ای‌سیف‌الدین.

بیت

منم عاشق مراغم‌سازکاراست   تومعشوقی‌تراباغم چکاراست

برخیزو بیرون آی وپس از چند وقت او را خلیفه ساخته بجانب بخارا فرستاد بعضی گفته‌اند که شیخ درعصرهلاکوخان بوده و درسیصدو چهل و هشت بدروره این جهان بی‌بود نموده و برخی «برین‌اند که بامنکوقاآن معاصربوده و والدهٔ منکوقاآن باآنکه متابعت ملت مسیحا مینموده در ایام دولت پسر خود هزار بالش نقره به‌بخارا فرستاد تا در آنجا مدرسهٔ ساخته تولیت آنرا تفویض

فرموده من کلماته القدسیه.

رباعی

هامرد اهوی‌ها جوانمردا هوی مردی کنی و نگاه‌داری سر کوی
گر تیغ رسد چنانکه بشکافد موی زنهار که از دوست نگردانی روی

*

ای نالهٔ پیر خرقه پوش از غم تو وی نعرهٔ رند باده نوش از غم تو
فریاد و فغان می فروش از غم تو درمیکده‌ها جوش و خروش از غم تو

*

تا کی بود این جور و جفا کردن تو بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست آسمان خون آلود گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

روزی بجنازه درویشی حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرمائید پیش روی میت آمد واین رباعی برخواند.

رباعی

گر من گنه جمله جهان کردستم لطف تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

ابوالقاسم بن ابی‌طیب آسمان مجد و بزرگی و آفتاب فضل و بزرگواری بوده نظم او ازنظام ایام جوانی خوشتر و نثرش ازطراوت فصل بهار دلکش‌تر در اقتبال سن شباب کاتب حضرت سلطان رکن‌الدین طغرل بیك بوده چون به بصر ثاقب بدید که همه سعادتها در عزلت است هرآینه انزوا اختیار کرد و در آخر حیات او را باوالی آنجا که نام او ماه بود پیوندی افتاد و آن پیوند سد راه عافیت اوشده سر در کار دل کرد.

بیت

عشق آمد و کرد خانه خالی   برداشته تیغ لا ابالی

در آن وقت که حیات مستعار را وداع میکرد و نفس بازپسین در مهب حلق او تردد میکرد این رباعی بگفت.

رباعی

من می‌بروم بیا مرا اسیر ببین   این جان بصدهزار تشویر ببین

سنگی زبر و دست مرا زیر ببین   و زنا بریدنی بشمشیر ببین

چون ازین بنای فنا رخت بعالم بقا کشید عیاضی شاعر این دو بیت در مرثیهٔ او گفته.

بیت

مسکین علی حسین که ازین شوم روزگار
بی‌جرم چون حسین‌علی کشته گشت زار

شیری بد او که بود ادب مرغزار او
گر کشته شد عجب نبود شیر مرغزار

اگرچه شعر بسیار ازو یافته شده اما بنا بر اقتصار بدین دو رباعی اختصار افتاد.

رباعی

خصم تو اگر باز ندارد ز تو چنگ   صد گونه برای تو برآمیزم رنگ

بنشینم اگر کار بنام است و به ننگ   بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ

•*•

زان می‌خواهم که خرمی را سبب است   نامش می کیمیای شادی لقب است

سرخ است چو عناب وز آب عنب است   آبی که برخ برارد آتش عجب است

تاج‌الدین اسمعیل تاج جمع افاضل و سراج قلوب اماثل بوده جوهری ضمیرش هر جواهر که در سلك کلك کشیدی غیرت لولوء لالا بودی و هر معنی بکر که نتیجهٔ نبات فکر روی نمودی انگشت انکسار در دیدهٔ ابکار همگنان زدی این ابیات جزوی از آن کتاب و قطری از آن سحاب است.

بیت

تا خبر وصل آن نگار نیاید   گلبن امید من ببار نیاید

تا که نیاید نگار من بکنارم   حسرت و درد مرا کنار نیاید

تا سر آن زلف بیقرار نگیرم   زندگی خویشم استوار نیاید

جان و جوانی مرا ز بهر تو بایست   بی تو کنون هر دوام بکار نیاید

از تو و هجر توزینهار نخواهم   گز تو وهجر تو زینهار نیاید

منه

تا بکوی تو رهگذر دارم   کافرم گرز خود خبر دارم

دل ربودی و قصد جان کردی   رسم و آئین تو زبر دارم

جز غم عاشقی و تنهایی   صد هزاران غم دگر دارم

ابلهی بین که باضعیفی خویش   دست با چرخ در کمر دارم

نه برازندهٔ سری که مراست   بسر تو که درد سر دارم

من بیچاره می‌نیارم گفت   آنچه زین چرخ چاره گر دارم

رباعی

ابریست که جز بلا نبارد غم تو   زهریست که تریاك ندارد غم تو

درهر نفسی هزار محنت‌زده را   بیدل کند و زجان برآرد غم تو

•⁂•

چون دست اجل جان شکر آید غم تو　　　چون پای قضا در بدر آید غم تو
آن روز که گویم بسر آید غم تو　　　سر برزده از زمین بر آید غم تو

•⁂•

چاکر ز غمت چو ابر بهمن گرید　　　از رنج بصد هزار شیون گرید
کودشمن من تابمن اندر نگرد　　　پس ننشنید بدرد برمن گرید

خواف همیشه منشاء سلاطین باداد ودین وفحول مشایخ و علمای باآفرین بوده در تاریخ هرات منقولست که شیخ ملاحده حسن صباح پیش از ظهور عقیدهٔ نکوهیده ومذهب پسندیده خود بدانجا رسیده خواست که از حال کیاست وفراست مردم آنجا خبری معلوم کند چون بزوزن رسید و در آن موضع اشجار کم است از کنیز کی پرسید که این اشجار کم درجواب گفته که رجان اشجارنا و بموضعی دیگر رسیده بکودکی گفته که چهار اقچه دارم میخواهم چیزی بخرم که چاشت من حاصل شود وبقیه را بفروشم چهار اقچهٔ من حاصل شود کودك گفته که شکنبه بخر وحشو های آنرا بخور و باقی آنرا بفروش بعد از آن بر کمال دانش وفطنت آن مردم استدلال نموده از آن دیار هجرت کرد ودرخواف ده های معتبر بسیار است مثل براباد بهداین وحرحره وزوزن ودر زوزن مسجدیست از مسجد ثابت ملکان آن ودرپیش طاق آن بسنك كنده اند که هنگام ربیع بوقت کوفتن خرمن صاعقه پیدا شد وبرفی باریدن آغاز نهاد که هفتاد جفت گاو که خرمن میکوفتند از شدت سرما و برف مردند وروز دیگرش حرارت بنوعی غلبه کرد که همهٔ آن مردگان متعفن گشتند ودیگر سنجان است که شهبازی چون شاه سنجان ازوی ظهور نموده وافراد طوایف ساکنان آن زمین بهر که افتاده اند بعلوهمت وسمورتیت و نفاذ امرو ارتفاع قدر ممتاز بوده اند از آن جمله سلاطین آل مظفرند که درتاریخ بدین وجه آمده که امیر

غیاث الدین حاجی از سجاوند خواف درزمان چنگیزخان بعراق رفته میبد ساکن گشته تافوت گردیده گویند که شمشیراوسه من ونیم بوده پسرش امیرمنصورملازم تربت اومیبودتادر گذشت وازو سه پسر ماند امیر محمد وامیر علی وامیر مظفر و ارغون خان امیر مظفر را تربیت فرموده یساولی داد وبعد از فوت ارغون خان گنجاتوخان بیشتر از بیشتر درتربیت اوافزود وچون نوبت سلطنت بغازان رسید بامارت هزاره وطبل وعلم امتیاز یافت والجایتو سلطان نیز دربارهٔ اوتربیت زیاده از اسلاف فرمودوچون سلطان ابوسعیدخان برتخت سلطنت نشست پسروی امیرمبارزالدین محمد را منظورنظر گردانیده حکومت یزد بدوتفویض فرمود واوجماعت نکودری را که برآن دیار مستولی شده بودند بعد ازبیست ویك حرب مستاصل گردانید و سلطان از غایت عنایت او را امیرزاده مظفر لقب داد وبجامهٔ خاص وکمر مرصع وطبل وعلم وصد هزار دینار مرسوم بنواخت.

درسال هفتصد وسی وشش که سلطان ابوسعید رخت بعالم بقا کشید امیرزاده مظفرفتح شیراز نموده بپادشاهی نام برآورد وبعد ازاستخلاص ممالك بسیاربواسطهٔ خشونت خلق و درشتی گفتار فرزندان وملازمان اورا بقید آورده چشمش را میل کشیدند وشاه شجاع را که ارشد اولاد بود بپادشاهی برداشتند وشاه شجاع خسرو صاحب شوکت بلند همت بوده.

بیت

بدانش بزرك وبهمت بلند بيازو دلير وبدل هوشمند

گویند درنه سالگی حفظ کلام الله فرموده بود وتحصیل اکثرمتداولات نموده وقوت حافظه‌اش بغایتی بوده که ده بیست عربی را ببیك خواندن یاد میگرفته و شعری هم میگفته این رباعی ازآن جمله است.

رباعی

افعال بدم ز خلق پنهان میکن / دشوارجهان بردلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من / آنچه‌از کرم‌تومی‌سزدآن میکن

ازین طبقه هفت تن سلطنت کرده‌اند ومدت ملك شان پنجاه و نه سال بوده اول امیرمبارزالدین دوم شاه شجاع سیوم برادرش شاه محمود چهارم شاه یحیی‌بن شاه مظفر‌بن‌امیرمحمد پنجم‌سلطان عمادالدین‌احمد‌بن‌امیرمحمد ششم زین‌العابدین بن‌شاه شجاع هفتم منصوربن‌شاه مظفردیگرازبزرگان ونیکان‌آن مکان **شاه سنجان** است که لقب ونامش‌رکن‌الدین محمد بوده وتربیت‌آزموده ووحشتی یافته خواجه مودود فرموده که او را شاه سنجان میگفته باشند مراتب و معارف او عظیم مشهور است واشعار فصاحت شعارش درنسخ صوفیه مسطور این چند رباعی از آن جمله است .

رباعی

تاعشق جمال دوست درخانهٔ ماست / طاوس عمل کمینه پروانهٔ ماست
آنروز که آشنا شدم باغم او / هرچیز که غیراوست بیگانهٔ ماست

•❋•

ای دل تو زهیچ خلق‌یاری مطلب / وزشاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت‌زقناعت است‌وخواری زطمع / باعزت خود بسازوخواری مطلب

•❋•

کافر چو عوان بدو ستمگر نبود / نزدیك عوان خویش وبرادرنبود
کافر باشد که او عوانی نکند / هرگز نبود عوان که کافر نبود

رباعی

کبریست‌دراین‌تنم که پنهانی‌نیست / برداشتن سرش بآسانی نیست

ایمانش هزار بار تلقین کردم
آن کافر را سر مسلمانی نیست

***

مردان می معرفت باقبال کشند
نه چون جهلا دردی اسکال کشتند
علمی که بدرس و بحث مفهوم شود
آبی است که ازچاه بغربال کشند

***

درراه چنان رو که سلامت نکنند
باخلق چنان زی که قیامت نکنند
درمسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیشر نخوانند امامت نکنند

***

هرکو بفساد پشت بر دین آرد
دروقت زکات برجبین چین آرد
مستوجب حد گردد و جبار احد
درحد زدنش ترك زماچین آرد

***

مردان رهش میل بهستی نکنند
خودبینی و خویشتن‌پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند
میخانه تهی کنند و مستی نکنند

***

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد
مپسند که کس را زتو آزار رسد
از مرك نیندیش و غم رزق مخور
کان هردو بوقت خویش ناچار رسد

***

اطلس پوشد چرخ فلك مسخره را
نانی ندهد مردم نیك سره را
با مطرب و غماز بسازد دنیا
برفرق جوانمرد نهد استره را

***

درویشانند هرچه دل ریشانند
در صفهٔ بار برصف پیشانند

خواهی که مس وجودتو زر گردد　　با ایشان باش کیمیا ایشانند

***

دوران حیات ما عجب می گذرد　　برخیز که دوران بتعب میگذرد

درجام طرب زباده ریز آب‌حیات　　کز عمر تو روز رفت وشب‌میگذرد

و دیگر ازمشایخ عظام آنمقام‌شیخ‌زین‌المله‌والدین‌است که‌طنطنهٔ صیت‌او از هفتم فلک گذشته بود و غلغلهٔ‌هدایت او درهمهٔ روی‌زمین سایرودایر گردیده وایضاً امیرقوام‌الدین که‌دست‌خودرا وقف‌مسلمانان کرده هر کس‌کاغذی بدو دادی کتابت فرمودی و درمجالس معارف سخن‌بسیار گفتی چنانچه وقتی خـاشا کی از زمین برداشت ودوشبانه‌روزدرباب آنسخن گفت و از وزرا **خواجه‌غیاث‌الدین‌پیراحمد** که مدت چهل‌سال وزیر بااستحقاق وصاحب‌اختیار علی‌الاطلاق شاهرخ‌میرزا بوده که ازسرحدخطا تا نواحی بلاد روم‌داشت وپس‌ازآن وزارت میرزا علاء الـدوله و میرزا سلطان‌محمد کرده ودرایام سلطنت میرزابابر فوت‌نموده .

ایضاً **خواجه‌مجدالدین** که غصن آن دوحه و گلبن‌آن روضه‌بود و در رفعت مکان وعلوهمت برهمگنان زیادتی‌مینمود و او درزمان ابوسعید میرزا بلوازم انشا اشتغال‌داشت‌ودرزمان‌سلطانحسین‌میرزابلقب‌وزارت‌رسیده حکم‌شد که مهر برروی احکام‌ومنشورات‌زند ,هر گاه که‌پادشاه‌برتخت برآید خواجه درپایان تخت نشیندو مهمات ملکی‌ومالرا مفروض دارد.

بیت

از ره و رسمش یکی این‌بود کاندر پیش شاه

هر کسی بر پای می‌استاد نبنشسته بود

و ازشعرا **مولانا مجد** که درسلك نیکوطبعان انتظام‌داشته . کتاب‌روضة الخلد درمعارضه گلستان ازمصنفات‌اوست وجواهر‌اللغة جارالله علامه‌را بنظم کرده

و این حکایت از روضة الخلد اوست :

مثنوی

ابلهی مروزی بشهر هری سوی بازار برد لاشه خری

لاغر و سست و پیر و فرسوده سم و دندان او همه سوده

جست دلال جست بر پشتش کرد جنبان بسیخه درمشتش

گفت کای تاجران وراه روان که خرد مرکب جوان و روان

خوش رو و تیز گام ومردانه طالب کاه و عاشق دانه

مروزی گفت کای بجان یارم گر چنین است گو نگهدارم

پیر و لاغر همی نمود خرم زان فروشم که دیگری بخرم

گفت دلال کای مصاحب خر باتو سی سال بوده هم آخور

در گمانی هنوز از خر خویش دم خر گیر اینك وسر خویش

هر کرا ذهن وطبع صافی نیست ذوقش از نظم مجد خوافی نیست

مولانا مظفر درزمان ملك غیاث الدین کرت بوده . مولانا معین الدین صاحب تاریخ مبار کشاهی آورده که وقتی مولانا ازملك رنجیده بجانب شاه شجاع رفت و شاه شجاع خواست که درنظر مولانا اظهار تجمل نماید جمع کثیری از فضلارا جمع گردانیده جهت مولانا مظفر مکانی معین ساخت وچون مولانا بدان مجلس درآمد بدان مکان اکتفا نا کرده بر کنار زیلوچهٔ شاه بنشست چنانچه میان شاه و مولانا زیلوچه وتکیه حایل ماند و این معنی برخاطر شاه گران آمده از مولانا پرسید که میان خر وخراسانی فرق چیست؟ مولانا فرمودند که زیلوچه و بالشی .

شجاه شجاع از کمال حلم وبزرگی آنرا بگذرانید تا آش کشیدند اکثر ظروف زرین وسیمین بود دیگربار شاه ازمولانا پرسید که ملك خراسانرا امثال این تکلمات رسم است یانه ؟

باز مولانا گفت اگرچه این تکلفات درقسم طبق وکاسه نیست اما درکاسه های آنجا آش بیشتر میباشد.

گویندشاه‌شجاع رااین سخن عظیم خوش آمد که خوشامدنگفت وحق انعام وپاس نمك ایشان نگاه‌داشت وبعدازعنایت ورعایت بسیار فرموده رخصت معاودت ارزانی‌داشت مولانامظفردرخراسان اعتبار تمام داشته‌واورا خاقانی ثانی میگفته‌اند چنین مشهور است که دروقت مردن دیوان‌خود را درآب انداخته که بعدازمظفر کسی قدرسخن نخواهددانست هر آینه ازوی شعر کم شهرت یافته این دو بیت جهت اشرام ازوی نوشته آمد

بیت

ای برسمن ازمشك بعمدازده خالی مسکین دل‌من گشت‌زفال‌تو بحالی

یکروز بسالی‌نکنی یاد کسی را کز بحرتوروزیش گذاشته‌است‌بسالی

مولاناقوامی شاعری بوده که قدهنرش باقوام‌بوده وحد فضلش درخوبی‌تمام این رباعی‌ازوی می‌آید

رباعی

آخر بکند فلك شما رمن و تو باز اندازد بحمله کار من وتو

هم پیش من و پیش تو آرد روزی گردار من و تو پیش کارمن‌وتو

خواجه محمدالدین بمکارم اخلاق اتصاف‌داشته سالهادرین‌دولت ابدپیوند چون عرض‌بجوهرقایم بوده بخدمات متفرقه مفتخرومباهی میگردیده تاوقتی که برروی‌خاموشان منزل کزید این‌دورباعی بین جمهور ازوی مشهوراست.

رباعی

مجنون بزبان حال دایم در دشت لیلی کویان‌بکرد وادی میگشت

می گشت همیشه بر زبانش لیلی　　لیلی میگفت تا زبانش میگشت

✲✲✲

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد　　میکرد ز تلخکامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین　　شیرین میگفت وجان بتلخی میداد

قاسمی

چند وقت در هرات بسر میبرد و در آن حین اورا با حامدی معارضه روی داده مهم بهجو انجامید و در آن باب این بیت بگفت .

بیت

پی شکاف سرت تیغ قاطع هجوم　　بسان سر کش کافیست برسر کیدی

و پس از آن متوجهٔ سیستان گردیده در صحبت ملوك آن ملك آسایشها دید وهم در آن ایام مولانا ولی بدان دیار واقع شده قاسمی را چندان اعتبار ننهاد وقاسمی ازروی طیبت و طرفگی این رباعی بگفت .

رباعی

بیپاره ولی جونقل هرموزون کرد　　از هرحرفش غارت صدمضون کرد
چون مهرهٔ حقه باز هر نکته که دیده　　در گوش نهاد و ازدهن بیرون کرد

وازین سبب جمعی که معتقد مولانا ولی بودند شبی سرراه بروی گرفته بزخم تیغ چند جای اورامجروح ساختند چون هنوز از حیاتش روزی چندباقی بود فرار بر فرار اختیار کرده روی بفراه آورد ودران ولایت روز گاری مهیا داشت تابا جل طبیعی در گذشت این بیت او راست

بیت

گر باندازهٔ عشق است جنون عاشق را　　آرزومند تو رسواتر ازین میباید

جام

مقام بانام‌است و خربزهٔ با ماشیخی در آنجانوعی خوب میشود که هرقدر بیشتر صفت کنند کمتر کرده باشند ودر یکی‌از کوههای وی‌چشمه‌ایست که‌در تابستان مدام‌یخ‌میبندد ودرزمستان آبش‌درغایت گرمیست‌ازنیکان آن‌مکان **شیخ الاسلام احمد الجامی است** که‌قطب عارفان‌بوده‌شیخ ظهورالدین‌عیسی که درسلك‌فرزندان آن‌جناب‌انتظام داشته‌در کتاب رموزالحقایق آورده که‌بر دست‌پدرم ششصد هزار کس توبه کرده‌اندایزد تعالی‌اوراچهل‌ودو فرزند کرامت کرده‌بودسی ونه‌پسروسه‌دختروا کثر ایشان‌بصفت‌علم‌وعمل‌اتصاف‌داشتندوبا آنکه‌امی بوده‌چهارده کتاب‌تصنیف کرده‌مشتمل‌بر علوم‌شریعت‌وطریقت‌مثل‌رساله‌سمرقندی‌وانیس التائبین وسراج‌السایرین‌ومفتاح‌النجات‌وبحار الحقیقه‌و کتاب‌اشعاروا‌ین‌جمله‌درمیان‌درویشان وصوفیان‌موجوداست‌وباقی درفترات‌چنگیزخان فوت کشته‌وشیخ درسراج‌السایرین آورده که‌من‌دربیست‌سالگی‌الحمدراراست‌بر نمیتوانستم‌خواندخداوندتعالی‌ازخزانه فضل‌و کرم‌خوداین بنده‌را چندان‌علوم کرامت کرد که در عصر خویش هیچ‌عالم چیزی برمن نتوانست گرفت و سیصد کاغذتصنیف کرده‌ام که‌درپیش هیچ‌استادی ورقی نخوانده‌ام ازاخی علی‌اسفراینی نقل است که شیخ الاسلام وقتی بکوه‌پایه نامق‌بود پدروی خواجه ابوالحسن ناتوان‌بود اورا خبر کردند چون شیخ برسید پدرش‌تمام شده‌بود برفور و ضلوتازه کردونماز پیشین بگذاردوبربالین پدربنست وحال بروی متغیر گشت ودر مناجات بایستاد و گفت خداوندا از درگاه تو مرا این توقع نبود که پدر مرا در غیبت من ببری وحال‌او مرا ظاهر نباشد و تانماز دیگر همان نوع درمناجات بود بعد از آن دست دراز کرد وزنخ پدر باز کرد و خواجه ابوالحسن بنشست وبسخن گفتن درآمد و گفت بدیدم احوال آن جهان وکار پسرخودرا همه را آن باید کرد که‌پسر من‌میکند و گفت ای پسر چه باید

کرد فرمود که اول توبه کن و کلمه شهادت بگو خواجه ابولحسن چنان کرد وشش روز دیگر در حیات بود پس از آن در گذشت وازین قبیل سخنان بسیار مذکور است که بنا بر اطالت ازآن در گذشته شروع در اشعار نمود .

رباعی

عشق آینه است کش د روز نگی نیست
با بیخبران درین سخن جنگی نیست
دانی که کرا عشق مسلم باشد
آنرا که ز بد نام شدن ننگی نیست

***

چون تیشه مباش جمله برخود متراش — چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم زاره گیر در امر معاش — چیزی سوی خود میکشن وچیزی میپاش

***

چشمم که سرشك لاله گون آورده — بر هر مژه قطرهای خون آورده
نه نه بنظاره اش دل خون شده ام — ازروزن دیده سر برون آورده

***

با درد بساز چون دوای تو منم — در کس منگر جو آشنای تو منم
گر برسر کوی عشق ما کشته شوی — شکرانه بده که خونبهای تو منم

***

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود — وآنکه درد تو کشید از پی درمان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنت — هیچ عاشق بسر روضهٔ رضوان نرود

***

ای خفتهٔ سحر گه بر خیز گوی الله — هر لحظه گاه و بیگه برخیز و گه کوی الله

درحضرت الهی چون مرغ و مور و ماهی
هنگام صبحگاهی برخیز و گوی الله

✿✿✿

هر شب هزار کرت آیند از حضرت
کای مست خواب غفلت برخیز و گوی الله

سالت گذشت از چل برچه نهادهٔ دل
ای مرد کهل کاهل برخیز و گوی الله

✿✿✿

ای در حدای عاصی وی غرقهٔ معاصی
گردر پی خلاصی برخیز و گوی الله

پور بها شاعر باقدر و بها بوده و پیوسته تهمتن طبیعتش بر افراسیاب طبیعت همگنان مستولی بود و ترکستان محفل ایشانرا پی سپر هزل و طنز فکی ساختی و در و در مضمار مزاح و مطایبه لوای زیادتی برافراختی و او در آغاز کار و عنفوان جوانی درخدمت خواجه وجیه الدین طاهر فریومدی بسر برده احوال مایل بوسطی داشت و بتدریج از منظوران خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان گردید در آنحضرت آسایشها دید این ابیات که ترصیع بهزل و حد یافته ازجملهٔ منظومات اوست .

رباعی

گرشد گهری زدرج نوشینت کم
درحسن نگشت هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف رخت می تابد
گو باش ستارهٔ زپروینت کم

•✲•

آنروز که حسن قدرجاه تونهاد
صد دام بلا زیر کلاه تونهاد

فتنه سرانگشت بمشك اندر زد
برعارض گلرنك چوماه تونهاد

•✲•

نیك است کزو عقل منور گردد
هر کسکه علف وار خورد خر گردد

اکسیر قناعت است جوجو خور از آن
تا مس وجودت همگی زر گردد

نظم

خوردن ایرمن آنرا که میسر گردد — چشمش ازسرمهٔ اقبال منور گردد
درمیان پای هرآنکسکه نهم یکبارش — قدبرافرازدو گردن کش وسرور گردد
زاب پشتم شکم آنرا که شود چون دریا — طبع اوهمچوصدف پرورو گوهر گردد
هرزمان توبه کنم باز چو تیمور مرا — باد درسر فتد ازتوبه دلم بر گردد

•*•

بیا تاچند ازین رندان فریب این وآن بینی
بدین تیمور طولانی فرو خز تاجهان بینی
جهانی کاندرو هررك بسان گردنی یابی
جهانی کاندرو هر پی بسان گردنان بینی
دوزانو بر زمین نه پیش آیکلحظه تازان پس
زرفعت پای همت برسر هفت آسمان بینی
کس پرموی پرخون کهنه کاریزی شمر کورا
به تیغ رهزنان پر کشتگان کاروان بینی
ازو گر جامهٔ دوزی زپشمش آستین یابی
وزو گر خامهٔ سازی زهر مو آستان بینی

امام الاجل نظام الدین الکتاب عطارد فلك فضل ومشتری سپهر علم بوده وبا وفور فضل همیشه ریاض فصاحت رابزلال قریحت کوثرمثال خود نضارت بخشیدی چنانچه این چند بیت که از آن بحر رشحهٔ واز آن ابر قطره ایست

نظم

دی دلبرم رسیدچو زد آفتاب تیغ — باروی همچو آتش ودر کف چو آب تیغ

باروی همچو آتش و در کف چو آب تیغ
پیکان تیر غمزه چنان تیز کرده بود
کز شرم میکشید سر اندر نقاب تیغ
گفتم که تیغ از چه کشیدی چو آفتاب
چون کس به پیش تو نکشد آفتاب تیغ
گفت از برای خصم خداوند مجدالدین
در دست خود همیشه به بینم چو آب تیغ

مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی معتقد فیه اقاضی وادنی بوده لمعات فضایل و کمالاتش مانند فروغ آفتاب منورساز عرصهٔ ربع مسکون ورشحات اقلام فیض انجامش بسان قطرات سحاب خضرت بخش جهان بوقلمون .

بیت

چه حاجت که کلك بلاغت بآب
نویسد که عام است فیض سحاب

واو پس ازوصول بسن رشد وتمیز بتحصیل کمال مشغول گشته دراکثری از علوم لوای مهارت برافراخت وبنابر لطف طبع ریاض نظم را صاحب نضارت گردانیده مقامی ازآن بالاتر تلاش نمود تادروطلب دامنگیر همتش گردیده دست ارادت بشیخ سعد الملة والدین الکاشغری داده مرید گشت و ریاضات شگرف کشید تا بمراد رسید .

بیت

تا نیفتد بر تو مردی را گذر
ازوجود خویش کی یابی خبر

صاحب رشحات آورده که جد ایشان مولانا شمس الدین محمد دشتی بوده منسوب بمحلهٔ دردشت اصفهان که بنابر نوائب زمان ازوطن برآمده درجام وطن گزیده اندو مولانا درخرجرد جام متولد گشته بسن هشتاد و یك سالگی بسال هشتصدونودونه ازین جهان فانی بعالم باقی انتقال نموده و مولانا عبدالغفور لاری مدت حیات وی را ازحروف کاس که بمعنی جام است استخراج کرده اگرچه کلیاتش بحریست

مملو بدار غربیه وسپهریست مشحون بدری‌عجیبه اما بنابراختصار بقلیل‌ازبسیار اکتفا کرده‌آمد.

قصیده

معلم کیست عشق و کنج خاموشی‌دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
زهر کس‌نایداستادی وشاگردی زهر گویی
بدخشان گرددوز سنك پاره لعل رخشانش
زبان جزبیزبانی نیست این نادر معلم را
دریغا درهمه عالم ندانم‌کس زبـان دانش
ز خاك فقر در کوی ارادت ساختم کاخی
که کم‌خواری‌وکم‌خوابی‌وکم گوئیست‌ارکانش
درون‌کاخ بستانیست سرتاسر گل و ریحانٔ
رضای دل گل خندان‌وطیب خلق ریحانش
تنی کش‌نیست‌درجان‌جنبش‌دردی‌جمادی‌دان
که داده نقش پردازحقیقت شکل انسانش
بود هردردرا درمان‌عجب دردیست بیدردی
که ننهاده فلك درحقهای چرخ درمانش
حریص ازبهریك‌لب نان‌نهاده کوه غم بردل
چه حاصل گفتگو از قالغان کوه لبنانش
نشایدرخ به پیش‌هرعوان‌دستارخوان کردن
زمرغ ومیوه‌برخوان گرچه‌هست‌انواع‌والوانش

خورد آب از نم چشم یتیمان میوهٔ باغش
چکد خون دل بیوه زنان و مرغ بریانش
چنان بست است غفلت راه غیرت بردل خواجه
که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اخوانش
بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد
زهی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بتکفینش مزن کافور بر کتان که نرهاند
ز گرمای قیامت هرگز این کافور و کتانش
بهشت اربایدت از نفس رو در عالم دل کن
که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش
چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی
که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
جهان چون مزبله است وزر و سیمش سنگ استنجا
که از کون خران صدبار بیش آلوده شیطانش
ترش رو باش با بدخو نه شیرین لب که صفرائی
به از سیب صفاهان داند او نارنج گیلانش
دل دانا میان سخت رویان جهان آمد
چو آن شیشه که آید جامیان سنگ و سندانش
خدایا ریز جامی را ز ابر فیض بارانی
که از هرچه آن نه بهر تست شوید پاک دامانش

وله من لمعات

آنجا که کمال کبریای تو بود عالم نمی از بحر عطای تو بود

ما را چه حد حمد و ثنای تو بود هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

***

یارب دل پاك و جان آگاهم ده آه شب و گریهٔ سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن آنگه بی خود ز خود بخود راهم ده

***

یارب همه خلق را بمن بدخو کن وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

***

یارب ز دو کون بی نیازم گردان در راه طلب محرم رازم گردان
وز افسر فقر سر فرازم گردان زان ره که نه سوی تست بازم گردان

***

ای آنکه بقبلهٔ بتان روست ترا پر مغز جراحجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن به نیکوست ترا یکدل داری بس است یك دوست ترا

***

گر در دل تو گل گذرد گل باشی ور بلبل بیقرار بلبل باشی
توجزوی و او کل است اگر روزی چند اندیشه کل پیشه کنی گل باشی

***

همسایه و همنشین و همره همه اوست در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فقر و نهانخانهٔ جمع باالله همه اوست ثم باالله همه اوست

***

مه را بینم روی توام یاد دهد گل را بویم بوی توام یاد دهد
چون زلف بنفشه راز ند بر هم باد آشفتگی موی توام یاد دهد

•❋•

که جلوه گر از عارض گلگون باشی
که خنده‌زن از لولوی مکنون باشی
درپرده چنین لطیف وموزون باشی
آن لحظه که بی‌پرده‌شوی چون باشی

•❋•

ساقی می از آن مهنهٔ جامم در ده
از هم مکسل علی الدومم درده
چون در لغت عرب مدام می‌آمد
ای ماه عجم تو هم مدامم درده

•❋•

گرمست می عشق ببازار رود
از دیدنش اندوه خریدار رود
درسایهٔ دیوار رزی‌کان می ازدوست
بیماری مرگ از تن بیمار رود

نظم

بسوی کعبه رودشیخ ومن بشاه‌نجف
برب کعبه که اینجامراست‌حق بطرف
تفاوتی که‌میان منست‌و او اینست
که‌من بسوی گهر رفتم اوبسوی‌صدف

قطعه

شنیدهٔ که‌معزی چه گفت باسنجر
چو ذکر جودت اشعار ومنت‌صله رفت
مدیح من‌پی‌نشرمناقبی که تراست
ببرو بحر رفیق هزار قافله رفت
عطیهٔ تو که وافی بجوع آز نبود
زحبس معده چو آزادشد بمزبله رفت

غزل

آن‌غمزه‌زن‌بگرد گلستان برامدست
ازشاخ گل‌نه غنچه که‌پیکان برامدست
برهر گلی‌زمین که گذشتست‌خنده‌ناك
از نوك خارها گل خندان برآمدست
درهرچمن که‌سایه فکندست قامتش
از جای سایه سرو خرامان برآمدست

بیت

من چون توشدم بسکه بدل نقش تو بستم خواهی توزمن دور شوو خواه قرین باش

•*•

نشسته شاد به بزم طرب بدان مادر که خواجه معتقد نشاء قیامت نیست

•*•

روز گار بی مرادی وصل راهجران کند اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند

•*•

ایکه می پرسی نشان کعبهٔ وصلش زمن

زاستخوان کشتگان راهی است سر تا سر سفید

عبدالله مولانا هاتفی خواهرزادهٔ مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی بوده ودر نظم مثنوی ازسایر شعرای عصر گوی تفوق ربوده وتمام خمسهٔ شیخ نظامی راتتبع نموده برابر اسکندرنامه ظفرنامهٔ تیموریرا بنظم آورده وفوتش درنهصدو بیست وهفت بوده وتاریخش راعزیزی چنین یافته

بیت

تاریخ فوت او طلبیدم زعقل گفت ازشاعران شهان وشه شاعران طلب

ودیگری (جامی ثانی چه شد) یافته اگرچه کتاب تمرنامه اش عظیم شهرت دارد امابجهت التزام بیتی چند آورده شد.

مثنوی

کمان خم چوابروی خوبان شده زهر گوشه غارتگر جان شده

کله خودها گشته گلگون همه چودلهای عشاق پرخون همه

چنان نیزه را در زره رفته نیش که افعی در آید بسوراخ خویش

نه از قتل کس نیزها منفعل | چو بالا بلندان بی‌رحم دل
فتاده در آن پهن دشت درشت | سر نا تراشیده چون خارپشت
تبرزین بخون یلان گشته غرق | چو تاج خروسان جنگی بفرق
نشسته زبس تیردر درمردجنك | درخت خدنگی شده نهر سنك
گذر کرده تیر از زره‌ها چنان | که باد ازخم زلف سیمین‌بران

و له من هفت خطر

ای سپهر جمال را مه‌نو | نکتهٔ چند گویمت بشنو
تانگردد نقاب رویت موی | نروی رو گشاده بر سر کوی
میکن ازصحبت بدان پرهیز | همچو خاشاك خشك زآتش تیز
تارخت تازه و جمیل بود | می مخور گرچه سلسبیل بود
پسرانی که باده خواه شوند | ازمی سرخ روسیاه شوند
بهرزن جامه سرخ زرد آمد | آنچنان رنك ننك مرد آمد
سرخ زردی که لایق مردست | اشك گلگون وچهرهٔ زردست

و له خسرو شیرین

بدی هرچشم سبزش شیشهٔ زهر | ز زهر چشم اوصدفتنه در دهر
زدندان خالی‌اش بودی دهانی | چو گور کهنهٔ بی استخوانی

و له لیلی و مجنون در بیماری لیلی گوید

پیراهن آل آن‌پری وش | شد تافته چون تنور آتش
شد زانوی‌وپای‌آن یگانه | موی گرهیش در میانه

من فتوحات مشار الیه که بنام شاه اسمعیل صفوی گفته:

مثنوی

برو ختم شد منصب سروری | چو برجدش آئین پیغمبری
چه مردیکه هر کسکه نامش شنود | دگر زن نیاید ازو در وجود
همه پادشاهان شده پست او | چو شاهان شطرنج در دست او

مولانا ذوقی شاعر مایل بوسطی است و گاهی بنابر راستی اندیشه وموزونی طبیعت شعری میگوید این از آن جمله است.

رباعی

آئینه مهر روشن از یاد علی است | اوراو ملك در آسمان ناد علی است
گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی | در بندگی علی و اولاد علی است

سبزوار حصاری در غایت حصانت ومحکمی دارد و مضافاتش در نهایت نیکوهی است مثل زاده وجنید که همواره مردم نیك از آن و مکان برخاسته اند.

قطب الدین حیدر قطب وقت بوده وحیدریان بوی منسوب اند ابدال وشیخان شاه سنجان این رباعی درحق وی انشا نموده

رباعی

رندی دیدم نشسته بر خشك زمین | نه کفرونه اسلام ونه دنیا ونه دین
نه حق نه حقیقت نه طریقت نه یقین | اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

در تاریخ مبارك شاهی آمده که ویرا شاه ابدالان میگفته اند ومظهر آثار غریبه وامور عجیبه بوده چنانچه در تابستان بآتش درمی آمده وزمستان درمیان برف مینشسته وگاه گاه ویرا دربالای قبه یاشاخ درختی میدیده اند که صعود طیور بر آن مشکل بوده .

بیت

فرازو شیب ره ازرهروان کرم مپرس   که پیش مرغ هوا کوه ودشت یکسانست

ازشیخ نظام اولیا نقل است که شیخ حیدر بایاران خود میگفته که ای عزیزان ازمغل بگریزید که چنگیز خان درویشی است ازدرویشان خدا که مرا با او مقاومت نیست واین مغلان بحمایت آن درویش بسیاری ازولایت راخواهند گرفت وچون این سخن بگفت درششصدوهیجده ناپدید گشت.

وابوعبدالله محمدبن عبداللهالجنید درسلك افاضل عصر انتظام داشته واز کمل فصحاء دهرمیزیسته ازمنظوماتش این چندبیت یافته نوشته آمد :

نظم

شبگیر. صبوح را زسر گیر   بربانك خروس و نالهٔ زیر

خورشید که برزند سر از کوه   آن به که خوری زجام تشویر

از جامه بجامه در شبانگاه   وزجامه بجامه روز شبگیر

شیرست غذای کودك خورد   شیره است غذای کودك پیر

شمس الدین جنیدی شمس فلك بلاغت وقمر آسمان سعادت بوده این ابیات درنعمت مراوراست .

نظم

ای سریرسلطنت در مکه وبطحازده   عکس رایت سایبان بر گنبدخضرازده

تاوجود توشود موجود نقاش ازل   نقش نیرنك وجود آدم وحوا زده

طرقو گوی سر کوی تو طاوس ملك   ماسوالله آنچه دیده جمله پشت پازده

زیاضی درجمع شعرای بانام است ابوالغازی سلطان حسین میرزا منخرط بوده وباشارهٔ آن پادشاه وقایع زمان اورا درشتهٔ نظم کشیده ودرحینی که ابوالمظفر

شاه اسمعیل صفوی فتح خراسان نمود تاریخ را امیرالمؤمنین حیدرعلی بن ابی طالب یافته و فتوحات زمان ایشانرا نیز بنظم آورده این دوبیت درصفت کوه ازآن کتاب است .

بیت

عقابش زجدی فلك دیده کام پلنگش زخون شفق خورده شام
فلك سبزهٔ رسته پیرامنش شفق دشتی از لاله در دامنش

فردی بغایت گرم سخن و چرب زبان بوده وقتی تتبع خواجه حافظ کرده نابیناشده .

بیت

نکو رای چون رای رابد کند خرابی در آبادی خود کند
وبدان متنبه ناشده تتبع مخزن اسرار نموده وسردر سرآن کرد.

بیت

همه چیز را اصل باید درست که باشد خلل دربناهای سست
این رباعی ازوی می آید .

من کیستم ازاهل جهان فروشده سرتا قدم ازعشق بتان درو شده
درراه نیازو دردمندی شده خاك وان خاك هم ازباد فنا گردشده

مولانا نویدی همیشه سیاحت پیشه کردی وملازمت عاقلان راملازم گرفته مدام باایشان صحبت داشتی ازوارداتش همین یك بیت سماع افتاد.

بیت

محبتی که مراباتو هست میخواهم همین تودانی ومن دانم وخداداند

مولانا ظهوری باوصاف حمیده واطوار پسندیده موصوف بوده بغایت نیکو

ذات وخوش اخلاق است پیوسته شیوه‌اش این که‌کار فقیری بسازد وهمواره حواسش اینکه مراددرویشی برارد

بیت

خواجگی بندگیست خالق را　　　شفقت زمرهٔ خلایق را

این ابیات که‌نوشته میشود ازوی می‌آید

بیت

بیابان گرد تو غمنامه پردازی نمیداند
کف خونی مگر بربال‌مرغ نامه برپاشد

•※•

خداچین آفریدست‌از برای طره و کاکل
نه‌بهر آنکه کس‌راروزوشب‌اندرجبین باشد

•※•

گوهر ستاره نایب صد آفتاب باش
جـز دود آه مشعل شبهای داج نیست

•※•

خدایاجان‌بدست تست‌اما می‌هراسددل　　　که باالوکارا گرفتد کسی‌راجان‌نمی‌ماند

•※•

بروز وصل‌هم‌دشوارخواهد بودکار ما　　　بود ذوق‌وصالت گربقدر درد هجرانت

•※•

ره گم نکرد ناقه‌و گلگون فرونماند　　　وصلی نبود می‌شنو اینها حکایتی‌است

•※•

چه بلا ذوق که در عشق و غریبی بودست   خاك نسیان بسر رغبت هرجاوطنی است

•*•

جبین دیگران بی‌شام غم باد   که مادر شام ماتم صبح کردیم

•*•

غالباً مرده بخت خفتهٔ من   ورنه خواب اینقدر نمی‌باشد

امیرحسین کفری ورشکسته نویسی هنگامهٔ بسیاری ازشکسته نویسان‌را درهم شکسته و در شعر نیز مضامین تازه بکاربرده این ابیات که نوشته می‌شود مر اوراست.

بیت

طبع می‌خوارم که آسیب خمارم درپی است

ساز گارم نیست با عشرت فراوان زیستن

•*•

چندان غمست‌دردل تنگم زروز گار   کز روی سینه‌ام بمدارا بر آورم

•*•

مرا زشغل محبت همین پسند افتاد   که‌شعله برلب والماس درجگر بندم

مولاناسلطان حسین درسلك مردم صاحب‌ادراك انتظام داردو گاهی‌شعری میگویدازآنجمله‌است

رباعی

باید که قرین‌مر که‌ازاحباب‌شوی   در دیدهٔ عیب جوی او خواب شوی

در سوختن عیوبش اتش کردی   در شستن گرد خجلتش آب شوی

مشهدمقدس ازعظایم بقاع عالم‌و کعبه حاجات طوایف بنی‌آدم واین‌ولایت در ازمنهٔ سابقه بطوس شهرت‌داشته وباعث آبادالی وی طوس‌بن نوذربوده چنانچه

درشاه‌نامه منظوم است ودر احادیث آمده که‌هر کس از سر ارادت‌زیارت آن مرقد معطر را دریابد ثواب هفت حج دردیوان‌اعمال اونویسند ودرجوار شهر مزار فیض آیار میرعلی اموست که‌هر کس وزآن‌مرقدسو کند بدروغ‌خورد البته هلاك گردد ومشهد مقدس‌منقسم بدوازده بلوك که‌یکی از آن بلوك‌جافرغست‌وارغوان دره که جایی بدان لطافت وشگرفی درتمام خراسان نیست ازضمایم‌آن بلوك است.

بیت

از نور هزار حله بر وی   وز خلد هزار جلوه در وی

ودیگر بلوك اخلو مدست وآب شادان نیز ازجاهای نیك آن دیار است

بیت

از بوی گیاش خادم پیر   خط سبز کند زهی عقاقیر

بند طرق وبند کلیان هم ازجاهای معروف است و از مردمش آنچه بقدر سعی‌و کوشش یافته شد نوشته آمد.

احمدبن مسروق ازاقطاب بوده‌وباقطب‌المدارصحبت‌داشته از سخنان‌اوست که تقوی آنست که بگوشهٔ چشم بلدات دنیا ننگری وبدل نیز تفکر نکنی.

ابوالفراج را طاوس‌الفقرا میگفته‌اند و دزفول علوم کامل بوده از وی نقل است که هرجنازه که ازپیش قبرمن بگذرانید مغفورباشد بحکم این اشاره‌اهل طوس جنازه‌ها پیش خاك وی آورند وزمانی بدارند آنگاه‌ببرند.

معشوق طوسی ازعقلای مجانین‌بوده و نماز نمی گزارده اما امام محمد غزالی میفرموده که روزقیامت صدیقان رااین‌بود که‌کاشکی خاك بودندی که‌محمد معشوق قدم بران خاك نهادی روزی در جامع طوس آمد شیخ ابو سعید مجلس داشت بندی برقبازد شیخ ابوسعید خاموش ماند بعد از ساعتی گفت ای سلطان

وای سرور بند قبا بگشا که برهفت زمین وآسمان بندنهاده‌شد.

شیخ ابوبکر بن عبدالله النساح از اصحاب شیخ ابوالقاسم گرکانیست از وی پرسیدند که دیدار مطلوب رابچه توان دید گفت بدیدۀ صدق در آینۀ طلب و هم او گوید که توکل آنست که منع وعطارا جزازخدای تعالی نه‌بینی.

حجة الاسلام محمد بن احمد غزالی شافعی مذهب بوده اول حال پیش احمد مادکانی کسب علوم نموده وپس ازآن صحبت امام الحرمین ابوالمعانو جوینی را ملازم گرفته تاوقتی که‌درجمیع علوم کامل گردیده چنانچه وقتی کتاب منجول‌را تضیف نموده باامام‌الحرمین عرض کرد امام فرمود که‌مرازنده در گور کردی چه تالیف توقیف مرا بپوشید وچون آوازۀ فضیلتش سمت اشتهار پذیرفت خواجه‌نظام الملك وزیر وی را باعزاز تمام طلبداشته تدریف مدرسۀ نظامیه را بوی تفویض فرمود آخر ترك‌همه کرده سالك طریق زهد وتفرید گشت آورده‌اند که هفتادو دو نوع علم خوانده بود که‌شاید گشاد کارش دریکی ازآنها باشد چون ازهیچکدام مطلبش بحصول‌نپیوست رجوع باهل تصرف کرد ودرخدمت ابوعلی فارمد یافت آنچه یافت پس ازآن‌عازم حج گردیده درحین‌معاودت دردمشق چندوقت بسربرد واحیای علوم وجواهر القران تصنیف نمود وپس‌ازآن بوطن خویش آمده‌ودرسه جهت‌طلبه مکانی وبواسطه صوفیه خانقاهی بنا کرده روزگار خودرا بمثوبات اخروی صرف تادرپانصدو پنج هجری ازمقر فنا بمستقر بقا خرامید تاریخ ولادتش درچهارصدو پنجاه بوده‌آورده‌اند که ویرانهصدونودونه‌تصنیف وتالیف بوده گاهی بنابرجودت طبع شعری نیز میگفته ازآنجمله است.

بیت

گفتم‌دلا توچندین برخویشتن چه‌پیچی بایك طبیب محرم این راز در میان‌نه
گفتا که‌هم طبیبی فرموده‌است این‌را که مهریار داری صدمهر بردهان نه

شیخ‌احمدغزالی از اصحاب‌شیخ ابوبکرنساج‌است تصنیفات معتبر ورسایل بی نظیر داردیکی ازآنها سوانح‌است‌لمعات شیخ‌فخرالدین عراقی برسنن آن‌واقع شده ویکی‌از فصول سوانح اینست که معشوق بهمه حال خود معوقست واینچنین درنمی باید که‌خودرادارد لاجرم صفت‌اواستغنا باشدوعاشق بهمه‌حال‌خود عاشق‌است وهمیشه معشوقش درباید پس افتقارصفت اوبود.

رباعی

همواره تودل ربوده معذوری　　غم هیچ نیازموده معذوری

من بی‌توهزارشب بخون‌دربودم　　تو بی.توشبی‌نبوده معذوری

درشرح دیوان‌آمده که بامام احمد گفتند که توخودرا درویش پنداری‌وچند طویله اسب واستر‌داری فرمود که راست است اما میخ طویله رادر گل‌زده‌ام‌نه‌در دل‌آورده‌اند که اگر اولیا میل مال کنند برای راحت فقر است چنانچه آبی که بقوت ازچشمه جوشد وگاهی که براو فتدآن آب کی گذرد که گاه بچشم راه یابد نورچنین‌بمشابه آن آبست ودل‌عارف بمشابهٔ‌چشمه‌دنیا بمنزلهٔ کاه‌واو گاه گاه مجاری احوال بطریقه نظم بیان میفرموده چنانجه این ابیات ازاوست

قطعه

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد　　با فقر اگر بودهوس ملک سنجرم

تا یافت جان من خبر از ذوق نیم‌شب　　صد ملک نیمروزبیک جو نیمخرم

رباعی

درعالم خاک‌خاک پاشیدم ورفت.　　صددشمن‌ودوست‌برتراشیدم‌ورفت

باچون وچرای‌فلکم‌کاری‌نیست　　چندانکه‌بدانشم‌بشاشیدم‌ورفت

•☼•

کردیم مران حیله که عقل آن دانست　　تا بو که توان راه بجانان دانست
ره می نبریم هم طمع می نبریم　　نتوان دانست آنچه نتوان دانست

ابوعبدالله ترغیدی و بابا محمود طوسی درسلك اولیای آن دیار انتظام دارند واحوال ایشان بتفصیل درنفحات مستور است.

خواجه نظام الملك ازکافیان زمان وداهیان دوران بوده.

قطعه

آنکه بر نسبت ایوان فلك میخندید　　مسند منزلتش بی سبب چون و چرا
بمحالات اگر دولت او رو کردی　　ازجواهر بضرورت شدی اعراض جدا
برسر فتنه سگالان کمین گاه ستم　　عدل او همچو اجل یك تنه بردی غوغا

واو در اوان جوانی کسب کمال نفسانی کرده دراندك زمان مرتبه اش از همگنان در گذشت چنانچه دریازده سالگی ازحفظ قرآن مجید فارغ گردید وپس از آن جهت حصول عزت وشان باین شادان روزی چند بپایان رسانید وآخر شیوهٔ نا ستوده اورنجیده عز بساط بوسی چغربیك سلجوقی راحاصل کرد و چغربیك را حسن تقریر خواجه دلپذیر افتاده مشیر وصاحب تدبیر آلب ارسلان که برادرزادهٔ او میشد گردانیدو آلب ارسلان چون بر اورنك شاهی متکی گردیدعمیدالملك کندری رابقتل آورده منصب وزارت رامن حیث الاستقلال بوی تفویض کرد وآن جناب بدست افزار نفقت مملکت رارونقی داد که مهام دین ودولت سمت سرانجام پذیرفت وپس ازآن که دوحهٔ روضهٔ ملك شاه سایهٔ دولت برچمن سلطنت انداخت اختیار امور جمیع مملکت را بوی ارزانی داشت ودستور مزبور بزلال عطوفت و پنوع نصفت گلشن مرام ومراد هریك رابقدر مرتبه واستعداد نضارت وخضارت بخشیده اعلام الصاف مرتفع میساخت تامدت سی سال رای عالم آرایش خورشید مثال مورد آمال

جهانبانی گشت

بیت

فتاد نام بزرگش بعدل در افواه — گذشت خاك جنابش بقدر از افلاك

بصحبت پیوسته که‌خاتون سلطان ترکان خاتون که باخواجه نقار خاطری داشت درخفیه بعرض سلطان رسانید که نظام‌الملك دوانزده پسر دارد که ایشانرا بمثابهٔ ایمهٔ اثنا عشردرچشم مردم عزیز گردانیده وولایات عجم را بدیشان تقسیم نموده واین سخن درمزاج سلطان اثرنموده درآخر دولت بدان وزیر آصف سیرت متغیر گشتهٔ پیغام داد که‌ترا درمملکت ماشرکتی‌است باز نمای والاازچه جهت حکومت بعضی ازولایات را بی‌فرمان مابه‌پسران خود داده اگر دست ازین شیوه باز داری فهوالمطلوب والا بفرمایم تا دوات ازپیش دستار از سرت بردارند خواجه جواب داد که‌کارسازان قضا وقدر دوات ودستار مرا بادیهیم و افسرسلطان بهم بسته‌اند استقامت آن باین منوط و قوام این بنظام آن مربوط است و ناقلان جهت خاتون کلمات موحش بران سخنان افزوده بسلطان رسانیدند و پادشاه از جسارت وزیر در خشم رفته فرمان داد که دیوان خاتون تاج‌الملك قمی بتحقیق مهارت سواجه‌پردا زد مقارن آن حال سلطان ازاصفهان بجانب بغداد در حرکت آمده خواجه نیز ازعقب وی متوجه شده دراثنای راه‌یکی از فدائیان حسن صباح زخمی‌جان گزای‌بوی‌رسانیده درروزدیگربدان زخم‌در گذشت‌انوری که ملازم‌رکاب بوددرآن وقت‌این رباعی بنظم‌آورد.

رباعی

حامی جهان زجور افلاك برفت — بنیاد نظام عالم خاك برفت
آن زهرزمانه راچو تریاك برفت — اورفت‌وسعادت‌ازجهان‌پاك‌برفت

نقل است که بعد اززخم‌کارد خواجه این قطعه انشا کرده‌نزدسلطان‌فرستاد.

قطعه

یکچند باقبال توای شاه جهاندار گردستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی و منشور سعادت پیش ملك العرش بتوقیع تو بردم
آمد زقضا مدت عمرم نود و سه وندر سفر ازضربت یك کارد بمردم
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند اورا بخدا و بخداوند سپردم

در بیست و چهارم رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمایه که سلطان ببغداد رسید وازفوت خواجه خبر یافت زمام امور وزارت رابخواجه تاج الملك داده خود بشکار رفت و در سیوم شوال سال مذکور مریض گشته ببغداد معاودت فرمود بعداز شهادت خواجه بهیجده روز در گذشت معری دران روز این قطعه بگفت :

قطعه

رفت در یك مه بفردوس برین دستور پیر شاه برنا ازپی او رفت در ماه دگر
کرد نا گه قهر یزدان عجز سلطان آشکار قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

فردوسی فردوس فصاحت رارضوان ودعوی بلاغت را برهان بوده و مصداق این معنی شاهنامه است که همگنانرا در خجلت انداخته .

بیت

که بندد اینچنین عقدی که تاحشر بود در گردن ایام زیور

وفردوسی ازدهی بوده شاداب نام ومنصور نام داشته و کنیتش ابوالقاسم بوده چون متولدشد پدرش فخر الدین احمد بخواب دید که منصور بربامی بلند برشد و بر هرچهارطرف نعره زدو ازهرطرف آوازی شنید بامدادان ازمعبری کیفیت آن خواب پرسید جواب داد که پسر توسخن گویی شود که آوازهٔ او بچهاررکن عالم برسد و آن جواب علامت آنست که در اطراف سخن او را بقبول تلقی نمایند نقل است که

در ایام دولت سامانیه دقیقی اندك زمانی بنظم شاهنامه مشغولی فرمود چنانچه فردوسی اظهاری بدان کرده میگوید :

نظم

جوانی بیامد گشاده زبان | سخن گفتن خوب و طبع روان
جوانیش را خوی بدیار بود | همه ساله با بد بپیکار بود
یکایك ازو بخت بر گشته شد | بدست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسب ار جاسب بیتی هزار | بگفت و سر آمد برو روز گار

وچون ریاض دولت آل ناصر ناضر گردید سلطان محمود را بنظم آن کتاب میلی تمام بهم رسید وعنصری بتکلیف هر چندوقت حکایتی انشا میکرده و چون آوازهٔ خواهش سلطان بهمه جا رسید فردوسی که در خود استعداد آن میدید از جنگ فریدون وضحاك بیتی چند بنظم آورده چنانچه همه کس را باشنیدن آن رغبت پیدا شده آوازهٔ او بسلطان رسید فرمان طلب بنام او صادر گردید وفردوسی بسیج سفر کرده عازم غزنین شد چون بشهر در آمد قضا را بندیم سلطان ماهك بازخورده بمنزل او فرود آمد و در همان شب داستان رستم و اسفندیار را بنظم آورده بماهك داد که بمطالعه سلطان رسانید وسلطانرا خوش آمده باحضار او مثال داد و فردوسی بمجلس در آمده باضاءت چراغ دولت امیدوار گردیدو هم در آن مجلس حکم شد که یکی از شعرا شعری که مناسبتی بآخر حسن داشته باشد بگوید وشعر آزمون را اشاره بفردوسی نمودند وفردوسی دربدیهه این رباعی بگفت :

رباعی

مستست بتا چشم تو و تیر بدست | بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذری هست | کز تیر بترسد همه کس خاصه زمست

وسلطان را التفات زیاده گشته فرمود تادرپهلوی قصر سلطان جایی بیاراستند
تا فردوسی در آنجا اقامت گزیده بگفتن شاهنامه مشغول گشت وهرداستانی که بنظم
میاورد بنظر سلطان میرسانید اما نظامی عروضی درچهارمقاله آورده که فردوسی
شاهنامه رادرطوس بگفت وصله آنرا میخواست که جهازدختر خویش سازد پس آن
کتاب بر گرفت وروی بغزنین نهاد و بپای مردی خواجهٔ بزرك احمد حسن آنرا
بگذرانید اما سلطان جهت صله آن کتاب با منازعان خواجه که پیوسته خاك تخلیط
درقدح جاه وی میافکندند تدبیر اندیشید جمله گفتند که پنجاه هزاردرم کافیست چه
اومرد رافضی ومعتزلیست و این بیت را براعتزال او یافته اند.

بیت

به بینندگان آفریننده را   نه بینی مرنجان دو بیننده را

چون سلطان تعصب عالی داشت این تخلیط دروگرفت و ازپنجاه هزار درم سی
هزاررا نیز موقوف داشت وبیست هزاردرم بدو فرستاد و اوآن مبلغ را بحمامی و
فقاعی چنانچه در اکثر کتب مسطور است قسمت کرده بیتی چند در هجو بگفت و
بطبرستان شد وسپهبد شیرزاد را که ازنسل یزدجرد شهریار بود بدیدو گفت که من
این کتاب را بنام تومیکنم چه همه اخبار وآثار اجدادتست شیرزاد ویرا بنواخت
و گفت محمود خداوند من است شاهنامه بنام وی رها کن وروزدیگر صدوبیست هزار
درم بوی فرستاده گفت هجواو بمن فرست ودلی بامحمود خوش کن که سلطانرا جمعی
برین داشتند که رضای خاطر تو بخست وفردوسی آن بیتها بوی فرستاده فرمود تا
بشستند وپس ازآن فردوسی این چندبیت درعذرخواهی آن بگفت:

بیت

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست   بهیچ وجه مراورا زمانه جویا نیست

برو مجاور دریا نشین مگر روزی — بدست‌افتد دری کجاش همتا نیست
خجسته‌حضرت محمود رادل دریاست — چگونه دریاکانرا کرانه پیدانیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در — گناه بخت من‌است این گناه‌دریانیست

واین ابیات نیزاز وی بنظر آمده .

بسی‌رنج دیدم بسی گفته خواندم — ز گفتار تازی و از پهلوانی
بچندین‌هنر شصت ودوسال بردم — که‌توشه برم زاشکار و نهانی
بجز حسرت وجزوبال گناهان — ندارم کنون از جوانی نشانی
بیادجوانی کنون مویه آرم — بدین بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من‌از کودکی یاد دارم — دریغا جوانی دریغا جوانی

قطعه

دو چیزبر تو بی‌خطر بینم — کانرا خطرست نزدهر مهتر
دینار چوبرنهی بسربرتاج — درمعر که‌سرچوبرنهی مغفر

نظم

فلك گر بزیر نقاب اندرست — وگرزیر پر عقاب اندرست
بینداز کو از پی کار تو — ببند خطا و ثواب اندرست
اگربد کنی کیفرش خود بری — نه‌چشم زمانه بخواب‌اندرست
بر ایوانها نام بیژن هنوز — بزندان افراسیاب اندرست

و از شعرا هیچکس انگشت قدح ومنع برحرف نظم‌اونگذاشته و اکثری ویرا ستوده‌اندچنانچه خاقانی گوید :

بیت

شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم — نکتهٔ کز خاطر فردوسی طوسی بود

زادگان طبع پاکش جملگی حور اوش اند زاده حور اوش بود چون مرد فردوسی بود

ظهیر فاریابی در باب فردوسی گفته :

تا طبع ترا نماند پروای سخن نامد گهری برون زدریای سخن

فردوس مقام بادت ای فردوسی انصاف که نیك داده ای جای سخن

دیگری گفته

درخواب شب دوشین من باشعرا گفتم کای یکسره معنی تان بالفظ بهم درسی

شاعر که بود بهتر شعر آن که نیکوتر از طایفهٔ تازی وز انجمن فرسی

آوازه بر آوردندیکسر همگی گفتند فردوسی وشهنامه شهنامه و فردوسی

اسدی اسد مرتع فصاحت وشجاع معرکهٔ بلاغت شکوه معالی کیخسرو منزلتش جابر افراسیاب الفاظ شك داشته وسنجیدگی الفاظ سکندر مرتبتش مطرح دارای معانی بجا و بی سنگ .

بیت

نه درحدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط نه برصحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور

وبعضی اورا اُستاد فردوسی میدانند ومیگویند که چهارهزار بیت آخر شاهنامه شعر اسدیست که باشارهٔ فردوسی گفته شده و آن استیلای عربست برعجم اما چندانی بصحت نپیوسته وهیچ شاهدی شاعری و استادی اسدی را مثل شعر گرشاسب نامه نیست که از نخست تا انجام چیده وسروده است آنچه صورت ایراد میپذیرد قطری از آن سحاب وسطری از آن کتابست .

مثنوی

یکی دخترش بود کز دلبری پری رازرخ کردی از دل بری

بیا گیسوافکنده رفتی بناز غم از سینه رفتی بزلف دراز

خرد بستهٔ چنبر غبغبش شکر چاشنی گیر قند لبش

دوزلفش سمن‌سا ولب میفروش — دونرگس کمانکش‌دو گل‌درع‌پوش
بکاخ‌اندرون بت بمجلس بهار — در ایوان نگار و بمیدان سوار
ببر کرده پوشیدنیهای نغـز — کزان آمدی دیده را پای‌لغز
دراز گوش هر سوبر انگیخته — چواز برگ گل‌شبنم آویخته
ازان‌پس‌بآب گل وبوی حـوش — بشستند دست و نشستند کش
پرستار صف‌زده دو صد ماه روی — طرازی بتان طرازنده موی
چه‌بانازو بازی‌چه‌بابوی و رنك — چه‌باعود ومجمرچه‌باجام‌وچنك
هوا ابربست از بخور عبیـر — بخندید جام و بنالید زیـر
بشددایه‌آن نیلگون پـرنیان — بیاورد و بنهاد انـدر میـان
تو گفتی که‌برچرخ‌خورشیدبود — نه برپرنیان چهرجمشید بود
چوآن‌پیکرو پرنیان دید شاه — دژم گشت هرچند کردش نگاه
همی خویشتن را بچهر و بساز — ازو خویشتن را ندانست بـاز
یکی آینه داشت گفتی به پیش — که‌میدید ازآن آینه‌چهرخویش
بیاد آمدش تاج و تخت شهـی — کزومانده بد روزگاران تهی
دلش گشت‌دریای درد و دریـغ — شده‌نرگسش‌ژاله‌باران چو میغ
بجم لاله‌رخ گفت‌کای ارجمنـد — درین پرنیان ازچه ماندی‌نژند
مگر میزبانت دلارای نیست — بدیدار ما امشبت رای نیست
جم نامور گفت‌کای‌مهر جـوی — نه‌مردم بودهر که نندیشداوی
گرستن بهنگام با سوك و درد — به‌از خندهٔ نا بهنگام سـرد
بویژه‌دو کس را ببخشای‌و بس — مدان‌خواروبیچاره‌ترزین‌دو کس
یکی‌نیك‌پی‌بخردی در جهـان — که‌ماند زبون در کف ابلهان
دوم‌پادشاهی که از تاج‌و تخت — بدرویشی افتـد زشوریده بخت

برین پرنیان زان دلم شد دژم — که دیدم درو چهرهٔ شاه جم
زخوی بد چرخ ماندم شگفت — که مهر از چواو پادشه بر گرفت
یکی زشت را کرد کشور خدیو — کش از کتف مارست واز چهرهٔ دیو
فزون زان ستم نیست برراد مرد — که بایدش درد از فرومایه خورد
رخ دلبر از درد شد چون زریر — مژه آب کرد و کنار آبگیر
هر انکس که بدپیش وی جمله راند — خود ودایه نزدیك جمشید ماند
چو پرداخته شد جای برپای خاست — نیایش کنان گفت کای شاه راست
نگار تو اینك بهار منست — بدین پرنیان غمگسار منست
دمم جان گر از دل بمن بنگری — کنم خاك تن تابدان بسپری
جهاندار گفت ارحراجم هواست — نیم جم اگر مانم اورا رواست
چنین داد پاسخ بت دل گسل — که خورشید پوشید نتوان بگل
زپیوند یاری چه گیری کنار — که سروش بود قدومه درکنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت — که باروی اوباشی اندر بهشت
زخوبی خوی و خردمندیم — بهانه چه داری که نپسندیم
دل جم زبس خواهشش گشت نرم — نهان گفت کای گنج فرهنك وشرم
ازآن راز بیرون نیارم همی — که از جان بسی بیم دارم همی
هم ازبخت ترسم که دمساز نیست — هم از تو که با زن دل راز نیست
که موبد چنین داستان زدز زن — که بازن در راز هرگز مزن
دلارام گفت ای شه مهربان — نه هرزن دو دل باشد و دو زبان
همه زن بیك خوی ویك خواست نیست — ده انگشت بر کف همه راست نیست
بدارنده کین آتش تیز پوی — دواند همی گرد این تیره کوی
چنان دارم این راز را روز وشب — که باجان بود کرد برآید زلب

درصفت اژدها گوید

سرش بیشه‌ازموی وچون کوه‌تن — چو دودش دم وهمچودوزخ دهن
دوچشم کبودش فروزان زتاب — چو دو آینه ازتف آفتاب
ز بالش چو دیو سیه سرنگون — که هردم زغاری سرآرد برون
زدنبال اودشت هرجای جوی — بهرجوی در رودی از زهر اوی
زبان ونفس دو دو آتش بهم — دهان کورهٔ آتش و سینه دم
زتف دهانش دل خاك موم — ز زهردمش باد گیتی سموم
چوبر کوه سودی تن سنك رنك — بفرسنك رفتی چکا چاك سنك

درصفت اسب گوید

بجستن چو باد و برفتن جوابر — شناور چو ماهی دلاور چو ببر
ز اندیشهٔ دل سبك پوی تر — ز رای خردمند ره جوی تر
بکاهی‌شمردی که از روی زور — بدیدی شب از دور برموی مور
همی‌بست از گردتك چشم مهر — همی‌کافت از شیهه گوش سپهر
شتابنده از پیش و رهبر ز پس — جهنده دهان و گریزنده رس

اندرنصیحت گوید

دم پادشاهان امیدست وبیم — یکی باسموم ویکی بانسیم
ببین نرمی پشت شمشیر تیز — کنارش نگرگاه زخم وستیز
نباید شد از خندهٔ شه دلیر — نه‌خنده‌است‌دندان‌نمودن‌زشیر
چنان دارد اندردل‌خویش‌راز — که گردل بجوید نیابدش‌باز
اگرچه نداری گنه نزد شاه — چنان‌باش‌پیشش که‌مرد گناه
هرآنکه که‌کاریت فرمودشاه — درآن‌وقت هیچ آرزوزومخواه

نگردان دروغ آنچه گوید سخن — وزانچت بپرسد نهان رو مکن
بگفتار شیرین فریبند مرد — کند آنچه نتوان بشمشیر کرد

در تعریف مرد دلیر

بمیدان دانش براسب هنر — نشین وبه بند از ستایش کمر
وفا برگ کن درع رادی بپوس — کمان ازخرد سازوخنجر زهوش
وزینسان سواری کن ازخویشتن — پس اسپت بهرسو که خواهی فکن

خواجه منصور درسلك کافیان زمان انتظام داشته‌ودر خدمت‌امیرخداداد که مردی کریم وراد بوده بسر می‌برد بعد از چند وقت بعلت مصادره مقید گشته در حینی که‌در محبس مرض موت بروعارض گردیده این بیت بدو نوشته فرستاده .

بیت

رمقی پیش نماندست زبیمار غمت — قدمی‌رنجه کن‌ای دوست که درمیگذرد

وامیرخدادادرارقده‌ازعیادت وی‌بازداشته صباحش‌برسر دیوان احوال وی از شخصی پرسید عزیزی این بوی خواند .

بیت

منصورزغم بمرد ووارست — از جور تو و جفای مردم

واین دوبیت نیزازآن غزل مراو است .

ای چشم خوشت بلای مردم — در دیده توی بجای مردم
چندم بکشی وزنده سازی — آخر تو نهٔ خدای مردم

مولاناسلطان علی در خط نسخ تعلیق از مشهوران جهان بوده وبا وجود حسن خط بوجاهت صورت ومحاسن سیرت اتصاف داشته گاهی بنظم اشعار مبادرت می‌جسته .

بیت

خطی چو خط خوبان دلبند ودلفریب لفظی چولفظ جانان جانبخش وجانفزا

ازمنظوماتش یك بیت سماع افتاده نوشته آمد .

بیت

گل دربهار ازآن رخ گلگون نمونه است

چون اشك من که ازدل پرخون نمونه است

ومولانا سلطان علی شاگرد مولانا اظهر است واظهرشاگرد جعفر وجعفر شاگرد میرعلی‌تبریزی که واضع‌خط نسخ‌تعلیق‌استوازسلطان علی‌بسیارشاگردان نیك بهم رسیده‌اند مثل‌مولانا علاالدین‌ومولانا سلطان محمد خندان ومولاناسلطان محمد نور قلندرکابت ومولانا زین محمود که استاد مولانا میرعلی بوده .

مولاناعبدالصمد اکثر خطوط را درغایت جودت تحریر مینموده وشعر را نیك میگفته این رباعی ازوی می‌آید .

سیمین بدنت چو مغز بادام ترست بادام دو چشم تو از آن خوبترست

دندان ولب تو در لطافت گویی بایکدگر آمیخته شیر و شکرست

نقلست که وقتی دیوان مولانا عبدالرحمن جامی را کتابت مینموده چنانچه عادت کتابست در چند جا ترك واقع شده چون بنظر مولانا در آمده بخط‌خودآنرا اصلاح داده ودرعذر آن این قطعه انشا نموده .

بیت

خوش نویسی چو عاض خوبان سخنم را بخط خوب آراست

لیك دری بسهو هـای قلم گاه حرفی فزود و گاهی‌کاست

کردم‌اصلاح‌آن‌من‌ازخط‌خویش آن‌چنان‌ساختم که دلمیخواست

هرچه او کرده بود باسخنم — من بخطش قصور کردم راست

میرزا اصغر خواجه تاش نظم ونثر بوده بقماش سخن نیك خوب میرسیده این بیت بین‌الجمهور ازوی مشهور است .

بیت

هرشب کنم اندیشه تادل زتوبر گیرم — چون‌روزشود روشن مهرتوزسر گیرم

مولانا امامی از منظوران ابوالحسن میرزای ابن سلطان حسین میرزاء بایقرا بوده وطبعی درغایت راستی و درستی داشته این ابیات که خاکی آب زلال است ازاثرخاطر آن شاعرشیرین مقال است .

غزل

زبشر سخن وصورت چو توای پسرنباشد
چه بشر که‌حوررضوان‌زتو خوبتر نباشد
دل ماودرد عشقت مگر آنکه جان برآید
سرما وخاك کویت مگر آنکه سرنباشد
تو لبی ببخشی از چه بخیال هر زمانی
لبت آنچنان ببوسم که ترا خبر نباشد

رباعی

آنی که نهال گلشن جان منی — آنی که برخ شمع شبستان منی
آنی که چوخاطر پریشان منی — جمعیت خاطر پریشان منی

اشرف خان منشی در خوش نویسی مهارتی داشته که خط ترقین برخطوط همگنان می کشیده خصوص درتعلیق که هرگاه خضروارنی قلم اودر ظلمات دوات فرو رفتی فنتیهای آب حیات جهت سکندر منشان بوادی اشتیاق آوردی .

بیت

مگر سر قلمش بود پای ذوالقرنین   که می‌سپرد بظلمت جواهر روشن

و گاه گاه شعر گفتن را علاوهٔ کمالات کرده گوهری از مخزن خاطر بیرون آورده ازآنجمله است.

بیت

مائیم بعالم که دل شاد نداریم   ناشاد دلی‌چون دل‌خودیادنداریم

احمد بیك صالحی ازنیکو طبعان آن‌شهرومکان بل‌ازاعیان خراسان بوده.

بیت

همچو معن زایده بودش سماحت در سماج
همچو قیس ساعده بودش فصاحت در خطاب

درزمانی که روزگار شبابش‌چون نسیم صبا خوش نفس‌بود وایام زندگانیش چون قدح جوانی بی‌حس ازوطن مالوف بعزم عراق که بکثرت لطافت شهرهٔ آفاق است درحرکت‌آمده پس‌از کسب کمال و گردش ماه وسال درسلك ملازمان پادشاه زمان شاه طهماسب صفوی منتظم گردیده‌احوال مایل‌بوسطی‌داشت تاآنکه مکتوبی از ملك روم بشهریارآن مرزوبوم رسید ممزوج بعبارات مشکله ترکی وتازی که جوزهرمعضلات‌آن بکره گشایی طبع هیچ‌یك از کتاب گشوده نمی گشت‌ومشارالیه بی‌آنکه غوری بکار برد و اندیشهٔ برگمارد سراپای آنرا چون حروف تهجی فرد فرد فرو خواند ومانند شمال که برساحت لاله‌زاری گذرد هیچ جافرونماند هرآینه آن نیکو خدمتی باعث افزونی عزت گردید وبکتابی خاص ممتاز گردید وپس از چند وقت بوزارت ولایت خود سرافراز گردیده نوعی‌شهامت و کفایت را بتقدیم رسانید که موجب تحسین وباعث‌آفرین گردید واحیاناً جواهر نظمی ازدرج طبیعت

نیز برمی‌آورد از آن جمله است.

بیت

نام نوبرم هردم وبیخود شوم ازذوق | خواهم که باین حیله برم جان زجدایی

محمد میرک صالحی برادراعیانی احمد میرک است وی نیزدومدرسهٔ آدمیت درس مردمی کرده ازفنون قابلیت بسیار بهره‌مند بوده وپیوسته خاطرش لعل‌های آبدار بیرون میآورد.

بیت

بسی نتیجه‌جان درجهان پدیدشدی | گهی که خامهٔ اوحامل گهر گشتی

این ابیات که امروزشهدکامهاوزینت لامهاست از گفتهای اوست

نظم

بدان رسیده دگر خوبی هوای بهار | که سبزه بردمد ازشخم اشک بررخسار
سزد که سبز شود در دل صدف گوهر | چنانکه دانه خال از بیاض عارض یار
شدآن چنان برطوبت هوا که آتش برگ | زسنك قطره بره آورد بجای شرار
نم آن چنانکه گراز صحن باغ بادصبا | کند اراده رفتن بماند از رفتار
سزد که خط شعاعی زگردچشمه مهر | برنك سبز برآید ز اعتدال بهار
قوای نامیه را تربیت چنان باثر | که سبز گشت درختان صورت دیوار
سزد که سبزشود در ضمیر شخم امید | بباغ خاطر اگربگذرد هوای بهار
عجب مدان که بهمجمر گل انار دهد | بهر زمین که فتد فی المثل شراره نار

غزل

کس نمی‌آید ببالین عاشق زار ترا | ظاهرا امید صحت نیست بیمار ترا
آرزو دارم که ازعالم برافتد رسم خواب | تانه بیندهیچکس در خواب دیدارترا

درخیالم غیر ازین نبود که از بیداد تو چون بمیرم من که یابد ذوق آزار ترا
طرح غوغا افکنم آندم که آیی در سخن تا نیابند اهل مجلس ذوق گفتار ترا

شمع من هنگامه گرمت زسوز صالحی است
مرگ او افزوده خواهد ساخت بازار ترا

رباعی

ایام مرا چو عاشقی می آموخت دانی که چرا شمع بلا می افروخت
یعنی که همیشه اشك می باید ریخت یعنی که تمام عمر می باید سوخت

بیت

زان پیش دلا که هجر زارت بکشد زنهار چنان کنی که یارت بکشد

مولانا غزالی بفضایل و کمالات صوری و معنوی محلی بوده بغایت رنگین گوی و مجلس افروز و خوش صحبت میزیسته

نظم

آنکه درشیوهٔ گوهر باری ابر خواهد زبنانش یاری
در قفس کرده صریر قلمش طوطیانرا ز شکر گفتاری

و مولانا ابتدا بهندو کهی وارد شده چنانچه باید اخترمرادش صعود ننمود لاجرم علیقلی خان مشهور بخان خانان شخصی را با چندسر اسب و هزار روپیه خرج راه بوی فرستاده مصاحبتش را التماس نمود چنانچه ازقطعه که دربدیهه گفته مستفاد میگردد وچه سرغزالی که غین است اشاره بهزار روپیه است

قطعه

ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان همچون آی
چون که بی‌قدر گشته آنجا سرخود گیر وزود بیرون آی

د غزالی سالها باخان زمان بسر برده نقش بدیع را در آن زمان بنظم آورد
درعوض سر بیتی علایی صله یافت ودرحین کشته شدن خان بدست اولیای قاهره افتاده
ازمنظور آن حضرت شاهنشاهی گردید و بملك الشعرایی رسید وبعد از چند وقت
بمرك فجا ازعالم در گذشته درسر گنج گجرات مدفون گردید

قطعه

بود گنجی غزالی ازمعنی مدفنش خاك پاك سر گنج است
بعد یکسال تاریخش احمدآباد وخاك سر گنج است

وعدد **اشعارش** ازغزل ومثنوی هفتاد هزار بیت است وازمنثوراتش اسرار
مکتوم ورشحات حیات ومرآت الکافیات امروزمتد اولست این ابیات که بلافاصله
نوشته می‌شود ازغزل ورباعی ومثنوی مراوراست

غزل

زاهدا عرفان بدلق وسبحه ومسواك نیست
عشق پیدا کن که اینها داخل ادراك نیست
هر کجا افروخت آتش برق استغنای عشق
غیر بال جبرئیل آنجا خس و خاشاك نیست
بی تکلف دسوت ناموس نیکو خلعتی است
قامتش برقد زاهدزان گریبان چاك نیست
خون دل ناخورده لاف پاك دامانی مزن
دامنی کانرا بخون دل نشویی پاك نیست
خواه زاهد خواه فاسق بسته دام تواند
نیست صیدی کان ترا در حلقه فتراك نیست

درد داری گر رسد ازساقی‌دوران بنوش
زانکه صاف عشق‌درخمخانه افلاك نیست
داشت ازخوبان غزالی آرزوی قتل‌خویش
کشته آن‌غمزه خوبان اگرشدباك نیست

بیت

چرخ فانوس‌خیال و عالمی حیران درو
مردمان چون‌صورت‌فانوس‌سر گردان‌درو

*

ما زمرك‌خودنمی‌ترسیم‌این‌هم‌یك‌بلاست — کزتماشای بتان‌محروم می‌باید شدن

*

حسن شهرت‌عشق‌رسوایی‌تقاضامیکند — جرم معشوق‌و گناه عاشق‌بیچاره نیست

قطعه

کامکا را سر یکموی حجابیست‌عظیم — عاشق سوخته غمزده مسکین را
خواستم‌پنجره‌های مژه مانع نشود — در تماشای رخت دیده عالم بین را

*

بخت‌بدبین که‌بدان پنجره مویی‌نرود — بهر محرومی‌من پنجرهٔ چوبین‌را

وله من رباعیات

در عشق نه جاه ونه حسب میباید — نی علم و نه‌فضل ونه نسب میباید
این واقعه را کسی‌عجب میباید — معشوق غیورست ادب میباید

***

در کعبه اگر دل سوی غیرست‌ترا — طاعت‌همه فسق و کعبه دیریست‌ترا

گر دل بحق است و ساکن میکدهٔ
می نوش که عاقبت بخیرست ترا

***

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من
صوفی گوید که داق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من
من دانم ودل که چیست درسینهٔ من

مثنوی

از پس این پرده سیماب گون
آنچه ببایست نیامد برون
هر سر موئی که درین رشته است
از سر یك رشته جدا گشته است
تانشوی خوار مشو خود پرست
هست بصد خوبی ما هر که هست
پای عزیزان زسر ما به است
عیب کسان از هنر ما به است
بی‌هنری زان شدهٔ عیب گوی
بی‌هنر البته بود عیب جوی
نام خود ونام پدر زنده کن
مردهٔ خود را بهنر زنده کن
از پدر مرده مگو هر زمان
گرنه سگی چون خوشی از استخوان
خوش پسرانی که سمن غبغب‌اند
تاخط شان نیست تنك مشربند
کاش خط آرند زاول برون
تا دل عشاق نسازند خون
باری اگر نوخط اگر ساده‌اند
هستی ما را بفنا داده‌اند
خاك دل آنروز که می بیختند
رشحهٔ از عشق درو ریختند
دل که بدان رشحه غم اندود شد
بود کبابی که نمك سود شد
دیدهٔ عاشق چو دهد خون ناب
هست همان خون که چکداز کباب
بی‌اثر مهر چه آب وچه گل
بی‌نمك عشق چه سنك وچه دل
راه دل آنانکه نشان داده‌اند
رزی نکو دیده و جان داده‌اند
روی نکو گرچه سراسر خوش است
بنده آنیم که عاشق کش است
لاله عذاریکه جفاجوی نیست
همچو گلی‌دان که‌درو بوی‌نیست

دل نه بهر چشم سیه مبتلاست | تیز نگه کردن خوبان بلاست
درشکن زلف‌چه سودا که نیست | درخم گیسو چه‌بلاها که نیست

...

دو آئینه است‌صنع کبریارا | که اندروی توان دیدن خدارا
یکی آمد جمال بی‌نظیران | یکی دیگر دل پرنور پیران
مراهست از جوانان سینه ریش | همی‌خواهم زپیران‌قسمت‌خویش

مولانا ابن‌علی درولایت دکن بمرتبه ایالت‌رسیده‌اصطناعش باقاضی وادانی میرسیده وواقفی تخلص‌میکرده این‌بیت ازوی شهرت یافته .

بیت

شدمکررهمه اوضاع جهان پیش‌نظر | جزغم عشق که تاحشر مکرر نشود

شیخ رباعی بکلمات صوری ومعنوی محلی بوده کلامش ازنظم ونثرعنایت جودت وعذوبت‌را داشته.

بیت

زنظم ونثرش‌پروین ونعش‌خیزدواو | بهم نمودی پروین و نعش دریکجا
عبارتش‌همه‌چون‌آفتاب‌وطرفه‌تر آن | که نعش وپروین درآفتاب شد پیدا

این‌چند بیت که خوشتر ازایام جوانی ونغمه اغانی‌است مراین دعویراقولی صادق وبرهانی واضح است

بیت

ازگل طبقی نهاده کین روی منست | وزمشك خطی کشیده کین‌موی‌منست
صد نافه بباد داده کین بوی منست | آتش بجهان درزده کین خوی‌منست

* * *

حرف گرمی نعم اندوخته خود نزدی   آتشی در جگر سوخته خود نزدی
پیر گشتی بجهان شیخ رباعی وهنوز   بخیه برچشم هوس دوخته خود نزدی

میرعربشاه بسیر رضیه و شیم مرضیه موصوف بوده بغایت نیک و اخلاق میزیسته وبنابر موزونی طبیعت شعری میگفته این از ان جمله است

بیت

اگر دست حفظت نشاند نهالی   نریزد از و تا بمحشر شکوفه
چوداند که بنیاد عمراست برباد   کفن پوش زاید زما در شکوفه

میرباقر ثمر آن شجراست پرتو اهتمامش برمطالعه بعضی ازمتداولات تافته بجودت قریحت وحسن کلام درزمره مستعدان انتظام دارد وبحکم لطف طبع گاهی ریاض اندیشه را بزلال خاطر ناظر میگرداند ازوی میآید .

رباعی

ای دست تو در عطا چوطبع توحرون   امساك كفت رسیده جایی که کنون
گر دست نهی بنافه یکره بخیال   از مشك دگر بوی نیاید بیرون

***

باهیچکسی مگوی حرف غم خویش   یکرنك شمرمحرم ونامحرم خویش
یکدل طلبی از دل خود دست مدار   همدم خواهی بساز هم با غم خویش

بیت

چنان مستغرق کفرم که گر تسبیح زاهدرا   بخاطر بگذرانم رشته زنار میگردد

مولاناعبدالله درسلك خوش طبعان زمان انتظام داشته ومطایبات غریب و عجیبش بکیفیت می صبوح

بیت

زراستی‌قدالفاظ اوچنان موزون   کەسجده‌می‌بردش‌سروهای‌بستانی

این‌دو رباعی که در رذالت ودونی ومذهب زبونی گفته‌شد ازواردات اوست

ای کاسهٔ توسیاه ودیك توسفید   ازآتش‌و آب هردوببریده امید

آن شسته نمی‌شود مگرازباران   این گرم‌نمی‌شودمگرازخورشید

* * *

ای‌خواجه که‌عمرتوفزون‌ازشصت‌است   برخوان‌توهرگزمگسی‌ننشسته‌است

نان تومگر لشگرچنگیزخان‌است   کانرابهمه عمر کسی‌نشکسته‌است

درویش نظام ازمردم بانام‌آن مقام‌است چون بنظر بصیرت دریافته کەرضا بقضا وحسن مصابرت در قناعت اصلی توانگریست هرآینه دامن شغل خویشتن را بدنیای بسیارتعب کم منفعت آلوده نگردانیده همواره بشیوهٔ درویشی وبی تکلفی روزگار گذرانیده این‌رباعی ازمنظومات اوست.

هر دل که‌بود شیوهٔ فقر آئینش   باشد رخش فنا بزیر زینش

مردانه دهد عروس امید طلاق   محصول دو کونرا کند کابینش

قاسم‌ارسلان ازمستعدان زمان خودبوده دردقایق خطشناسی وخوش نویسی فایق‌براقران ودرشیوهٔتاریخ وشعرفهمی راجح‌برهمگنان‌این‌ابیات ازوی‌بنظر آمده

نظم

آه دلم گراثری داشتی   شام امیدم سحری داشتی

چشمهٔ خورشید شدی دیده‌ام   سرمه گر ازخاك‌دری داشتی

گردسرت گشتی‌و کردی‌طواف   کعبه اگر بال وپری‌داشتی

دیر شدی کعبهٔ اسلام اگر   چون‌توخدابی خبری داشتی

خسرو عشاق شدی کوه کن　　گرغم شیرین پسری داشتی

بیت

لفظ ومعنی بحال من گریند　　بی تو گرروی در کتاب کنم

* * *

کنم گرارتوفراموش خاك برسرمن　　بزیرخاك چوخشتم بزیرسرباشد

محمدهاشم مروی مردم‌دیدهٔ هنرودیدهٔ مردم صاحب نظربوده وازوارداتش آنچه ایراداوسامع مجامع راقابل وسزاواراست‌این ابیاتست.

بیت

بسینه زخم غمت رانشان نمی باشد　　زبان شکوهٔ مارا بیان نمی باشد

زبسکه گوش‌توپر گشته‌سنگدل‌شدهٔ　　نه‌اینکه هیچ اثردرفغان نمی باشد

* * *

آدمی‌باید که بی‌حالت‌نباشدهیچگه　　گرلب‌خندان‌نباشدچشم گریان‌هم‌خوشست

مولانامحمدرضا طبعی سلیم وذهن مستقیم داشته و همواره لوای شاعری می‌افراشته آنچه صورت‌ایراد می‌پذیرد ازواردات‌اوست .

نظم

مارا نه‌زرنصیب‌ونه دنیانه‌زینت است　　سرمایهٔ که‌هست‌همین‌رنج‌ومحنت‌است

نقدی که درخزانه‌ماهست‌مفلسی‌است　　گنجی که‌هست‌دسترس ماقناعت‌است

عمر ازپی غنیمت دنیا مکن تلف　　درفکر کارباش که‌فرصت‌غنیمت‌است

این‌پنج نوبتی که‌تو خوانی عبادتش　　چون کارهای‌دیگرت‌آن‌نیزعادت‌است

اول ز کاینات بکلی بشوی دست　　زیرا که برنماز مقدم طهارت است

قطعه

عشق تووآرام چه سودای محال است　　سودای‌تو وعقل چه‌اندیشهٔ خام است

تا برهمن آمد بجهان بتکده را دید	بیچاره چه‌داند که‌در کعبه کدام‌است

رباعی

گر بال که ناله میکند وقت کری	دانی غرضش چیست‌ازین‌نوحه گری
یعنی که کری گرشود ازعمر تو کم	پیمانهٔ عمر پرشود تا نگری

•*•

در معصیتم عمر تبه میگذرد	روزم چوشب تیره سیه میگذرد
امابهمین خوشم که در حضرت تو	نامم بوسیلهٔ گنه میگذرد

اقدسی بلطف طبع ودقت سخن‌ممتاز ازهمگنان است ودر طیبعت وهمجو مستثنی ازاقران است این‌چند بیت از گل‌طبع او گونهٔ وازاثرفکراو نمونه ایست

غزل

نالهٔ ناقوس گبران ازدل افکار ماست
پیچش زلف‌بتان ازغیرت زنار ماست
کی‌رسد در حشراجزای وجود مابهم
زین پریشانی که‌اززلف بتان‌در کارماست
اقدسی‌میخانه‌زآن تست‌می خورتوبه چیست
رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست

بیت

بپای‌ناقه خروشان دل شکستهٔ کیست	که این صدا بصدای جرس نمی ماند

مثنوی

شرابی‌زگرمی چوخوی‌بتان	بهرقطره دریای آتش نهان
اگربرفلك پرتو افکن‌شود	فلك همچو قندیل روشن‌شود

بکف ساقی از بهر این تلخ کام — که می افشرد لای خم را بجام
چو جوشد برون باده از مشت او — چکد آفتاب از هر انگشت او
چنین بادهٔ گر ترا آرزوست — برون آی چون غنچه یکدم ز پوست
به بزمی قدم نه که صد جبرئیل — کند خون خود را بمستان سبیل
ز ذوق تماشای آن بزمگاه — در آغوش مژگان نگنجد نگاه

تقی میرزاد بغایت مزاح دوست وشیرین گفتار است وعمرهاست تا در سمند بروش ملازمت و تجارت همت بر کسب معیشت می گمارد . این رباعی از وی شهرت دارد .

رباعی

آنی که جهان به در گهت مزدور است
در خلق تو خلقت جهان مشهور است
حاصل که تو جانی وجهان زنده به توست
گر تن نکند وداع جان معذور است،

میرعزمی بلطافت طبع وحسن صورت موصوف بوده شعرش نهایت عذوبت ، همواری را دارد چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد.

نظم

شام غم کز گریه چشمم بیتو طوفان بر گرفت
ریخت خون چندان برون کاندیشه دامان بر گرفت
می تراود از در ودیوار کوی عشق خون
آستین یارب که باز ازچشم گریان بر گرفت

غزل

چه باده ساقی عشق تو در سبو دارد　　بهر که مینگرم مستی ازو دارد
حریف گرمی خوی تو هر کسی نبود　　خلیل ماست که با آتش تو خو دارد
که گشته باعث افشای راز ما که د گر　　بهر که مینگرم گریه در گلو دارد

رباعی

ازخون جگر چهرهٔ گاهی شستیم　　رخساره بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دور ازرخ تو　　کز مردمك دیده سیاهی شستیم

نسبتی مرغ خاطررا پیوسته بدام و دانهٔ زلف وخال خوبرویان مقید داشته بیشتر اوقات در تبریز بسرمیبرده از اشعارش همین یك بیت که در خاطر بود اکتفا نمود .

بیت

یرفت و عالمی نگرانش ولی کسی
ر شکم بدل نبود که تاب نظر نداشت

میر عرب ازسادات رضوی است و بدیهی تخلص می کند. این بیت مراوراست.

بیت

صدبارا گر بجور مرا کشته بی گناه　　هر گز نگفته‌ام که گناهی نکرده‌ام

الفتی درغایت الفتست و مهربانی وشعری دارد درنهایت سلامت و روانی این بیت مراوراست.

بیت

گشوده عشق برویم در گلستانی　　که طفل غنچهٔ آن ناشکفته ناز کند

نادری ازنادره گویان آن شهرومکان میباشد قبل از زمان تحریر دوسال در

هند وارد شد و روزی چند روزگار گذرانید و آخر هیچ معلوم نگشت که رخت غربت کجا کشاد ویا افزار کربت بکجا نهاد.

بیت

معلوم من نشد که سپهرش چه وعده داد

از گردش زمان بگد امین زمین فتاد

این چند بیت که ازوی بنظر آمده ثبت افتاد :

بیت

بهشتی صورتی دارم که گر رضوان گلی دارد

برای زینت آن گوشه دستار می آرد

***

عشق دور است اززلیخا کامجو عاشق نبود

ورنه همچون یوسفی را کس بزندان می برد

***

بناخن می کشایم عقدها از موی ژولیده

سیه بختم چه سازم درخور مو شانهٔ دارم

نیشابور ازشهرهای مشهور خراسان است.

بیت

حبذا شهر نشابور که در روی زمین

گر بهشتی است همانست و گرنه خود نیست

در بنا نهادن آن شهر اختلاف کرده اند بعضی آنرا بنیهٔ طهمورث میدانند اما اصح آنست که شاپور بن اردشیر همت بر بنای آن گماشته چه صاحب تاریخ گزیده آورده

که اردشیر شهر نه‌را که مابین کرمان‌وسیستان‌است بساخت وشاپور بحکم رغبت آنراازوی درخواسته‌او مضایقه‌نمودوفرمود که تو نیز شهری‌بنا کن که ازتوبماند او درغیرت‌افتاده نشابور را بساخت و نه نام‌نهاد ومردم آنرا نه‌شاپور میگفتند تا بمرور ایام بنشابور قرار گرفت و نه بزبان‌فرس شهررا گویند.

درعجایب‌المخلوقات آمده که نشابوررا ایران ایران شهرها خوانده‌اند و صاحب عجایب‌البلدان آورده که‌درازمنهٔ سابقه آنرا امهات البلاد میگفته‌اند چه بحسب‌آب‌وهوا و کیفیت کوه‌وصحرا در تمام خراسان جایی بدان‌نزاهت و لطافت نشان نداده .

نظم

ازغایت نزاهت وخوبی و دلکشی	گویی‌مگر که‌جنت‌عدنست‌ازخوشی
برسر کشیده شاخ‌شجرهای‌او حلل	دربر گرفته خاك چمن‌های او وشی
گفتی که نافهای تبتی همی‌جهد	بادی کزان‌صباح همی‌جست درعشی

وآن‌بلده‌طیبه سه کرت‌بسبب‌زلزله خراب گردیده ودر پانصد وپنج بواسطهٔ استیلای‌حشم‌غز فتورعظیم بدانشهرراه‌یافته ودرغلبهٔ‌جنود مغول‌سموم‌کلفت‌ومکیای محنت نوعی بدان‌ولایت وزیده که تاحال نسیم‌رأفت وشمال عافیت برمشام‌سکان‌آن مرز ومقام نرسیده .

قطعه

مساجد بدی خندق پار کین	منابر شدی هیمهٔ شوربا
نه برطفل رحمت نه ازپیرشرم	نه آزرم‌خلق ونه‌ترس خدا

گویند دوازده شمارهٔ مقتولان‌آن‌شهر کرده‌اند هزار هزاروهفتصدوچهل هزار کس آمده‌غفرالله‌لناولهم‌ولجمیع‌المؤمنین‌والمؤمنات .

بیت

درین چمن گل بیخار کس نشان ندهد
چراغ مصفوی با شراد بولهبی است

از نفایس آن شهر یکی کان فیروزه است و دیگر ریواجی است که بدان لطافت وبزرگی درهیچ ولایتی نشان ندهد چنانچه مولانا معین اسفرادی در تاریخ مبارك شاهی آورده که وقتی جهت یکی از خلفای بنی عباس ریواجی برده بودند که بوزن هفده من بوده ومردم نیك نشابور ازحد عدبیرون است بنابر قاعده التزام بذکر چندی ازیشان که عظیم مشهورند مبادرت جسته آمد .

ابو حفظ حداد پادشاه مشایخ بوده ودر آن عصر همال ومانند نداشته ازسخنان اوست که خوف چراغ دل بود وخیر وشر بدان چراغ توان دید وهم مراو راست که دعوی صفر درست نیاید تا دادن دوستر از گرفتن نداری وهم او گوید که ازمعصیت کفر آید چنان چه از تب مرك ونیز گوید که معاصی برید کفر است چنانچه زهر برید مرك است

عثمان حیری ازاکابر صوفیه بوده اهل طریقت گفته اند که دردنیا چهار مردند که ایشانرا پنجم نیست اول ابوعثمان حیری دانشمند در نیشابور وم جنید در بغداد وابوعبدالله درشام وعبدالله دررې از سخنان اوست که مرد تمام نشود تا دردل او چهار چیز رابرابر نگردد منع وعطا وعز وذل ونیز گفته که عاقل آنست که ازهرچه ترسد پیش ازان که در آن افتد کار آن بسازد .

حمدون قصار درتقوی چنان بوده که شبی بربالین دوستی بوده در حالت نزع چراغ بنشانده وگفته که اینساعت ازوارث است روانباشد سوختن آن ازسخنان اوست که من نیکو خوییرا ندانم الادرسخاوت وبدخویی رانشناسم الادر بخل وهم مر اوراست که هر که خودرا ملکی داند بخیل بود .

ابو علی دقاق امام وقت خود بوده آورده اند که امیر علی حاکم در مان ازوی پندی درخواست گفت تو مال خود را دوست تر داری یا دشمن خود را امیر علی گفت همه کس مال را دوست تر دارد شیخ گفت پس چرا مال خود در دنیا گذاری و مظلمهٔ دشمن با خود بآخرت بری .

ابو القاسم نصر آبادی شیخ اهل حقایق بوده گویند که چهل حج بر توکل کرده بود یک روز در مکه میرفت سگی را دید تشنه و گرسنه و ضعیف گشته شیخ چیزی نداشت که بوی دهد گفت ایها الحاج که میخرد چهل حج از من بیک تای نان یکی بیامد و آن چهل حج ازوی بیک حریف بخرید و گواه گرفت شیخ آن نان پیش سگ افکند صاحب واقعه چون آن بدید از گوشه در آمد و مشتی چند بر شیخ زده گفت ای احمق پنداشتم که کاری کردی شیخ گفت پدرم هشت بهشت بدو گندم بفروخت و در بابت نان خود هزار دانه از آن بیش است .

بیت

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

از سخنان اوست که هر که شکر نعمت کند نعمت او زیاده کند و هر که شکر منعم بجای آرد محبت و معرفتش افزون کنند .

احمد عرب زبدهٔ زهاد و قبله عباد بوده تا بحدی که یحیی معاذ رازی وصیت کرده که چون من وفات کنم سر من بر پای او نهید و در تقوی چنان بوده که مادرش وقتی مرغی جهة وی بریان کرده بود احمد گفت که این مرغ روزی بر بام همسایه که لشکری بود رفته و دانه چیده حلق ما را نشاید .

ابو محمد مرتعش از بزرگان اهل تصوف بوده روزی اصحاب ازوی وصیتی در خواستند گفت بر کسی روید که او شما را بهتر از من باشد و مرا بکسی گذارید که مرا به

از شما بود از وی پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آن که خدای تعالی‌را دشمن داشته ونیز مراوراست که تصوف حسن خلق است .

ابوحمزه بغایت رفیع قدروعالی منزلت بوده درتذکرة الاولیا آمده که روزی جنیدابلیس‌را دید که بر گردن مردم میجست گفت ای‌ملعون‌شرم‌نداری‌از این مردمان‌ابلیس گفت مردمان که امند مردم اینها اند که در شویزیه بخلوت نشسته اند که جگرم بسوختند گفت بیآمدم تا شویزیه ابوحمزه‌آوازداد که کذب الملعون زیرا که‌اولیای‌خدا ازان نزدیکترند که ابلیس‌رابرحال ایشان اطلاع‌افتد گفت‌تو کل آنست بامداد برخیزی از شب یادت‌نیاید و چون شب روز شودروز از یادت رفته باشد ازوی پرسیدند که‌غریب که باشد گفت آنکه از الفت متوحش باشد **ابوبکرفرا** از جملهٔ مشایخ‌است‌از شیخ عمو نقل است که‌اگرمن‌ابوبکر را راندیدمی‌صوفی‌نبودمی .

ابوعمرو زنجید نیزازاکابرمشایخ بوده گفت‌هر که راست باستاده‌هیچکس باو نرنشد ونیزمراوراست که تصوف‌صبر کردنست‌درتحت‌امرونهی‌امیرنیشابوری، و خالوی نیشابوری وحسین‌بن محمدالسلمی‌وشیخ ابوعبدالرحمن‌السلمی و شیخ ابونقفی در سلك اولیای‌آن دیارانتظام دارند واحوال ایشان در نفحات بتفصیل مذکوراست

شیخ‌فریدالدین عطاردرشریعت‌وطریقت‌یگانهٔ روزگاربوده ودرلطف‌طبع و حسن‌خلق‌نادرهٔ‌زمانه.

بیت

وصف اورابسزا چرخ‌نیارد گفتن　　　انوری دادبده‌زانکه‌توهم‌نتوانی

در نفحات‌آمده که وی ابتدا بشیوهٔ عطاری روزگار میگذرانیده روزی

درویشی بدو رسیده طلب چیزی کرد عطار از غایت مشغولی بدو ملتفت نشده درویش گفت ای خواجه تو با این غلوی خواهش و تعلق چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانچه تو خواهی مرد درویش گفت همچون من نتوانی مرد و برفور کاسه چوبین که داشت در زیر سر گذاشته والله گفته جان بداد.

چون عطار را مشاهدهٔ آن حالت حاصل آمد از سر دکان بل از سر دو کون برخاسته هرچه دست مکنتش بدان میرسید ایثار فرموده ملازمت شیخ رکن الدین کاف را ملازم گرفته چند سال با او بسر برد و پس از آن بزیارت بیت الله الحرام رفته بسیاری ازمشایخ را دریافت و بعد از معاودت بخدمت فخر الشهدا شیخ مجدالدین بغدادی رفته ازدست او خرقه پوشید صاحب مجالس العشاق آورده که شیخ در اوان طفولیت نظر تربیت از شیخ قطب الدین حیدر یافته و حیدر نامه را بنام وی نظم نموده چون در عنوان عنفوان شباب گفته مرآینه مرتبه اش از دیگر اشعار کمتر ست و بعد از کسب کمال قرب هفتاد سال بجمع کردن حکایات صوفیه مشغول گردید و هیچکس از اهل طریقت را این منزلت دست نداده .

نقلست که شخصی ازبزرگی که عارف طریق طریقت و واقف وادی حقیقت بوده پرسید که درشیوهٔ مجاهدت و معاملت فرق میان شیخ عطار و مولوی رومی چه بوده فرموده که مولوی چون شهبازی بوده که بیك طرفة العین خودرا از تحت طریقت بقلهٔ حقیقت رسانیده وشیخ عطار مانند موری که بآهستگی این طریق را پیموده وجز وجز و حقیقت آن راه رسیده آورده اند که و را چهل رسالهٔ نظم است از مثنوی وغیره .

چنانچه از صد و بیست هزار بیت متجاوز است ودیوانش مشتمل است برچهل هزار بیت ازقصیده و غزل و رباعی و آنقدر اسرار توحید و اذواق مواجید که در اشعاری اندراج یافته معلوم نیست که درسخنان هیچ یك ازین طایفه یافت شود

و کلام اورا تازیانهٔ اهل سلوک گفته‌اند و کتب مثنوی وی بدین موجب است که صورت ایراد می‌پذیرد الهی نامه و اسرار نامه و مصیبت نامه و وصیت نامه و بلبل نامه و پندنامه و جواهر نامه و بی‌سر نامه و خسرو نامه و ولد نامه و اشتر نامه جواهر اللذات و مظهر العجایب و منطق الطیر و گل و هرمز و شرح القلب و از منثوراتش تذکرة الاولیا و اخوان الصفا امروز متداول است و فوت شیخ در قتل عام نیشابور بوده هنگام استیلای چنگیز خان در تذکرهٔ دولتشاهی آمده که مغولی شیخ را میخواست بقتل رساند شخصی پیدا شده گفت این پیر را مکش که خونبهای وی هزار درم میدهم شیخ گفت مفروش که بهتر از اینم بخواهند خرید چون آن شخص از وی بگذشت دیگری رسیده گفت که پیش از این نمی‌ارزم و مغل بقهر رفته شیخ را شربت شهادت چشانید تاریخ فوتش را بعضی در ششصد و بیست و هفت و برخی در ششصد و نوزده گفته‌اند و سن شریف ایشان صد و چهارده سال بود.

تاریخ

شیخ عطار آن فرید روزگار	مرشد شاهان و شاهنشاه فقر
شد شهید راه فقر آن رهنما	سال تاریخش از آن شد راه فقر

ولادت او در روزگار سلطان سنجر سنهٔ ثلاث عشر و خمسمایه بوده در نفحات از مولوی رومی نقل کرده که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح فریدالدین عطار تجلی کرده مربی او گشت رحمةالله علیه و علی جمیع المومنین چون پارهٔ از احوال ایشان نوشته شده الحال صواب چنان نمود که از اشعارش نیز قلیلی در قید تحریر کشد و این نسخه را بدان زیب و زینت بخشد.

نظم

قد تو بآزادی بر سرو چمن خندد	خط تو بسرسبزی بر مشک ختن خندد
تا یاد لبت نبود گلهای بهاری را	حقا که اگر یک گل هرگز بچمن خندد

گر کشته‌شود عاشق از دشنهٔ خون‌ریزت   بر روی تو همچون گل در زیر کفن خندد

قطعه

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی   گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی
گفتم که از غمان تو آهی برآورم   آن آه در درون دهانم بسوختی

نظم

بودی که زخود نبود گردد   شایسته وصل زود گردد
چوبی که فنا نگردد از خود   ممکن نبود که عود گردد

•※•

پی آن گیر گو این راه بردست   که راه عشق پی بردن نه خردست
کسی داند فراز و شیب این راه   که سرگردانی آن راه بردست
گهی از چشم خود خونی فشاندست   گهی از روی خود خونی ستردست
گرش هر روز صد جان میرسیدست   صد و یک جان بجانان می‌سپردست

•※•

صبح از پرده بدر می‌آید   ناله مرغ سحر می آید
ای پسر ده‌می و می‌نوش که‌عمر   بسر تو که بسر می آید
داد بستان زجهانی که درو   بهترین خلق بتر می‌آید
تویی ویك دم آگاه نه   کز د کردم چه خبر می‌آید
زجهانی که‌همه‌بی‌نمکی‌است   قسم عطار جگر می آید

•※•

ندارد درد من درمان دریغا   بماندم بی‌سر و سامان دریغا
رخی کاید ز پیدایی چو خورشید   کنون در خاك شد پنهان دریغا

از آن لبهای چون عناب دردا
وز آن خطهای چون ریحان دریغا

بیك تیغ اجل درج دهانرا
نه بسد ماند و نی مرجان دریغا

درین غم خانه هر یوسف که دیدی
لحد بر جمله شد زندان دریغا

چو یکسانست آنجا ترك و تازیك
هم از ایران هم از توران دریغا

•❋•

ای دلم مست چشمه نوشت
در خطم از خط شکر نوشت

یاد کن از کسی که در همه عمر
نکند لحظهٔ فراموشت

•❋•

نی قدر وصال تو هر محتضری داند
نه قیمت عشق تو هر بی بصری داند

آن لحظه که پروانه در پر تو شمع افتد
کفر ست اگر خود را با بال و پری داند

•❋•

چون زلف بیقرارت بر رخ قرار گیرد
از مشك روی مه را اندر کنار گیرد

از بسکه حلقه بینی در زلف مشکسایش
صد دست بیش باید تا در شمار گیرد

•❋•

ای سراسیمه مه از رخسار تو
سرو سر در پیش از رفتار تو

تا ابد هرگز نه بیند ذرهٔ
خواری غم هر که شد غمخوار

می بچربد بر جهانی دلخوشی
در دل من ذره تیمار تو

•❋•

بحریست عشق و عقل از و بر کنارهٔ
کار کنارگی نبود جز نظارهٔ

گر صد هزار سالهٔ ره را قدم زنی
تا تو توئی ترا نتوان کرد چارهٔ

✿✿✿

هرزمان شوری دگر دارم ز تو — هرنفس لب تشنه تر دارم ز تو

خاك برفرقم اگر جز خون دل — هیچ آبی در جگر دارم ز تـو

•❋•

عطارچنان‌ازغم‌توشد که‌دلش‌را — یکدم‌دل‌دل نیست‌زمانی‌سر سر نیست

•❋•

دست آویزی شگرف می‌بینم — هفتاد و دو خرقه راحم شش

•❋•

نیکـوئی‌را درهمه روی زمین — گر قبائی‌هست بر بالای تست

•❋•

دل در سر زلف تو قدم زد — ایمانش نثار آن قدم شد

وله‌فی‌الرباعی

یارب غم تو چگونه‌تقریر کنم — ازدست‌بشدعمر چه تدبیر کنم

ازجرم‌من وعفوتوشرمم‌بگرفت — در بندگی تو چند تقصیر کنم

•❋•

می‌آیم و با دل سیه می‌آیم — سرگشته وآواره زره میآیم

ای پاك زآلودگیم پاکی ده — کالوده بانواع گنه میآیم

•❋•

نه سوختگی شناسم و نی‌خامی — درمذهب من چه‌کام وچه‌ناکامی

گویی که‌بصد کسم‌نگه‌میدارند — ورنه بپریدمی زبی آرامی

•❋•

مردان می معرفت باقبال کشند — نی‌همچوزنان بروی‌اشکال کشند

هرچه آن بدلیل روشنت باید کرد آبیستکه ازچاه بغربال کشند

•❋•

درویشی چیست مست و مفلس بودن بیخود خود را بخویش مونس بودن
انگشت بلب بازنهادن جاوید همچون ناخون زنده و بی حس بودن

•❋•

آن چیز همه بلای ما خواهد بود هرچیز که از برای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود جمعیت ما فنای ما خواهد بود

•❋•

مائیم در وفتاده چون مرغ بدام دل خستهٔ روزگار و آشفته مدام
سرگشته درین دایرهٔ بی در و بام ناآمده بر مراد و نارفته بکام

•❋•

حال دل باز گونه می نتوان گفت وصفی بهزار گونه می نتوان گفت
گفتم ایدل چگونهٔ؟ گفت خموش کاین حال مرا چگونه می نتوان گفت

•❋•

گر دریایی ز شور بنشانندت ور پیل تنی چو مور بنشانندت
بنشین که زخاستن نخیزد چیزی ور ننشینی بزور بنشانندت

•❋•

در عشق تو از بسکه خروش آوردیم دریای سپهر را بجوش آوردیم
چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت رفتیم و زبانهای خموش آوردیم

•❋•

جان سوخته سر فکنده می باید بود چون شمع بسوز زنده می باید بود
کارت بمراد این خدامی باشد ناکامی کش که بنده می باید بود

•❋•

چون مردن تو چارهٔ یکبار گیست — مردانه بمیر این چه بیچار گیست
خونی و نجاستی و مشتی رک و پی — انگار نبود این چه غمخوار گیست

❋❋❋

اشکم پس و پیش منزلم بگرفتست — سیلاب بلا آب و گلم بگرفتست
هر لحظه هزار مشکلم بگرفتست — دیریست که از خویش دلم بگرفتست

•❋•

آن رفت که عیش این جهانی خوش بود — و آن عزت و نازو کامرانی خوش بود
گر بود گمان که زندگانی خوش بود — آن بود غلط که آن جوانی خوش بود

•❋•

از آتش دل چو دود برخواهی خواست — وز راه زیان و سود برخواهی خاست
وین کلبه که ایمن اندرو ننشینی — ایمن منشین که زود برخواهی خاست

•❋•

دی برسر خاك دلبری بادل ریش — ی باریدم خون جگر بر رخ خویش
آواز آمد که چند گریی بر ما — برخویش گری که کارداری در پیش

•❋•

دیریست که جان خویشتن میسوزم — از آتش جان چو شمع تن می سوزم
ای کاش شد آمدم نبودی که مدام — تا آمدم از بیم شدن میسوزم

من الهی نامه

یکی دیوانهٔ پر شور برخاست — برهنه شد زحق کرباس میخواست
که لاهی پیرهن بر تن ندارم — اگر تو صبر داری من ندارم
خطابی آمد آن بی‌خویشتن را — که کرباست دهم اما کفن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر — که من دانم ترا ای بنده پرور

که تا اول نمیرد مرد عاجز   توندهی هیچ کرباسیش هرگز

بباید مرد اول مفلس وعور   که تا کرباس یابد ازتو در گور

بشیخی گفت مردی کای نکوکار   چه خواهی کرد گر دولت شود یار

چنین گفت او که دولت گر درآید   بگوید آنچه شاید آنچه باید

مگر پرسید موسی از خداوند   که ای دانندهٔ بی‌مثل و مانند

زخلقان کیست دشمن برتو ای دوست   که هم محتاج و هم درویش بر اوست

خدا گفت ای رهین منت ما   کسی کو سر کشد از قسمت ما

کسی کز قسمت ما در نفیر است   اگر روزست اگر شب در زحیر است

چنین گفتست کسری باربد را   که بی‌اندوه اگر خواهی تو خود را

حسد بیرون کن از دل شاد گشتی   بحق راضی شدی آزاد گشتی

دلا کم گیر چرخ سرنگون را   چه خواهی کرد این دریای خون را

زهی خوش طعم دیگ چرب روغن   که از مرگش بود زرین نهم بن

چو بر خوان او فتد این دیگ پرجوش   مزن انگشت بروی سرفروپوش

که چندانی که شویی پیش این دیگ   نیابی لقمهٔ بی زهر و بی ریگ

تنور تافته است این قرص آتش   که از خویش نیابی کردهٔ خوش

حجاب خاک ازین ویرانه بردار   طبق پوش از طبق مردانه بردار

که تا ویرانه جای شرک و علت   شود معمورهٔ از دین و دولت

که گر در شرک میری وای بر تو   که خون گریند سرتاپای بر تو

چنین دادست صاحب شرح فتوی   که هر کو یک سخن گوید ز دنیی

بپانصد ساله ره کاندر شمار است   ز جنت دور افتد این چه کارست

سخن گر خرد گوید چون بود آن   دگر افزون بود افزون بود آن

کسی کو عمر دنیا را بسر برد   قوی مردی بود در دین اگر مرد

بزرگی بوددر گفت‌و شنود او	بسی گرد جهان گردیده بوداو
یکی گفتش که‌ای داناودمساز	کرادیدی کزو گویی سخن‌باز
چنین گفت‌او که گشتم‌هفت‌اقلیم	ندیده در جهان جزیك تن‌ونیم
یکی او بود سفته در بسی او	که‌نه‌نیك‌ونه‌بد گفت‌از کسی‌او
ولیکن نیمهٔ آن بود کزعز	بجز نیکی نگفت‌ازخلق هرگز

من مصیبت‌نامه

خسروی روزی غلامی میخرید	کافتابش پیش مرکب میدوید
درنکو رویی کسی همتانداشت	شد زپهناسر و کان بالا نداشت
ازرخ اوهم قمردر وی گریخت	وزلب اوهم‌شکردرنی گریخت
آفتابی بود از سر تا بپای	کس‌ندیدست آفتابی درقبای
گرسخن گفتی گهر میریختی	ور بخندیدی شکر میریختی
کافرزلفش که‌ازوی دین‌شدی	حلقهٔ او از در صد چین شدی
نرگسش بادام را درمغز داشت	کافری وجادوی را نغز داشت
چون نمودی از صدف در عدن	عقل‌را دندان شکستی در دهن
چون گشادی‌درج‌لعل‌ازخنده‌باز	مردهٔ صد ساله گشتی زنده باز
آفتاب از شرم او رخ زرد بود	صبح را از شوق اودم سر بود
گفت روزی شبلی افتاده کار	بر در دیوانگان شد سوکوار
دید اینجا یك جوان دیوانهٔ	آشنا با حق نه چون بیگانهٔ
گفت شبلی راکه مردروشنی	گرسحر گاهان‌مناجاتیی کنی
اززبان من بگو با کرد کار	کای فکنده‌درجهانم‌بیقرار
دور کردی ازپدر وز مادرم	زندهٔ نگذاشتی اندر برم
نه مرا جامه نه نانی میدهی	نان‌چراندهی‌چوجانی‌میدهی

چند باشم گرسنه زین جایگاه — گر نداری نان زجائی وام خواه
این بگفت و پارهٔ شد آشکار — بعد از آن بگریست لختی زارزار
گفت زنهار ای امام راهنما — تا بگویی آن چه گفتم با خدا
زآنکه گر با او بگوئی این قدر — زآنچه میکرد او کند صد ره بتر
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز — زآنکه با او در نگیرد هیچ نیز
او همه با خویش میسازد مدام — هرچه گویی هیچ باشد و السلام
بود مجنونی بغایت گرسنه — سوی صحرا رفت سرپا برهنه
نانش می بایست چون نانش نبود — دردش افزون گشت و درمانش نبود
گفت یارب آشکارا و نهان — گرسنه ترنیست از من درجهان
هاتفی گفتش که می آیم ترا — گرسنه تر از تو بینایم ترا
هم چنین در دشت می‌شد یك تنه — پیشش آمد پیر گرگی گر سنه
گرك او را دید غریدن گرفت — جامه دیوانه دریدن گرفت
گفت یارب لطف کن زارم مکش — جان عزیز است این چنین خوارم مکش
گرسنه تر دیدم از خود این بسم — اینزمان من سیر تر از هر کسم
بعد از این جز جان نخواهم از تو من — تا توانم نان نخواهم از تو من
گر گرا تو بر سرم بگماشتی — گر بفرمایی کند گر آشتی
این سخنها چون بگفت آنسر نگون — گرك از صحرا زپیشش شد برون

من اسرارنامه

در این گلشن که گلهایش ستاره است — چو بیکاران نصیب ما نظاره است
زمین در جنب این نه سقف مینا — چوخشخاشی بود بر روی دریا
نگر تا تو از اینخشخاش چندی — سزد گر بر بروت خود بخندی
مگر بیمار شد آن تنگدستی — که اندر کوهها هیزم شکستی

بپرسش شد غزالی تا بر او | نشست از پای اما بر سر او
بدو گفتا که بهتر گشتی این‌بار | محور زین غم جوابش داد بیمار
که بهتر گشته گیریم ای‌خردمند | شکسته گیر دیگر هیزم چند
مگر می رفت استاد بهینه | خری می برد بارش آبگینه
کسی گفتش که بس آهسته کاری | برین آهستگی بر خرچه داری
چه دارم گفت دل پر پیچ دارم | که گر خر میبیفتد هیچ دارم
یکی پرسید از آن شوریده ایام | که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیزی گروگان می دهندم | بجز دشنام منت می نهندم

من وصیت‌نامه

ایدل آخر یکزمان بیدار شو | وانگهی جویای راه یار شو
غیرحق اندر دوعالم نیست کس | دره توحید این ارشاد بس
غیر حق اندر دو عالم‌خودمبین | شك بسوزان و گذر کن بریقین
چون‌تنت‌فانی‌شود زاسرار عشق | چون خلیل الله‌شوی درنارعشق
چون تنت فانی شود آگه‌شوی | همچو عیسی پاك روح الله شوی
چون تنت فانی‌شودای‌نیك بخت | هم‌چو موسی‌نور بینی بردرخت
یافت مرد کور کن عمر دراز | سایلی گفتش که‌چیزی گوی‌باز
گفت‌این‌دیدم‌عجایب‌چیست‌حال | کین سك نفسم‌همی هفتاد سال
گور کنده دید ویکساعت‌نمرد | یکدمم فرمان یك طاعت نبرد

من منطق الطیر

عاشقی از فرط عشق آشفته بود | برسر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز | دید او را خفته ازخود رفته باز

رقعهٔ بنوشت چیست لایق او — بست آن بر آستین عاشق او

عاشقش از خواب چون بیدار شد — رقعه بر خواند وبر خونبار شد

این نوشته بود کای مرد خموش — خیز اگر بازار کانی سیم کوش

در تو مرد زاهدی شب زنده دار — بندگی کن تا بروز افکنده دار

ور تو هستی مرد عاشق شرم دار — خواب را با دیدهٔ عاشق چکار

چون تو نه اینی نه آن ای بی فروغ — هی مزن در عشق مالاف دروغ

گر بخسبد عاشقی جز در کفن — عاشقش خوانم ولی برخویشتن

چون تو در عشق از سر جهل آمدی — خواب خوش یادت که نااهل آمدی

خسروی کافاق در فرمانش بود — دختری چون ماه در ایوانش بود

از نکویی بود آن رشك پری — یوسف ازچاه زنخدانش سری

طرهٔ او صد دل مجروح داشت — هر برمویش رگی باروح داشت

نرگس مستش زمژگان خاررا — در ره افکندی بسی هشیار را

روی آن عذراوش خورشیدچهر — هفت عذرا برده از ماه سپهر

ازدو یاقوتش که جانرا قوت بود — دایما روح القدس مبهوت بود

چون بخندیدی لبش آب حیات — تشنه مردی وز لبش جستی زکات

هر که کردی در زنخدانش نگاه — او فتادی سرنگون در قعرچاه

هر که صیدروی چون ماهش شدی — بی رس حالی فرو چاهش شدی

من لسان الغیب

هست میرانی مرا حب علی — ازپدر بوذر ابا مادر ولی

تاروپود اصلی ام زان دلبراست — چارخلقانم ازآن بالاتر است

همرهی خواهم درین راه دراز — تا شوم درصحبت او سرفراز

همرهی کن بامن اینجا غیر نیست — چون براه گمرهانم سیر نیست

درشریعت مصطفی پیرمنست | درطریقت مرتضی میرمنست

من شترنامه

در گذرزین‌خاکدان خوارخوار | بر گذر زین صورت ناپایدار
ورنه دینار و درم دارت کند | گنده‌تر ازخویش‌صدبارت کند
هست‌دنیا آشیان حرص وآز | مانده ازفرعون و ازنمرودباز
هست دنیا جایگاه بوالعجب | اندرو بسیار مانده در تعب
پیرو درد دل عطار باش | وز هزاران دردبرخورد ارباش

من بی سرنامه

بشب حلاج‌را دیدند در خواب | بریده سربکف دردست جلاب
بدو گفتند چونی سربریده | بگو تا چیست این‌جام گزیده
چنین گفت‌او که سلطان‌نکونام | بدست سربریده میدهد جام
کسی این‌جام معنی‌میکندنوش | که او کرده‌سرخودرا فراموش

من گل وهرمز

چو دریك‌لحظه‌صدره کم بمیرم | چرا این جان پرغم کم نگیرم
نمیترسم ازآن کم‌مرك‌بیش‌است | که‌هرناکامیم صدمرك بیش‌است
اگر در ناله آیم بادل تنك | بزاری خون‌فشانم‌از دل سنك
توانم ریخت ازشرکان چنان‌در | که گردد ازز مین تاآسمان پر
توانم‌سوخت عالم‌را چنان من | که‌دیگر کس‌نبینم درجهان‌من

من مظهر اسرار

بود شیخی عابدی بس پارسا | مثل او شیخی‌نبوده در صفا

داده اورا معرفت یزدان پاك | غیر حق را کرده او درزیر خاك

رفت روزی نزد هارون برملا | تا بگوید سر اسرار خدا

چون بدیدا او را خلیفه عذرخواست | گفت هستی درجهان توشیخ راست

زاهدی مثلت ندیدم در جهان | هست زهد توبه پیش من عیان

شیخ گفت او را که زاهد نیستم | من بزهد خویش عابد نیستم

زاهد دنیا توئی ای شاه دین | زانکه داری ملك دنیا درنگین

خود باین دنیا قناعت کردهٔ | آخرت را تو بدو بسپردهٔ

من بهردو کی قناعت می کنم | وصل اوخواهم باینها کی کنم

امام الائمه محمد بن یحیی صاحب دولتی بوده که خیال فضل او راسخ بوده و لطائف فکر او صحایف ذکر علمای گذشته را ناسخ بعلم معمار مبانی وبظنت آیت لطف یزدانی.

قطعه

زهی زخاطر او لشکر سخن مقصود

خهی بفکرت او کشور هنر معمور

اگر نه درسش بودی حکم شدی مدروس

وگرنه عونش بودی ادب شدی مقهور

فصل فضل اواثبات کردن آب دریا پیمودن وچشمه آفتاب بگل اندودن است نجاری ومساهم وابود اودو ترمذی ونسای وابن ماحه ازوی حدیث روایت کرده اند وسلطان وسنجر درهمهٔ موارد رأی صایب اورا مصیب دانسته ازفرمودهٔ او تجاوز نمینمود درحینی که حشم اغز ازاطاعت سلطان امتناع ورزید مخالف نمودند محمد یحیی فتوی درباب قتل ایشان نوشته سلطان را بحرب ایشان اغوانمود وغزان بعداز استیلا بر سلطان ویرا بشکنجه بسیار هلاك ساختند چنانچه خاقانی اظهاری بدان

کرده‌میگویند:

نظم

آن‌مصر مملکت که‌تو دیدی خراب شد
وآن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد
محنت رقیب سنجر مالك الرقاب‌شد

وآن جناب گاه گاه بمدد نسیم غنچه نظمی از بوستان طبیعت میشکفانید، چنانچه این رباعی که جرعهٔ وازآن خرمن دانه‌ایست.

رباعی

ظالم که کباب ازدل درویش خورد
چون در نگرد ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که زو بیش خورد
خون افزاید، تب آورد، نیش خورد

امام‌العالم محمدبن‌احمد جهان‌محامدومآثر وکان فضایل‌ومفاخر بود ووالد ماجدش احمدبن‌محمود درزمان خود عدیل‌ونظیر نداشته ودرمعنی آیةوفی‌انفسکم افلاتبصرون صددفتر تألیف کرده پنجاه درخلق و پنجاه درخلق‌الانسان و درحینی که سلطان‌سنجر بقصد تأدیب بهرامشاه متوجهٔ غزنین گردید، و بهرامشاه‌را طاقت مقاومت‌نبوده هر آینه امام‌محمدرا برسالت‌نزد سلطان‌فرستاد ومحمد چون‌بمعسکر سلطان پیوست بعداز رعایت جانب‌ادب و اقامت شرایط خدمت بعرض رسانید که بهرامشاه که شاهی ازین درگاه‌یافته مقام‌خدمت میبوسد ومیگوید:

رباعی

گر آب دهی نهال خود کاشتهٔ ور پست کنی بنا خود افراشتهٔ
من بنده همانم که تو پنداشتهٔ از دست میفکنم چو برداشتهٔ

گویند سلطانرا وقت خوش گشته بسبب رسالت وی ازسر آن اراده در گذشت تفسیر بصایر یمینی ورای آرائی و صحیفه الاقبال که معارضهٔ تیغ وقلم است ساخته و پرداختهٔ اوست.

محمد بن عبدالله المشهور بابن المنع امام اهل حدیث بوده وعمرها سفر کرده بسیاری از فضلا را ملازمت نموده چنانچه عدد مردی که دیده واخذ کمال کرده بهزار نفر میرسید و تصانیف او ازهزارو پانصد جزوزیاده بوده که یکی ازآنجمله صحاح است.

مسلم بن الحجاج القشری در حدیث و قرات بر اقران وا کفاد غالب بوده صاحب تاریخ یافعی آورده که مسلم صحیح خودرا ازسیصدهزار مسموعه تصنیف نمود ودرمیان علمای اهل سنت درباب تفضیل صحیح بخاری ومسلم اختلاف بود ومشهور آنست که کتاب بخاری افقه وازآن مسلم احسن است

ابو نصر اسمعیل بن حماد الجوهری صاحب صحاح اللغت است وخطوط را در غایت جودت تحریر مینموده.

شیخ اسحق ابن راهویه حنظلی هفتادهزارحدیث بخاطر میداشته وگفته است کههیچ نشنیدم که آنرا یاد نگرفتم وفراموش کرده باشم.

ابو اسحق ثعلبی تفسیری نوشته که برسایر تفاسیر مرجح است و قصص الانبیا نیز ازتالیفات اوست ازابوالقاسم قشیری مرویست که حضرت عزترا بخواب دیدمو با او سخن میکردم نا گه ازآن جناب آوازی شنیدم کهمردی صالح آمدچون نگاه کردم

احمدالارغیانی و محمدبن ابراهیم فقیه ثعلبی بود که می آمد

ابوالمعالی مسعودبن محمد صاحب کتاب الهادی و محمدبن مسیب الارغیانی و محمدبن ابراهیم فقیه و ابوالحسن علی‌بن احمد صاحب تفسیر بسیط ووسطا و مشرح اسماالله عبدالملك صاحب يتيمةالدهر در سلك فضلای آن دیار انتظام داشته‌اند.

استادالایمه رضی‌الدین ازفحول رجال بوده چه‌ازابتدای وجودآدم‌وحدوث عالم تااین‌دم برفلك‌علم‌خورشیدی ازوتابنده‌تر ودرمیدان بیان سواری ازوتازنده‌تر نیامده چون طبع‌لطیفش را که‌منبع انهارفضایل‌وفصاحت بوده بواسطهٔ‌استنباط دقایق فقه‌واستخراج‌نکات‌وحل‌معضلات‌آسایشی‌روی‌دادی‌هرآینه جهت‌تشحیذخاطروتمرید طبع‌قصیدهٔ گفتی‌یاقطعهٔ‌پرداختی.

بیت

نمیدانم که‌آن‌جنس‌سخن‌رانام‌چیست نه‌نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

در طبقات محمود شاهی‌آمده که روز درس رضی‌الدین ازغایت کثرت هفت صف‌راست شدی ومهم همه ساختی قلیج طمغاج خان که پادشاه فاضل پرور عدالت گستر بوده ودر سمرقند بسر می‌برده همواره‌غریق بحرانعام‌و الزامش گردانیده ازصلاح وصوابدیداو تجاوز ننمودی وا کثراشعاررضی‌الدین درمدح خسروباآفرین بوده است.

قصیده

سپهرنصرت گوش‌است وچرخ قوت رای
خدایگان ظفر یاب و شاه فتح فزای

ابوالمظفر طمغاج خان که نرسد
بحد مدحت او وهم هیچ شاه ستای

کفش بسان کف دست گردکان‌ها را

بمارماند و زان نیز هم بر آرد لای

بوقت بخشش خسرو غم زمانه مخور

که او بس است، تو برجان بحرو کان بخشای

شنیده‌ام که جهانرا بقیروان ماندست

قدیم گنجی وای ار کفت بداند وای

خدایگانا آنی که سود اقبالت

کلاه گوشه باین چرخ لاجورد قبای

ز عکس تاج تو رشک هزارخورشید است

بروز بزم تو ز هر ذرهٔ ز صحن سرای

کجا شد آنکه همی گفت در زمانه منم

بمال دشمن مال و برای ملک آرای

بدرع شوکت من تیر صولتت که رسد

درین حصار ثری خندق ثریا سای

به نیم ذره ز طغیان خود پشیمان شو

به نیم لحظه ز بیداد خود فروآسای

نه هیچ شرم همی آمدش ز نعمت شاه

نه هیچ خوف همی بودش از گرفت خدای

ادب نهان و هنر ضایع و شرف بیقدر

ایمهٔ خوار و رعیت اسیر و خلق گدای

شهی ازین‌سان چون‌آب و آتش آنکه او
گرفته تودهٔ خاکی و بادمی پیمای
کنون بمقتل خود رفت چکندار نرود
چو گشت بخت بدو روزتیره راهنمای
چو پند هیچکسی دردلش اثر نکند
کند اثر بکنایت سپهر واقعه رای
شها چو هیچ مخالف ترا بشرق نماند
عنان فتح و ظفر زین سپس بغرب گرای
چو صحن ملك ترا صبح وار آراید
شعاع چشمهٔ خورشید آسمان پیمای
بهر کجا که دمد صبح بخت فتح و ظفر
چو آفتاب منور عقیب صبح برای

قصیده

چه‌مایه‌رنج کشیدم بعشق تا این کار
بآب دیده وخون‌جگر گرفت قرار
مرازیاروزکارش چه‌پرسی الحاصل
هزار گونه جفاوبلاست نامش یار
به‌تیغ‌ریخته‌برخاك وبادآن خونی
که‌دردعشق‌توآنرانریخت‌بررخسار
هزار فتنه‌برانگیخت نرگست‌خفته
نعوذبالله‌اگرخود شودیکی بیدار
زمشك بررخ توآسمان مثال نوشت
که‌غمزهٔ تو اجل را بود امیرشکار
یمین‌ملت‌احمد نظام دولت و دین
که بحر را نبود درخورسخاش‌نثار
فغان من‌بفلك‌رفت‌و همچنان‌میگفت
که تازه‌تازه برآیدبصدرصدر کبار
زهی بقوت جودش رجای اشتر دل
کشان‌بسوی‌چراگاه‌شیرشرزه‌مهار
دریچه‌های سخا فرجهٔ انامل اوست
کزو رجای‌رهی با عطا کند دیدار

همه نفایس بازار آرزو بخرم — چو نقد شعر من از مدحتش گرفت عیار

ترا اگرچه بصورت بسی دعا گوهست — زروی صدق و صفا همچو بنده کم پندار

نهال تیغ گر از خون من کنی سیراب — همه خلوص و صفای عقیدت آرد بار

ازین ضرورت رفتن خدای داند و بس — که چیست در دل رنجور و سینهٔ بیمار

ولیك خاطر کهتر ازان همی ترسد — که چرخ نیك حرونست و دهر بس غدار

بپیش صدر بزرگت درازمی چه کشم — چو بخت یار نباشد چسود این گفتار

اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم — تهی کنم دل رنجور خویش بربطوار

وگر امان ندهد عمر بیش ازین شده اند — غریق بحر فنا همچو من هزار هزار

بجز طراز عروس مکارم تو مباد — ز بحر خاطر این بنده گوهر شهوار

غزل

بسکه بر دیده ز دل قافلهٔ خون گذرد — تا یکی لحظه ز هجران تو بیرون گذرد

بی رخ روز نمایت شب من نتوان گفت — شرح آن غم بچه سان و بچه قانون گذرد

حال شبهای مرا همچو منی داند و بس — تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد

ای عجب حال فراق اندر عمر افزایی — که مرا بی تو شبی سالی افزون گذرد

عشق در عهد جمال تو بهر سو که رود — همه بر خوان کباب و دل پر خون گذرد

تا بآن بنده رسد ناله زارم یا بی — اندرین نیست شکی خود که ز گردون گذرد

مردم از حرص ثنای تو چنان شد شاعر — که مرا نیز همی بر لب موزون گذرد

***

مرا مناقب مخدوم خود مجیر الدین — اهم تراست ز نعت بهار و فروردین

که هر دمیم ز احسان او گلی شکفد — کجا رسد سخن من بسوسن و نسرین

ایا خجسته بزرگی که وقت طینت تو — قضا بآب کرم خاك فضل کرد عجین

چو عندلیب روایت کند ثنای ترا — صریر سرو بباغ اندرون شود تحسین

هر انکه خاتم مدح تو کرده در انگشت
سر از دریچهٔ زرین برون کند چو نگین

بزور بخت تو خورشید خاطران در بحث
بروفتاده بهم چون کواکب پروین

اگرچه نیست جمال عروس شعر مرا
تو آن چه بینی در عشق بخشش خود بین

نظم

دلا نگفته بدم من تراهم از اول
که نیکوانرا در خورد قول نیست عمل

نخست دل تو نهٔ از عناش مستهلك
نخست کس نه منم در جفاش مستأصل

بهر طرف که نظر بر گماری از غم او
هزار همچو من و تو بود اقل اقل

ز چرخ دل بستاند لبش مرا چه خطر
ز سنگ خون بچکاند غمش مرا چه محل

بلی هر انچه که باشد بدل بود آنرا
مگر که خدمت مخدوم من امام اجل

زهی روایح انفاس روح گستر تو
بخور مجمر جان محمد مرسل

ازان سمند تو فربه سرین بود کاجزاش
ز عشق داغ تو آیند جمله سوی کفل

غم معاش دریغا اگر نه بگرفتی
ز صحن طبع سراپرده گاه مدح و غزل

ز شرم بندهٔ سوسن زبان تو که نظم
چو گل عرق کندی جان اعشی اخطل

جهان بهر هنر من مثل همی زن و من
ز بهر رزق جهان گرد گشته همچو مثل

چو شد مقرر کین مدح کوی بندهٔ تست
روا مدار چنین بنده ضایع و مهمل

چو هر که هست ز سعی تو منتظم حال است
رهی است ضایع و مهمل چرا و از چه محل

تو کن که جز تو هر انرا که آزمون کردم
زبان احسان گنگ است و دست بخشش شل

قطعه

سعادات ایام را بخش کردم
همه خدمت صدر فخر الوراشد

بزرك جهان سیف دین پیمبر
که خاك درش ناسخ کیمیا شد

ایا کوه حلمی که لبیك دادار
متابع ندای ترا چون صدا شد

همه‌خلق خوش نکهت‌تست‌لیکن چو بر باغ بگذشت نامش صبا شد

زنی شکر لفظ تو بند اول مرا فهام را سدرة‌المنتهی شد

زبس تیغ در دشمنانت شکسته غذای جهان قلیهٔ گندنا شد

مراحال‌مرك آن زمان شد مصور که‌شخصم زصدر رفیعت جدا شد

تمام آستین طرف نا گرفته دریغا که ازچنك بختم جداشد

نظم

زهی ساخته تافته روز بخت زحج لقای تو عنوان خویش

گل‌ازشرم‌روی توچون‌خارپشت کشیده‌سر اندر گریبان خویش

بگلبرك عفواندر اکندهٔ زچشم توچون‌غنچه‌پیکان‌خویش

مرا دل نه و دردهای دلی که عاجزشدستم زدرمان‌خویش

تن وجان‌خود میخورم ازعنا چوشمع همه‌ساله مهمان خویش

قطعه

خلاصهٔ حسنات زمانه نورالدین که‌سایهٔ‌توچوخورشیدمیدهدنورم

خدای داند کاندر خمار بادهٔ‌وصل بدل‌شکسته‌تر ازچشمهای‌مخمورم

زمین‌نهادپر از گنج لیك کوفته‌ام فرشته وار همه نور لیك مستورم

نصیب‌من‌همه‌رنج‌وجهان‌پر ازشادیست تبارك الله گویی مگردف سورم

اگرچوغوره‌درین‌عزم خامی کردم زمانه کرد لگد کوب همچوانگورم

خدای‌داند کاندرفراق خدمت تو زگونه گونه‌حوادث‌چگونه‌رنجورم

بیت

آن‌که‌او برك گل‌ولاله بسنبل آراست نه‌همانا که‌صلاح دل‌وصبرمن خواست

قطعه

بتی که طعنه زند لعل ناب را شکرش
دو روز شد که نمی یابم از کسی خبرش

بباغ بینم زیرا بباغ میجویم
زقد سرو وز رخسار ارغوان اثرش

عنا و انده و درد و بلا و محنت هجر
مطولست همه لفظ عشق مختصرش

غزل

ماه در مشك نهان کرده که این رخسار است
شکر از پسته روان کرده که این گفتار است

سنك در سینه نهان کرده که این چیست دلست
سرو را کرده خرامنده که این رفتار است

همه سرمایه ز رخساره و زلفش گیرند
گل اگر رنك فروش است صبا عطار است

از توام چشم وفانیست چو من میدانم
که وفا داری در شیوهٔ خوبان عارست

بانك و فریاد من از دوست نه اندك چیز است
این که من زندهٔ ام او آگه ازین بسیار است

خویشتن را تو نما برمن اگر خواهی وصل
زین میان دل را باخون شدن خود کارست

قطعه

تا من آن طرهٔ مشکین پریشان دیدم
هرچه از درد و غم محنت نتوان دیدم

من لب وروی نمیدانم از سر تا پای
هر کجا چشم من افتاد همه جان دیدم

رباعی

آن شد که ترا بجان بهامیکردم وزبهر تو ترک مدعا کردم
اکنون چو براندیشم ازان میگویم یارب که چه بودومن چهامیکردم

•۞•

هر نیم شبم ورد تو بیدار کند اندیشهٔ من در دل تو کار کند
زان می‌ترسم بتا که درد دل من روزی بچنین شبت گرفتار کند

•۞•

گر سرخ شدست چشم آن حور نژاد ازدرد مدانکه هرگزش درد مباد
در آینه روی خویشتن دید مگر عکس رخش از آینه درچشم افتاد

ملك الشعر افتخار السادات امیر معزی ازبزرگان طبقهٔ شعراست ودر خدمت ملکشاه وسلطان سنجر بغایت محتشم ومحترم بوده ودرچهارمقاله آمده که معزی پسر برهانیست که درزمان آلب ارسلان امیرشعرا میزیسته ومعزی بعد ازفوت پدر سالها گذشت که بعد ازملازمت جزاوزارو کلفت ادبار چیزی بدو عاید نمیشد تا روزی التجا بامیر علی که داماد سلطان میشد برده استدعا نمود که از سلطان دستوری خواهد تابنیشابور رودامیر علی متوجهٔ احوال اوشده فرمود که نماز شام باید بدرگاه آیی چون شب عیداست شاید مهم تو کفایت شود چون آفتاب زرد شد سلطان برآمده ماه می‌جست اتفاقا اول کسیکه ماه بدید سلطان بود عظیم شادمان شده درینوقت علاالدوله پیش معزی آمده گفت ای پسر برهانی توانی درین دم معنی دربارهٔ ماه دیدن شاه پیدا کنی تا بدینوسیله حرف تو مذکور سازم معزی خدمت کرده این رباعی بگفت.

رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گویی در گوش سپهر گوشواری گویی

نعلی زده اززر عیاری گویی | یانه چوگان شهریاری گویی

چون عرض کرد امیرعلی تحسین بسیار نموده رفت و بر سلطان بخواند سلطانرا خوش آمد و گفت بصلهٔ این رباعی هر اسب که دلت میخواهد باز کن علاالدوله اسبی صبار فتار از اسبان جداساخته بوی داد وحقیقت او بسلطان عرض نمود وبعدازآن گفت ای پسر برهانی باید که بجهه تشرف خداوند شعر بگویی ومعزی روزدیگر این رباعی بگذرانید

رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید | ازخاك مرا برزبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید | چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون بعرض رسید سلطان هزاردینار صله بوی داده حکم شد که ازعلوفهٔ او آنچه مانده باشد تمام بدو واصل سازند واجرایش براصفاهان نویسند ونیز فرمود که اورا تلطف نموده بلقب من بازخوانند چون لقب سلطان معزالدین بوده هرآینه معزی خواندندش وپس ازآن اقبالش روی درترقی نهاده ملك الشعرا گردید وهمچنین درعهد سلطان سنجر مرتبه اش بیش ازپیش گشت .

گویند سه کس ازشعرا دردولت آسایشها دیدند اول رودکی درعصر سامانیان دوم عنصری دردولت آل ناصر سیوم معزی درخدمت سلجوقیان آورده اند که روزی سلطان درخرگاه تیرمی انداخت ومعزی متوجه ملازمت بود قضارا تیرازجادهٔ هدف خطا خورده نشانه ازجگر آن شاعر نیکه سیر ساخت

بیت

معزی هم اندرزمان جان بداد | تو گفتی که هرگز زمادر نزاد

درتاریخ گزیده مسطوراست که نوبتی سلطان سنجر بگوی باختن مشغول بود ناگاه اسب خطا کرده اورا بینداخت معزی که درآن وقت حاضربود این رباعی برفور بگفت:

رباعی

شاها ادبی کن فلك بدخو را کوچشم رسانید رخ نیکو را

گر گوی خطا کرد بچوگانش زن وراسب خطا کرد بمن بخش اورا

وسلطان آن اسب را بدو بخشید ومعزی بازاین رباعی بگفت:

رباعی

رفتم براسب تا بجرمش بکشم گفتا که نخست بشنواین غدر خوشم

نه گاو زمینم که جهان بر گیرم نه چرخ چهار مم که خورشید کشم

ودیوان معزی که ازپانزده هزاربیت متجاوزاست امروزمتداول است آنچه نوشته میشود سطری از آن کتاب وقطری از آن سحابست.

قصیده

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین بفرخی و خوشی آمدی بخلدبرین

شدازنسیم توهشیار مست آذرماه شداز صریر تو بیدار خفتهٔ پروین

طلایهٔ سپه تست نرگس و سوسن کتابهٔ علم تست لاله و نسرین

ز کوهسار تو گردی نگارخانهٔ هند زجویبار تورشحی بهارخانهٔ چین

تذرو راززستبرق تو بافتی بستر گوزن رازشقایق توبافتی بالین

برین صفت که توئی گویمت نسیم بهشت و گرچه هست ترا نام بادفروردین

مسافری توو گرد جهان مسافر وار همی شوی وجهانرا همی دهی تزئین

اگر بدان صنم ماه روی بر گذری یکی بحزن من آگه کنش بصوت حزین

در آن دو زلف دلاویز اوبجوی دلم چنانکه گم نشوی درمیان حلقه وچین

و گر ترا سوی فردوس باز گشت بود درود من برسان سوی جبرئیل امین

وزوسؤال کن آنگه که بودیا که بود امام پیشین بعد ازرسول بازپسین

و گرشوی بزیارت سوی مدینهٔ علم خیال جان مرادرمدینه جوی به‌ببین

بگوو بوسه بر آن خاك ده که هست درو	جمال سید سادات و عترت یس
وصی خاتم پیغمبران وشیر خدای	نبردهٔ عرب ومرد خندق و صفین
نه دل بکفر بیالوده ونه لب بشراب	نه گوش داده بدان ونه هوش داده بدین
درمدینهٔ علم است و درمناقب او	درخزانهٔ عقل است ورای شمس الدین
سرفضایل بوالفضل کاختران سپهر	بصد هزارقرانش نیاورند قرین
بخاك در گه او کافیان همی نازند	چوموبدان قدیمی بآذر برزین
اگرخبر بدی ابلیس را زنور دلش	زنازفخر تکبر نکردی آن مسکین
اگرفلك زکفایت ترازوئی سازد	زبان کلك توباشد زبانهٔ شاهین
نگین توئی وچوانگشتریست ملك جهان	بهاو قیمت انگشتری بود زنگین
بباطن اندر سریست باخدای ترا	که نور آن بدرخشد تراهمی زجبین
مورز کین وعدو را بروزگار سپار	که روزگار بتعجیل ازو بورزد کین
سخن که بود پراکنده چون بنات النعش	زبهر مدح تومجموع گشت چون پروین
عروس شعر مرا همت تو داماد است	مشاطه بخت و قبولت قبالهٔ کابین
چومن ثنای تو گویم قضازند احسنت	چومن دعای تو گویم قدر کند آمین

قصیده

مبارك آمد باز بدیع طرفه شکار	ز آستانهٔ شرع محمد مختار
گرفته نامهٔ حکم خدای درمخلب	گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس بشر درهوای ملت حق	شکار اوست زدریای مصرتا بلغار
چو پر او بگشایند سی بود بعدد	چوبال او بشمارند سی بود بشمار
نشیمنش همه بر کوهسار تسبیح است	پریدنش همه در مرغزار استغفار
امیر میکده را کند شد بدو شمشیر	امام مدرسه را تیز شد بدو بازار
شد از حضورش قندیلها ستاره صفت	شدازظهورش محرابها سپهر آثار

حضور اوست در خیر و امن را مفتاح ... ظهور اوست در شهر فتنه را مسمار

مخبریست زانصاف خسرو مشرق ... مبشریست باقبال قبلهٔ ابرار

مظفر حسن آن صاحبی که بر در او ... چو احمد حسن امروز چاکرست هزار

کفایت و هنر از جوهرش گرفته شرف ... چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار

همان کند دل او با خدم بگاه کرم ... که آفتاب کند بازمین بوقت بهار

ایا چو شمس ضحی پاک صورت تو ز عیب ... ویا چو دین هدی دور سیرت تو ز غبار

خدای عز و جل چون بیافرید ترا ... در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار

ز بهر آنکه ترا میل سوی دهقانست ... همیشه در تک و پویست ابر گوهربار

به گلبنی که بباغ امل بکشت قضا ... گلست بهر تو و بهر دشمنان تو نار

دل تو و گل تو بی‌نیاز داشت ترا ... ز فال گوی ز اخترشناس و خواب گذار

خدایگانا من مدح تو چنان گویم ... که روح بشکفد از استماع آن گفتار

قصیدهٔ که بود در ستایش چو توئی ... در آن قصیده معما و هندسه بچه کار

قصیدهٔ که سبک باشد و خوش و آسان ... گران ز بهر چه گویند ناخوش و دشوار

سخن چو راه گشاده است گه فراز و نشیب ... زبان چو اسب روانست بی‌لجام و فسار

چگونه گام زند اسب چون بود ره او ... ز خار و سنگ فراوان درشت و ناهموار

در آفرین بزرگان چنان بگوئی شعر ... که جزل باشد و عذب و لطیف و ناهموار

جزالتش نهٔ گران و لطافتش نه رکیک ... چنانچه شعر من اندر میانهٔ اشعار

تصرف تو شناسد بدی و نیکی شعر ... محک شناسد زردی و سرخی دینار

همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی ... معاشران ز عقار و توانگران ز عقار

عقار و ملک تو هر روز در زیادت باد ... بیاد تو همه شاهان گرفته جام عقار

قطعه

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود ... دیدهٔ من صدف لولوی شهوار بود

بینی آن بت که ز پیراستن طرهٔ او ... خانه خوشبوی‌تر از کلبهٔ عطار بود

بسر تو که توانگر بود از مشك و شکر　　هر کرا باسر زلف و لب تو کار بود

نظم

شراب باید و نقل رباب باید و چنك　　که روز فاخته گونست و خاك غالیه رنك
زسحر دیده او کوی من شود بابل　　زنقش چهره او بزم من شود ارژنك

. . .

بیار از آنکه دل ما به یکد گر کشدا　　بسر کش آنچه دلم بار او بسر کشدا
چو تیغ باده بر اهیخیت از نیام قدح　　زمانه باید تا پیش من سپر کشدا
غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه　　مرا ز مشرق خم آفتاب بر کشدا
دگر بساغر دریا هزار باده کشم　　هنوز همت من ساغر دگر کشدا
خوشست مستی و از روزگار بیخبری　　که چرخ غاشیهٔ مرد بیخبر کشدا

بیت

گر بی تو شادی آرم یادم مباد شادی　　ور بی تو باده نوشم نوشم مباد باده

فی الرباعیات

ای ناصر دین ناصر تو یزدان باد　　اقبال تو در تن سعادت جان باد
گردون بمراد و رای تو گردان باد　　در گردش او هرچه تو خواهی آن باد

. . .

شاها اثر صبوح کار عجب است　　دم زد بصبوح هر که شادی طلب است
باده بهمه وقت طرب راست سبب　　لیکن بصبوح کیمای طرب است

. . .

از نور دو عارض آفتابی گویی　　وز بوی دو زلف مشك نابی گویی
جان تازه بلطف تست آبی گویی　　مجلس بتو گرمست شرابی گویی

•☼•

تادامن زهد و توبه‌راچاك زدیم ما بر سر شرم‌و مصلحت خاك زدیم
ازفضل‌وهنر آنچه‌بدست‌آوردیم در کوی خرابات همه پاك زدیم

•☼•

خر که زند دار کسی نگشاید مطبخ‌زند و نان بکسی ننماید
گردودزخر کهش برآید شاید کزمطبخ اودود همی بر ناید

سیدالاجل صدرالدین درفضل وهنربغایتی‌بوده که افاضل خراسان بتقدیم‌او اعتراف کردندی واز دریای کمال او اعتراف نمودندی تاریخ مبارکشاهی‌را او نوشته بعبارتی که هیچکس انگشت قدح بران نگذاشته وشعر را نیزدر غایت جودت انشا میکرده این قطعه از آن جمله است

قطعه

کردهدت روز کاردست‌وزبان زینهار دست‌درازی‌مجوی‌چیره‌زبانی مکن
باهمه‌عالم‌بلاف‌با همه‌خلق از گزاف هرچه‌بدانی‌مگوی‌هرچه‌توانی‌مکن

امام شمس‌الدین‌محمدالذاتی از فحول رجال‌بوده و شعررا در غایت‌عذوبت وجودت انشامی کرده آنچه نوسته میشود گلی ازآن چمن و جرعه از آن دن است .

نظم

بر بیقراریست نهاده قرار عشق بر نامرادیست نهاده مدار عشق
آنکسکه‌عاشق‌است‌بنزدش‌خلیل‌وار سازنده تر ززر بود سوز نار عشق
گویند عشق عار بود مرد را ولیك
آنکس‌عزیز نیست که‌او نیست‌خوارعشق

حجة‌الحق‌امام عمرخیام ازافاضل‌آن شهرومقام بوده بل‌از اعیان در حبیب

السیر آمده که وقتی خواجه نظام‌الملك وحسن صباح هردو با او همدرس بوده‌اند
چون شهرت عظیم داشته که شاگردان امام موفق گشته البته بدولتی میرسند با
یکدیگر عهد کرده بودند که هر کدام ازین سه کس بمراد رسند در آن دولت مشترك
باشد وصاحب دولت خود را مرجح نداند در آن هنگام که خواجه نظام‌الملك
بمرتبه بلند وزارت رسید امام از نشابور بملازمتش آمده خواجه مقدم او را گرامی
داشته آنچه لوازم حسن عهد ومراسم حفظ وفا بود بجای آورد بنابر معاهده که در
میان بود خواست تا اورا درخدمت سلطان ملك شاه صاحب فهم ومنصب کرده‌اند او
ابا ازین معنی نموده استدعا کرد که میخواهم نوعی بحال من پردازی که بفراغ بال
در گوشهٔ بنشینم وبنشر قواعد علمی مشغولی جویم چون خواجه دانست که مافی الضمیر
خود را بتکلیف بیان نمیکند بنابر آن هرساله جهت معیشت او هزار ودویست مثقال
طلا بر املاك نشابور نوشته اورا اجازت مراجعت داد واز عمر خیام بغیر از رباعی
دیگر شعر شنیده نشده آنچه نوشته میشود از واردات اوست

رباعی

گویند بحشر گفتگو خواهد شد وان یار عزیز تند خو خواهد شد
از خیر محض جز نکویی ناید خوش باش که عاقبت نکو خواهد شد

•※•

گویند که دوزخی بود عاشق ومست قولیست خلاف دل درو نتوان بست
گر عاشق ومست دوزخی خواهد بود فردا بینی بهشت همچون کف دست

•※•

آمد سحری ندا زمیخانه ما کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زمی زان پیش که پر کنند پیمانه ما

•※•

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ چون جان بلب آید چه نشابور وچه بلخ

می‌نوش که بعد از من تو ماه بسی · از سلخ بغره آید ازغره بلخ

•✲•

این کوزه چو من عاشق زاری بودست · در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن وی می بینی · دستی‌است که در گردن یاری بودست

•✲•

از دست کسی کثرت شکایت باشد · ور در دولت ازو بغایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو · بدر ابدی خویش کفایت باشد

•✲•

من می‌خورم وهر که چو من اهل بود · می خوردن من بنزد او سهل بود
می‌خوردن من حق زازل میدانست · گرمی نخورم علم خدا جهل بود

•✲•

ای چرخ همه خسیس را چیز دهی · گرمابه و آسیا و دهلیز دهی
آزاده بنان شب گرو کان باشد · شاید که بریش این فلک تیز دهی

•✲•

ابریق می مرا شکستی ربی · برمن در رزق را تو بستی ربی
بر خاک بریختی می لعل مرا · خا کم بدهن مگر تو مستی ربی

•✲•

آنرا که وقوفست براسرار جهان · شادی و غم جهان برو شد آسان
چون نیك و بد جهان بسر خواهد شد · خواهی همه درد باش و خواهی درمان

•✲•

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان · برداشتمی چرخ و فلك را زمیان
از نو فلك دگر چنان ساختمی · کازاده بکام دل رسیدی آسان

•✲•

دی ده که حریفان قدحی نوش کنند · آواز خوش ونغمه نی گوش کنند

تا حشر شدن بسی زمان می باید شاید که زجرم ما فراموش کنند

***

با نفس همیشه در نبردم چکنم وز کرده خویشتن بدردم چکنم

گیرم که زمن در گذرانی ز کرم زین شرم که دیدی که چه کردم چکنم ؟

شاهفور بغایت خوش سخن بوده ودرعلم انشاو استیفا یدبیضا داشته چه رساله شاهفوریه درعلم استیفا بوی منسوبست واین رباعی درحق وزیر سلطان جلال الدین و نورالدین منشی گفته :

رباعی

فضل تو واین باده پرستی باهم مانند بلندیست و پستی باهم

حال تو بچشم ماهرویان ماند کانجاست مدام نور و مستی باهم

فوتش در تبریز سنه سبعین وسبعمایه دست داده

جباری نان سخن رادرتنور بلاغت بمثابه پخته ساخته که گرده ماه و قرص خورشید درجنب او کم نوروبی صفا نمودی ودرفصاحت را بالماس هنرنوعی سفته که دری مشتری درپیش آن چون سها کم نمودی ازاشعارش همین دوبیت یافته شده که ثبت افتاد

نظم

می بینی آن دوزلف که بادش همی برد

گویی که عاشقی است که هیچش قرار نیست

یانه که دست حاجت سالار لشگر است

از دور می نماید کامروز بار نیست

مولانا کاتبی از کمل شعراست تاکاتب قضا وقاسم قدرقابلیت اشخاص وانواع قسم هرنوع وشخص را معین نموده نوع وافی وقسم سافی آنچه درآن عصر نصیب آن

قدوهٔ افضال گشته دیگری را نبود.

آورده‌اند که اول حال در ملازمت بایسنغر میرزای بن شاهرخ میرزا بسر میبرده وقصیدهٔ ردیف نرگس را حسب الاشارهٔ وی تتبع نموده گویا دروقت گذرانیدن چنانچه باید نگذشته بلکه معاندان حسدبرده کار بسخریت واستهزا کشیده ومولانا استعفا ازخدمت جسته سفرشیروان اختیارنموده سالها درخدمت میرزاابراهیم که مربی تربیت فصحامیبوده بسر برد وقصیدهٔ ردیف گل ا درمدح وی گفته در غایت بسیار یافته وپس از معاودت در استرآباد بمرض طاعون در گذشته. آنچه نوشته میشود ازوی میاید.

قصیده

بچشم عقل اقالیم سبعه گنج زر است

ولی چو درنگری اژدهای هفت سر است

بلعل و زر مرو از جای و لنگری پیش آر

که کوه را صد ازین سنگ پاره در کمر است

بهیچ چیز نظر جز باعتبار مکن

که هرچه هست بنزدیک خویش معتبر است

درون گنبد گردون بفکر کاری باش

مگرد هرزه همان دان که خانهٔ پدر است

مگو اگر نکنم سعی رزق نیست مگر

که خارخار گر جهل ازاین اگر مگر است

اگر فلک بودت پرده دار و پرده سرای

به پرده‌داری اودل مده که پرده در است

ز زال زاویه فقر جوی دولت دین
اگرچه نیست ز زال زوال الحذر است
هنر سخاست دگر جمله دست افزارند
اگرتورا بهر انگشت خویش صدهنر است
سپهر را ززر خود شناخت حلقه بگوش
در محیط نجف کابروی بحر و بر است
امیر یم دل کان کف علی عالیقدر
که از سحاب علومش دو کون پرمطر است
بر آن شجر که فکند ابر همتش سایه
نهال سبز سپهرش چو دانه در ثمر است
رسول گفت که هست او در مدینهٔ علم
تو خواجهٔ دو سرا بین به‌شاه در چه دراست
تو را ز خوان نبی در زمان مهمانی
حدیث لحمك لحمی کمینهٔ ماحضر است
به دلدل تو عداوت ز اصل ناپاکی است
به ذوالفقار تو بازی ز پاکی گهر است
ندیده جز تو سلاسل گشای در دوران
فلك که سلسله جنبان قلعهٔ صور است
درون اردوی آدم نیافت چون تو سوار
قضا که معرکه آرای لشکر قدر است
شها نه حدمن است اینکه باشمت داعی
چرا که داعیه های چنین نه مختصر است

هزار تیر غمم هر نفس ز دل گذرد
خوشم بدین همه چون هست و نیست در گذر است

دوای درد دل ای کاتبی ز خلق مجوی
که میل مرهم شان را خواص نیشتر است

بعلم کوش و ز عریان تنی مکش آسیب
که جرم میوه چو بی‌پوست شد لذیذتر است

وجود جاهل اگر از نخ نسیج بود
چو کرم مرده شمر کو درون پیله در است

مباش غره که دارم عصای عقل بدست
که دست فتنه درازست و چوب را دو سر است

بساز مرهم کافوری سحر خیزی
که داغهای نجومت چو چرخ برجگر است

مباش در بدری از برای خاطر نفس
که لوح تختهٔ هر در پراز خط خطر است

•❋•

ایجان سخن ز دست و دل بوتراب کن | آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن
خاک عدو بباد ده از یاد دلدلش | وز ذکر تیغ او جگر خصم آب کن
با هر که آنجناب گرفت انس انس گیر | وز هر که اجتناب کند اجتناب کن
سرچشمه گر بجز اسدالله باشدش | بشکن بسوی خشم و سفال گلاب کن
شاها درآ بمعرکه وز گرد دلدلت | آهوی چرخ را همه مشک ناب کن
بردار تیغ و روی زمین ساز بحر خون | وان بحر را ز کاسهٔ سرها حباب کن
گر خاک شد مخالف اولاد پاک تو | دوزخ بباد او ده و دایم عذاب کن

ای خضر بهر تشنهٔ صحرای کربلا آب حیات در قدح آفتاب کن
ای شهسوار معرکهٔ آخر الزمان ازدست رفت معرکه پا دررکاب کن
هم خاك را زعلت افلاج پاك ساز هم چرخ را معالجهٔ اضطراب کن
ای‌خارجی‌ز کینهٔ‌من‌خویش‌را بکش چندین گناه‌هست‌تورویك‌ثواب کن

•*•

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل
همچو نرگس گشت منظور الوالابصار گل
آب گل‌را شیشه‌ازقندیل‌عرش‌اولی که هست
شبنم باغ جمال احمد مختار گل
در چمن هربرگ گل روی‌عزیزدیگراست
ای عزیز من روا نبود که داری خار گل
گشت گلشن همچو باد نوبهار از عدل شاه
تا درو چون غنچه درهم پردهٔ پندار گل
کعبهٔ دین شاه ابراهیم کاندر بادیه
از نسیم لطف او آرد مغیلان بار گل
حاسدت گر پانهد برروی گل از گلستان
سازدش چون ریزه‌های شیشه پا افکار گل
زهره ابریشم کشد از چنك تا دوزد سهیل
باز داران ترا بر بهلهٔ بلغار گل
آنچنان عالم گلستان ساختی کز عدل تو
خار پشتانرا دمید از خار در فرخار گل
کاتبی در باغ وصف گلشن خلقت نوشت
شد دواتش لاله و خط سنبل و طومار گل

غزل

نقد گنجینهٔ این خانهٔ ویرانه ما — مزددستی که زبنیاد کند خانهٔ ما
آنکه کاشانهٔ دلها زغمش ویرانست — قدمی رنجه کند کاش بویرانهٔ ما
کاتبی به زخط یار نخواهند نوشت — هیچ طومار برای دل دیوانهٔ ما

***

هر که مست از قدح نرگس گلرویی نیست — در گلستان حیات از طربش بویی نیست
هدف تیر نظر باد اگرچشم بلاست — دل که سر منزل او گوشهٔ ابرویی نیست
منم آن بی سرو پایی که سرا پای مرا — بی هواداری گیسوی بتان مویی نیست

رباعی

سودای تو آتش بدل افروخت مرا — جز گریه و فریاد نیاموخت مرا
من سوز دل کسی نجستم هرگز — آهی که گرفت کاینچنین سوخت مرا

مثنوی

چشمه که می‌زاید ازین خاکدان — اشك اسیران دل خاك دان
نرگس رعنا نبود هر بهار — اینکه برآید زلب جویبار
چشم بتانست که گردون دون — برسر چوب آورد از گل برون
تختهٔ برفی که درین کوههاست — قدرت حق‌است ازان خوشنماست
با کفن ماست که دهر از شتاب — شسته و انداخته بر آفتاب

ابن جلال بافضیلت بسیار مشربی وسیع داشته و لطف طبع ویرا باعث میآمده که گاه گاه شعری میگفته باشد آنچه صورت ایراد می‌پذیرد مر او راست .

قطعه

مرا زمانه نهاده بعکس قاضی نام — چو هندویی که نهد نام خواجه را کافور

سجل نویسم و باشد دوات من ساغر — نکاح بندم و باشد و کیل من طنبور
پگاه خیزم تا بشکنم خمار شراب — که زشت باشد برصدق قاضی مخمور

بیت

بیا ساقی که ایام بهار است — زمان طوف طرف جویبار است
چمن زیباتر از باغ بهشت است — سمن خوشبوتر از باد بهارست
هوای بوستان و آب انگور — چه خوش آب و هوای ساز گارست
بوقت صبح بر طرف گلستان — گذاری کن که عالم بر گذارست

جلال الدین طبیب در زمان دولت آل مظفر حاذق بوده و ادیبی لایق نظم و نثرش بحکم لطافت خاصیت زلال و مزاج شمال داشته آنچه صورت تحریر میپذیرد مراوراست .

رباعی

چون از برم آن یار پسندیده برفت — خون دلم از چشم بلا دیده برفت
دیدیم بچشم و هم شنیدیم بگوش — از دل برود هر آنچه از دیده برفت

•*•

با دشمن ما یار چو یکبار نشست — چندان نتوان بفکرت افکار نشست
مه نیز چو چند گاه در عقده فتاد — گل نیز به چند روز با خار نشست

مولانا لطف الله قدوهٔ افاضل عصر و والی ولایت نظم و نثر بوده و صنایع شعری را هیچکس چون او رعایت نکرده و از تصوف بخشی تمام داشته و در آخر عمر از خلق انقطاع جسته در اسفریر اقامت مینوده تا فوت گشته این قصیده در منقبت از وی میآید.

قصیده

بنازد عقل و جان و دل بمهر سرور غالب
امیر المؤمنین حیدر علی ابن ابی طالب

امین خواجهٔ عالم امیر کشور دانش
هژبر بیشهٔ هیجا شجاع مشرق و مغرب

ز اخلاص امر یزدانرا نبوده یکزمان خالی
ز خدمت حضرت حق را نبوده یکنفس غایب

هم او تنزیل را عامل هم او تاویل را کامل
هم او انجیل را ناقل هم او جبریل را صاحب

اگر طاعت کنی بی حب حیدر معصیت باشد
که رند معتقد بهتر بود از زاهد معجب

بیا ای آنکه میگویی که با ایمان و اسلامم
تفکر کن درین معنی تتبع کن بدین موجب

مکن با عقل بیدادی مباش ار مرد انصافی
ز حق چون خارجی خارج بشر چون ناصبی ناصب

ایا ملک حقایق را خردمند از درت رهبر
و یا گنج دقایق را هنرور از درت کاسب

عطای این ثناخوانرا که بیبر گست و تو منعم
نوای این پریشانرا که محتاج است و تو واهب

ازان بحر کرم نبود عجب گر پیش حق گردد
شفیع جرم نااهلی که بد با نفس خود غالب

مگر گردد زبان و طبع لطف از مدح مهر تو
بواجب گفتنی جاری زناشایستنی تایب

و این رباعی نیز اوراست.

ازعدل توخیزد ای شه با فرهنگ — فیروزه زکان درزصدف لعل ز سنگ
ازهیبت توبریزد اندر صف جنگ — تیزی زسنان زه ز کمان پرزخدنگ

سیفی شاعری بوده که سیف بیان اورا کلالت نبوده و طبیعت را از استماع لطف لفظ او ملالت نی این رباعی ازوی می آید:

رباعی

گر کرد خلاف و نامد امشب یارم — من نیز شراب دیدگان پیش آرم
با نومیدی غم کهن بگسارم — خود فردا را دوصد غم نو دارم

قنبری امی بوده وبی آنکه فکری بکار برد و اندیشه بر گمارد اشعار آبدار بمنصهٔ ظهور میرسانیده این چند بیت از قصیده ایست که در مدح میرزا بابر انشا کرده.

قطعه

در ازل کین طاق مینایی مدور کرده اند
شکل مطبوع تو بر سقفش مصور کرده اند
لمعهٔ از پر تور خسار جان افروز تست
آنکه نامش روشنان خورشید انور کرده اند
قنبری مولای شاه و بندهٔ درگاه تست
قابلان دانش غلام شاه قنبر کرده اند
شهریار مشرق و مغرب ابوالقاسم کز وست
هر حکایت کز سلیمان پیمبر کرده اند

بندگانش اعدای دولت را هم ازپشت پدر

اولین منزلگهش صحرای محشر کرده‌اند

بیت

زلعل یار دندانی گرفتم حیاتی یافتم جانی گرفتم

مولانا امیر حسین در تزکیه نفس و تصیفه باطن وسیر رضیه وشیم مرضیه عدیل و نظیر نداشته و باو فور فضیلت مهارتش در فن معما بغایتی بوده که رقم نسخ بر گفتار مهرهٔ آن صنعت کشیده چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی گفته که من میدانستم این چنین شخصی در معما پیدا خواهد شد هرگز فکر معمانمیکردم واز نتایج طبع وقادش رساله ایست درفن معما که بین الجمهورمشهور است این معما از آن جمله است در خاطر بود ثبت افتاد باسم محمد مومن میرزا

رباعی

در مدح و ثنای شاه جمشید مکان سلطان فلک سریر دارای زمان

گردون لوحی نوشته آمد ای دل خورشید نهاده دل بهر حرفی‌ازآن

گردون لوحی نوشته یعنی لو گردون که کراست مبدل شود بحی حدون شود و ازای دل یا خواسته حدون با بحصول پیوسته خورشید نهاد دل بهر حرفی ازآن از خورشید شمس خواسته و ازدل اومیم ومیم را بر هر حرف حدون یا نهاده محمد مومن بحصول پیوسته چنانچه هر گاه برحی نهاده شود وا گر بردال نهد محمد شود وچون برو او گذارد و مومی ترکیب پذیرد وا گر بری واقع شود محمد مومن بحصلول پیوندد یکباراز دل خورشید زر اراده کرده وازآن جهت ده خورشید عین است از ودل از زر زوز هر گاه بر الف گذاشته شود محمد مومن میرزا که مقصود است بحصول خواهد پیوست

میرزا خان بزیور استعداد محلی بوده در سلك اولیای قاهره انتظام دارد وبنا بر جودت طبع ولطف بیان شعری میگوید از آن جمله است

رباعی

ای ذات تو با ذات خدا سایه و نور هرگز نبود سایه ونور ازهم دور
هر ذات که هست سایه اش همره اوست جز ذات خدا که کرده در سایه ظهور

***

رتبه عشق از نبوت پای بالا تر نهاد زانکه یوسف را جدا عشق زلیخا میکند

خواجه حسین ثنائی بشرف ذات ومحاسن صفات متصف بوده درفراهم آوردن الفاظ غریب دقیق نظیر وعدیل نداشته

لعبتان دارد بطبع اندر ز معنیهای بکر
ماه وش برجیس رخ ناهید فرخورشید شان
بهتر از راوی نام نیك روز دست رس
خوشتر ازمستی و بوس دوست اندربوستان

وبا آنکه همواره شعر وشاعری منظور او بوده اما ازرسوم شاعران خودرا بر کران کشیده خود را در نظر ها حرمتی وافر و عزتی متکاثر میداشته

قطعه

شاعران در جهان دو طایفه اند نیك و بدشان ز حد شرح بدر
نیك ایشان به از فرشته بود بد ایشان بود ز سك بود کمتر

و دیوان وی که شارخ آب فرات و شارع آب حیات است امروز متداول است بقصیده که شگرف ترین انواع سخن است زیاده رغبت فرمود وبنای آنرا نوعی نهاده که از رك اندیشه خون چکانیده از آنجمله است

نظم

شوقم نوید عشق گلی از فغان دهد
این اضطراب دل ز محبت نشان دهد
هر لحظهٔ که وعدهٔ وصلی شود خلاف
مشتاق راز روز قیامت نشان دهد
مانیم و دردعشق که بیدرد فارغ است
از لذتی که درد محبت بجان دهد
احباب را بلذت درمان برابر است
دردی که یاد همدمی دوستان دهد
جانها فدای رند سخاپیشهٔ که او
صد جان بذوق نیم نگاه بتان دهد

منه

زلفت چو رقم بکین نویسد
صد فتنه بهر کمین نویسد
دشنام دهی تو و بر آن لب
روح القدس آفرین نویسد
بر روی تو اولین نگه را
دل دیدن واپسین نویسد
بیرون ز دفت که عقل او را
غارتگر ملك دین نویسد
امروز ز نیم عدل خواجه
بر خود لقب امین نویسد
منصور زمانه شاه منصور
کش کلك قضا همین نویسد
بر گاوزمین نشان کندحرف
هر جا سخن متین نویسد
بیدست کرم کند اگر شخص
نام تو بر آستین نویسد
در بزم تو برفقای خود خصم
دایم صفت جبین نویسد
هر جا که بنانهد ثباتش
بر باد هوا زمین نویسد
در منع تکاور دوان را
قهر تو بر آستین نویسد
ترکیب که تنش سرش را
اندر عقب سرین نویسد

نظم

خوش وزیدی چه خبر پیك گلستان ارم
که جهان: آمدنت گشت سبکبار از غم

بهر تعظیم تو ازجای زمین جنبیدی
گر بدامان ننهادیش دلم سنك ازغم

مرکب باد اگر حامل حلم تو شود
در دل سنك تواند که کندپا محکم

گر خیال کف توجای در اندیشه کند
بتوان فایده برداشتن از فکر درم

شارمانی بزمان تو چنان شد که کنند
تهمت دشمنی مرده بصاحب ماتم

رودش پای بهرکام فرو در گنجی
گرزند شخص بدر یوزهٔ دست تو قدم

بسترد موی چو آبی که رباید خاشاك
گرشود خاصیت، تیغ تودر خوی مدغم

گشت‌غمخواری‌لطف‌توبحدی که‌چووصل
نتوان یافت اثر در دل هجران از غم

گر برآید نفس از سینه بیاد غضبت
باعث زندگی شمع توان گفت از دم

گر کند صورت کین تو تصور نقاش
از مهابت دهد اسبان مصور را رم

لفظ شان باعث افروختن شعله شود
فی‌المثل ز ابر عتاب تو فرو ریزدنم

قطعه

آسمان قدر اثنایی بنده است
بود غم گر خاطر شادت برفت

وعده وش مذکوردل بودت چرا
چون عطای کرده‌ازیادت برفت

•⁂•

بعقل‌خواجه‌بگفتم که‌ازچه خواجهٔ ما
که‌بی‌طلب همه‌وقت‌این‌خریده‌راپوشید

بداد و دیده بپوسید و دل ازین معنی
هزار جامهٔ در خون کشیده را پوشید

کنون به پوشش‌ازوخواستم بنظم‌چنان
که آفتاب شب نارسیده را پوشید

جواب داد که از غایت محبت او
ترا بدیده غلط کرد و دیده را پوشید

فی‌الرباعیات

آزار گرت بدر شهوار رسد
کی از ستم چرخ ستمکار رسد

شکست ترادهان وازتنگی‌جای
ناچار بسا کنانش آزار رسد

•⁂•

ای شیوهٔ خنجرت بالا انگیزی
چون غمزه خوش آینده از خون ریزی

الماس وشی که گر بخاطر گذرد
در دل بخلد خیالش از بس تیزی

٭

ای مایهٔ ناز جمله کار تو خوش است
مانند بهار روزگار تو خوش است

ناخوردن و خوردن میت هر دو نکوست
چشم تو و مستی و خمار تو خوش است

٭

ابیات بگفتن چو شکر بار شوند
زنهار چنان مکن که بیکار شوند

ترسم که زهم جدا نگردند اگر
از لذت یکدگر خبردار شوند

٭

تا چون مه نو مقیم دشتی گشتی
گردید زآب دیده ماهی دشتی

شوقست بجان آب دریا دریا
خوفست بچشم خاک کشتی کشتی

من سکندرنامه

سکندر بآرایش تن زخواب
قد افراخت چون چشمهٔ آفتاب

بدانگونه آراست برتن سلاح
که گشتی برو جان فشانی مباح

حمایل یکی تیغ آتش اثر
که میکرد از خشمش آتش حذر

وزآنسو چو خورشاه ایران گروه
برآراست از خود زر فرق کوه

ببر در فکند آسمان گون زره
که گفتی بآو تو امان زاوزه

شبانی چو اندوه عاشق دراز
وطن گیر در سینها همچو راز

نهاده یکی گرز بر گردنش
که پیلدمان ماندی از بردنش

چنان سربزرگی که از شرح آن
زپیری بگردد زبان در دهان

زغریدن کوس قالب تهی
درآمد بسر مور را فربهی

زبس بستن اندر نظرها نشست
توان از کمند نظر دست بست

زبس بود از تیغ کین قطع فصل
نمی‌شد بهم تار خورشید وصل

بر آمیخت چندان بگل خون مرد
که از صفحه خاک خون نشو کرد

بدانگونه شد آدمی خوار و زار
که خاک از جسدها گرفتی کنار

ز نوک سنانهای بالا بلند
زحمل سواران پیچان کمند

قوی پنجهٔ همچو بازوی مرگ
بسنگین دلی هم ترازوی مرگ

بدی همچو ناسازی آسمان
کریهی چو آزردن دوستان

بسان دم واپسین بیوفا
چو آغاز هر کار ناآشنا

گر آئینه رو در جمالش کند
عجب گر قبول خیالش کند

محمد مومن علم موسیقی نیک میدانسته خصوص درفن را کب و کیت هندی که ثقه ومشار الیه میزیسته وشعرش نیز غایت جودت وعذوبت را داشته آن چند بیت درصفت اسب ازوی می‌آید.

قطعه

باد پایی که اگر صورت اورا بر کوه
بنگارند شود سنگ روان‌تر از آب

آن سبک روح سبک خیز که وقت حرکت
که نهد پا متلاشی نشود چشم حباب

رفتن اوست گرانمایه‌تر ازعمر عزیز
جستن او طرب انگیزتر از عهد شباب

را کبش بیشتر اوضاع قفا را دیدی
فی المثل کردی اگر تیر نظر راپرتاب

صورتش گر بمثل جای در آینه کند
پیکر آینه در لرزه شود چون سیماب

بیت

صورت آن اشهب نیکو خصال
جمع زتندی نشود در خیال

میرمحمدشریف بحسن خط ولطف طبع موصوف بوده درفن تاریخ دانی لوای مهارت می‌افراشته ابتدا که بهند وارد شده ملازمت شهاب الدین احمدخان را ملازم گرفته از متصدی مکارم اخلاق بود وپس از فوت وی با سپه سالار عبد الرحیم خان

خانان همراه گشته جهت این رباعی سه هزار هجموی صله یافت .

*

ای بزم ترا دردی ساغر خورشید — وی عیش شبت کشیده سر در خورشید
گر فضله خاك آستانت نشدی — چون ظلمت شب شدی مکدر خورشید

وپس از خدمت موفور باعانت خان مزبور در سلك بندگان حضرت شاهنشاهی انتظام یافته روز کاری منها داشت تا رایت سفر آخرت برافراشت این ابیات از اوست .

قطعه

درد خدنگت بجان لذت درمان شکست
خار جفایت بدل رونق بستان شکست
ذوق شهید غمت گشته چو معلوم خضر
جام بقابر لب چشمهٔ حیوان شکست
میل خدنگ افکنی کرد چو آن ترك مست
خاصیت درد و غم در دل پیکان شکست

بیت

بتاب حوصلهٔ عاشقی حسد دارم — که جان سپارد و اظهار مدعا نکند

رباعی

ای والی سینه قهرمان غم تو — جان در تن من دست نشان غم تو
جان دادم و کار برخود آسان کردم — تا باز رهم ز امتحان غم تو

*

معشوقه و صال جاودانت ندهد ... ره جانب خویش را یگانت ندهد
بگذار حدیث وصل کان پرده نشین ... تاجان ندهی بخود نشانت ندهد

...

بختم بر وصل رهنمون بایستی ... یا درد دلم ازین فزون بایستی
چشمم ز غمت اگرچه طوفان انگیخت ... آلوده باشکست بخون بایستی

•*•

درعشق چه جودها که خوبان نکنند ... وز دل شکنان غم بهیجان نکنند
زنهار که وصلشان تمنا نکنی ... تا همچو منت اسیر هجران نکنند

مولانظیری

بین الاقران از بی نظیران زمان است چون قمر قابلیتش ازمحاق حجالت بیرون آمد وپس از سالی چند طواف بیت الله الحرام رامطمح نظر ساخته جهت وصول آن عتبه قصیدهٔ درسلك انشا کشیده که این بیت از آن جمله است .

بیت

سك این درم ولیکن همه شب قلاده خایم
که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی

وپس ازدریافت آن دولت وادراك آن سعادت عرصهٔ احوال خود را ازغبار منهیات وادوات آن بزلال طاعات وعبادات فروشسته ازملازمت استعفا خواست الحال بغیر ادخار مثوبات اخروی هوسی درسر ومطلبی درخاطر ندارد واشعارش بحکم لطافت مدون گشته متداولست آنچه نوشته می شود گلی ازآن باغ ولاله ازآن راغ است .

زسال وماه نوم رنجه پیش شد دل تنگ ... که تنگدست بنوروز عیددارد جنك
ندانمت بکدامین طریق پیش آیم ... که پای شوق نیاید هزار جای بسنك
تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم ... که جا کنم بدلش ازچه حیله ونیرنك

دلی که کعبه بپاکی او قسم میخورد ــ زفکر شعبده کردم کلیسای فرنك

نشاط خاطر اندەدر آستین دارد ــ بزیر صیقل آئینه‌ام بروید رنك

همین سفینهٔ عشق است جای آسایش ــ از آن برون چو نهی پای قلزم است و نهنك

نسیم بادیهٔ شوق مستی‌ای دارد ــ که راه رفتن خودرا سماع داند لنك

بپای شوق ره هجر یکدو گام نبود ــ حدیث بی‌خبران بود وادی و فرسنك

دمی مپرس زحالم که فکر مدح کسی ــ کند چو عشق تو یاری بدانش و فرهنك

سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که زقدر ــ فرو کشدمه نوراز کوشه او رنك

بعهد پاس تو تعویذ کوسفند شبان ــ زدست پنجه کرکست و ناخنان پلنك

صریر کلك تو در ساز مملکت داری ــ چو مطربان تو خارج نمیکنند آهنك

زحرف تیغ تو دشمن نمی رود بشنا ــ اگر تمام شود دست و پای چون خرچنك

قیامتست قیامت در آن مصاف که تو ــ کشی بلارك و از کف دهی عنان کرنك

سپهر منزلتا بر درت نظیری را ــ هزار رنك کنه می‌نهد سپهر دو رنك

بخاك و پای تو کر بوسه ام ندارد جای ــ بآستان تو کر سجده ام ندارد ننك

که بر ندارم از این آستان جبین نیاز ــ سحاب تفرقه کر بر سرم ببارد سنك

من و حکایت آزو و نیاز عارم باد ــ هزار سال خورم خون که لب نکیرد رنك

بغیر کردن حرص وسر طمع نزنم ــ بجای ناخن اکر تیغ رویدم از چنك

...

نوح را دیده من زورق طوفان کردد
خضر را چشم ترم چشمهٔ حیوان کردد

سرخ رویم ز وفا بر سر کوئی کانجا
آرزو آید و در خون شهیدان کردد

غم بده لیك نه چندانکه چو در دل کذری
بر تو این کوشه محنتکده زندان کردد

دل بیك نکته تسلی است که ار برك گلی

قفس بلبل شوریده گلستان گردد

همت بلبل و پروانه گزینند گل و شمع

هدهد ما همه بر گرد سلیمان گردد

خان خانان که ز نام و لقب اجدادش

نطق شکر شکن و لب شکرستان گردد

بدیاری که تو تشریف فرستی آنجا

از خزان شاخ محال است که عریان گردد

باز آنجا مرض پنجه و ناخن گیرد

شیر آنجا ز پی داروی دندان گردد

سنك را نقش کنی خاتم جمشید شود

زین که بر باد نهی تخت سلیمان گردد

رخش تو بر مژه شیر کند جلوه چرا

می‌پسندیش که پیکانه ز جولان گردد

همچو مشتاق که از حیله بمعشوق رسد

عاشق کوی بود قاصد جولان گردد

هرگز آسوده ز معشوق نگردد آغوش

آنقدر کز بغل و پهلوی اوران گردد

باچنین اختر فیروزو باین استعداد

حیف باشد که ترا عزم گران جان گردد

بلبل است آنکه بته جرعهٔ گل میسازد

تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد

من بمدح تو خوشم نی به ثنایی کانرا
مزد تعریف شود جایزه رجحان گردد

غزل

مشنو استغفار من کز اهل ایمان نیستم
خرقه از مصحف اگر پوشم مسلمان نیستم

گر پریشانی بآن خوبیست کاندر زلف تست
پس پریشان تر ازینم کن پریشان نیستم

اینقدر دانم که گلگشتی رفیقان میکنند
آگه از سر سبزی باغ و گلستان نیستم

•*•

زمایکذره راصد شعله خاکستر نمی‌سازد
لب ماتشنگانرا هفت دریا تر نمی‌سازد

عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را
چو طالع از کسی بر گشت با اختر نمی‌سازد

ندانم حال شبهای نظیری اینقدر دانم
که چون بالین نمیگرداند و بستر نمی‌سازد

•*•

آنکه صد نامه ز ما دید و جوابی ننوشت
سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت

شمع بی شعله پروانه فرستاد آن دوست
گر بما نامه روان کرد عتابی ننوشت

بیت

خوارم مکن که ریختن آبروی‌را
با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند

قطعه

نیازارم ز خود هرگز دلی را
که می‌ترسم در او جای تو باشد

خراش سینه را آن روز دانی
که خاری در کف پای تو باشد

•⁂•

نه‌مورش‌خاید ازسختی‌نه‌مرغش‌جنبدازسستی
نمی‌بینم زجنس هیچ خرمن دانه خود را

غزل

چه عاشقی که هنوز آه شکوه ناك کنی
نثار اشك ز دنبال چشم پاك کنی

اجل به ننك تمامت کند دوایی ساز
که تا رسیدن او خویش را هلاك کنی

زجلوهٔ تو دلم خون نشد زمانی باش
که‌پیش چشم‌خوداین مرده‌را بخاك کنی

نظم

حریف دردی و صافی نهٔ خطا اینجاست
تمیز ناخوش وخوش‌میکنی بلا اینجاست

زفرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
کرشمه‌دامن‌دل میکشد که‌جااینجاست

•⁂•

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر
که گل‌بجیب بگنجدقبای‌تنك ترا

بنغمهٔ دگرم زنده ساز ای مطرب	چه معجز است که در پرده نیست چنگ ترا

بیت

بهر کاری که نیت میگماری نصرت از حق جو
که بر گنجشک دام افکندم و صید هما کردم

قطعه

دگر خدا برد ایدل سر کجا داری	که یکدو روز شد آتش بزیر پا داری
صفیر نالهٔ جانسوز از آشیان منست	تو شاخ گل همه مرغان خوش نوا داری

بیت

خود مگر از در درآیی ورنه ازما تا بتو
صد بیابانست و در هر گام صدها آهنست

دل از آن آزرده تر داریم کازارش کنند
خصمی خود میکند هر کس که با ما دشمنست

غزل

محبت تو بهر دل نشست کین ننشست
دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست

بمحفلی که تو دامن برنجش افشانی
مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست

گره بگوشهٔ ابرو نگه بجانب غیر
به پیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست

رباعی

صدره شده ام زبهر دینجوئی خویش	یک زشت ندیده ام به نیکوئی خویش

بی‌یار بمانده‌ام زبد خویی خویش　　باخویش نشسته‌ام به بد گویی خویش

*..

از سینه رمیدن نفس نزدیکست　　آزادی مرغم از قفس نزدیکست
از من بهزار بال و پر نگریزد　　گر جان داند که باچه کس نزدیکست

*..

خودرا تو که همچو بنده پنداشته‌ٔ　　نرخی بمتاع خویش بگذاشته‌ٔ
گر تحفه لایق بدرش خواهی برد　　بگذاشتنی است هر چه برداشته‌ٔ

میرصفی در امرمعروف ونهی منکر غلوی تمام داشته‌و سالهالوای احتساب ولایت کرمان میافراشته این بیت مراوراست .

بیت

غمست‌مایهٔ‌شادی‌خموش باش خموش　　که بیغمان جهانرا از آن خبر نکنی

نوری بجودت طبع وحلاوت گفتار اتصاف داشته شعرش غایت جودت را داشته این چند بیت ازومشهورست .

بیت

کسیکه سجدهٔ محراب ابروی تونکرد
درست نیست نمازش اگر قضا نکند

بیت

اگرم زاشك گلگون‌شده لاله گون‌زمینها
نتوان‌شدن پریشان گل عاشقی‌است اینها

رباعی

ای‌برده شراب‌شوق توهوش ازمن　　وی بحر غمت‌آمده درجوش ازم...

دارم گلهٔ اگر گوش کنی ازمن	یار آر که کردهٔ فراموش از من

دانها بغایت نیکوبیان‌وشیرین‌زبان بوده‌وهمواره اشعارآبدار بزبان درربار خودانشا مینموده باعث انبساط خاطرمی گشته این‌ابیات‌از آنجمله است.

نظم

عید قربانه گذر در کوی جانان میه‌کرد
روی خوبش میه‌دی جانش بقربان میه کرد
چو ز دورت بدیم پام بهم در بیتی
هیچ‌نمدنم که‌چه‌سان عشق توپنهان میه کرد
گلعذاری که ازو بردی وفایی مینیه
قربان اومیه شوجانرا قربان میه کرد
دوسه روزی که بود مغتنم ای‌عمر عزیز
دانها صرف می ویار غزلخوان میه کرد

نظم

مو که‌غم مخورم و دست موزنم	مخندم دایم و هرست موزنم
مو گیرم چون لب لعلت بدندان	نبات مصری و قرجست موزنم
بدورشه جلال الدین محمد	کجك‌ها برسر فیل‌مست‌موزنم

غزل

قتلم‌آن‌شوخ خورد لك مكنه	جان‌فدایش که‌خوش‌نكك‌مكنه
جشمکم مزنه و دلم مبره	چشمك دیگرش كمك مكنه
شه جلال محمد غازی	که دعا برفلك ملك مكنه
مو که وصفش بصد زبان مكنم	صلهٔ شعر من خنك مكنه

صلـه شعـر شاعـران دگـر | یك لك و دولك وسه لك مکنه
برقیبان کـه لطفها مکنی | دل زارم ترك ترك مکنه

سبزوار ازممر باغات وعمارات واسواق ودیگر صفات مستثنی ازدیگر شهر و دیار است و میدان سبزوار را ازجاهای نیك آن شهر و مکان گرفته‌اند چنانچه گفته که بهشت در تحت یا فوق آنست و پیکار رستم وسهراب در سبزوار دست داده والحال آن موضع درعین شهر بمیدان دیو سفید اشتهار یافته وشب سبزوار نیز از روز وصال دلدار حکایت میکند چه ازسخنان مولانا عبدالرحمن جامی است که روز مردم سبزوار چون شب ایشان میخواهم واین ازلطف طبع ایشان است کـه درضمن نکته بدین لطیفی بیان فرموده ومولانا معین اسفرائینی درتاریخ مبارك شاهی آورده که مردم آن دیار بمذهب شیعی اشتهار داشته‌اند و از سلطان ملکشاه یا از سلطان محمد خوارزمشاه میگویند که وقتی متوطنان آن مکان را دررفض مخاطب ومعاتب ساخت ایشان انکار کردندفرمود که اگر راست میگوئید وعقیدهٔ شما درستست بصدق قول خود ابوبکر نامی ازولایت خود پیدا سازید تا قول شما را باور کنم ایشان بسیار تردد کردند کم یافتند آخر الامر ابوبکر نامی درغارت ضعیفی و نحیفی یافتند و درمحفه نهاده نزد سلطان بردند سلطان درخشم شده فرمود این چیست نه مرده و نه زنده گفتند سلطان معذوردارد که در ولایت ما ابوبکر بهتر ازین نمیشود **ومولوی رومی** نیز برصدق این قول نطقی زده وسخت مطبوع گفته هرآینه بیتی چند از آن آورده شد.

مثنوی

شد محمد الب الغ خوارزمشاه | در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او | اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان | حلقه‌مان در گوش کش وابخش جان

هر خراج وصله ای که بایدت | آنزمان هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو | پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش | تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان | هدیه ناید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون | نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه | کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار | یا کلوخ خشك اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان | تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست نادان نیستم | یا بزر و سیم حیران نیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون | گر به پیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست | وندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند | یك ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض | خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب | چون بدیدندش بگفتند از شتاب
خیز تا سلطان ترا طالب شدست | کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت گر پایم بدی یا مقدمی | خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی | سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشی افراشتند | بر کتف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان | میکشیدندش که تابیند نشان

وهم در آن کتاب آمده سبزواری جهة هیمه خریدن بسر راهی ایستاده بود اول کسی که هیمه می آورد پرسید که چه نام داری گفت ابوبکر بریختند واو را باید بگذرانید هیمه کش دیگر آمد ازو نیز نام بپرسید گفت عمر نام دارم او را

نیز بآزار تمام روان کرد دیگری که رسیدونام پرسید گفت‌عثمان اورانیز بدشنام بدر کرد تادیگر هیمه کش باید نامش پرسید گفت علی نام دارم سبزواری گفت قربان نامت‌شوم ای‌پیشوای اهل‌اسلام درهیمه کشی‌نیزپس ماندهٔ همه

جون‌پارهٔ ازاحوال شهر سرآینده شدالحال ازمردش نیز پارهٔ محرر میشود.

امیرالموءنین الدین طغرائی ازمردم معتبر ترکستان بود بنابر تصاریف ایام‌با مکنت تمام بخراسان‌آمده فریومدرا محل توطن خویش گرد ایندوباخواجه علاالدین محمد که درزمان سلطان ابوسعید وزارت‌فریومد میکرد مصاحبت‌مینمود تادر گذشت واین رباعی ازاشعار اوست .

رباعی

دارم ز عتاب فلك بوقلمون   وز گردش‌روز گارخس روردون

چشمی‌چو کناره صراحی‌همه اشك   جانی‌چومیانهٔ پیاله همه خون

امیرمحمودبن‌یمین الدین که عبارت ازابن یمین بوده باشد جزوآن گل است‌بنفاست ذهن سلیم وسلامت‌طبع مستقیم اتصاف داشت پیوسته همت‌بر نظم‌قطعه می‌گماشت این‌دو قطعه که‌صورت تحریرمی پذیرد نتیجهٔ ضمیرسهیل‌نظیر اوست

قطعه

ایدل‌از احداث روز گارنگردی   بد کنش وزشت‌خو که‌نیك‌نباشد

مست خرابات عشق را بملامت   سنك مزن‌بر سبو که نیك‌نباشد

گر بدی هستند از تو مبادا   زود دلش‌را بجو که نیك نباشد

از پی آزادگان بهیچ طریقی   پیش کسان‌بدمگو که‌نیك‌نباشد

یار کهن رابهیچ‌رومده‌از دست   بهرحریفان نو که نیك نباشد

هر که‌بداند که‌بدچگونه‌قبیح‌است   هیچ‌نیایداز او که نیك نباشد

✿✿✿

آشکارا کرده بیش از آفرینش رزق تو — آنکه نتوانی نهفتن زونهان خویشتن

هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد — گر ز خوان تست نانش وز خوان خویشتن

پس ترا منت ز مهمان داشت باید زانکه او — میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن

امیر شاهی امیر سریر فصاحت و شاه سپاه بلاغت بوده دولتشاه در تذکرهٔ خود آورده است که نسب امیر شاهی بملوك سربدار منتهی میشود وقتی که آفتاب دولت ایشان در خسوف وبال مبتلا گردید در قبات آن جماعت بتحت سلاطین عمر در آمده چون نوبت بامیر شاهی رسید بوسیلهٔ ندیمی و شیوهٔ شاعری ملازمت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ راملازم گرفته منظور نظر گردید تاروزی استشمام رایحهٔ شفقی از بوستان مرحمت میرزایی کرده التماس پارهٔ از املاك موروثی نمود میرزا ملتمس اورا مبذول داشته جمیع املاك سربداریه رابوی عنایت فرمود و امیر شاهی بعافیت تمام روزی بشب و شبی بصبح میرسانید نامتقاضیء اجل حلقه بر در حجرهٔ عمرش زد ندای مرك را به صماخ گوشش رسانید.

بیت

کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند — سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

ودیوان وی که هزار بیت است امروز متداول است واین ابیات از آن جمله است

قطعه

چشم تو بر انداخت بمی خانهٔ مارا — بگشود برندی در ویرانهٔ ما را

حقا که بافسونگرش خواب نیاید — هر کس که شبی بشنود افسانهٔ ما را

غزل

سفر گزیدم و داغ تو بر دلست هنوز — جهان بگشتم و کوی تو منزل است هنوز

توای رفیق که آسوده قدم بردار — کز آب دیده مرا پای در گل است هنوز
طریق عشق بناموس میرود شاهی — پیالهٔ دوسه دیگر که عاقل است هنوز

***

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش — من گرفتار بداغ دل بیحاصل خویش
کارم از زلف تو درهم شد مشکل اینست — که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش
دم آخر سوی ما بین که شهیدان ترا — شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش

***

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش — مائیم و گوشه‌ای و دل دردمند خویش

بیت

زمانه روزی من کرد گریهای فراق — زبسکه خنده برافتاد کان دل کردم

***

هر کس بهوای دل دارد بجهان چیزی — مائیم و دل ویران آن نیز کسی دارد

قطعه

دران کوش من بعد شاهی بدهر — که روزی بانصاف زین خوان خوری
گرت نیم نانیت افتد بدست — برغبت به از مرغ بریان خوری
نه زانسان که هر چند مقدور تست — زافراط شهوت دو چندان خوری
چو شد ز امتلا طبع ناسا گار — بود زهر اگر آب حیوان خوری
بپای خودت رفت باید بگور — چو بر اشتهای کسان نان خوری

نظم

شادم که ز من بردل کس باری نیست — کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیك شمارند و گرم بد گویند — با نیك و بد هیچکسم کاری نیست

امیر سلطان مسعود بحدت طبع وفهم وجودت ذهن وذکا ووفور سخاوت و کثرت شجاعت اتصاف داشت احیانا مرتکب شعر گفتن می گشته واین نوع درری ازدرج خاطر بیرون می آورده.

رباعی

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
در دیده ی دل راز دلت دیده شود

چشمی باید بهر سرموی ترا
ورنه بدو دیده دوست کی دیده شود

وامیر سلطان مسعود نهال ریاض اقبال امیر شمس الدین علی بوده وامیر شمس الدین نبیرهٔ امیر شمس الدین علی نقیب النجفی الکوفی است که بکثرت خیل وحشم ووفور اتباع وخدم آن سید ستوده شیم دیگری ازعراق عرب وعجم بر نیامده ووالده اش صبیهٔ میرزا محمود خواجه است که پسر عمهٔ سلطان ابوسعید خان بوده واین سلسله از سادات مختاریه اند که نسب ایشان بحضرت امام زین العابدین علیه السلام اتصال مییابد وامیر شمس الدین علی ثانی بعلو قدورفعت شان بر تمامی اکابر آن شهر ومکان لابل جمیع اعیان خراسان رجحان داشته وقریب چهار دانك ولایت سبزوار ملك زرخرید وی بوده وپس از آن صاحب طبل وعلم وخیل وحشم گشته تمام آن ولایت مع شئی زاید باقطاع وی مقرر گردید وباعث برین عطیه آن بود که چون عبیدالله خان والی توران بر هرات مستولی واکابر واهالی جمیع خراسان گردن بطاعت او در آورده مگر امیر شمس الدین علی که تن بهم آغوشی اطاعت وانقیاد او در نداد وخان مزبور فرمانی مشتمل بر استمالت وی ارسال داشته این بیت را داخل ساخت.

بیت

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد

ومیر مزبور اندیشه از سخط او نکرده درجواب این بیت را که حسن مطلع همان غزل است نوشته بوی فرستاد.

بیت

چو مهمان خراباتی بعزت باش بارندان

که دردسر کشی جانا گراین مستی خمار آرد

وعبیدالله خان راجرئت اوپسندافتاده دیگر مزاحم وی نشدوچون این خبر معلوم باریافتگان خسروایران شاه طهماسب صفوی گردید بخطاب سلطانی سر افرازش ساخته ولایت سبزوار بدوارزانی داشت

امیرمحمد کیسکی درسلك سادات رفیع الدرجات آن مقام انتظام داشته چون در آئینهٔ ضمیر غیب نظیر دیده بود که گل نصیب بی خارعزل ومل حکومت بی خمار کدورت نیست هر آینه دست ازمهمات دنیوی باز کشیده اوقات فرخنده ساعات را مصروف طاعات وعبادات میداشت تالوای سفر آخرت برداشت وجهان فانی رابگذاشت.

بیت

زمنصب روی دربی منصبی نه   که ازهر منصبی بی منصبی به

این ابیات که ازانتظام ایام جوانی خوشتر وازآب زلال زندگانی بهتراست از گل خاطرش گونهٔ وازاثر اندیشه اش نمونه ایست بین الجمهورازاومشهور است

بیت

اسیرآنت چو مرغان گرفتار   نمیدانند باهم آشنایی

•*•

گل نیمشب شگفته شوددرحریم باغ   تعلیم گلرخان زحیااینقدر بس است

رباعی

درمذهب ماتقیه وتوریه نیست   درترك وشروع كار ماتوطیه نیست

ازگردش چرخ شادوغمگین نشویم   درخانهٔ ما عروسی و تعزیه نیست

میرحسین کربلایی از بزرگان بوده وشرف مکنتش بعزمنتش بعـز منتسب موصول بوده وبلطف طبع واصابت تدبیر بین الجمهور مشـهوراست والدهٔ ماجده‌اش ازنقبای کربلاست که بنابرتصاریف زمان بخراسان وارد شده ودرسبزوار توطن گزیده بود ومیرمزبور درانجام ایام وپایان حیات بنابرتوجهی که حاکم هرات محمدخان را بدو بهم رسید ازسبزوار بدان دیار نقل فرموده رعایت واعتبار بسیار درآن حضرت یافت ومهم بسیاری ازغربا وفقرا بساخت تاهنگام آنکه نقد عمر نبرد اجل درباخت

بیت

نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود　　جزنام نیك ازپس نوشیـروان نمانـد

این ابیات ازمنظومات اوست

بیت

بغیر یاد توام ذوق زندگانی چیست　　بجز حدیث توام حرف کامرانی نیست

نه خاطرت المی دیده نه دلت ستمی　　بدین صفت که توئی درد دل چه دانی چیست

دریغ ودرد که هرگز بخاطرت نگذشت　　که رسم مهر کدام است ومهربانی چیست

قطعه

توسن چرخ بمن رام نگردد هرگز　　بمراد دلم ایام نگردد هرگـز

من اندوه سب غم چکنم صبحی را　　که بکام دل من شام نگردد هرگز

نام قدسی که سك توست چه واقع شده است　　که زبان توبدین نام نگردد هرگز

میرعلی عرب مشهور بفکری برادر امیرحسینی قدسی بوده وطبعی در غایت درستی وراستی داشته چنانچه همگنان در خوش صلیقگی اومعترف بوده غث وسمین واردات خودرا بمیزان تمیز اوسنجیده اگرچه شعر بسیار گفته اما درینوقت بغیر ازینبیت شعری دیگر سماع نیافتاده .

بیت

بلبلی وی در قفس میمرد و می نالیـد زار

کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

نوائیی برادرزادهٔ امیرحسین کربلائی بوده ودر آغاز سال حسنی بکمال داشته .

لب بسخن خنده بشکر خوری　　رخ بدعا غمزه بافسون گری

چون سپاه قراسنقرخطش برولایت آق سفرخدچیره گردید بودن را صلاح درآن ولایت ندیده بهندوستان وارد گردید و ازپرتومشاعل التفات حضرت شاهنشاهی اقتباس انواع سعادات نموده خوش روز گارمیبود تا گرگ اجل غنم عمرش درربود

مژه تابهم برزنی روز گار　　بصدنیك وبد گردد آموز گار

ازاشعارش بهمین یك بیت اکتفا کرده اختصار افتاد .

بیت

بهیچ جانرسیدم بهیچ ره نگذشتم　　که درد لم نگذشتی بخاطرم نرسیدی

فکاری خواهر زادهٔ امیرحسین کربلائی است وی نیز بحسن خلق و لطف طبع موسوم بوده این بیت ازوی شهرت دارد .

بیت

نیست غم گر ناله تأثیری نکرد　　گریها داریم و زاری ها هنـوز

شهودی باجودت طبع وعذوبت بیان ازپی عشق خوبان مدام چشمی گریان ودلی نالان داشت .

بیت

بعشق اندر صبور خام کاریست　　بنای عاشقی بر بیقرا ریست

صبوری از طریق عشق دوراست نباشدعاشق آن کس کوصبوراست

وبرباعی بیشتر ازدیگر نوع سخن توجه میگمارد اینچندرباعی ازوی میاید

رباعی

گردون که بلاچوبرک‌می‌ریزد ازو ناکامی اهل درك میریزد ازو
عمریست که بی تو همنشینم دارد با زندگی که مرك میریزد ازو

***

عاشق چه بود ز وصل بگریختهٔ با درد و غم فراق آمیختهٔ
کنجی و کتابی و همه‌اوراق‌فراق و آنهم ورقی چند زهم ریختهٔ

***

تاغمزه‌بخون بخلق‌شد هم پشتت بیرون نتوان برد دلی‌از مشتت
ازبسکهٔ‌زقتل مااشارت کردی خون‌میچکد اینك‌زسرانگشتت

بیت

گر بمثل ریخته باشد نشاط کودل و دستی که فراهم کند

محمدتقی جوانی بوده که‌نه چشم چرخ‌چنان روی دیده و نه‌ید روز گار چنان‌صورتی نگاریده .

بیت

نشانه‌بود‌رخش حسن لایزالی‌را نمونه بود لبش عمرجاودانی را

این‌چنین‌جوانی‌را چشم بدروزگار دریافته هم در عنفوان حسن باردرخت زندگانیش ازبادمهرگان اجل‌فروریخت .

بیت

مقیمی نه بیند درین باغ کس تماشا کند هر کسی یك نفس

از زادهٔ ضمیرش دو بیت سماع افتاده ثبت گردید .

منه

خورد بسان صدف صد هزار غوطه در آب
اگر بروی زمین پای حلم بفشاری

بیت

هرگز زباده باده پرستان نیافتند کیفیتی که چشم توام در خمار داد

مولانا کامی بلطف طبع وحدت ذهن موصوف بوده و در وارداتش غرایب معانی و بدایع خیالات بسیار است اما بغایت زودرنج و تنک حوصله است چه شعله طبعش بدمی افسرده میگردد و گلبن خاطرش ببادی پژمرده میشود امروز در خدمت سپهسالار عبدالرحیم خان خانان بمزید اعزاز و احسان از همگنان ممتاز و مستثنی بود .ازاشعارش آن چه قابل ایراد باشد این ابیات است که گوش زد مطالعه کنندگان می کرد .

نظم

گل بباغ آورد اسباب که پریشان زیستن
غنچه شوخی می کند بی باده نتوان زیستن
شاخهای گل که روزافروزو مرغان زندخوان
کافری می آیدم بی می پریشان زیستن
توشه از تریاك کن وزهمرهان غافل مباش
مار افساریست با ابنای دو ران زیستن

بیت

زعکس چهره پر از گل شدت دامانش
گمان خلق که از لاله زار می آید

لبی بخنده برنجان پی‌نمك که مرا
بکار دیدهٔ شب زنده دار می آید
شراب مشربهٔ خضرآب شمشیراست
غم تو میخورم و خوشگوار میآید
همه جراحت‌ناسوروچشم .پرخونست
گلی که در چمن ما ببار می آید

بیت

همه تن خون شده زدیده چکم — گربدانم که گریه را اثر است

منه

یکره در پیر میفروشی نزدیم — در کوی خرابات خروشی نزدیم
برسعی فسرده طبع خود میسوزیم — کین‌شعله فرونشست‌وجوشی نزدیم

کمالی المشهور بافصح در نرد قصیده همگنانرا دوشش طرح دادی و در شطرنج‌شعرفهمی‌لجلاج‌وقت‌خودبودی‌این‌چندبیت درصفت‌شب‌مراور است

شبی چنانکه‌نمودی‌بجنب طلعت او — مه دو هفته جو خال‌رخ بتان‌چکل
زبس سیاهی‌شب در نظر نمی آید — خیال یار که یکدم ازونیم غافل
نمیرسید بهم دیده از سیاهی او — اگرنه‌نور بصردرمیان شدی‌شاعل
شبی چنانکه‌نفس‌باوجودآتش هجر — نیافتی ره بیرون شدن ز خانهٔ دل

قطعه

از رغبت سخاوت تو در دل آرزو — بالد چنانکه حامله‌رانطفه درشکم
در روزکار بخشش و ایام عدل تو — شاید زسکه‌نقش نگیرد رخ درم

بیت

چون مرا دشمن خود می شمری نیکو نیست
که کسی این همه غافل بود از دشمن خویش

* * *

ز هزار در در آیی بکرشمه و ندانم
که من این دو چشم حسرت بکدام راه دارم

حاجی کمال خوش طبیعت نیکو قریحت بوده از طیبتهای او یکی این رباعی است که در حق کمال افصح گفته

رباعی

دی گفت بخنده افصح خر رازن — کای لاک دهانت گاودوش کس من
هنگام سخن بخنده مگشای دهن — بی تیغ مبادا سرت افتد ز بدن

ناطقی نطقی بسلامت وطبعی بلطافت آشنا داشته ودر نظم و نثر لوای جودت می افراشته این بیت از آن جمله است

بیت

گرز خرامیدنت ماند اثر بر زمین — شخصی اگر بگذرد سایه بماند بجای

حیدری از نیکو طبعانست و این بیت از آن جمله است

بیت

بخدمت تو چنان راغب اند آدمیان — که دست بسته ز ارحام میرسند اطفال

سیداحمد اگر چه از ممر کله پزی همت بر کسب معیشت می گماشته اما بسعت مشرب ولطف طبع اتصاف داشته این نوع ابیات میگفته

رباعی

اغلام همیشه مفت میباید کرد — از می بچهٔ که خفت میباید کرد

این خایه که طاق کیر را پشتی اوست　　با خایهٔ بچه جفت میباید کرد

اسفراین ولایتی است درغایت وسعت ونزاهت چه در تمام خراسان دو سر کار است یکی اسفراین ودیگری قاین و اسفراین بحسب آب و هوا ودیگر صفتها رجحان بر قاین دارد و فواکهش درغایت خوبی بحصول میآید خصوص امرودیست که آنرا ارمغان بدیگر شهر میبرند و در اصل شهر چنار های دیر سال عجیب المثال بسیار است که از غایت سال خوردگی مجوف و میان تهی گردیده چنین شهرت دارد که اززمان انوشیروان آن درختانرا نشانده‌اند و مزار فیض آثار شیخ سعدالدین حموی و شیخ علی لالای غزنوی و شیخ آذری و شیخ شرف الدین قدس سرهم در آن شهر واقعند و از مردمش آنچه بنظر آمده و ایراد را لایق مزید این چند نفر اند که نوشته میشود

شیخ نورالدین عبدالرحمن از بزرگان زمان خود بوده شیخ رکن الدین علاءالدوله سمنانی فرموده که اگر در آخر الزمان وجود شیخ نورالدین عبدالرحمن نبودی آئین سلوك بکلی محو گشتی اما چون حضرت حق این طریق را تاقیامت باقی خواهد داشت بذات وی مجدد گردانید

الصدر الاجل عمادالدین موید بن احمد کاتب از افراد عهد و امجاد دهر بودچه در کمال فضل وبزرگی بدرجهٔ که ورای آن نتواند بود و در رفعت و منزلت همگانی که امراو وزرای اطراف بغایت ورعایت وی احتیاج داشتند از منظومات او باین یك رباعی که بنظر آمده نوشته شد

رباعی

دانی که فلك بقای دهرت ندهد　　یك شربت آب جز بقهرت ندهد
معشوقه بیوفاست دنیا هشدار　　تا در قدح جلاب زهرت ندهد

شیخ آذری حمزه نام داشته والدش خواجه علی ملك در هنگام حکومت ملوك سربداریه در اسفراین صاحب اقتدار و اختیار بوده چون نوبت بشیخ رسیده بکسب

کمال مشغول گشته تا در شاعری سرآمد زمان گردید چنانکه میرزا شاهرخ قامت قابلیت او را بخلع ملک‌الشعرائی آرایش داده‌درغایت اعزاز و احترام بسوی سلوک مینموده اما درآن حین برق محبت آلهی براطلال رسوم او بجست وجملگی تجمل و مهتری او رابسوخت بلکه هستی اورا محو گردانید تابالضروره برخاست وقدم دروادی فقر نهاده‌در خدمت‌شیخ‌محی الدین طوسی ریاضتهای‌شگرف کشیده بعد از فوت وی بسید نعمت الله ولی رجوع نموده‌خرقه از دست وی پوشید وپس‌از آن بسیر وسیاحت ازبیت الله الحرام معاودت نمودبدیارهندوارد گردید و سلطان محمدجونه که پنجاه‌هزار دینار درصحبت‌اول باو انعام‌فرمود بسبب آنکه و کلای سلطان میخواستند که شیخ مانند سایرمردم بتعظیم‌وتواضعی که رسم‌آن‌دیار است مبادرت‌نماید وآن خفت برشیخ گران‌می‌آمد هرآینه آن‌زررا بر گردانید چنانچه درقصیده اظهارآن نموده میگوید :

بیت

من ترك‌هندوجیفهٔ‌چیپال گفته‌ام　　　باد وبروت‌جونه‌بیکجو نمیخرم

اما درطبقات‌اکبری آمده که چون احمدشاه‌بهمنی شهر بیدر را بنانهاد و جهة دارالاماره قصری‌عالی طرح‌انداخت وبعداز اتمام شعرائی که درآن‌سفرهمراه بودند بواسطهٔ کتابهٔ آن‌عمارت اشعار آبدار گفتند وشیخ‌آذری درآن وقت درهند بسرمیبرد بیتی‌چند بگفت که این‌دوبیت ازآن‌جمله‌است :

بیت

حبذا قصر مشیدی که ز فرط عظمت
آسمان پایه‌ای از سدهٔ این درگاه است
آسمان هم نتوان گفت که ترك ادبست
قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است

و ازمؤلف تاریخ بهمنی نقل می کند که سلطان بصلهٔ آن ابیات دوازده هزار بسته قماش بشیخ عنایت فرمود العهدة علی الراوی و بعداز سفرهند پای در دامن همت کشیده سی سال برسجادهٔ طاعت نشست تا درهشتصدوشصت وشش که عمرش بهشتاد رسیده بود درقصبهٔ اسفرار واصل بدرگار صمدیت گردید.

قطعه

دریغا آذری شیخ زمانه — که مصباح حیاتش گشت بی‌ضو
چو او ثانی خسرو بود درشعر — ازآن تاریخ فوتش گشت خسرو

ازبزرگی نقلستکه شبی حضرت رسالت ﷺ را بخواب دیدم که بااصحاب بجایی میرفت خواستم تاازشخصی بسبب توجه استفسار نمایم که ناگاه آن حضرت متوجه گشته فرمودند که بزیارت آذری میروم. جههٔ صلهٔ بیتی که درمرثیهٔ فرزندم گفته و آن بیت اینست.

بیت

سوراخ میشود دلما چون گل حسین — هرجا که ذکر واقعهٔ کربلا رود

و آن جناب را قصایدغرادرنعت ومنقبت بسیاراست که این قصیده برگی ازآن گل وجزوی ازآن کل است . .

قصیده

منت خدای را که مطیع پیغمبرم — فرمان‌بر قضای خداوند اکبرم
زآنهانیم که حسن فروشم بمال ورز — تقویست زینت من وزهدست زیورم
توحیدبحرباشدوتن همچو کشتیست — جان ناخدای کشتی وعقلست لنگرم
تامن عزیز مصر وجود خود آمدم — آید ز روم باج ولایت ز قیصرم
آفاق را بتیغ توکل گرفته‌ام — نی راغب سپاه و نه محتاج لشکرم

تا من ببسته‌ام کمر فقر بر میان — از تاج فقر طعنه‌زن تخت سنجرم

غواص عقل راه بکنهم نمی برد — کز فقر بحر نور صفایست گوهرم

اطراف عالم از نفس من معطراست — زیرا پر آتش است درون همچو مجمرم

زانها نیم که پای زدامن برون کشم — گر فی المثل چو کوه نهی تیغ بر سرم

افلاك را چو نقطهٔ مرکز وسط نشین — اخطاب را بمنزلهٔ خط محورم

یاجوج حادثات جهان را چه اعتبار — بامن که درشکوه چو سد سکندرم

درخورد همتم بود ار دخل روزگار — از باختر وظیفه خورد تا بخاورم

همچون کتابتم زسخن طبع فربه است — همچون قلم چه باك كه خوانند لاغرم

معنی حل حلق حلول قناعتست — این نکته یاد گیر که من کیمیا گرم

این طاس کعبتین فلك بر بساط خاك — درروزهای روزشب افکنده ششدرم

من ترك هندو جیفهٔ چپال گفته‌ام — بادبردت جونه بیك جو نمیخرم

دنیا چو جیفهٔ طالب اوشك شمرده‌اند — پس بهر هیچ این همه منت چرا برم

از آفتاب همت من مهر ذره‌ایست — گر ذرهٔ ندانمش از ذره کمترم

آنجا که بهر همت من موج میزند — پیداست تا چقدر بود بحر را برم

همچون زمین بصورت اگر مفلسم ولیك — چون آسمان بگوهر معنی توانگرم

هم بوی می فروشم وهم نور میدهم — خوشبوی ونوربخش چو شمع معنبرم

ازخسروان روی زمین ننك آیدم — تا من گدای حضرت ساقی کوثرم

شاهان ببندگی من اقرار میکنند — تا من کمینه چاکر اولاد حیدرم

شاه نجف امیر ولایت علی که هست — برسر زفخر خاك ره اوچو افسرم

تا سر بر آستانهٔ جاهش نهاده‌ام — مهرست متکا و سپهرست بسترم

من خود کیم که دعوی مهر علی کنم — من بندهٔ کمینه غلامان قنبرم

از منکر و نکیر نترسم گه سوال — زیرا که در حمایت شبیر شبرم

نسبت بخاندان علی و بآل او — زان کرده‌ام درست که پاکست مادرم

آنرا که هست با علویان ارادتی — گر از نژاد ترك بود هست داورم

وانرا که باولایت او نیست نسبتی — خصم منست گر همه باشد برادرم

ای من غلام بازوی مردی که در مصاف — داده ثواب خلق بیك ران عنترم

نشنیدهٔ مگر که از آهن دری چنانك — چون در ربود روز وغا میر خیبرم

گر همچو بوتراب کسی در کمال وفضل — گویند هست بعد نبی نیست باورم

در کام من ز مدحت حیدر حلاوتی است — کز ذوق آن حرام شود طعم شکرم

شاها منم غلام تو آن آذری که هست — در صورت بتان سخن دست آذرم

بتهای آذری که بصورت نداشت جان — گردیده زنده ار نفس روح پرورم

گر کافر بتان ز من این شعر بشنوند — مؤمن شود ز معجز طبع سخنورم

هست از برای خصم توام در محاربه — دستی بسان تیغ و زبانی چو خنجرم

زین تیغ دست و گردن دشمن بیفکنم — وز خنجر زبان جگر خصم بر درم

بال ملخ ز مور سلیمان قبول کرد — پس رومکن تو هم سخنان محقرم

باحب خاندان چو برآرم ز خاك سر — برجمله خلق فخر بود روز محشرم

ساقی کوثری تو و من آذری تو — برسان بآب کوثر و برهان ز آذرم

شیخ عزالدین پورحسن موحد و پاکیزه روزگار بوده و گاه گاه بخوارق عادات مستفیض میگشته وشعری هم میگفته ازان جمله است :

قطعه

شوخ و بیرحم فتاده است نگارم چکنم — برد اندیشهٔ او خواب وقرارم چکنم

چون خدا در دوجهان روی نکو دارد دوست — منکه پورحسنم دوست ندارم چکنم

عزالدین رافعی از معارف خراسان بوده درهرهنر تمام ودرهرفن ماهر باین فضایل طبعی داشت چون آب زلال و شعری چون بادشمال این رباعی که نوشته

میشود مراوراست :

رباعی

سودای تو آب زندگانی ببرد یك دیدن توزیب جوانی ببرد
بی‌منتت ای‌جان‌جهان نزدیك است تا جان سبکروح گرانی ببرد

سیف‌الدین شاعری بوده که‌سیف‌بیان اواز کتارهٔ مژگان خوبان گرو بردی و بحدت طبع همگنانرا درپس دیوار عجز نشانیدی بنابر التزام یك بیت از وی بنظر آمده‌نوشته شد :

بیت

شوربخت‌دوجهان آن‌بودای‌شاه که او هرچه گفتی‌تومراورا که‌بکن آن‌نکند

میر همایون ازنیکوطبعان آن‌شهرومکان بوده درشعراوشعری گذشته و از نثرنسرین را باز پس گذاشته‌از لطایف منظوماتش آنچه‌مسامع مجامع رازبیداین ابیاتست که‌نوشته‌میآید :

بیت

نیابی‌درچمن سروی که‌من‌صدبار در پایش
سری ننهادم ونگریستم بر یاد بالایش

•※•

ممتاز بود ناله‌ام اندر صف عشاق چون آه مصیبت رده در حلقهٔ ماتم

•※•

بدردمردن ولب‌نا گشودنم‌نه‌ازآنست که نالهٔ کنم و موجب ملال تو باشد

قاضی احمدفکاری بسیارخوش کلام نیکوصحبت بوده و از ممر شوخی طبیعت وشکفتگی‌قریحت که‌بعضی برطیبت‌و برحی برخباثت حمل میکنندهمواره باعث انبساط خاطر و موجب گرمی‌مجالس گردیدی و در شاعری در ددل گوئیش

زیاده برمعنی‌پردازی بوده آنچه‌صورت‌تحریر میپذیردازخرمن طبعش دانه وازدن اندیشه پیمانه‌ایست :

بیت

نام فرهاد بلندست و گرنه در عشق مرد باید که بناخن بکندخارا را

•※•

زین‌پیش گریه‌رااثری‌بود در دلش چندان گریستم که‌در آن‌هم‌اثر نماند

•※•

ای‌فدایت‌جان‌من‌اکنون‌غم‌من میخوری کزغم‌عشق‌توکارمن‌زغمخواری گذشت

•※•

غم من کنونکه پرسی‌نفسی بسازبامن که‌فراق دیدگانرا غم دل دراز باشد

رباعی

آن‌خانه که دولت ارجمندش سازد چون خانهٔ دیده دلپسندش سازد
دل‌بدنکنی که گشت مقدارتوپست افکند زمانه تا بلندش سازد

•※•

آنم که کسان زنا کسان دانندم وزدر که خود چون مگسان‌رانندم
گرزانکه کسان بهیچ نستانندم ایکاش که ناکسان کسی دانندم

جوین در زمان سابق‌داخل بیهق بوده‌واکنون بسرخود ولایتی است‌بحسب اشجار وانهار و اثمار وباغات جنت‌آثار بر بسیاری ازشهر و دیار رجحان دارد و همواره مردم نیك ازآن‌خاك‌فیض‌ناك برخاسته‌چنانچه مجملی از سیاق آینده‌معلوم ومفهور میگردد .

محمدبن‌حمویه بعلوم‌ظاهری و باطنی‌آراسته بوده‌چنانچه درنفحات‌ازعین القضات آورده که کسی‌ازین‌طایفه‌علوم ظاهری نداند مگرابوبکر حامد غزالی و

برادرش احمد و خواجه محمد حمویه که ازین جمله‌اند واو را کتابیست موسوم بسلوة الطالبین ودر آنجابسی حقایق و دقایق جمع ساخت .

شیخ سعد الدین حموی نیز درعلوم ظاهری وباطنی یگانه بوده و مصنفاتش بسیار است چون کتاب محبوب ونخحل الارواح و غیر آن ودر آن تصنیفات سخنان مرموزو کلمات مشکل که عقل وفکر از کشف وحل آن عاجز آیند بسیاردرج کرده و گاهی رباعی ازدرج خاطر بیرون میآورده این دورباعی بروجه استشهاد ودر کتاب محبوب آورده ازوی آورده شده .

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم — در کار ز چرخ بستگیها دارم
بااین همه غم تو نیز پیمان وفا — مشکن که جزاین شکستگیها دارم

رباعی

سر گشته چومن درشکن موی تو نیست — کس نیست که اوشیفته روی تو نیست
گویند بهشت جاودان خوش باشد — دانم بیقین که خوشتر از کوی تو نیست

ابو المعالی المشهور بامام الحرمین از بزرگان زمان خود بوده سلطان ملکشاه سلجوقی بوی عنایت بسیار اظهار میکرده اما همواره میان او وامام قیشری موادنزاع درهیجان بوده چنانچه صاحب عجایب المخلوقات بتقریبی آورده که وقتی امام قیشری بربام خانه ابوالمعالی بر آمد دید که چنگ ساز میدهد و اوتار را بریکدیگر وصل میکند چند کس را آورده گواه گرفت و روز دیگر در مجلس سلطان چون امام الحرمین حاضر شد قیشری پرسید که ای امام چنگ زدن حلال است یاحرام گفت حلال گفت چگونه تواند بود گفت چنانچه میان دوجنگی خلاف افتاد یکی بسه طلاق سوگند خورد که تو خطا نواختی و آن دیگر نیز سوگند خورد که راست نواخته‌ام ورجوع بمعنی کردند اگرمفتی خطا وصواب ایشان نداند

چگونه حکم کند سلطان بخندید وآن قضیه بدین لطیفه بگذشت وقشیری راجای سخن نماند .

خواجه شمس الدین صاحب دیوان از کفایت جهان وداهیان زمـان بوده صنوف مناقب ومراتب وفنون باثر ومفاخرش از واضحات است و کمالات صوریه و معنویه‌اش خارج قانون وشمار .

بیت

آصف ار آن ملك راضبط آنچنان کردی که او
گم کجا کردی سلیمان مدتی انگستری

وآنجناب سالها بوزارت هلاکوخان من حیث الاستقلال پرداخت وپس از آنکه سریر خلافت بوجود اباخاقان استسعار یافت عنایت دستورغامیشی بیشتر از بیشتر دربارهٔ اوبوضوح پیوست وایضاً رتق وفتق مهمات سلطان احمد نیز برای زرین وی منوط ومربوط بود تا آنکه شاهزاده ارغون بمدد بوغا که نهایت رتبت وعزت در خدمت سلطان احمد داشت ازقیدبیرون آمده سلطان احمد را بقتل رسانید وصاحب دیوانرا نیز باغوای بوغادرسال هشتصد وسه شربت شهادت چشانید .

رباعی

در رفتن شمس ازشفق خون بچکید
مه روی بکند وزهره گیسو ببرید
شب جامه سیه کرد در آن ماتم وصبح
برزد نفس سرد و گریبان بدرید

وجناب صاحبی گاهی بنابرامتحان طبع وتشحید خاطر قطعهٔ یارباعی گفتی وبالماس بیان گوهر معنی سفتی این چند بیت که در وقت شهادت گفته برهان این دعوی ومصداق این معنی است .

نظم

هرتیر که از قضبهٔ تقدیر برون شد
کی شاید زان تیر بتدبیر حذر کرد

انصاف فلك بین که درین مدت‌نزدیك چه‌شور بر انگخیت زبیدادوچه‌شر کرد
گردون که‌بودچیست‌ستاره‌چه‌بودومهر فرمان خدا بود و حوالت بقدر کرد
هرظلم که‌بر اهل‌جهان کردم‌زین پیش پیش آمد واحوال مرا هرچه بتر کرد

واین دو رباعی در حینی که آتش عمر ولدارشدش بهاءِالدین محمد بتلخاب انقراض فرد نشسته گفته .

رباعی

فرزند محمد ای فلك هندویت بازار زمانه را بها یك مویت
توپشت پدر بدی ازان پشت‌پدر خم گشت‌چوابروی‌بتان‌بیرویت

•*•

درماتم توچرخ درآمد بخروش من‌درغم توچگونه‌باشم خاموش
دور تو نبود بستدی جام پدر ای جان پدرجام‌پدر کردی‌نوش

مولانا معین‌الدین باوفوردانشمندی همواره خداشناسی وحق‌پرستی را اشعار ودثارخود گردانیده درسلك مریدان شیخ سعدالدین‌حموی‌انتظام داشته ازمؤلفاتش یکی‌نگارستان است که‌برطراز گلستان نوشته شده ودرآنجا سخنان حکمت‌آمیز بسیاردرج کرده ازآن جمله است که پادشاهان عقلارا شراب خوردن بدامت زیرا که وی نگهبان رعیت است زشت باشد که نگهبانرا نگهبانی باید

بیت

چو شه گردد خراب از آب انگور ولایت را که داند داشت معمور

یکی‌برحکیمی گذشت که نان وتره میخورد و گفت ای حکیم باندك‌چیزی قناعت کردهٔ گفت کسی که باندك چیزقناعت کرده باشد بدنیا قانع گردد .

قطعه

بنان وتره بدنیا اگرشوی قانع شوی بهرچه ترا آرزوست‌برخوردار

وگر ارادت نفست اسیر کرد برو دل از تنعم دنیا وآخرت بردار

خبوشان ازجاهای نیك خراسانست هلاکوخان بتجدید درصدد آبادانی آن گردیده ونبیره‌اش ارغوان خان نیز برآن عمارات افزود درنزهت‌القلوب آمده که خبوشان را در زمان باستان استو می‌خوانده‌اند آب وهوایش در غایت درستی و سازگاریست وحاصلش ازقسم غله ومیوه نیك بعمل می‌آید وازمردمش آنچه بنظر آمده یکی ابوالبرکات الملقب بنجم‌الدین که باوفور قید ودرع افقهٔ زمان خودبوده وسلطان صلاح‌الدین بنابر اشارهٔ وی مدرسه در جوار قبر امام شافعی بنا فرموده تدریس آنرا بوی مفوض گردانید وچون فوت گشت درقبهٔ امام‌شافعی مدفون گردید.

الصدر الاجل زین‌الدین صاعد صدر باذل‌سحاب بیان‌شهاب ستان بوده چنانچه ازغایت‌سخاوت درخراسان ملقب بحاتم‌الزمانی‌یافته نام‌بر آورده‌بودوآثار نیك‌بیادگار گذاشت این رباعی که‌نزدیك لطیف طبعان‌مقبول‌است ازوی منقولست

رباعی

آنها که‌مقیم آستان توزینند کی مرده‌شوند چون بجان توزینند
ازآب حیات خوردنی نتوان زیست کز آتش عشق دوستان نوزیند

*

این عشق که‌اشك سرخ و رخ زرد کند
گرمم بگرفت تا دمم سرد کند
زین پیش بدرد خود حکایت نکنم
ترسم که ز درد من دلت درد کند

شیخ حاجی‌محمد از نیکان‌زمان‌خود بوده نسبت‌ارادتش چهار واسطه‌بمیر سید علی همدانی می‌پیونددوسی وهفت خلیفه صاحب ارشاد داشته از آنجمله یکی شیخ عمادالدین فضل‌الله است که‌ربیع احوالش بابر عنایت حضرت باری‌همیشه‌سر

سبز وشاداب می‌بوده ودیگری مولانا محمد زاهدست که‌سالهادربلخ بارشاد فرق عبادمی‌پرداخت وهم‌چنین خلیفه صدرالدین هروی که‌در بلخ مس‌وجودمـریدانرا بطلای قابلیت تبدیل میدادایضاً شیخ نورالدین محمد خوانی که‌بکثرت عبادت بر ماسوی رجحان‌داشت و نبیرهٔ ایشان شیخ عبداللطیف که‌درخوارزم جمیع‌سلاطین غاشیهٔ مریدی‌اوبر میداشتند وشیخ حاجی‌محمد کاتبی لب بشهد شیرین می‌ساخت چنانچه این بیت را میفرماید .

بیت

دل منست که اندوه عالمی دارد
بقدر طاقت خود هردلی غمی دارد

مولانا نوعی بلطف طبع وحدت فهم‌اتصاف داشته همواره‌چهرهٔ معانی را بگلگونه عبارات تازه‌سرخ‌رویی‌میداده‌اشعاردلاویز بمنصه‌ظهور میرسانیده وامروز درسلک‌ملازمان‌خاص‌شاهزادهٔ نیکوخصال‌شاهزاده دانیال‌انتظام دارد وآن سده را مقصدحاجات‌هر روزمنتظرعنایات‌تازه‌وشفقت‌بی اندازه‌می باشدازوارداتش آنچه‌بخاطر بودبیتی چندثبت‌افتاد .

بیت

گره برزن تبسم را ودم در کش که این ساقی
بخنداند بسی را تا دلی در خون نیندازد

•*•

ناخنم گردد نگار از خون دل
چون شمارم صفحهٔ ایام را

•*•

سر گرانیم فکندست بحالی که زمین
گرببالد نتواند سرم از جا بـرداشت

•⁂•

بقدر وسع نظر جلوه میکند دلدار چو آینه همه تن دیده شو تماشا کن

•⁂•

عکسی از روی تو در جام گر افتد تا حشر
یوسفی همره هر دلو بر آید از چاه

•⁂•

آسمان بر سر خورشید اگرش وصل کند
این سری نیست که شایستهٔ سامان گردد

•⁂•

شوق باصبر نکرد آنچه بلا با من کرد
خرد از باده ندید آنچه من از غم دیدم

ترشیز بانواع فواکه واصناف محصولات آراسته وبهمن بن اسفندیار همت بر آبادانی آن گماشته از مضافاتش یکی ارقنداست که انارملسی آن با نام است و دیگر کشمیر است که درزمان سلف سروی در آنجا بوده که وقت آفتاب فرو رفتن و بر آمدن یك فرسنك سایهٔ آن میرفته صمدالله مستوفی درنزهت القلوب آورده که سرو را جاماسب حکیم نشانیده وهم در آن کتاب آورده که در کشمیر هرگز زلزله بوقوع نه پیوسته و از مردم ترشیز بغیر این دوسه نفر دیگری بنظر نیامده .

خواجه شیرعلی درخدمت محمد جوکی بهادر بن میرزا شاهرخ بسرمیبرده واشعارش جمله مزیل بنام او گردیده آنچه صورت ایراد می‌پذیرد قطری از آن سحاب وجرعهٔ از آن شراب است .

بیت

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری بجان ودل کندت مشتری خریداری

غلام غمزه خونریز وچشم جادویت — جهان بشعبده بازی فلك بخونخواری
اگر بحضرت خسرو رسد شکایت من — تو این جفا که کنون میکنی کجا یاری
خدیو ملك محمد ستوده جو کی شاه — که ختم گشت برو منصب جهانداری
مهندسان قضا این مغاك خاکی را — زعدل شامل او میکنند معماری
سپهر برق عنان با براق نهضت او — بخیر خیر برد لنگی و برهواری

اهلی اگرچه از اهالی آن دیار بوده همواره قدم در کوی عاشقی داشته و پیوسته اندیشهٔ خویش برملاقات صنوبر قدان جفا پیشه می گماشته تا بتدریج سلطان عشق بر ولایت اختیارش دست یافته ازمهر روی فریدون حسینی میرزاء ابن سلطان حسین میرزا ازپای درافتاد ومجنون آسا پردهٔ ناموس از پیش برداشته داد عاشقی داد .

چنان در کار خود دیوانه گردید — که صد منزل زخود بیگانه گردید

این مطلب از آن غزل است که در آن وقت گفته شده .

بیت

موی ژولیده که برسر من ابتر دارم — سایهٔ دولت عشق است که برسر دارم

واین ابیات مراو راست .

چنان زبادهٔ شوق تو سر گردان شده ام — که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام
رسیده جان بلب از محنت فراغ مرا — اجل کجاست که مشتاق او بجان شده ام
چنان که تشنه بآب زلال شتاق است — بخاکپای تو مشتاك تر از آن شده ام

مولانا طوطی در زمان ابوالقاسم بابر از جمع خوش طبعان و نکته پردازان میزیسته ودر مدح آن پادشاه نیکوخواه اورا قصیده ایست که مطلعش اینست .

جهان که حجرهٔ شش طاق و خانهٔ دو در است
زچار رکن بساطش فغان و الحذر است

ودر حینی که وداع این جهان پرنزاع میکرده جهت خود مرثیهٔ گفته که این بیت از آنجمله است .

بیت

وقت آن شد که دل از دام هوس باز رهد   طوطی روح ز بیداد قفس باز رهد

وامیر علیشر تاریخ فوت اورا چنین یافته :

قطعه

فصیح زمان طوطی آن شاعری   که بودش ز بکر معانی عروس
چو طوطی برفت این عجب طرفه بود   که تاریخ شد فوت اورا خروس

میر صدرالاسلام بصفت فراست و کیاست اتصاف داشته همواره تخم جود و احسان درزمین طوایف انسان میکاشته تارایت رحلت بجهان باقی برافراشت آنچه از نتایج طبعش استماع افتاده این چند بیت است .

قطعه

بهشت آنجاست که آزاری نباشد   کسی را با کسی کاری نباشد
رضای دوست میجو وچنان باش   که باری بردل یاری نباشد

بیت

نه از زهد است کز می خویش رامستور میدارم
که از میخانها آلایش خود دور میدارم

مولانا نادری بحدت نطق وجودت طبع و بیان موصوف بوده این ابیات از وی میآید .

قطعه

عشق دور است از زلیخا کامجو عاشق نبود   ورنه همچون یوسفی را کس بزندان میبرد
جلوه سوی کشتگان می آورد آن شوخ را   فتنه شمعی بر سر خاك شهیدان میبرد

خنابـاد که بعضی به جنابد و برخی بگوناباد اعتبار کرده اند از ابنیهٔ پسر

وزراست واقسام غله و میوه در آنجا خوب میشود دریکی از مضافاتش کاریزیست که از اول تا آخر آن چهارفرسنگ است وچاه نخستین آن هفتصدذرع است وازمردمش آنچه مسموع افتاده این چند نفر است .

مسعودالنوکی شاعری بوده که نوك کلك او دیدهٔ سها را بر بساط خضرا اندوختی وحدت قریحتش دل دربدن عطارد بسوختی بتاشیراصطناع بهرامشاه اختر طالعش چون نامش مسعود گشت ودرآن حضرت رونق ورواج تمام یافت چون بحکم قلت بغیراین چند بیت شعری دیگر ازوی یافته نشده هر آینه بنابرالتزام نوشته آمد

غزل

دوش بوقت سحرجان توهم جان تو — کز غم تو خون فشانددیده زهجران تو

جمع بداحوال من چون که بدیدم رخت — کرد پریشان مرا زلف پریشان تو

خیره شود آفتاب چونکه بهربامداد — ماه رخت بر کندسرز گریبان تو

میرزا قاسم از معارف سادات آن دیار بوده اگرچه همواره کلانتری آن ولایت بدان سلسله تعلق میداشته اما میرزای مزبور ازآن شغل استعفا خواسته آن مهم را ببرادرخود حوالت فرمود ازین سبب اختلاط فضلا وشعرا بخدمت اوبسیار اتفاق افتادی وحضرتش مجمع فصحا وظرفابودی و در ایام هرم املاك موروثی خود را که قرب دوهزار تومان میشد وقف روضهٔ امام هشتم علی ابن موسی رضا علیه التحیه والثنا نموده بادخار مثوبات اخروی میپرداخت تالوای عالم مخلدبرافراخت این اشعار که شارح علورتبت و حاکی رفعت اندیشه تواندبود از کتاب شاهنامهٔ ویست:

مثنوی

نهان در زره شاه فرخنده فر — چو در حلقهٔ دیده نور بصر

اطاقه بفرق شه کامیاب — چو مد الف بر سر آفتاب

بتان رفته درچله‌های کمان — چو در حلقهٔ دیده‌ها مردمان

یلان غرق آهن زسر تا بپای | چو صورت که گیرد در آئینه جای
سپرها لبالب بخون متصل | چو دامان عشاق پر خون دل
فرومانده اسپان ز جولان همه | چو اسبان شطرنج بیجان همه
از آنجا قدم هر که بالا نهاد | در اول قدم بر فلك پا نهاد
فصیلش گذشته ز هفت آسمان | بتحت‌الثری خندقش توامان
بگردش کند نسر طایر طواف | چو سیمرغ در دامن کوه قاف
لب خندقش آستان عدم | ازو تا بملك عدم یکقدم

این دو بیت از لیلی و مجنون اوست در حالی که مجنون ناقهٔ لیلی را مخاطب میسازد.

مثنوی

گلزار جهان تهی کن از خار | کان غیرت صدهزار گلزار
روزی که زبوی گل شود مست | خاری نزند بدامنش دست

هم از آن کتابست در بیماری لیلی

شد ساعد سیم نازنینش | چون ناوی قلم در آستینش
شد مهرهٔ پشت آن سمن بر | چون رشته در زپای تا سر

وله من کارنامه

یکروز ز روی سرفرازی | برخاست بعزم گوی بازی
بر پشت سمند شد خرامان | شد دیو مسخر سلیمان
بگذشته روان زکوه و وادی | چون عمر که بگذرد بشادی
چون باد به بحر اگر گذشتی | پایش ز شتاب تر نگشتی
چون برق که رفته گاه و بیگاه | کس سایهٔ او ندیده در راه
چشمش که بغمزه ساحری داشت | هر گوشه هزار سامری داشت

گر سایهٔ وی فتد بگلزار
سروی شده نرگس آورد بار

زان جامه که برتنش حجابیست
در ابر نهفته آفتابیست

چوگان بکفش چو بر ستوراست
موسی و عصا و کوه طوراست

هر گوی که زد ز عالم خاك
تدویر دگر گرفت افلاك

هر گوی زدی چنانکه خواهی
وز ضربت صولجان شاهی

در مرکز ماه رفته آسان
چون زرده درون بیضه پنهان

منه

سرش محکم بدوش نیك بختان
چو نیلوفر که پیچد بر درختان

خدنك اندر زره هاجا گرفته
چو مرغان در قفس ماوا گرفته

چو مژگان بتان ماه پیکر
سنانرا هر طرف صد فتنه در سر

مولانا عبدی از مشاهیر خراسان بوده و اقسام شعر را خوب میگفته علی الخصوص مثنوی که هر چه گفته خاطرها را به نسیم آن از غبار کدورت رفته این چندبیت از آنجمله است .

مثنوی

خضر بود زنده ز تاثیر عشق
چشمه حیوان طلب از پیر عشق

شادی دل جز بغم یار نیست
وای بر آن دل که گرفتار نیست

عاشق خوبان نه بجان زنده اند
کشتهٔ عشق اند بآن زنده اند

جان کسی خوش که بسیمین بری
دردو جهان داشته باشد سری

روز نظر بر گل رویش کند
شب سخن ازحلقهٔ مویش کند

چون گذرد دیده براهش نهد
چون نگرد جان بنگاهش دهد

آنکه بکیفیت عشق آگه است
نیست شود در نظرش هر چه هست

عشق نه آنست که از بهر کام
پیش بتان گریه کنی صبح و شام

باشد اگر لذت نفست خیال همت پاکان کندت پایمال

اهل دلی با نظر پاك باش برسر این نفس دغل خاك پاش

میرعبدالباقی باوفور فضل و کثرت فهم ونجابت ذات حسن خلقش زیاده بر دیگر صفات بوده وبرباعی بیشتر ازدیگر نوع سخن توجه میفرموده این دو رباعی بین الجمهور ازوی مشهور است .

رباعی

فریاد زدست بی‌وفایان جهان افغان زفریب خود نمیان جهان

خرم دل آنکسی که چون آهوی دشت بیگانه شود ز آشنایان جهان

☆☆☆

یارب که زخواب ناز بیدارش کن وز مستی جام حسن هشیارش کن

یابیخرم کن که ندانم او را با آنکه زحال من خبردارش کن

مولاناشتائی بجودت طبع ووسعت مشرب موصوف بوده شعررا نیك میگوید از آنجمله است .

قطعه

نیك درهم شدست کارجهان زلف یار منست پنداری

بسکه آشفته و پریشانست روزگار منست پنداری

غم بفتراك آنچنان بندم که شکار منست پنداری

تون ولایت معمور است واقسام میوه از خربزه و انگور و انار وشفتالو و زردآلو وتوت دراینجا نیك بعمل می‌آیدو انگوری است حسینی نام که مویز آنرا بافستق همان دیاردرظرف کرده برسم تحفه بدیگرولایات می‌برند ودر فصل بهار هرروز قرب پانصد بره کشته میشود که ازپوست آن قیمتش بحصول می‌پیوندد و درتون بره‌رادر ترازونهاده بوزن میفروشندوازاستخوان خرمانوعی قربه می‌سازند

که‌زیاده بر آن‌تصور نتوان کرد وازین‌نوع خصوصیات بسیار دارد که اختصار از آن‌در گذشته شروع درمردم آن دیار مینماید .

مولانامعین علامه اشرف فضلای خراسان والطف‌علمای زمان‌خود بوده‌بعد از کسب کمال‌بوطن‌مالوف مدرسه وخانقاه درغایت رفعت وزینت ترتیب داده بقلم فضل‌و کمال نقش‌افاده بر صحایف ضمایر طلبه می‌نگاشته تاهنگامی که رایت زندگانی بجهان جاودانی برافراشت .

مولانا حسن احسن‌زمان‌خودبوده گویندد‌رعین‌عمل‌وولوع براموردنیا اشاره‌بدو شده که‌بالکلیه خودرا ازآن‌باز آورده وبه‌شیوهٔ عزلت‌وریاضت روزگار گذرانیده تاهنگامی که بعالم‌باقی توجه‌نموده .

نظم

دل بر احوال روزگارمنه　　رنج بر خود باختیار منه
گل مقصودنشکفدزین خار　　خویشتن‌را بهرزه خارمنه
دشمن تست نفس اماره　　آرزوهاش در کنار منه
رهگذار بلاست دینی دون　　دل برو از پی قرار منه
خوشدلی‌را گذربدینجانیست　　چشم برراه انتظار منه

وشعروی اکثر درنعت ومنقبت بوده گویند دروقت فوت هنگام غسل دادن به‌رك کبودنقش یاعلی‌دیده اندبرسینهٔ اوازاشعارش آنچه بنظرآمده این چند بیت است که صورت تحریر می‌پذیرد .

الهی باعزاز آن پنج تن　　که‌بودند فخرزمین وزمن
که‌در دار دنیا مرا پنج کار　　برآری‌بفضل‌خودای کردگار
یکی آنکه‌حاجت‌نمانم‌بکس　　برازنده آن تو باشی وبس
دوم روزیم را ز جائی رسان　　که منت‌نباید کشید از کسان

سیم چون بمرکم اشارت بود | بالا تخافو بشارت بود
چهارم چنانم سپاری بخاك | که باشم زآلودگی کشنه پاك
به پنجم چوتن بکسلاند کفن | رسانی تنم را به آن پنج تن

مولانا میرحاج در ایام خود مقبول انام و منظور خواص و عوام بود، و قریب چهل سال تبرا از خلق کرده با کس خلطه و مجالست نمی‌فرمود و باعث را چنین گفته‌اند که روزی گذر امیر علیشر برمسکن وی افتاده جای بی رونقی مشاهده نمود برفور فرمود که جایش را صفا داده سامانی بکاربردند چون میرحاج منزل خود را نه بر قانون پیش دید باخود گفت که گویا منزل مارا نزول کرده‌اند ودر ساعت روبصحرا نهاده به کوهی رسیدو درآنجاغاری مشاهده نمود همانجا توقف کرده تا هنگامی که جان بقابض ارواح سپرده این چند بیت که نوشته میشود ازوی می آید .

قصیده

برویت چو جعد معنبر بلرزد | دل عاشقان تو در بر بلرزد
همی لرزم ازچشم مستت بدانسان | که در دست مخمور ساغر بلرزد
برخسار آتش فروز ار در آیی | بهر جانب از تابش آذر بلرزد
بروی تومیلرزد آن زلف زآنسان | که کافر ز شمشیر حیدر بلرزد
امیری که از زور سرپنجهٔ او | همه برج و باروی خیبر بلرزد
بخشم ار سخن تند گوید بگردون | چو سیماب چرخ مدور بلرزد
بچشم غضب ار سوی ارض بیند | زمین چون گنه کار محشر بلرزد
چوجولان دهد توسن تندسر کش | بزیر سمش هفت کشور بلرزد

مولانا حیرتی بفصاحت بیان وطلاقت لسان موصوف بوده بسیار بذله گو وشیرین گفتار میزیسته ودرمجالس بنکته پردازی نام برآورده دقیقه‌از دقایق مجلس

افروزی فرونگذاشته و بسخنان نمکین و کلمات شیرین باعث انبساط خاطر میگشت .

بیت

به نیکوسخنهای جادو فریب ربودی زاعلی وادنا شکیب

چون رشیدازعینن ونزار ازسمین فهم کرد واز وطن مالوف بر آمده عزیمت عراق نمود وبتدریج درفن خود ثقه ومشارالیه گردید تاآنکه غزلی در آن حین بگفت، که‌این‌بیت ازآن‌جمله است .

بیت

از حسد امروز زاهد منع‌ما از باده کرد
ورنه کی آن‌نامسلمانرا غم‌فردای ماست

چون خسرو ایران شاه طهماسب صفوی‌در امرمعروف ونهی منکر مبالغه تمام بجای میاورده بعضی ازنمامان ازروی کنایه آنرابعرض شاه‌مزبور رسانیدندو پیش‌ازآنکه‌زنگی این‌سخن رومی گردد ومنجول حسودمؤثر گردد فراربر فرار اختیار نموده خودرا بمامن گیلان رسانید وبعد ازچندسال قصیده در منقبت گفته روح مطهر آنحضرت راشفیع آورد وشاه طهماسب صفوی که خودرا ازبندگان و معتقدان باخلاص آنحضرت میدانست رقم‌عفو برجریدهٔ جرایم او کشیده ویراطلب داشت وبعضی گفته‌اند که شاه‌مزبور امیر مؤمنانرا در واقعه دیده که‌بکتابت قصیده حیرتی‌مشغولی داشت‌آن باعث شده اورا طلبید بعدازآن بعلم سیرآل محمد مخاطبش گردانیده لوای عزتش با حسن وجهی میافراشت این بیت مطلع آن قصیده است .

بیت

بهیچ‌خانه‌رهم‌نیست‌یاشه‌دوسرای توی‌چوشاه ولایت‌ولایتی بنمای

بهر تقدیر دیوان است ودرمضمار اقسام اشعار مکبت اندیشه رابجولان آورده آنچه نوشته میشود سطری از آن کتاب وقطرهٔ از آن سحاب است .

نظم

بی شرمی که کرد دل کامجوی ما ای شرم اگر بروی منآری بروی ما
داریم آرزو که گشاید خدا دری کز خلق بسته است درآرزوی ما
مشکن سبوی ما که مبادا خورد شکست مینای چرخ برسرجام وسبوی ما

بیت

چارده ساله بتی گر بکف آید عمریست
ورنه از بودن صد ساله بقا فایده نیست

•⁕•

مادر جهان بغیر بتان معتقد نه ایم
کافر به از کسی که بدین اعتقاد نیست

•⁕•

هردم آغوش خود ازشوق ز هم باز کنم
مرغ خواهم شوم و سوی تو پرواز کنم

•⁕•

چه شبهای دراز هجر دیدم بدین ده روزه عمر کوته خویش

•⁕•

آشنائی بتو ز آنگونه دلم میخواهد
کاشنا را ز تو بیگانه توانم کردن

قطعه

حیرتی یك سخن از من بشنو که همه عمر تورا بس باشد

شعر خوب وپسر نیکو را معتقد باش زهر کس باشد

رباعی

ای آن که دوای دردمندان از تست
ابر ازتو بگریه غنچه خندان از تست
هر چند مرا گناه بیش از پیش است
چشم کرمم هزار چندان از تست

موالی در طبابت‌بخذاقت نام‌بر آورده، اکثراوقات دریزد بمصاحبت شاه نورالدین نعمت‌الله باقی روزگار میگذرانیده و احیاناً شعری میگفته از آنجمله است .

بیت

هر کس که‌زدبمهر علی همچو صبح دم
از دل هزار شعله طورش زند علم

مولانا نثاری بوفورفضیلت‌ولطف‌طبع‌موصوف ومعروف بوده‌درآشنایی‌صغیر و کبیر خودرا یکسان مینموده وغث وسمین را یکنوع میشمرده درعلم نجوم و هیأت بیشتر از دیگر علوم اظهار مهارت میفرمود از در دانش یکی مثنوی است موسوم بسرووتذرو و دیگر دیوانیست مشتمل باشعار اقسام که این چند بیت ازآنجمله است .

بیت

اگر محراب طاق ابروی روی بتان بودی
نگشتی فوت تا صبح قیامت یکنماز ازمن

قطعه

ای گرد کوی‌یاردمی‌ازهوانشین مهمان مردمان شوودردیدهانشین

ای تیریار ازنظرش چون فتاده ماهم فتاده‌ایم به پهلوی مانشین

بیت

بجائی‌دست‌زن‌درپایهٔ عشق که گردستار بینی سر نه‌بینی

مولانا هوایی طبعی درغایت‌درستی وفهمی بنهایت راستی داشته وهمه‌قسم شعرمیگفته این رباعی‌بین‌الجمهورازوی مشهوراست .

رباعی

هرروز که میرسد شبی‌دنبالش چون نیك کنی تفحص احوالش

مرگ‌است که‌میرسدزاقلیم‌وجود عمرست که میرود باستقبالش

مولانا ذوقی شاعری باذوق بو د و شعررا درغایت عذوبت میگفته این‌بیت ازوی میآید .

بیت

همنشینم بخیال‌تووآسوده دلم کین‌وصالیست که‌اندرپی‌اوهجران‌نیست

ملا آفتی بشیوه‌قناعت روز گارمیگذرانیده‌چه عطش‌مطلبش بجرعه‌انتقامی یافته وصفرای خاطرش به‌آلوئی شکستگی مبپذیرفته و شعر رانیك میگویداین ابیات ازمنظومات اوست .

بیت

دیوارستم برسرعاشق اگر افتد بر دامن او گرد شکایت ننشیند

هر کسکه‌بدریوزهٔ‌دیدارتو برخاست از پای طلب تا بقیامت ننشیند

بیت

حرف‌دنیا کرم گوش است‌ای‌پسر گوش کم کن تا نیابی درد سر

قهستان ولایتی وسیع است و مردم کافی با رتبت صاحب فراست از این

برخاسته‌اند و اکثر نویسنده و صاحب حسابند اگرچه بعضی را بالحاد منسوب میسازند اما مردم نیك آن دیار بغایت نیك میباشند وطول و عرض آنولایت را چهارصد فرسنك گرفته‌اند ومضافاتش نه بلوك است که یکی از آن طبس میناست ودیگری برجنداست‌ودیگری دشت بیاض واصل شهر وی قاین است که قالی آن شهر بانام است ومزارفیض‌آثارابوذر غفاری دربیرون شهر بردامن کوهی واقعست وهفته یکروزصغارو کبار آن دیاربطواف آن مزاررفته آنروز را درآن‌مکان‌بپایان میرسانند ودریکی ازمواضع‌قاین موسوم بهچشت کوهی است وغاری درآن میباشد که هیچکس بغورآن نرسید و درپیشگاه غارصفه‌ایست که در زمان سلف چندی ازسادات راباکافران مقابله دست داده درحین‌هزیمت رفته درین غارمخفی‌شده‌اندو ازآن زمان تاحال بهمان نوع مانده که اصلا اثر پوسیدگی و ریختگی از ایشان مفهوم نمیشود چنانچه بعضی نشسته‌اند وجمعی خوابیده یکی‌ازآنها زخمی برسر دارد که هرگاه دستارچهٔ که برآن زخم بسته‌اند باز کنند چون درسیلان میآید و الحال آن موضع بغارسادات مشهوراست وجمعی‌مجاوران درآنجا میباشند که‌سالی یکمرتبه آنهارا لباس میپوشند چون‌پارهٔ ازاحوال آن شهرنوشته آمدالحال‌مجملی زمردمش نیزنوشته میآید.

شمس الدین محمد بن امین الدین ازمشایخ کبار واولیای روزگاربودو درهرات بجواررحمت الهی واصل گشته این رباعی ازوی میباید.

رباعی

خلق خوش تو بهار و باغ تو بس است

تسلیم و رضا چشم و چراغ تو بس‌است

ور زانکه نعوذوبالله آن وصف تو نیست

محرومی ازین صفات داغ تو بس است

مولانا نزاری را بعضی موحد و عارف میشمارند و برخی از طبقه اسمعیلیه‌اش میدانند چنانچه در حبیب السیر بنظر آمده که المستنصر بالله اسمعیلی نخست پسر بزرگتر خود المصطفی لدین‌الله نزار را والی عهد گردانیده بود بعدازچندگاه ازوی رنجیده وصیت فرمود که برادرش المستعلی بالله قایم‌مقام باشد بنابراین بعدازفوت مستنصر اسمعیلیه دوفرقه شدند زمرهٔ بنابراصل مذهب که اعتبارنص اول دارد بامامت نزار قایل گشتند وبنام اوخلق رادعوت کردند مثل حسن صباح واتباعش ونزاری نیز آن مذهب داشته و این که نزاری تخلص نموده باعث این بوده بهرتقدیر در شاعری بساحری نام برآورده از نیکوطبعان این طبقه است و شعرش جمله در تصوف و مواعظ است آنچه نوشته میشود برگی ازآن چمن وجرعه ازآن دن است .

بیت

فراق یار گرامی عظیم دشوارست ،
علی‌الخصوص کسی را که دل گرفتاراست
قیامتی ا‍ـه بدان وعده میدهندالحق
فراق یار عزیزست و سخت دشوار است

***

ای دل حصار همت مردان پناه کن
دنیاو دین بمرتبه تسلیم راه کن
آینهٔ ایست نقش ودرونقش آرزوست
هر که گه پیش روی توبرخاست آه کن
دل با خدای دار وبه بتخانه راز گوی
در کعبه باش وروی بهرسو که خواه کن

*

دریغ صحبت یاران و دوستان قدیم
که داشتیم بخلوتسرای ناز و نعیم
بجز مشاهدهٔ دوستان کدام بهشت
بجز مواجههٔ با دشمنان کدام جحیم

بیت

شکایتی بود آری نمی‌توانم گفت
که هیچ خصم نکرد آنچه یار کرد و برفت

قطعه

مرگ به زین زندگی کین زندگی هر دمم درمحنتی می‌افکند
نیست کس را در جهان آسایشی هر کرا جانیست جانی میکند

بیت

مغزش ازدود دوزخ آکنده است هر که او بوی عشق نشنوده است

•*•

هگر به طلعت لیلی وگرنه برناید علاج یکدل مجنون ز دست صد بقراط

***

برلبم کس خندهٔ هرگز ندید الا مگر درمیان گریه براحوال خود خندیده‌ام

•*•

چو حلقهٔ درجانان زنی و بگشایند باعتقاد نزاری در بهشت آنست

کوشککی از ندمای سلطان سنجر بوده و همواره بسخنان دلفریب و نکته‌های غریب و عجیب زنگ کدورت ازخاطرها می‌زدود و درحینی که سلطان ازجماعت غزان شکست یافته این دو قطعه انشا نموده .

قطعه

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار
خود را ز روزگار هراسان چه میکنی
برتخت ملک سال توچون شصت و پنج رفت
زین پس هوای ملک سلیمان چه میکنی

تو پادشاه روی زمینی بجنك غز
لشکر مکش خصومت ایشان چه میکنی
کو دوستی کنونکه مرا گوید ای حکیم
با من بگو خصومت ترکان چه میکنی
داری شراب ونان که کفاف تمام تست
زین آب و این زیادتی نان چه میکنی
لوت و شراب و نقل و دل شاد حاصل است
از خانمان سفر بزمستان چه میکنی
او شاه عالم است ز ملکش گریز نیست
تو قلتبان بگو خطر از جان چه میکنی
اصلت زقاین است و نشستت بکوشکك
آخر یکی بگو که بختلان چه میکنی

***

بار دیگر ازبرای جنك غز — لشکر سلطان علم بفراختند
چون مجال تیر یکیك‌شان نبود — همچنان با کیش می‌انداختند

***

هر کرانیست عقل ومالش هست — روزی آن مال مالشی دهدش
وانکرا عقل‌هست ومالش‌نیست — روزی آن‌عقل بالشی نهدش

رئیس حسن صلاح برجندی با ریاست ذاتی کسبی را جمع‌ساخته ازبزرگان ارباب‌فضیلت‌میزیست‌وگاه‌گاه شعر گفتن را علاوۀ کمال گردانیده درری از بحر خاطر بساحل بروزمیرسانیداین‌چندبیت‌ازآن‌جمله‌است.

نظم

هوای‌زخم‌نگاری‌بخون‌خضاب کند — که عالمی بسر غمزۀ خراب کند

چه فتنهاست در آن نوك و ناوك مژگان که صد هزار دل از درد خون ناب کند
بلطف مارك خاتم کرشمه خوش او همان کند که سر زخمه بارباب کند
چنان بدرد بنالم که زهره بر گردون بسان گندم برتابه اضطراب کند

مولانا محمد بن حسام مشهور بابن حسام از اخیار اتام بوده منظوماتش یکی خاور نامه است که حالات و کرامات مظهر العجایب علی ابن ابی طالب سلام الله علیه را بیان نموده و دیگری دیوان است متضمن اقسام شعر که این آبیات اندکی از آن بسیار است.

غزل

دوشم بچمن وقت سحر که گذری بود دلتنك تر از شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آمد برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
هر سرو دل آشوب که در چشم من آمد چون نیك بدیدم ز قد سیم بری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت هر شاخ دل آویز که او را ثمری بود
در هر قدمی دیدهٔ عبرت بگشادم دیدم که بزیر قدمم فرق سری بود
ای غره بدین مسکن ده روزه خاکی بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
چاهی است جهان بر گذر راه سلامت درچاه نیفتاد کسی کش بصری بود
ابنای زمان بین که چه بی غم پسرانند خود یاد نیارند که ما را پدری بود
از تیغ حوادث نتوانست گذر کرد جز آنکه ز تسلیم بدستش سپری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نهانی فریاد که او نیز چو من بیخبری بود
بیچارگی خویش بهر کس که نمودم او خود ز من شیفته بیچاره تری بود

نظم

گر بر کشم ز سینهٔ آتش گرفته آه آئینهٔ فلك شود از دود آن سیاه
مویم سفید گشت و هنوز از سرم نرفت سودای طرهٔ چو شب و چهرهٔ چو ماه

امروز نفس من همه کارم تباه کرد ترسم که کار من همه فردا بود تباه
در پیش ما عقوبت و از پس ملامت است آری نکرده ایم پس و پیش ره نگاه

*

دلا از عالم کثرت گذر کن تا جهان بینی
قدم در کوی وحدت نه که خود را در امان بینی
چرا تسلیم جان کردن مرا دشوار میآید
بده جان را بآسانی که یار دل ستان بینی
تو ساز رحلت اکنون کن که در دست اختیاری هست
که ناگه اختیار خود بدست دیگران بینی
مشو غره برعنایی رها کن ریب و زیبائی
که ناگه دیده بگشایی نه این بینی نه آن بینی
هم آخر در کفن روزی بخاك اندر فروریزد
تنی کان را برعنائی لباس از پرنیان بینی
جهانداران با افسر پریرویان بت پیکر
کنون بر خاکشان بگذر که مشتی استخوان بینی

مولانا فصیح الدین محمد نظامی که در علم ریاضی و هیأت سرآمد حکمای بلند منزلت بوده و شرح برچقمینی نوشته و مولانا جلال الدین محمد واعظ و مولانا جمشید که در سلك صدور ابو الغازی سلطان حسین میرزا انتظام داشته و مولانا عبدالعلی بیرجندی که جامع معقول و منقول بوده و در نجوم مهارتی داشته که جهة معیشت اولاد خود هشتاد ساله تقویم استخراج نموده و مولانا افضل که از فحول علماء این عصر بوده از ابرار آن دیارند.

آصفی ولد خواجه نعمت است که چند گاه بوزارت سلطان ابوسعید قیام مینمود و مشار الیه بصفای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم اتصاف داشته گاهی در سایهٔ

امیر نظام‌الدین علیشیر بسرمیبرد و گاهی همت بر ملازمت بدیع‌الزمان میرزا میگماشته . امیرسلطان‌ابراهیم امینی تاریخ‌فوت ویرا چنین‌یافته .

نظم

چون آصفی آن چشم خردرا مردم — در ابر اجل گشت نهان چون انجم
پرسید دل ازمن که چه آمد تاریخ — گفتم زبرات آمده روز دوم

و دیوان‌غزل وی امروز متداولست آنچه نوشته‌میشود ازآن‌جمله‌است .

غزل

ساز آباد خدایا دل ویرانی را — یا مده مهر بتان‌هیچ مسلمانی‌را
چهرهٔ لاله‌رخان بهرعتابم‌مفروز — برمن‌آتشکده مپسند گلستانی‌را
میتوانی که‌دهی‌اشك‌مراحسن‌قبول — ای که در ساختهٔ قطعهٔ بارانی‌را
گرتوتن‌راسروسر راندهی‌سامانی — سروسامان که‌دهدبیسروسامانی‌را
آصفی کیست که‌توحیدتو گویدهیهات — حدوصفت نبود هیچ سلیمانی را

بیت

بسواد خط خوبان چو رسد درماند — نکته‌دانی که‌سبق‌میدهد افلاطون را

•*•

سرودمستی‌چشم‌ترا کسی‌نشنید — مگربمردم‌چشم‌توسرمه‌داد کسی

***

درچمن تاآتش از رخسارهٔ گل در گرفت
سوخت‌چندانی که‌بلبل رنك‌خاکستر گرفت

رباعی

بربام وسرای شاه آن نافهٔ کوس — دانی سحری‌چه‌بود آواز خروس
خندان خندان بیك دگر میگفتند — فریاد ز عمر رفته افسوس افسوس

مولانا ولی بلطف قریحت و محاسن سیرت اتصاف داشته جمال عزت از چهرهٔ احوالش تابان بود و صبح کمال از مطلع اوضاعش خندان و مردم خراسان خصوصاً اهل سیستان از نزار تا سمین و آزاد تا رهین همه در مقام اعتقاد و انقیاد وی بوده و روزگاری مهیا داشت تا لوای عالم مخلد برافراشت اگرچهٔ دیوانش متداول است اما درین وقت بدان مقید ناشده بیتی چند از هرجا بنظر آمده صورت ایراد پذیرفت.

قصیده

ای غمت همدم یار جانی — کشت شوق تو مرا تا دانی
درددل با تو نگویم ترسم — که بدرمان دلم درمانی
هست در میکدهٔ عشق مرا — با وجود همه بی سامانی
سینهٔ همچو خم می درجوش — دیدهٔ همچو قدح مرجانی
یك دل و بیهده چندین غم ودرد — یك سر و اینهمه سرگردانی
عمر رو کرده به بیهوده روی — بخت خو کرده بنافرمانی
مهرهٔ طالعم از گردش چرخ — مانده در ششدر بی‌سامانی
بعدازین چاره ندارم که کنم — با شه اظهار غم پنهانی
پسر عم نبی زوج بتول — شاه مردان علی عمرانی
ای بر اوراق فنا میم ممات — غضبت را گره پنهانی
شده در مکتب دانایی تو — عقل کل منفعل از نادانی
گر شود ابر کفت قطرنشان — قطره شاید که کند عمانی
ور شود لطف تو معمار چمن — خس وخاشاك کند ریحانی
شرح احوال پریشانی دل — همه دانند و توهم میدانی
در دیار کرم امروز کسی — نیست حاصل که کند دهقانی
وقت آنست که از ابر کرم — قطرهٔ چند بر آن افشانی

کشت امید مرا آب دهی آتش حرص مرا بنشانی

قطعه

کارم فتاده گاه عزیمت به مرکبی
ای مرکبت چو مرکب خور آسمان مسیر
بد یمن همچو فجئه و بدرو چو نقد قلب
بد فعل چون زمانه و بد بوی همچو قیر
کاهل چو صبر و لنگ چو عذر گناه کار
در لاغری چو پند خردمند جای گیر
کاهل طبیعتی که گه همعنا نیش
باشد سمند عرصهٔ صورت صبا مسیر
گر نقطه فی المثل بودش عرصهٔ گاه او
بیرون شدن ز عرصهٔ آن هست نا گزیر

•❋•

بنام عزمش اگر حرف کن شود مرقوم
سزد که سبقت بر حرف کاف گیرد نون
زبان ز تیزی عزمش اگر سخن راند
بگوش بیشتر از لفظ جا کند مضمون

منه

جان‌فدا بادسری‌را که‌بسامان نرسد بهمان‌درد بمیرم که‌بدرمان نرسد
بخت‌مارا چه کند خوی‌ترا قاعده‌ایست که کند وعده و هرگز بسر آن نرسد

غزل

کشم جفا و نگویم بکس شکایت تو که ناامید ندانندم از حمایت تو

زبسکه دردل من محبت میزست برنك شکر ادامیکنم شکایت‌تو
رقیب‌مانع صلحم‌چه میشوی بگذار که‌مرك پیش ولی‌بهتر ازحمایت‌تو

بیت

درمحشر اگرلطف توخیزد بشفاعت بسیار بگردند و گنه کار نیابند

•❊•

تخمی‌نیم که‌برندمم ازسحاب لطف یکقطره مرحمت کن‌وبرآتشم‌بکار

•❊•

هزار داغ‌غمم‌بردلست و حیرانم که گر تورحم کنی‌چارهٔ کدام کنم

•❊•

منعم نمیکنی زدرش مدعی مگر دانسته که‌حسرتم آواره میکند

•❊•

هرچند میکنم که‌چواز دوربینمت خودرا بعالمی ننمایم نمیشود

رباعی

امی‌لقبی کز انبیا اعلم بود احمد نامی که سرورآدم بود
زان‌سایه بارنبودهمراه که بود محرم جایی که‌سایه نامحرم بود

•❊•

هنگام جدال‌خصم کوته اندیش دل‌بدمکن ازشکستن لشکرخویش
زلفست سواد لشگرت گر بمثل هرچند شکست بیش رعنایی بیش

•❊•

شبدیز توآن برق تك کوه بدن کزتاب سمش چوموم گردد آهن
ازتیزی عزمش چوسخن‌راند عقل سبقت گیرند برهم اجزای سخن

•❊•

باآنکه غمت بدشمنی تیغ افراشت دل دامن دوستیت از کف نگذاشت

این دوستی نگر که صد دشمن را ازبهردل تودوست مـی‌بایـد داشت

خسروی درسلك ملازمان شاهزاده عالم و عالمیان شاهزاده سلیم منخـرط گردیده اکثر خطوط‌درغایت جودت تحریر مینماید ودر تیراندازی مهارت تمام دارد وازمنظوماتش آنچه لایق‌ایراد باشد این‌ابیاتست که‌مرقوم‌میگردد

نظم

کسی که مدحت شاه نجف شعار کند بر آفرینش ازین رتبه افتخار کند

کند سنانش باجـان دشمنت کاری که عـاقبت بجفاپیشه روز گار کند

سزد که‌دیدهٔ اعمی، بدو شود روشن ضمیر پاك تو گرپاری غبار کنـد

بیاد رمح توچون هجر ده‌ستان در دل خطوط باصره درصلب سنك کار کـند

رباعی

یارم که بجلوه نـقد هستی ببرد ازدیر رواج بت پرستی ببرد

چندان‌نمکش‌هست که گرعـکس‌لبش در جام افتـد زباده مستی‌ببرد

بقـایی بلطف طبع‌موصوف بوده در اشعارش معانی بسیاراست آنچه نوشته میشود ازوی می‌آید.

غزل

بدور حسن تو پرسند اگر زمردم راست
زصد هزار نگوید یکی دلم برجاست

من از ترشح مژگان بدین قدر شادم
که‌ازفضای دلم هـرچه رست مهر گیاست

شبی که ناله نـکردم فلك براه بـرفت
بلی فغان من این پیررا بجـای عصاست

ز کشتـگان ره عـشق بیخبر مـگـذر
که‌جسم اگرچه‌خموش‌است‌جان‌شان گویاست

بسطام شهری مختصریست و ازخواص آن شهر یکی آنست که کس در آنجا عاشق نشود و درد چشم نه بیند و نیز آورده اند که در آن ولایت آب تلخ است که گند دهن را دفع کند و بواسیر بیفکند و از آن شهر همیشه بوی خوش بمشام رسد و چمن بسطام از جاهای بانام است و آن مرغزاریست که ازغایت لطافت حکم فضای جنان دارد و بوفور فیض هوا غیرت روضهٔ رضوان .

بیت

از سبزه و آب گشته موجود　　دراعهٔ خضرو درع داود

ودریکی ازمضافاتش ابرنام چاهی است که اگر ناپاکی در آن اندازند البته باعث بادوطوفان گردد و مادام که آنرا برنیاورند تخفیف نیابد ؛ ازهمه خوشتر وبهتر مسکن ومولد سلطان العارفین شیخ ابایزید وشیخ ابوالحسن خرقانیست قدس الله سرهما .

شیخ بایزید طیفور بن عیسی بن سروشان اکبر مشایخ و اعظم اولیا بوده تا حدی که جنید گفته که بایزید درمیان ماچون جبرئیل است درمیان ملایکه و از سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر است که هیجده هزار عالم را ازبایزید پر می بینم و بایزیدرا درمیان نمی بینم آورده اند که چون مرحلهٔ چندازعمرش بگذشت راه ریاضت را در سپرد و سی سال در بادیهٔ سام بیخوابی و گرسنگی کشید وصدوسیزده پیررا خدمت کرد و بعد از آن ملازمت امام جعفر صادق علیه السلام نمود وهرچه یافت از آنحضرت یافت نقل است که چون بسر روضهٔ حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم رسید گفت السلام علیک یا سید المرسلین از روضه رسول جواب آمد که علیك السلام یا سلطان العارفین چون کار او بلند شد وسخن او درحوصلهٔ اهل ظاهر نمی گنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند شیخ گفت مراچرا بیرون میکنید گفتند از آنکه تو بدمردی گفت نیك آن شهری که بدش بایزید بود یکبار در خلوت بود که بر زبانش رفت که سبحانی

ما اعظم شانی چون بخود باز آمد مریدان گفتند که بزبان توچنین رفت شیخ گفت خدای تان خصم وبا یزیدتان خصم که یکبار دیگر اگر این کلمه ازمن بشنوید مرا پاره پاره نکنید پس هریکی را کاردی داد تا بعداز چندوقت چنان اتفاق افتاد که این سخن بگفت اصحاب قصداو کردند خانه از شیخ پرشد چنانچه چهار گوشهٔ خانه پوشیده بود اصحاب خشت ازخانه باز میکردند و کاردمیزدند چنانچه کار دخم می گشت چون ساعتی بر آمده درمحراب چندمعوه کشته دیدند چون حال باز گفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید نبود نقلست که هرار مرید با احمدخضرویه بود که همه بروی آب میرفتند وبرهوا می پریدند بااین جماعت بدیدن بایزیدرفت بایزید گفت ای احمدتاچندسیاحت و گردعالم گردیدن احمد گفت آب که یکجای بماند کنده شود بایزید گفت چرادریانباشی تاتغییر نپذیری درسخن آمد احمد گفت فروترآی تافهم کنم واین سخن هفت بار بگفت واوفرو می آید بعدازآن فهم کرد شخصی ازامر معروف ونهی منکر پرسید گفت درولایتی باش که امربه معروف ونهی ازمنکر نباشد واین هردو درولایت خلق است نه در حضرت خالق ازسخنان اوست گوینده راهیچ به ازآن نیست که بی هیچ باشد چون بی همه باشد گفت محبت آنست که بسیارخودرا اندك شمری گفت چنان باش که نمایی یاچنان نمای که باشی گفت سواردل وپیاده تن گفت آتش دوزخ با کس آن نکند که غفلت کند هذه من انفاسه القدسیه .

رباعی

گه شانه کش طرهٔ لیلی باشی گه بر سر مجنون همه سوداباشی
گه آب رخ جمال یوسف گردی گه آتش خرمن زلیخا باشی

***

گر قرب خدامی طلبی دلجو باش واندرپس وپیش خلق نیکو گو باش
خواهی که چوصبح صادق الفعل شوی خورشید صفت باهمه کس نیکو باش

شیخ ابوالحسن خرقانی سلطان سلاطین مشایخ بوده نقلست که دوازده سال
درخرقان چون نماز خفتن بگذارد به بسطام رفتی وبرسر تربت سلطان العارفین
روی برخاك نهادی و گفتی بارخدای ازآنچه بایزید رادادهٔ ابوالحسن رانیز قلیلی
ده وباز گشتی ونماز بامداد رابااصحاب گزاردی بعداز دوازده سال ازتربت بایزید
آواز آمد که ای ابوالحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همتی بازدار
که مردی امی ام وقرآن نیاموخته ام آواز آمد که ای ابوالحسن آنچه مارا دادند از
برکات تو بود شیخ گفت تو بدویست واند سال پیش ازمن آمدی گفت آری ولیکن
چون بخرقان گذر کردی نوری دیدم که ازخرقان بآسمان میرفت وسی سال بودتا
ازخدای تعالی بحاجتی درمانده بودم بسرم ندا آمد که ای بایزید آن نورشفیع
آور تاحاجت تو برآید گفتم خداوندا آن نورچیست هاتفی آواز داد که آن نوربنده
ایست خاص که اورا ابولحسن گویند آن نور را شفیع بردم مقصودم حاصل شد
شیخ گفت چون بخرقان رسیدم دربیست وچهار روز جملهٔ قرآن بیاموختم و
روایتی آنکه بایزید گفت که فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم
نقلست که چون ابوسعید بصحبت شیخ رسید گفت دستوری هست تاچیزی بر گویند
شیخ گفت مرا پروای سماع نیست لیکن بموافقت توبشنوم چون خبری بگفتند
شیخ سه بار آستین بجنبانید وهفت بار قدم برزمین زد جمله دیوار های خانقاه
بموافقت اودر جنبش آمدند ابوسعید گفت باش که بناها خراب شود پس گفت بعزة الله
تعالی که اگر منع نمیکردی آسمان وزمین بموافقت من دررقص می آمدند نقلست
که چهل سال سرشیخ ببالین نرسیده ودرین چهل سال نماز بامداد رابوضوی نماز خفتن
گزارد آورده اند که شبی نماز میکرد آوازی شنید که هان ابوالحسن خواهی که
آنچه ازتو دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت بارخدایا میخواهی
تا آنچه از رحمت تو میدانم واز کرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگر
سجده نکنند آوازی آمد که ای ابوالحسن نه از تو آن و نه از من این باز گفت

آن‌چه دردل منست اگر قطرهٔ بیرون آید جهان چنان پر شود که درعهدنوح علیه‌السلام پرشده بود نقلست که ابوعلی سینا بآوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد چون بوثاق شیخ رسید شیخ بصحرا رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش جواب داد که آن زندیق کذاب راچه میکنی وهم چنین بسی جفا بگفت چه زنش منکروی بودابوعلی عزم صحرا کرد شیخ رادیدمی آمد و خرواری درمنه برشیری نهاده ابوعلی ازدست برفت گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا بارچنان گرگی که زنست نکشی چنین شیری بارتو نکشدپس بوثاق آمدندابوعلی بنشست وسخن آغاز کردچون پارهٔ بگفت شیخ کل درآب داشت دلش بگرفت برخاست و گفت مرامعذوردار که‌این‌دیواررا عمارت میکنم چون برسردیوار رفت تیشه‌ازدستش بیفتادابوعلی برخاست تا آن تیشه بوی دهد پیش ازآنکه اوبیاید تیشه برجست وبدست شیخ بازشد ابوعلی یکبارگی ازدست شد و بعد از آن ایمان درو پیدا شده فلسفه را بطریقت کشید چنانچه درآن باب حاشیهٔ نوشته من معجزات انفاسه

رباعی

تا گبر نشی بتی بتویار نبو ور گبرشی‌از بهربتی عار نبو

آنرا که میان‌بستهٔ زنار نبو اورا بمیان عاشقان کار نبو

•※•

دارم دلکی که‌باهراندیشه که‌داشت جزیاد توبر صفحهٔ خاطر ننگاشت

یاد تو چنان فرو گرفتش که‌درو گنجایش هیچ چیزدیگر نگذاشت

ضیاالدین‌عمربسطامی بابزرگی ظاهر بحرفضل اوبس طامی بوده و خال حالی بنابر علاوهٔ فضل و کمال گل‌نظمی در بوستان‌خاطر می‌شکفاینده این‌ابیات که‌صورت ایراد می‌پذیرد ازان جمله است .

نظم

بی مهر تو دل صواب نبود — زیرا که بجز خراب نبود
هر دلی که بدست عشق افتاد — جز سوخته و کباب نبود
بی زخمه گوشمال مطرب — هیزم بود آن رباب نبود
درعشق بسی سؤال باشد — کانرا هرگز جواب نبود

دامغان درجوار بسطام واقع شده و در آنجا چشمه ایست بادخانی نام که هرگاه ر لوییرا بخون حیض آلوده ساخته در آن چشمه اندازند هوا درحرکت آمد وهر که از آن آب بخورد شکمش منتفخ گردد و بعضی گفته اند چاهی است که این خاصیت ازو بعمل می آید نیکان آن مکان یکی **ابوجعفر** است رحمه الله که یکی از بزرگان صوفیه بوده درنفحات آمده که یکی ازاولیا گفته که درمدینه بودم ناگاه مردی عجمی بزرگ سر دیدم که وداع حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرد و بیرون رفت من نیز عقب وی بیرون رفتم چون اندک راهی برفت مرا دید گفت چه میخواهی گفتم اراده آنست که باتو همراهی کنم وی منع کرد الحاح بسیار نمودم تاالتفات فرمود و گفت چون لابداست ومی آئی باید که قدم ننهی الاجایی که من قدم می نهم گفتم چنین باشد وراه غیر متعارفی پیش گرفت چون پارهٔ ازشب بگذشت روشنایی ظاهر شد گفت این مسجد عایشه است تو پیش میروی یامن گفتم هرچه تو اختیار کنی بعدازآن وی رفت ومن بخواب شدم سحر بمکه درآمدم وطواف کردم وبرگشتم وبخدمت ابوبکر کتابی رفتم جماعتی از مشایخ پیش وی نشسته بودند بدیشان سلام کردم شیخ ابوبکر مرا گفت کی رسیدی گفتم همین ساعت گفت ازکجا می آیی گفتم ازمدینه گفت چند وقت است گفتم ایشان دریکدگر نگریستند ومن احوال را با شیخ بگفتم گفت او شیخ ابوجعفر دامغانیست واین در حسب حال او اندکی است.

منوچهری ازشعرای زمان یمین الدوله سلطان محمود غازی بوده وچون از

ممر ثروت رمه و فسیله بسیار داشته بشصت کله اشتهار یافته و دیوانش امروز متداول است این ابیات که نوشته میشود از ان میخانه سبویی و از آن لجه جویی است

قصیده

شبی گیسو فرو هشته بدامن پلاسین معجر و قیریش گرزن
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاری چو بیژن در میان چاه اومن
مرا در زیر ران اندر کمیتی نه بدنعل و نه بدزین و نه توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم سمش چون زامن و پولاد هاون
همی راندم فرس رامن بتعجیل چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر البرز برزد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده که هر ساعت فزون گرددش روغن
ز روی بادیه برخاست گردی که گیتی کرد همچو خزاد کن
چنان کز روی دریا بامدادان بخار از آب خیزد ماه بهمن
بجستی هر زمان ازمیغ برقی که کردی گیتی تاریک روشن
چنان کاهنگری از کورهٔ تنگ بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدن تند درتند که موی مردمان کردی چو سوزن
ز صحرا سیلها برخاست هرسو دراز آهنگ و پیچان وزمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم بتک خیزند ثعبانان ریمن
بدرگاه سپهسالار مشرق سوار نیزه باز خنجر اوژن
تهمتن کار رازی کو بنیزه گزارد راز در گوش تهمتن

غزل

بساز چنگ بیاور دوبیتی و رجزی که بانگ چنگ فروداشت عندلیب زری

فرات علمی هر جایکه کجا بروی — نسیم جودی هر جایگه کجا بوزی
نگاهداشتن دوست راز کید زمان — هزار قلعهٔ سنگین و صد هزار وزی
جز این دعا نکنم مر ترا که شاعر گفت — هزار سال بمان صد هزار سال بزی

قطعه

آمد شب و در خواب مرا رنج و عذاب است — ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده چه خفته که چو بیدار نباشی — این را چه دلیل آری و آنرا چه جوابست
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب — آنرا که بخانه دریك قطره شرابست
وین نیز عجبتر که خورد باده بر خشك — بی ناله زیرش بمی ناب شتابست
اسپی که ندیدش نزنی خوش نخورد آب — نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آنست

***

خواهم که بدانم من جانا که چه خوداری
یا از چه برآشوبی یا از چه بیازاری

گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
صد کینه بدل گیری صد اشك فروباری

بدخو نبدی چونین بدخوت که کرد آخر
بدخوتر از آن خواهی گشتی سر آن داری

نیکو دوست بچشم من در پیری و برنایی
خوبست بطبع من در خواری و بیزاری

جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی
شوریکه تو انگیزی عذریکه تو پیش آری

غزل

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند — لب من خدمت خاك کف پای تو کند

چه دعا کردهٔ جانا که چنین خوب شدی تا چو تو بندهٔ تو نیز دعای تو کند

نظم

جهانا چه بد مهر و بدخو جهانی چه آشفته بازار بازار کانی
بهرکار کردم ترا آزمایش سراسر فریب وسرار زیانی
همه روز ویران کنی کار مارا نترسی که یکروزویران بمانی
وگر آزمایمت صدبار دیگر همانی همانی همانی همانی

قطعه

خوشم نبید وخوشم روی آنکه داد نبید خوشم جوانی واین بوستان واین تر که
اگر فساد کند هر که اونبید خورد بسا فساد که در یثربست و در مکه
نبید تلخ چه انگوری وچه میویزی سپید سیم چه بی سکه و چه باسکه

برخاطر مهر تنویر مطالعه کنندگان این اوراق پریشان مخفی نماند که تاحال آنچه خامهٔ قیری عمامه بذکر آن مبادرت نموده تعلق بخراسان داشته مگر چند شهرازماورالنهر وغیره که درین سمت ودرین اقلیم واقعست وبعد ازین هرچه نوشته خواهد شد تعلق بعراق عجم خواهد داشت

اصفهان ازبلاد معظم ایرانست .

بیت

اصفهان کاهل جهان جمله مقرند بدان کاندر آفاق چنان شهر معظم نبود

اگرچه بعضی حکما آنرا بحسب طول و عرض از اقلیم سوم شمرده‌اند اما اصح آنست که داخل اقلیم چهارم است چنانچه ازین بیت شیخ اوحدی مستفاد میگردد طولش ازجزایر خالدات قوم وعرضش ازخط استوالتلد ودربناهای اصفهان اختلاف بسیار کرده‌اند .

بعضی گفته‌اند که اصبهان بن فلوج بن لوطی بن نویان بن یافث بنا کرده و

برخی از ابنیهٔ اصبهان بن سام بن نوح میدانند و ابن درید آورده که اصبهان لفظ مرکب است اصب که بمعنی شهر است وهان بمعنی سواران که معنی تمام این لفظ شهر سواران بوده باشد وجمعی گفته‌اند که اصبهان نام تمام کشور است ودرعجایب البلدان آمده که این شهررا درقدیم یهودیه خواندندی باعث آنکه چون بنی اسرائیل از بخت النصر بگریختند پارهٔ ازخاك بیت المقدس‌را بر گرفته گرد عالم میگردیدند چون اصفاهان را موافق خاك بیت المقدس یافتند در رهی شهری بنا کرده موسوم به یهودیه گردانیدند وصاحب آثار البلاد آورده که آن شهر اسکندر بنانهاده وصاحب نزهة القلوب آورده که اصفهان ابتدا چهاردیه بوده گران و کوشك وجوباره ودشت وچند مزارع نیزداشته که بعضی ازآنرا طهمورث پیشدادی وچندیرا جمشید ساخته بود چون کیقباد که اول کیانیانست آنرا دارالملك ساخت آن چهار دیه دست بهم داده شهر بحصول پیوست والحال آن ده ها موسوم بگوجه گردیده چون رکن الدوله حسن بن بویه بر آن شهر استیلا یافت فرمود تاروزیکه قمر درقوس بود آنرا بارو بیست ویکهزار گامست ودرتمام ایران شهری به بزرگی ومعموری اصفاهان نیست.

بیت

اصفهان نیمه جهان گفتند　　نیمهٔ وصف اصنهان گفتند

وشهر اصفهان بر کنار آب زنده رود که بعضی‌بزاینده رود اعتبار کرده‌اند واقع است و از زنده رود هزار ویك نهر جدا میشود و هشت بلوك را کفایت کرده فاضل آبش بزمین فرورود واز درمان که شصت فرسنك است بیرون آید وبعضی ازآن ولایت را منفعت رسانیده بدریای شور منتشر گردد.

نظم

لب زنده رود و نسیم بهار　　لب دلستان و می خوشگوار
زدل بیخ انده چنان بر کند　　که بیخ ستم خنجر شهریار

ودر اصفهان بسبب نفاست آب وهوا جانوران گزنده مانندمار و کژدم کم باشد ودرهوای آن گوشت زود متعفن نشود ومیوه اش تادیر وقت تازه بماند و هرچه از قسم غله در آنخاك دفن کنند نیکو نگاه دارد و زلزله وصاعقه و بادو بیماری مزمن کم بحصول پیوندد وعمارات وحمامات و باغات نیك در آن شهر بسیار باشد خصوص باغ نقش جهان که ازباغات نیك ایرانست .

بیت

بکشتن چو اندیشهٔ مرد عاشق بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر

چون صدف تحریر اوصاف اصفهان از آن شگرف تر است که درغدیر تقریر حقیران فقیر درآید هرآینهٔ از آن در گذشته بدین چند بیت که خاقانی در صفت اصفهان گفته اختصار افتاد .

قصیده

نکهت حوراست یا صفای صفاهان جبهت حوراست یا لقای صفاهان

نورنخستین شناس و صبح پسین دان روح وجسد را بهم هوای صفاهان

چرخ نبینی که هست هاون سرمه رنگ گرفته زسرمهای صفاهان

یرحمك الله زد آسمان دم صبح عطسهٔ مشکین زداز صبای صفاهان

دست خضر چون نیافت چشمه دوباره کرد تیمم بخاك پای صفاهان

چاه صفاهان مگوی عرصهٔ دجال مهبط مهدی شمر فنای صفاهان

نیل کم اززنده رود و مصر کم ازجی قاهر مقهور پادشای صفاهان

باغچهٔ عین شمس گلشن جی دان وز یلسان بهشمر گیای صفاهان

کعبه عبادت سرای من شده زیرا دید مرا مکرمت ستای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش تا ننهم کعبه را ورای صفاهان

نیکان آن دیار ومکان ازحدوعد بیرونست بنابر عدم شعر ببعضی از آنکه

عظیم مشهورند اکتفا کرده باقی راموقوف داشت .

سلمان فارسی از موالی حضرت ختمی پناه صلی الله علیه وآله بوده وآن حضرت درحق وی فرموده که سلمان منا اهل البیت ونسب او بمنوچهر میرسد ونامش ماهیهٔ بن بدخشان او رخش بوده ودریکی ازمضافات اصفهان بسر می برده عبدالله عباس روایت میکند که سلمان بامن گفت که من نزد دهقانی بودم که بپرستش آتش قیام مینمود ودرحالی که متوجه ضیعی ازضیاع پدرخود بودم بکنیسهٔ رسیدم دیدم که جمعی بعبادت معبود حقیقی مشغولی دارند اطوار آنجماعت درنظرم مستحسن نموده بدان ملت در آمدم پدرم بدین واقعه مطلع شده مرامقید ساخت ومن بحیله خود را از آن قید خلاص کرده بمرافقت کاروانی از اصفهان بشام شتافتم ودر کنیسه بخدمت اسقفی قیام نمودم وبعداز چند گاه که پهلو بربستر مرگ نهاد مرا براهبی که در موصل بود نشان داده من بفرمودهٔ وی عمل نموده در حینی که هادم اللذات برسر او تاختن آورد مرا براهبی که درعموریه بطاعت خالق البریه قیام مینمود حواله فرمود ومدتی درمصاحبت او نیز روز را بشب رسانیدم و بعد از آنکه صبح زندگانی او بشام ممات نزدیک رسید پرسیدم که کسی پس ازحرمان خدمت توروی امید بکه آرم جواب داد که ظهور پیغمبر آخرالزمان علیه صلوة الله الرحمن دردیارعرب نزدیک شده باید که سعی نمایی که خودرا بملازمت آنحضرت رسانی تا بمرادات جاودانی فایز گردی سلمان گوید که بعد ازفوت راهب بهمراهی کاروانی متوجهٔ حجاز گردیدم پس از وصول بوادی القری کاروانیان مرابیهودی فروختند وآن یهودی مرا بپسرعمش بفروخت ومن درملازمت او بمدینه رفتم هم درآن ایام وصول پیغمبر آخرالزمان بدان سرزمین وقوع یافته در محلهٔ قبا نماز شامی بخدمت آنحضرت شتافیم و کلمهٔ توحید برزبان آوردم وسر گذشت خویش معروض داشتم آنحضرت فرمود که خود را از آن یهود بازخر من از مالک خود التماس این معنی نمودم جواب داد که سیصد نهال خرما

بنشان و بپرور وچهل اوقیه طلا تسلیم نمای تاترا ازرقبهٔ رقیت آزاد گردانم و من
کیفیت مدعای اورا بعرض رسانیده بامر آنحضرت درزمین کوهافرو بردم واصحاب
بنابراشارهٔ حضرت رسالت سیصد نهال بمن عنایت کردند وآن سرور بدست مبارك خود
نخلها رابنشاند وجمیع آنها درهمان سال بارآورد وهم درآن اثنا از اموال غنیمت
مقدار بیضهٔ رز سرخ بنظر انورخیرالبشر ﷺ آوردند آنحضرت مرا طلبداشته
گفت این طلا را بآن یهودی داده خودرا ازوی خلاص گردان ومن آن وجه رابیهودی
تسلیم نمودم وازقید رقیت نجات یافته روی بملازمت خواجه کونین آوردم آنحضرت
درهمان روز بامیرمؤمنان فرمودتا آزادنامهٔ من درقلم آورد وعمر سلمان را بروایت
اقل دویست وپنجاه سال و بروایت اکثر سیصدوپنجاه گفته اندودرسی وشش هجری در
خلافت امیرالمؤمنین علی سلام الله علیه وفات یافته .

شیخ علی سهیلی بسی بزرگ بوده وسخاوت تمام داشته چنانچه وقتی عمرو
عثمان مکی درسپاهان شدند سی هزاردرم وام داشتند خواجه علی پیش از آنکه
بدیشان خبر کند جمله وام ایشان بداد ازسخنان اوست که توانگری در علم وفخر
در فقر وعافیت درزهد وراحت درنومیدی یافتم .

شیخ نجم الدین سالها درمکه بوده ازعالمی نقلست که پدرخودرا بیمار گذاشته
بحج رفتم چون بمکه رسیدم خاطرم از جهت پدرپریشان بود باشیخ گفتم چه شود
که دروقت مکاشفه براحوال اومطلع گردی درحال نگریست و گفت از بیماری صحت
یافته است بربالای سریرمسواك میکند و کتابهای خودرا بر گردخودچیده وصورت
ولباس اوجمله بگفت نشانیهای راست بازداد وحال آنکه اورا هرگز ندیده بود .

ابراهیم ابن عیسی که برروی آب میرفته و ابوغریب که صاحب خوارق
عادات بوده وابوعبدالله که چهل سال سراززمین برنداشته وآسمانرا ندیده درسلك
اولیای آن دیارانتظام داشته اند.

ابومسلم مروزی ازفحول رجال بوده ودروادی نسب اواختلاف بسیار شده
حاوی فضایل نفسائی حمزهٔ اصفهانی ویرا از آل حمزه بن عمار شمرده و درحیز بیان
آورده که نسب حمزه منتهی به گودرز بن کشواد میشود وطایفهٔ ازمورخان براننند
که نسب ابومسلم بابوذرجمهر حکیم میرسد و زمره را اعتقادانکه از فرزندان
سلیط است وسلیط ازجاریه متولدشده بود که ملك عبدالله عباس بوده وعبدالله نوبتی
بوی صحبت داشته اورا بغلامی عقدبست وسلیط چون بسن رشد شد و بحال تمیز
رسیدبنابر اغوای ولیدبن عبدالملك دعوی نمود که من از اولاد عبدالله عباسم و
ازین جهت کلفت بسیار بعلی بن عبدالله رسید وبزعم حمزه اصفهانی ابومسلم درسنهٔ مایه
مجریه دراصفهان تولد نمود اما در کوفه نشو و نما یافت و او مردی کوتاه بالای
گندم گون شیرین منظر درازپشت کوتاه ساق بوده وبفصاحت اتصاف داشته وفارسی
وعربی تکلم مینمود وهر گز اورا کسی خندان ندیده وبا کسی مزاح نکردی و
ازهیچ فتح تازه روی نگشتی و از هیچ نکبت ترش روی نشدی و باندك جریمه
مخصوصان خودرا کشتی ونزد او غیرتحریك شمشیرنبودی روزی زیاده ازیکبار
طعام نخوردی وسالی یکبار برفراش زن خفتی هر گزازهیچکس چیزی نخواستی
وطمع نکردی یکهزارطباخ داشتی وهرروز سه هزارمن نان درمطبخ او پختندی
وصدوسی گوسفند غیراز گاو و مرغ وماهی خرج شدی و در سالی که بحج میرفت
حکم کرد که مایحتاج طعام وشراب اهل قافله ازسرکاراو باشد ودرآن سفرهر کس
هرچه خواست ازسرکاراو داشت واو بفرموده ابراهیم امام درسال صدوبیست ونه
هجری درحدود مرو خروج نمود و مدت هشت سال و ده ماه پای برسریر امارت
نهاد وجهان ازخوارج بنی امیه خالی گردانید گویند هشتصدهزارمرد را درموقف
سیاست علی التعین بقتل رسانید وعدد مقتولان معار کش زیاده ازششصدهزار بوده
ودرسی وهفت سالگی بفرموده منصور دوانقی بقتل رسید.

ابو جعفر محمد بن علی الملقب جمال الدین از کریمان زمان بوده چون جامع فنون صوری وحاوی علوم معنوی گردید ابتدا ملازمت درگاه سلطان محمود بن ملکشاه راملازم گرفته سالی چند درآن درگاه روزگار گذرانید وقتی از آن که اتابك زنگی بن اقستقر والی موصل ومضافات آن گشت جمال الدین راوزیر ساخته همراه خود بدیار بکر برد و چون اتابك در قعلهٔ جقر کشته گردید ولد ارشدش سیف الدین غازی برسریر حکومت متمکن گشت بوزارت خویشش ممتاز ساخت واو دست به بخشش و عطا گشوده چندان انعام و اکرام نمود که بجواد ملقب گشت .

جز کرم ذکر جاودان نکند هیچکس از کرم زیان نکند

وقتی درموصل قحط وغلای عظیم روی داده جمال الدین آنچه داشت بدیشان ایثار فرمود تاروزی شخصی بخدمت وی آمده طلب چیزی نمود ودرآن زمان اورا هیچ نمانده بود لاجرم دستارسر خودرا بخادم داده گفت این رابفروش ووجه آنرا بده خادم گفت صاحب را بغیرازین دستاری نیست صلاح آنست که صبر نماید تاچیزی جهت اوسامان کرده شود جمال الدین گفت وقت عجیبی است واین وقت رامغتنم باید دانست چه این وقت رادیگر نخواهیم یافت ودستاررا عوض بسیار خواهد بهمرسید آورده اند که درسال چهارصد وشصت وشش اراده نموده که خانهٔ کعبه را جامه پوشاند ودرآن سفرمقررداشت که آنچه خرج اهل حاج می شده باشد ازسر کاراو سامان نمایند ودرمکه و مدینه چندان زر بمستحقان تصدق فرمود که بسنجیدن آن بمیزان بیان محال مینمود وخاقانی درآن سفر همراه بوده اظهار شکر او در تحفه العراقین بسیار نموده وبعدازآن دروازهٔ در کمال تکلف وزینت ساخته نصب نمود ودروازهٔ کهنه رابمدینه برده جهت خود تابوت ساخت تاوقتی که فوت گردید اورا درآن تابوت نهاده دفن کردند ودرزمان سیف الدین غازی عشر جمیع حاصل موصل بوی تعلق داشت چون غازی سردرنقاب تراب کشید و برادرش قطب الدین

ضابط آن ولایت گردید اقطاع جمال الدین ویرا گران آمده بنا بر تقصیری اورا مقیدساخت واو بعدیکسال که در محبس بود در پانصد و پنجاه و نه وداع این جهان پرنزاع فرمود.

بیت

به نیکنامی یکچند روزگار گذاشت . برفت واز پس خود نام یادگار گذاشت

بوالحسن الملقب بجلال الدین غصن آن دوحه ونهال آن روضه است او نیز نسبت والد خود عمل نمود تخم احسان در مزرع خواطر طوایف انسان میکاشت تا لوای جهانبانی برافراشت

ابن اثیر کاتب کتاب بجواهر ولالی را درانشا بنام او نوشته

ابو عبدالله محمد بن صفی الدین الملقب بعماد الدین کاتب درایام جوانی ببغداد رفته کسب کمال نمود وچون درهمه علم ماهر گشت ملازمت وزیر عصر یحیی بن هبیر نمود ویحیی اورا ناظر بصره گردانید چون یکدوسال بدان مهم پرداخت عازم دمشق گردیده منشی ملك العالم نور الدین گشت ودرآن وادی نام برآورد وچندین رسایل درآن باب نوشت و چون اختر سلطنت نور الدین بی نور گردید استعفا از ملازمت خواسته درمحل اقامت گزید تا در خلال احوال سلطان صلاح الدین بقصد تسخیر ولادت شام ازمصر درحرکت آمد عماد الدین درحلب بملازمت رسیده قصیده که گفته بود بگذارنید ودراندك روزی بتربیتش پرداخته مشرف دیوانش گردانید چون هرم بروی مستولی شده بود هرآینه بعد ازفوت صلاح ندیده بتصنیف وتألیف پرداخت تاهنگامیکه ساحت حیات رابقدم انقطاع طی نمود.

مثنوی

عنان عمر ازین سان در نشیب است	جوانی را چنین پادر رکیب است
مخسپ ای دیده چندان غافل و مست	چو بیداران براور زین جهان دست

که چندان‌خفت خواهی در دل خاك فراموشت کند دوران افلاك
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است سرش برنه که هم نا پایدار است

تصنیفات‌عماالدین بدین‌نهج‌است که نوشته میشود کتاب جریدةالعصر کتاب البرق‌الشامی درهفت مجلد کتاب‌الفتح در دو مجلد کتاب‌السیل علی‌الذیل کتاب نصرةالقطره دراخبار دولت سلجوقیه دیوان رسایل دیوان شعر چهارمجلد

لیث‌بن سعدالفهمی درحدیث ثقه بوده‌ازشافعی‌منقول‌است که‌لیث‌ازمالك‌افقه بوده اما بخت مالك‌قوت دیگرداشته گویند هرسال حاصل لیث هشتادهزار دینار بوده وهرگز زکات برو واجب نشده چه بحد نصاب نرسیده ایثار می‌نمود و نیز آورده‌اند که هرروز سیصدو شصت مسکین راطعام خورانیدی وبعداز آن بخوردی

ابوسهل‌بن‌سلمان‌بن‌محمدالمعروف‌به‌صعلوکی درعصر خود افقه بوده ودر لغت و نحو کلام مستثنی میزیسته ابوالولید را قفال صعلوکی پرسیده‌اند جواب گفته قفال میتواند که‌همچو صعلوکی باشد وصاحب عباد گفته که مثل ابوسهل دیده نشده واونیز مثل‌خودی ندیده ولادتش‌دردویست ونودوشش وفوتش درسیصدو شصت ونه دست داده .

حافظ ابونعیم در اجرای شرع پروری مساعی جمیله بتقدیم میرسانیده و احادیثی که درباب فضیلت اهل بیت واقع شده نسب صحبتش بوی میرسد

ابوعبدالرحمن نافع توجه نبوده داودبن علی‌الظاهری ازمحدثان زمان بوده. درطبقات محمود شاهی آمده که درمحط افاده سرای اوبوده وچهارصد نفر باطیلسان اخضر هر روزه‌از مجلس افادهٔ او مستفید شدندی

ابوبکربن داود فقیهی‌کامل بوده وشعرتازی رادرغایت عذوبت انشامی‌نمود آورده‌اند که‌چون خبر فوت اوباین شرع رسید درکتاب بود فی‌المور کاغذ و قلم ازدست بیفکند و گفت مرد کسی که من‌بجهت مناظرهٔ او کوشش میکردم واورا

چند تصنیف است کتاح الزهره و کتاب الواصل الی معرفة الله و کتاب الانذار و کتاب الاعتذار و کتاب الانتصار

یحیی الله بن عبدالله یگانه روزگار بود صاحب مناظرة الانسان ویرا محدث نوشته از تصنیفات او تاریخی است در احوال اصفهان و آن بتاریخ اصفهانی شهرت یافته وفوتش درچهارصدوچهل وپنج روی نموده.

شمس الدین محمود در سلك اعاظم علما انتظام داشته و از مصنفاتش یکی شرح مختصر ابن حاجب است و دیگری شرح مطالع وایضاً شرح تجرید و شرح منهاج البیضاوی وشرح الطوالع.

ابو الفرج علی بن الحسین القرشی در نحو و لغت وطب ونجوم وشعر وموسیقی واخبار و آثار وحدیت نظیروعدیل نداشته ازجملهٔ مصنفاتش یکی کتاب اغانی است که در مدت پنجاه سال جمع کرده.

احمد بن عبدالله ازمشایخ حجاز و خراسان رادی بوده و فضیلت بسیار داشته کتاب حلیهٔ اولیا از تصانیف اوست و تاریخ اصفهان راهم نوشته فوتش درچهارصدوسی وشش بوده ابوعمر موسی بن عبدالملك ازروسای اهل کتاب است ابتداء درخدمت خلفای بنی عباس بمناصت مناسب ممتاز میبوده بعد ازآن درولایت مغرب نردامیر تمیم معزالدین الله بغایت مغرز ومحترم گشت وهم درآنجا فی سنه سست واربعین وماتین در گذشت.

محمد بن معمر القرشی علوم عربیه را نیك میدانست وصاحب حشمت میزیست تانامه مهلتش مطوی گشت.

حکیم ناصر خسرو ازدانشمندان زمان بوده ودرو ادی وی مردم سخن بسیار گفته اند بعضی عارف وموحدش میشمارند وبرخی برو طعن میزنند که مذهب تناسخ داشته وچون دروقت تحریر رسالهٔ ازوی بنظر آمد که احوال خودرا بالتمام ذکر کرده

هر آینه بدان اکتفا کرده خط تخفیف بر باقی اقوال کشید همی گوید ابوالمعین ناصر بن خسرو بن حارث بن‌علی بن‌حسین بن علی بن‌موسی‌الرضای‌بن جعفر بن‌محمد بن‌علی بن‌حسین بن علی‌ابن ابوطالب صلواة الله علیهم اجمعین که در اوان طفولیت درسن تمیز چند مدت مسعوف بودم بتحصیل انواع کمالات تاشرف شدم بحفظ قرآن ودرنه سالگی بعلوم لغت و صرف ونحووعروض وحساب وسیاق‌متوجه شدم وپنج‌سال درآنها مشغولی نمودم بعداز آن‌بعلوم نجوم ورمل وهیئات واقلیدس در آمدم ودر تتبع طرق مختلفه دربصره‌وروم وهندویونان وبابل قریب بسه‌سال‌اوقات صرف‌نموم وبعدازآن بفقه واحادیث نبوی روزگار گذرانیدم وقرائت کردم کتب متداوله رادر فقه و احکام تفسیر قریب نهصد مجلد ودرپانزده سال بدانستم آنچه بایست از تورية وانجیل وزبور وبعداز آن‌بعلم ایمان واسلام وشرایع ومذاهب به منطق وحکیمان جاماسی والهی وطبیعی وقانون اعظم ازریاضیات و تسخیرات و آنچه متعلق بدین علوم‌است به‌اختلاف حکما واهل‌عالم اولین و آخرین و گذشت ازعمر من‌درین علوم بشش سال بغایتی رسید که در خاطرم نگذشت که‌هیچ علمی نمانده که نخوانده ونداستم ودرهیچ مشکلی نبود که‌نگشودم بعد ازچندوقت به وزارت عزیزمصر اتفاقم افتادودر فتوی‌و مذاکره علوم بافقهـا وسفهـا وبی‌دلان مدارس درهر مباحثه نقلی وعقلی سبق بردم و گوی‌ازمیدان اکابرو مشاهیر زمان ربودم تاآتش حسد وحقد در خرمن جمعی نواصب افتاده در غیبت من بعد اوت برخاستند وکاررا بجایی رسانیدند که نزدعزیزمصر تکفیرمن کردند وفتوی‌بکفر من‌و قتل‌من نوشتند یکی ازمعتقدان من‌رسولی فرستاد ومـرا ازحال‌آگاهی داد برادرم عزیز سعیدرفیق‌بود غم‌دل بااو درمیان‌نهادم ودرشب تاری توکل برحضرت یاری کرده عزیمت بغداد کردم والتجا بملازمان نصرت شعار امیرالفاسقین‌مستنصر بالله نمودم‌چون این‌تدبیر موافق آمدودراندك فرصتی‌بوزارت امیرالفاسقین‌مستعد

گشته حال همان شد که بود پس ازمدتی برادرم را هارون وار رفیق گردانیده مرا فرستادندتا بدیار ملاحده رفته وازیشان بیعت بستانم ومن خود چه دانم که حاکم ایشان طالب من بوده چون ملاقات شدوتبلیغ رسالت فارغ گشتم حاکم پرسید که نام تو چیست گفتم مرا ناصر نامست گفت نه پسر خسروعلوی؟ گفتم نه او مردی حکیم است به امثال این امر چه نسبت دارد گفت ترا بر طبقه علماو حکما میبنم هیچ از حکمت میدانی تافایده گیریم پس کتابی حاضر گردانیدند و گفت این از تصنیفات حکیم ناصراست ودرین دیار کسی ازفضلا نمی فهمند چون نیك نظر کردم اکسیر اعظم بود ازتصنیفات من درمنطق پس دراثبات واجب الوجود آنچه دانسته و شنیده بودم گفتم درآن اثنا شخصی ازدر درآمدوسلام کرده ونعره زده و مدهوش شد چون نظر کرد تاطوس مغربی بود که دربابل مرا تلمذی کردی چون بهوش آمد حاکم ازوی پرسید که مگر این شخص رامیشناسی گفت بلی این ناصرخسرو است چون حاکم این سخن بشنید برخاست ودست مرا ببوسید وشرایط خدمت رعایت کرده گفت الحمدالله که طالب بمطلوب رسید بعدازآن جواب سئوال مستنصر بازدادندچون اجازت مراجعت خواستم در ایشان ابا ومخالفت یافتم چنانچه نامهٔ مستنصر راپاره کردندو تکلیف بودن و بشغل وزارت مشغول شدن مبالغه کردندچون بهیچ وجه چاره نبود بحکم الضرورات تبیح المحظورات ارتکاب این امر بایست کرد وجمیع تصرفات ملکی و مالی حواله بمن گشت و برادرم را بامرمذکور تعیین نمودندودایم الاوقات همت بدان مصروف میداشتم که خودرا بکناری کشم میسر نمیشد آخرالامر فرارنمودم و بعد ازچند روز مرا یافته نزدحاکم آوردند گفت ای ناصر مرا تمنا آن بود که ترا بخواب بینم اکنون که ببیداری یافتم ممکن نیست که بغیراز مرگ ازمن خلاص یابی.

پس بفرمود بندی بر دست وپای من نهاده مرا بزندان فرستادند.

مدت سه سال دربند وزندان بماندم و حاکم را پسری بود که درین مدت

شاگردمن بود و کمال حاصل کرده مرا گفت چارهٔ‌نیست جز از تصنیف کتابی که موافق‌مذهب وملت‌پدرم باشد که استخلاص‌تو در آن می‌بینم.

چون بغیر از مطاوعت چارهٔ‌نبود کتابی تصنیف کردم موافق رأی‌ایشان‌جهة سلامتی نفس خویش‌وحق علیم‌وعلام‌است که مذهب‌واعتقاد‌من نه‌چنان‌بود و آن‌خود سبب خلاصی‌نشد و کتاب مزبور در آفاق منتشرشد وشهرت گرفت وبمطالعهٔ علماو فقها مرا بکفروزندقه نسبت‌دادند حق گواهست و کمی به‌شهیدا که من بصحبت حاکم و وزارت او راضی‌نبودم وبحسب ضرورت ارتکاب آن کرده بودم.

چندوقت بملازمت وخجالت روز گار گذرانیدم برادرم‌سعید گفت‌چه‌شود که ازعلوم تسخیریات وطلسمات التجا بروحانیون بری و ازین‌علوم که حاصل‌داری بهره گیری.

بعدازآن درین‌فکربودم تا برفتم بنزد حاکم و گفتم یاامیر عمرمن بآخر رسیدو‌منصب نخواهم که ضعف‌پیری مرا دریافته اگرمرا ازین‌بند خلاصی‌دهی و برادرم را عوض‌من در‌بند کنی هرآینه موجب دعا گویی گردد.حاکم‌را ترحم‌آمده بند ازمن بر گرفت.

بعدازآن درطلب تسخیر عنوان‌میبودم که ازمؤثرات فلکیه درباب‌تمریض و عقدلسان و گرفتن‌وبستن رکن‌عظیم‌است تا آنرا مسخر و منقاد کردم وعرض حاجت خود کردم که ازین‌ظالم‌کافر خلاصی‌یابم.

مرا گفتند حاجت بقتلست یا تمریض؟ گفتم تمریض. چون عمل‌بوقوع‌رسید حاکم‌را اندك‌مرضی عارض‌شد روزبروز زیادت‌میگشت مرا طلبیدند و از علاج پرسیدند گفتم درزمین دمشق گیاهیست که دوای مرض‌حاکمست‌من بابرادرم‌رویم و آنرابشرط اخذ کنیم و بیاوریم.

گفتند نیکوباشد وپنجاه‌سوار ازجوانان ملاحده همراه‌من کردند که مرا

بیاورند. بعداز آنکه سیزده منزل برفتیم عملی از اعمال مریخ ظاهر گردانیدم که آتشی درمیان این سواران افتاد و ایشان را بادواب بسوخت.

چون خاطر جمع کردم بایکی ازشاگردان وبرادرم سعید بنشابور آمدم و پای افزار خودرا گرفتم وبدکان کفشدوزی رفتم که پاره شده بود آن را بدوزد و برادر وشاگرد که بامن بودند ازین حال واقف نبودند ناگاه شوروشغف در بازار پیداشد وبرادرم تنها میآمد و کفشدوز بتعجیل از دکان بیرون آمد و ببازار رفت و باندك درنگی بازآمد وبرسر درفش پاره گوشتی زده آورد. گفتم این چه شور است واین چه گوشت است؟ گفت جوانی ازشاگردان ناصرخسرو بافقیهی بحث کرده بود فقها ازجهت ترویج دین اورا پاره پاره کردند وهریك وصله از گوشت او بترکی بردند من نیز وصلهٔ گرفتم تا مرانیز ثوابی باشد.

گفتم ای برادر کفش مرا بده که میزوم بجائیکه نام ناصرخسرو برند و شعر او خوانند خیروخیریت نیست.

پس کفش خود گرفتم وعزم بدخشان کردم ودربدخشان نیز دوسال وزارت کردم وبدخشان را جایی بس مبارك یافتم همهٔ مسلمان اهل مروت ودوستداران اهل بیت بودند مگر جمعی فقهای متعصب که دعوی ایمان میکردند و بهره ازآن نداشتند و هردم بهتان درحق من میگفتند. تاحال بمحل اضطرار رسید ازآن دیار بقریهٔ ممیکان ازتوابع بدخشان آمدم و اهل این قریه بمن گرویدند مگر اندگی ازحساد. باخود اندیشه کردم که مبادا ازمکر ایشان آسیبی بمن رسد این غاررا اختیار کردم بطلسماتی که دفع دیدن وملاقات ایشان باشد مشغول شدم و بیست سال درین غار بسربردم و خدای واحدرا عبادت کردم تاحال بجایی انجامید که ببوی الطعام قانع شدم ودرهر بیست وپنج روز یکنوبت طعام میخوردم. الحال یك صدوچهل سال ازعمر من گذشته است وعمر بانجام رسیده و رشتهٔ امل کوتاه و عقل نقصان یافته و

تقصیر درعبادات واقع شده .

ای‌برادر صباح روزجمعهٔ دوازدهم ربیع‌الاول درین‌غار ممیکان زمانی که مرا هیچ نگاهبانی غیر از کرام‌الکاتبین و هیچ مونسی غیر از حضرت رب‌العالمین نباشد روح از بدن من مفارقت می‌کند و با ایمان انشاء الله تعالی و در آن زمان باید که هیچ کس ازعلماء و حکما و عوام‌الناس را خبر ندهی تاوقتی که مرا غسل‌دهی چون بمن مشغول شوی دونفرازعلمای جن بامداد نزد توحاضرشوند متعرض ایشان‌مشو که ترا یاری دهند چون‌قبر تمام شود بروبه‌پیش علما وحال‌بدیشان بگوی چون حاضرشوند توامامت کن‌بعدازنمازعذرخواهی‌نمای تا بروند بعد ازآن مرا بر گیر ودفن کن وبگو بسم‌الله و علی ملت رسول‌الله بندهٔ گناه‌کارترا آوردم برورحمت کن بعدازمن درین غارمباش چون خواهی که بیرون شوی آن قاروره را بگیر قدری آب در آنجاست بردر غار بپاش و مرا بحق سپار بموجب وصیت عمل نموده بمدد کاری جنیان‌تجهیزوتکفین اوبجای‌آوردم وقاروره را بر گرفتم وآب‌آنرابرمفتح‌غاربپاشیدم وازعقب جنیان‌برفتم تاناپدیدشدندچون بازآمدم‌دیدم که‌درغاربسنگ‌عظیم‌محکم شده‌دانستم که‌خاصیت‌آن‌آب پاشیدن این بود پس‌تعجب کردم‌و گفتم یاناصراین‌توی که درهمه‌چیزحیله‌وچاره پیداآوری‌چه حاصل که‌موت‌راچاره‌نکردی.

بیت

گرنخواهی ای پسرتاخویشتن مجنون کنی
پشت پیش این‌وآن‌ازچه همی‌چون‌نون کنی

دلت خوان آرزو گشست وزهرست آرزو
زهر قاتل را همی با دل چرا معجون کنی

خم ز نون‌پشت تو هم در زمان بیرون شود
گر تو خم‌آرزو را از شکم بیرون کنی

۵۵ تن از توزرد رویی و بینوا چیند همی
تا بگلگون می همی تو روی خود گلگون کنی

خانه هوش تو سر بر گنبد گردون کشد
گر تو خانه بیهشی را بر زمین هامون کنی

از گلاب و مشك سازی آب و خاك خشت آن
هم زعود و چندن او را روی بوقلمون کنی

من گرفتم کین مراد آمد بحاصل مر ترا
ور بخواهی صدچنین و نیز ازین افزون کنی

گر بماند باتو این خانه من این خواهم که تو
تا بفردا نفکنی این کار بل اکنون کنی

قطعه

بشکست از یرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش همی مرد شکیبا

بی کینه مباش از همگان دایم چون خار
نه نیز بیکبار زبون باش چو خرما

بنشین بر هر کس و مبر از همگان نیز
بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عنقا

زنده بسخن باید گشتنت از یراك
مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا

در زهد نهٔ بینا لیکن بطمع در
بر خوانی در چاه بشب خط معما

قصیده

دیر بماندم درین سرای کهن من
تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

توشهٔ تو علم و طاعتست درین راه
سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاکن

گویی بهمان زمن بهست و نمرداست
آب همی کوب ای رفیق بهاون

ناتو برین برزنی نگاه کن ای پیر
چند جوانان برون شدند ز روزن

راست نیاید قیاس خلق درین باب زخم فلك را نه‌مغفرست و نه‌جوشن
گرت تب‌آید یکی ز بیم حرارت جستن گیری گلاب و شکروچندن
وانکه نیندیشی هیچگاه معاصی زآتش‌دوزخ که نیستش دوروزن
دمنه بکار اندرست و گاونه‌آگاه جز که، ترا این مثل نشاید گفتن

•*•

جوانی شد او را فراموش کن سر تا توانی درا گوش کن
زنا دیدنی چشمها کوردار زبیهوده‌ها گوش مدهوش کن
زحیوت بخوان آنچه یزدانیست نبشته شیاطین فراموش کن
زحکمت خورش‌جوی‌مرجانت‌را دلت معده ساز و دهن گوش کن
اگر نوش تو زهر کرد این‌فلك بدانش تو زهر فلك نوش کن

قطعه

ازچه شد همچو ریسمان کهن آن سرسبزه تازه همچو سرآب
ماندم اکنون‌خجل‌چوآن‌مفلس که بشب گنج بینداندرخواب
همه آن کن که گر بپرسندت زان توانی درست داد جواب

قصیده

ایا گشته غره بکار زمانه ز مکرش بدل گشتی‌آگاه یانه
درین‌رهگذرچندخواهی‌نشستن چرا برنخیزی‌چه‌ماندت‌بهانه
دویدی بسی درپس آرزوها بروز جوانی چو گاو جوانه
بشهر تو گرچه گرانست آهن نشانی توبی بند وبی زاد ولانه
بس‌است‌این که گفتمت‌کافزون‌نخواهد چو تازی بود اسب بی تازیانه
سخنهای‌حجت بعقل‌است سخته مگردان ترازوی او را زبانه

قطعه

تا گرد بجامه برهمی بینی آگاه نه ز گرد نفسانی
ای کشنه ترا دل و جگر بریان بر آتش آرزوی بریانی

***

پرهیز کن از جهل بآموختن آنراك جهل است تراعورت و پرهیز ازارست
در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریك است باشمع خرد باش که عالم شب تارست

***

خرد چون بجان و دلم بنگریست ازین هردو بیچاره برجان گریست
مرا گفت کاینجا غریب است جانت بدو کن عنایت که تنت ایدریست
عنایت نمودن بکار غریب سرفضل واصل نکو محضریست
گر آرایش بت ز بتگر بود تنت را میارای کان بت گریست
اگر دیو را با پری دیدهٔ وگرنه تنت دیو وجانت پریست

***

چون مرد شوربخت شد و نیز روز کور خشکی و دردسر کند از زور روغنش
و آنرا که روزگار مساعد شود کند باناوکی نبرد نماید ز سوزنش
ور بنگری بدشت سوی خار از خشك از شاخ گل سلام فرستند سوسنش
بروین بجای قطره ببارد ز میغ اگر گرمیغ بگذرد ز بر کوی و برزنش

***

اگر کار بود است رفته قلم چرا خورد باید به بیهوده غم
ترا جانت نامه است و کردار خط بجان بر مکن جز به نیکی رقم
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب نه بگذار دست و نه بگشای فم
ز بیدین مکن خیره دانش طمع که دین شهریار است و دانش حشم

خسیس ست و بیدین و بیقدر اگر — فریدونش خال است وجمشید عم
درم پیشت آید چو دین یافتی — از یراك بنده است دین رادرم

•⁂•

هر آن کور را به بیند روز مجلس — به بیند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه — به برهانهای چون خورشید تابان

بیت

گر گوهر سخنت همی بایدت ترا — ازدین چراغ بر بکن وزوخرد به بین

مثنوی

بنی آدم گروهی بس لطیف اند — حقیقت هم کثیف وهم شریف اند
درایشان هست مشت نا کس و خام — که عاقل دیو مردم سازدش نام
بصورت زنده لیکن جان ندارند — و گر دارند جان نان ندارند
ز بیحالی دل بیدارشان نه — بجز انکار خاصان کار شان نه
تن است وجان ممیز آدمی را — کزین دویافت بیشی و کمی را
چو او با روح کند آشنائی — رسد در دار ملك پادشائی
اگر شد در هوای تن گرفتار — تو آن کس را بجز شیطان نپندار
بدان خودرا اگر خودرا بدانی — زخودهم نیك و هم بدرا بدانی
چوخود دانی همه دانسته باشی — چو دانستی زهر بدرسته باشی
ترا نه چرخ وهفت اختر غلام است — تو شاکر تنی حیف تمام است
به پرهیز ای برادر از لئیمان — بنا کن خانه در کوی حکیمیان
بودبا زیرکان زندان گلستان — چوزندانست با نا اهل بستان
اگر دانا بود خصم تو بهتر — که تانادان شود خویش و برادر
رفیقی اندرین منزل ندیدم — حقیقت دوستی یکدل ندیدم

کسی را مرد عاقل دوست داند | که در نیک و بدی با دوست ماند
نخیزد دشمنی الا زهذیان | تو هذیان برزیان هر گز مگردان

ابوالمعانی کاس کافی کاردان صاحب درآیت نیکوفراست بوده.

بیت

غریب آشنا بود وسیاح دوست | که سیاج وجلاب نام نکوست

چون محمد غیلان نایب عرض سلطان ملکشاه بمیل نکبت مکمل کور گشت منصبش بابوالمعالی تعلق گرفت ودر آخر ایام نایب سلطان برکیارق وسلطان محمد گشت ومال بسیار حاصل کرد بعداز آن که میان برادران مواد نزاع وخلاف در هیجان آمد ابوالمعالی فرار برقرار اختیار کرده بحله رفت و حاکم آنجا در ترتیبش مساعی مشکوره بتقدیم رسانیده زمام مهام ملك و مال المستنصر بالله را بکف کفایت او نهاد واوبعد ازچند وقت که بدان منصب خطیر پرداخت بسببی ازاسباب مقید گردید وپس ازمحنت بسیار از محبس گریخته بمعسکر سلطان برگیارق رفته بی مهم روزگار میگذرانید، تا باجل طبیعی در گذشت این ابیات مراوراست

قطعه

نه همه ساله ظفر اهل ظفر یافته اند | یانه هر گز نچشیدست بدی نیك سگال
گر همه ساله بود کام روا مردم نیك | پس چه بود آن همه ناکامی پیغمبر و آل

...

رهی که هر که بدو اندرو نهاد قدم | ازو بریده شود خلق را امید قدوم
چگونه هول که دیو اندروشود گمراه | چگونه صعب که غول اندروشود مسموم
درآن نجوم نشاید برهبری که درو | بر آسمان زفزغ راه گم کنند نجوم

•※•

یکا یك گـذارندهٔ تیـغ و نیزه | سراسر گذارنده درع و مغفـر
بجنك اندرو پشت لشکرولیکن | ندیده که جنك جز پشت لشکر
چوخون نخوار جمعی که پنداشتی خون | بر ایشان حلال است چون شیر مادر

چو بر چشم تیر آمدی مریکی را | حسد کردی آن چشم را چشم دیگر

•*•

ای کریمی که هر که باتو بود | رنج و تیمار ازو نفور بود
دوری راحتست دوری تو | وای آن کس که از تو دور بود

•*•

بزرگوارا بیماری مبارک تو | اگرچه صعب نمود اندرو نبود خطر
از آن کجا که همه عالمی نه یکشخصی | هنوز مدت عالم نیامدست بسر

صدرالدین خجندی از روسای اصفهان بل از اماثل صدور دنبال بوده و خاندان خجندیان دراصفهان ملاذ ارباب فضل و معتصم ارباب دانش ومستجمع کاملان جهان بوده وایشان ابوالمظفر است ونسبت ایشان بابی مهلب بن صفره میپیوندد و صدرالدین اقضی القضات اصفهان بوده وهمواره درسرایش برای علما گشاده وپیوسته خوان احسانش برای شعرا نهاده ودولت شاه در تذکرهٔ خود آورده که چون آوازه رفعت وجلال صدرالدین مسموع اهل کمال گردید ظهیر بقصد صبت وی بجانب عراق درحرکت آمده وپیش از آنکه کسی صدارت او نماید بمجلس صدرالدین درآمد و صدرالدین چنانچه باید بدو نپرداخت وظهیر ازین غصه در آتش نشسته چون دود برخاست واین قطعه انشاء کرده بوی فرستاد .

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت | که هیچ کس رازیبد بدان سرافرازی
شرف به فضل و هنر باشد وتراهمه هست | بدین نعیم مزور چرا همی نازی
بمن نگه تو به بازی مکن ازآن که بفضل | دلم بگیسوی حوران همی کند بازی
اگرچه نیست خوشت یك سخن زمن بشنو | چنان که آنرا دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیدهٔ بر رو | بروز عرض مظالم چنان بیندازی

که‌از جواب سلامی که خلق را برتست بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی
وازصدالدین اگرچه شعربسیار روایت کرده امابغیر از این رباعی دیگر
بنظر نیامده .

رباعی

گرخادمت‌امروز بخدمت‌نرسید . عذرش زسرلطف بفرمای شنید
دانی‌تو که روزابروباران‌هرگز کس چهرهٔ آفتاب نتواند دید

•*•

زلف سیهت که مشك بااوخم زد مشاطهٔ فطرتش خم اندرخم‌زد
بگره بمنش سپار تا یك باری برهم‌زنمش که‌عالمی‌برهم زد

•*•

یاران همه‌با هم‌اندوتنها من وتو کینه‌است‌مگرزمانه ابامن‌وتو
هردل شدهٔ که بود با دلدارش بنشست بکام خویش الا من وتو

جمال الدین خجندیشکوفهٔ غصن‌وغصن آن‌دوحه و نتایج طبع اونیز مانند
والدش‌عروسان‌زیباروی وپرد کیان‌سیاه‌موی‌اند که خورشید ازیشان تشویرخوردی
وماه بقصور خوداعتراف نمودی برهان این دعوی ومصداق اینمعنی این ابیاتست
که صورت تحریر میپذیرد .

رباعی

چو گل‌به‌بخت‌برآمد که‌خسروچمنم خدایگان ریاحین و شاه انجمنم
همه تن‌من جانست سر بسر گویی همه‌چوعیسی روحم گمان‌مبر که‌تنم
مراخودازلب خودآرزوی‌بوسه کند کدام بلبل‌من مست‌عشق خویشتنم
منم‌منم که‌جهان‌رنك‌و بوی‌من دارد منم که دلبر باغ و عروس هرچمنم
ولیکن‌اینهمه‌هست وچوبادبرخیزد حدیث من‌ورقی باز کن که‌من‌نه‌منم

امام‌العالم شرف‌الدوله والدین محمد شفرده از افاضل آن مکان بل از اعیان زمان میزیسته و مواعظه ونصایح اوعقل رامرشد صافی و ذهن رامصقله وافی بوده ودرحضرت سلطان ارسلان‌بن طغرل بزیادتی‌مکنت‌وجاه ازسایرفضلای درگاه برترو برسر آمده‌بالتماس سلطان هرروز جمعه تذکیری درغایت تاثیر میگفته و گاه گاه لطف طبع‌وی باعث می‌آمده که بنظمی چون آب زلال بپردازد وشعرش عموماً درسلاست وحفت‌حکم باو شمال دارداما غزلش بغایت عذب ودلاویز است چنانچه ازسیاق کلام معلوم میگردد .

قصیده

حمدوثنا خالق زمین و زمانرا / صانع بی‌آلت همین و همانرا
حکمت او در نکار سبز گرفته / همچو عروسان‌تازه سروچمانرا
علم قدیمش به‌سحر دان سویدا / خوانده تفاصیل رازهای نهانرا
دایهٔ امرش به پرورند بحکمت / این‌دوجنین توام زمین وزمانرا
دست‌جلالش بخشت‌عجز برآورد / منفذ دروازه چنین و چنانرا
درصف اوصاف اوزنالهٔ زاری / نطق چودندان‌سفید کرد زبانرا
پیک گمان‌ادرحدودوادی‌قدسش / چنددوید و ندید هیچ کرانرا
نور تجلیش بهر دیده ناظر / خردترازسرمه‌ساخت کوه کلانرا
ساخت‌زعاج‌سفیدسی‌ودوشطرنج / لعب زبانرا و دست برد بیانرا
ازاثر لطف‌وعنف‌اوست که‌دریا / عذب واجاجست سودرا وزیانرا
عدل‌خداباخداست‌ورنه‌درین‌بحر / حوت بیک‌دم فرو برد سرطانرا
احمد مختار را بخلق فرستاد / آن‌مه شرع وشه خلیفه نشانرا
آنکه‌نمودآوبزخم‌ناوك انگشت / از سپر ماه چارده دوکمانرا
عکس‌جمالش که‌لاله‌زارالهی‌است / صنعت گلزار داده‌برك خزانرا

از پر طاوس سدره مروحه‌ای ساخت — حجرهٔ دلرا وحبس خانه جانرا

بردر فرمانش هم چو هدهد و چون مور — کرده زمین بوس و چست بسته میانرا

غرقه کند موجهای جوهر تیغش — کشتی ملك تکین و قیصر خانرا

دود بلاش ار بخاك مصر برآید — پشه بخرطوم بر کشد هرمانرا

طرفه مدان از سموم صدمت خشمش — گر بدرد شیر برف شیر ژیانرا

زپیدا گر با نسیم نفحه خلقش — مردهٔ صد ساله خوی کند بلسانرا

* * *

ای گذشته قدرت از اوج سپهر جنبری — وی گلی از باغ لطفت گلشن نیلوفری

در عرای ظلمت از رای تو شاه نیمروز — درز کام غیرت از خلق تو گلبرك طری

همچو آتش رفته اندر چشم شیر از پردلی — همچو گوهر در دل خنجر شده از صفدری

گر نه دین داری حلمت حامی عالم شدی — چادر ناهید گشتی طیلسان مشتری

چون نی کلك تو در چاه دواتت سرنگون — همچنان هاروت و ماروتند اندر ساحری

گر به بستی عدل تو عقدی میان باد و گل — غنچه را باد صبا هر گز نبردی دختری

گر بجایی ورشدی لفظ تو در گوش صدف — شوق الفاظ تو بر دازدر گوش او کری

آسمان گز مهر و مه دارد دو پستان میکند — بچهٔ بخت ترا هم دایگی هم مادری

صاحبا از مهر شوقت شعر میگوید رهی — ورنه پا کست آستان توز گرد شاعری

چرخ و خورشید از عداد شاعران خواجه اند — زان سبب چرخ ازرقی پوشست و خورشید انوری

لیك چون ازهر فنون علم دار دستها — چشم دارم گز حساب شاعرانم نشمری

یك نظر از مشرق اقبال خود برمن فکن — تا برون آری مرا از مغرب این مدبری

***

ای کردهٔ روزگار بجاه تو افتخار — وی اصفهان نموده بفضل تو افتقار

بازار مکرمت ز تو چون آفتاب گرم — بنیاد خواجگی بتو چون خرج استوار

گرتند باد هیبت تو بر جهان وزد | پوشد سپهر همچو زمین کسوت غبار
در حکم تو به باد دهد مایهٔ سکون | کوه از شمال ذله کند فضله وفشار
گر بر فلك نهند عماری قدر تو | اندر خلاف عجز فتد مر آب مدار
با نسبت وقار تو که چون صدا سبك | با رفعت جناب تو گردون چو خاك خوار
اخلاق پاك تو چو خروشد همه هنر | انعام عام تو چو شمارست بیشمار
شاها ز نفحت کرمت شاخ خاطرم | آرد همی شکوفهٔ فضل و هنر ببار
شوق ثنای تست و گرنه بجان تو | گز شاعری و شعر مراهست ننك و عار
خورشید همتت بهمه برجها رسید | لیکن نمی کند سوی برج شرف گذار

•*•

زهی خواجهٔ صدر چارم غلامت | خهی ابلق دهر بد رام رامت
برید فلك عزم گیتی نوردت | براق شرف بارهٔ تیز کامت
جهان عطسهٔ از دماغ وجودت | ابد ساعتی ز امتداد دوامت
بساط زمین شقهٔ کبریایت | رواق فلك عرصهٔ احتشامت
زبان اکابر مطیب بشکرت | ترنج منا بر معطر بنامت
کرم بوئی ار گلشن اصطناعت | اجل گردی از صرصر انتقامت
کمیت زبان بار گیر بیانت | سویدای دل بارگاه کلامت
سلیمان مرغان شود هر کبوتر | که آید بزنهار بهت الحرامت
بدرد ملخ فوط برسینه یازد | گر افتد برو سایهٔ اهتمامت
اگرچه کمیت شموس است خورشید | نیارد جخیدن بزیر لگامت
ز دراعهٔ صبح کوتاه بالا | نشاید بریدن قبای تمامت
ز شب پوش خورشید نتوان نهادن | زهی بر کله گوشهٔ احترامت
چو کلك تو گاورسه مشك بارد | در افتند مرغان طوبی بدامت

بخندای صفاهان وفخر آر برطوس
نه کم ز آن نظام است خواجه نظامت

ببال ای کمال شهید از چنین سبط
که خوش خوش همی بالد ازوی عظامت

همی تا صباح و مساهست بادا
طراز بقا پرور بام و شامت

ز لفاظی منجنیق معاصی
مصون باد باروی شهر صیامت

نگویم که جاوید مانی در اقبال
نخواهم که گویم دعای عوامت

بلی اینقدر خواهم ازحق که بینم
چنین شاد و خرم بدار السلامت

•※•

در این عالم آئین ورسم وفا کو
درین باغ روینده مردم گیا کو

بسی افسر وحلهٔ پادشاهان
بدیدیم پشمینه یك گدا کو

اگر زاهدانند وگر عارفانند
همه مرد مردند مرد خدا کو

زسیران این خوان پس ازذوق دعوی
شنیدم زبان بستهٔ ناشتا کو

همی خواهم الحق که درراه کوشش
زنم دست وپایی ولی دست وپا کو

درین ره بجز آشنایی نگنجد
ولیکن ندانم که آن آشنا کو

مر ازاهدان ناسزا میشمارند
منم ناسزا پس بعالم سزا کو

مرا لایق سوختن می شناسند
اگر صادق اند آتش و بوریا کو

خدایا از آن خوان که از بهر نیکان
نهادی نصیب من بینوا کو

اگر حالم الا بطاعت ببخشی
پس آن بیع خوانند جود وعطا کو

اگر در بها زهد خواهی ندارم
وگر بی بها میدهی بخش ما کو

•※•

اگر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد ببر از ما پیامی سوی او

حلقهٔ زلفش مجنبان جز به انگشت ادب
هان وهان ترکی مکن با طرهٔ هندوی او

نرم نرم آن سنبل مشکین بر افکن از گلش
ور گمان بد نداری بوسه زن بر موی او

نه غلط گفتم من این طاقت ندارم زینهار　گر رسول خاص مایی تیز منکر روی او
گر همی خواهی که بر قد بلند او رسی　نردبان عنبری سازار شکنج موی او
گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل　من چنین محروم و تو هموار همزانوی او

قطعه

عاشقی کز بلا به پرهیزد　عاشق جان خویشتن باشد
هر که دعوای عشق کرد و بزیست　راستی را دروغ زن باشد
عشق جان دادنست و خاموشی　و آن دگر دعوی و سخن باشد
عاشقانرا چو کرم پیله مدام　خانه هم گور و هم کفن باشد

غزل

عشق بی واسطهٔ دیده خوشست　کشش و پوشش پوشیده خوشست
در صبوحی که حریفان بهم اند　نعرهٔ عاشق شوریده خوشست
ور حریفان همه نا اهلانند　آه آهسته و دزدیده خوشست

رباعی

جهان یکروزه رنج من نیرزد　همه عالم غم یکتن نیرزد
نمیخواهم وصال از بعد هجران　که آنرا یار آن کردن نیرزد

وله ایضا

چنان تنگست راه عشقبازی　که جز معشوق تنها در نگنجد
کسی دیگر درین خلوت که مائیم　اگر روحست با مادر نگنجد

بیت

چه دهم شرح که هجران تر اطعم چه بود　شیرینی بود که هرگز بدهانت مرساد

قطعه

آرزو آیدم از دل بوسه که‌دل‌من‌چو دهانت‌تنك‌است

•*•

بر مدار آینه ترسم که کند . بوسها آرزو از خویشتنت

رباعی

باباد توز هر دوستکانی گردد وزنام تو مرك زندگانی گردد

بر کاغذا گر وصف‌لبت بنویسم رخسارهٔ کاغذ ارغوانی گردد

ظهیرالدین عبدالله شفرده پسر عم شرف الدین است خاطرش در اضاءت غیرت عطارد وخجلت پروین از وارداتش آنچه ایراد را لایق سزد این ابیات است .

نظم

زتیغ فلك‌یکسپر غم ندیدم زز‌خم‌جهان هیچ مرهم ندیدم

ز جور زمانه دل‌خویشتن را یکی‌طرفة العین خرم ندیدم

دمی کم زدم آستین نفس را . زخون دل ودیده معلم‌ندیدم

جمال‌الدین عبدالرزاق ازا کابر طبقه‌شعر بوده‌و نظم و نثرش عذوبت سلسبیل وجودت فرات و نیل داشته جزالت با سلامت آمیخته ولطافت با متانت جمع آمده .

نظم

احسنت‌زهی‌سخن که نظمش چون آب زراست از روانی

در هر حرفی زنثر او هست مر هیکل قاف را گرانی

وبغیر نظم‌ونثر صفات نیکو بسیارداشته چنانچه در قصیدهٔ اظهارآن کرده

میگوید .

نظم

مرا بگاه دبیری دو دست باد قلم | اگر برابر این خواجگان قلم نزنم
حدیث فضل رها کن من این نمیدانم | که گرچه میرسدم لاف فخر هم نزنم
چو لاله گر کلهی برنهم رکاب ترا | زبندگان تو شمشیر کم زکم نزنم
مراتو مرد مخوان گر بوقت جانبازی | شرار وار معلق سوی عدم نزنم
اگر بنظم رسد کار و شعر باید گفت | تو خود بگوی من اینجای هیچ دم نزنم
که فصاحت بادم زبان بریده چو تیغ | اگر عرب بسر کلك برعجم نزنم

و اشعارش جمله در موعظه بی نهایت است مگر چند قصیده که در مدح صاعدیان گفته و در آن دودمان عالیشان صاحب ثروت و سامان بوده اند و صله های شگرف بملاحان خود میداده اند چنانچه شاعر گفته .

میر میرانیان و صاعدیان | پادشاهند و پادشاه نشان

و دیوان جمال الدین که از اشك مانوی حکایت میکند امروز متداول است آنچه نوشته میشود قطرهٔ از آن سبو و جرعهٔ از آن جوست .

مرثیه

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
مرك روی حاکم و آفات دروی پادشاه
ظلم دروی قهرمان و فتنه دروی پیشکار
سر درو ظرف صداع و دل درو طعم بلا
گل درو اصل زکام و می درو تخم خمار

نرگسش بیمار یابی لاله اش دل سوخته
غنچه‌اش دل‌تنگ بینی و بنفشه سوگوار

شیر را از مور زخم اینست انصاف زمان
پیل را از پشه زخم اینست عدل روزگار

زیر تو گر دست و بالا دود بگریز از میان
پیش از آن کز گرد و دودت دیدگان گردد فکار

چند بر بوی فزونی از پی ده یا زده
گاه قندز گاه لار و گاه راه قندهار

حق چو قسمت کرد و ضامن شد بتائید قسم
هم نمیداری تو رازق را بسوگند استوار

حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس
خشم دانی چیست سگ رویی نفس نابکار

چند خواهی بود در مطمورهٔ کون و فساد
یکرهی بر نه قدم بر بام این نیلی حصار

تا چو روح صرف کردی بر حقایق کامران
تا چو عقل محض کردی بر دقایق کامکار

تا نه بینی صورت هرچیز را چونان که هست
باز نشناسی سر از دستار و گوش از گوشوار

خوشدلی خواهی نه بینی در سر چنگال شیر
عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار

تا کی این حال مزور راه یابد رفت راه
تا کی این راه محرف کار باید کرد کار

راه بقراطاست کم جو هرزه یونانیان … اصل اخباراست مشنو قصهٔ اسفندیار
دوزخ تو چیست میدانی زبان دوستست … اینسخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
صدهزاران غول درهندوی تو غارت زده … شاه راه از دست مگذار الله الله زینهار
چند سختی ای براه بابرادر نرم شو … تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
بودهٔ یکقطره آب و پس شوی یك مشت خاك … درمیانه چیست این آشوب و چندین کارزار
تو بچشم خویشتن بس خوبرویی لیك باش … تاشود در پیش چشمت دست مرك آئینه دار
لطمهٔ ازشیر مهر وزین پلنگان یك جهان … قطرهٔ از بحر قهر وزین نهنگان صد هزار
از تو میگویند هر روزی دریغا جوردی … وزتو میگویند هر سالی عفی الله ظلم پار

•*•

ازاین مقرنس زنگار خورد دود اندود … مرا بکام بد اندیش چند باید بود
نماند تیری درتر کش فلك که قضا … بسوی من زسر انگشت امتحان نگشود
چو خار پشتی گشتم زتیر بارانش … که موی برتن صبرم ززخم او نشخود
رسید عمر بپایان بطرفة العینی … نه بخت ما شده بیدار و چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصهٔ امید سپرد … نه دست نهمت من دامن مراد گشود
برغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست … چو صبح چند زنم خنده های زهر آلود
بحسن تدبیر ازمه کلف توانم برد … نمی توانم از تیغ بخت زنك زدود
به آفتاب و عطارد چه التفات کنم … گهی که تیغ قلم کار بایدم فرمود
برنك و بوی چو نرماد گان بتازم از آن … که من نهنك دمانم پلنك خشم آلود
بآفتاب سرمن اگر فرود آید … بدان سرم که زگردونش درربایم زود
بدان خدای که برخوان پادشاهی او … به نیم پشه رسد کاسهٔ سر نمرود
که نزد همت من بس تفاوتی نکنند … از آنچه چرخ بمن داد یا زمن بربود
مراخدای تعالی عزیز عرضی داد … که جز بعز قناعت نمیشود خشنود
چو کرم بیله زمن اطلسی طمع دارند … اگر دهند بعمریم نیم برگی بود

•❊•

دگر باره چه صنعت کرده باما — سپهر سرکش فرتوت رعنا
فلک با اهل عالم خود بکین است — نه برمن میرود این ظلم تنها
مرادی بد گذشت از چرخ و امروز — زدی برتر گذشت و وای فردا
نه اندر رسم این ایام انصاف — نه اندر طبع این مردم مواسا
چنان سیرم زجان کز غصه هر روز — کنم صدره گذر برمرکب عمدا
مرا گویی چرا صابر نباشی — که برعمر اعتمادی نیست زیرا
تو از من عمر یکروزه ضمان کن — که من صدسال بوم آنگه شکیبا
چوموی روبه است و ناف آهو — وبال عمر ما این دانش ما
سکانرا حشمت و مارا تحسر — خرانرا دولت و مارا تمنا
بدی کن تا توانی و ددی کن — که تا از تو بترسد پیرو برنا
همیشه همچو کژدم جان کزا باشی — که باشد همچومارت جامه دیبا

•❊•

بنگرید این چرخ و استیلای او — بنگرید این دهر و این ابنای او
محنت من از فلک همچون فلک — نیست پیدا مقطع و مبدای او
همچو ترکان تنگ چشم آمد فلک — زان بود برجان ما یغمای او
مرد در عالم به غم آبستن است — ای عجب شبهای محنت زای او
فضل چون شیر است و خذلانش دهن — علم طاوس است و حرمان پای او

درصفت آب گوید

این جرم پاک چیست چو ارواح انبیا — چون روح بالطافت و چون عقل باصفا
خالی زنقش و رسم چو صوفی کبودپوش — فارغ زرنگ و بوی چو پیران پارسا
هم مغز آفرینش و هم مایهٔ حیات — هم دایهٔ شجرها هم مادر گیا

گه خوار گه عزیز گهی پست گه بلند
گه تیره گاه صافی و گه دردو گه دوا

با چشم عاشقان ورخ دلبران قرین
وزچشم سفلگان رخ مفلسان جدا

مقصود جستجوی سکندر زغرب و شرق
مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

در تعریف آتش گوید

زمانه سیرت و گردون نهیب و دریاجوش
زمین گداز و زمان فعل و آسمان جولان

چو آفتاب جهان سوز و همچو اختر شوخ
چو روزگار بلوچ و چو چرخ نافرمان

زعکس او همه روی هوا پر ازلاله
زجرم او همه روی زمین نگارستان

ازوست تاج سر شمع و نور چشم چراغ
بدوست رونق خرگاه وزینت ایوان

سپید وزرد بهم درچو نرگس سرمست
سیاه وسرخ بهم درچو لالهٔ نعمان

بفعل همچو سپهر اندرو مضرت و نفع
بجرم همچومه اندر فزونی ونقصان

عزیز همچو حیات ومهیب همچو اجل
شریف همچون عقل ولطف همچون جان

قطعه

ای کریمی که دام منت را
کرم و بخشش تو دانهٔ ماست

بهمه وقت چون فرو مانم
کف زربار تو خزانهٔ ماست

گر بخدمت همی رود تقصیر
عفو حلم است کان بهانه ماست

ازتو مارا شکایتی است لطیف
وآن نه ازتست اززمانهٔ ماست

این چه میبود کم فرستادی
که همه شهر پر فسانهٔ ماست

لایق بخشش تو نیست ولیك
درخور ریش ابلهانهٔ ماست

گرتو آنرا شراب خواهی گفت
چاه ما پس شراب خانهٔ ماست

***

پوستینی بخواستیم ز تو
تازمستان بسر بریم در آن

حرمت ما بر تو بود چنانك
حرمت پوستین بتابستان

بده‌ای خواجه پوستینم و بین | بیشتر زانکه پوستینت هان

•⁂•

سك به از مردمان اصفاهان | بوفاو وقاق وپویه ودم
آنچنان منجلان دون همت | همه از عالم مروت گم
همه درنده پوستین چون سك | همه مردم گزای چون کژدم
زن و فرزندشان ویکجوزر | دل و جانشان ودانهٔ گندم
بچه بتوان شناخت خرزیشان | بدرازی گوش و گردن وسم
این چه بخل است واین چه امساکست | هم عفی الله سگی مردم قم

•⁂•

آن زلف نگر بدان پریشانی | وآن روی نگر بدان درخشانی
زلفی که چو گرد گل برافشاند | تودست زجان ودل برافشانی
حسنی بکمال ای دریغا بر | خوی خوش وذرهٔ مسلمانی
ای روز وصال توو شاقانه | شبهای فراق تو زمستانی
عشق ورخ تو چو بلبل و گلزار | غم بادل من چو بوم و ویرانی

رباعی

درراه دلم زعشق تو صددام است | امیدمن سوخته دل بس خامت
آنرا که توی یارچه یار کسلی است | وآنرا که توی دوست چه دشمن کام است

•⁂•

روزی که برمنت گذاری باشد | آن روز طراز روزگاری باشد
جانم بلب آمدست ازحسرت تو | گر رنجه شوی شگرف کاری باشد

•⁂•

جانا تو چنین بجنك بامن زچهٔ | بی هیچ سبب کشیده دامن زچهٔ

درخون من سوخته خرمن زچهٔ　　گر دوست نهٔ رواست دشمن زچهٔ

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبدالرزاق است جمال الدین عبدالرزاق رادو پسر بودیکی معین الدین عبدالکریم ودیگری کمال الدین اسمعیل معین الدین فاضل و کمال الدین نسبت بهمگنان صاحب ثروت ومکنت بوده همیشه محتاجانرا امداد نمودی و پا افتادگان رادستگیری کردی تا آنکه جمعی خلف وعده کرده اورابیازردند وازروی آزردگی این چندبیت بگفت

قطعه

ای خداوند هفت سیاره　　ظالمی را فرست خونخواره
تا که در دشت راچو دشت کند　　جوی خون آورد بجوباره
عدد مردمان بیفزاید　　هریکی را کند بصد پاره

قضارا تیر مرادش برهدف مقصود آمده درهمان ایام لشکر او کتای قاآن بدان دیار مستولی شده اصفهانرا پی سپر وتاراج و غارت گردانیدند اهل آن دیار را از پیروبرنا و عاقل و شیدا عرضهٔ تیغ تلف ساخته کمال الدین اسمعیل را نیز درآن قبضه بشهادت رسانیدند ووجه آنرا چنین نوشته اند که در آن ایام کمال الدین اسمعیل گوشهٔ انزوا اختیار کرده بودپیش ازآنکه مغلان بدان شهر ومکان رسند جمعی ازمتمولان اموال خودرا میان چاهی که درصحن مدرسهٔ اوواقع شده بودجای داده بودند از قضارا انگشتری یکی ازمغولان بدان چاه می افتدو آن مغل دروقت برآوردن انگشتری برسر آن قبضه اطلاع می یابد و کمال الدین را جهت دیگر دفینه بشکنجه کشیده چندان اهانت و آزار میرساند که قطع حیات میشود واو این رباعی دران حین میگوید:

رباعی

دل خون شدوشرط جان گدازی اینست　　در حضرت او کمینه بازی اینست

با این همه من هیچ نیارم گفتن شاید که مگر بنده نوازی اینست

این چند بیت اثیر اومانی راست در مرثیه او .

قطعه

جهان جان کمال الدین سماعیل شنیدم وی که ناگاهان فروشد

دریغ آن شمع روشن‌دل که ناگاه بباد درد بی درمان فروشد

بخاك تیره چون خورشید تابان زدور گنبد گردان فروشد

هزاران در یتیم افزون بماندند چو آن بحر از سرایشان فروشد

مقابل چون مه و خورشید بودیم چو حالی این بر آمد آن فروشد

این اشعار که از گل رخسار یار و از زلف وخط دلدار نشان میدهد کمال الدین اسمعیل راست .

ایا بکام هوس راه عمر پیموده هنوز سیر نگشتی زکار بیهوده

روا بود که تو عمری بسر بری که در آن نه توز خود نه کسی از تو گردد آسوده

کسی توقع بخشایش از تو چون دارد بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده

اگر خود آتشی ای میر هم فرو نبری و گر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده

زخاك سجده که و آب چشم یاری خواه که جز بدین نشود پاك جان آلوده

***

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم

درین زمانه که دل بستگیست حاصل او همه گشایش از چشمهٔ جگر دیدم

زطاس گردون زنگار بر دمید از آنك زبسکه از نم مژگان خویش تر دیدم

گناه موجب حرمان بسی است در عالم ولیك صعبترین موجبی هنر دیدم

ز روزگار همین حالتم پسند آمد که خوب و زشت و بد و نیك در گذر دیدم

برین صحیفهٔ مینا ز خامهٔ خورشید نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم

که‌ای بدولت ده‌روزه گشته مستغنی مباش غره که‌ازتو بزرگتر دیدم

قطعه

کلیدکام تو درآستین خویشتن است ولی چسود که با خویش برنمی‌آیی
بدست‌خویش بترمیکنی‌توصورت‌خویش وگرنه ساخته‌اند آنچنان که می‌پایی
همه جهانرا حاجت بسایهٔ تو بود چو آفتاب اگر خو کنی به تنهایی
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی اگر بداده قناعت کنی برآسایی
اگر همی بتماشا بدان روی که بباغ زگل دورویی بینی ز لاله رعنایی
یکی‌چونرگس‌بگشای‌چشم‌عقل‌بخویش فرو نگر که تو جود سربسر نماشایی
کفایت تومرا آنگهی شود معلوم که نیم‌ساعت برعمر خود بیفزایی

***

زضعف زانوی خودبوی‌مرگ‌می‌شنوم به‌خلسه چون سربینی نهم بزانو باز
تبارک‌الله ازآن میل من بروی نکو تبارک‌الله ازآن قصد من بزلف دراز
کنون‌چه گیسوی‌مشکین‌مراچه مارسیاه کنون چه‌شعلهٔ آتش‌مراچه شمع طراز
دریغ‌دیده که برهم نهاده می‌باید کنون که‌چشم بکار زمانه کردم باز

غزل

سپیده دم که نسیم بهار میآید نگاه کردم دیدم که یار میآید
چو برگ گل که‌بباد صبادر آویزد بباد پای روان برسوار میآید
زبسکه داشت‌دل‌خسته‌بسته‌برفتراك چنان نمود مرا کز شکار می‌آید
رخش بسان‌درخت بهشت‌ازوهر گل که می‌بچیدم دیگر ببار میآمد
شمار خوبی‌او خود نبود پنداری یکی بچشمم دیگر هزار میآید
کناروی و میانش قیاس میکردم عظیم لایق بوس‌و کنار مبآید

قصیده

بسیط روی زمین باز گشت آبادان ‌‌ بیمن سایهٔ چتر خدایگان زمان

کنند تهنیت یکدگر همی بحیات ‌‌ بقیتی که زانسان بماند واز حیوان

پدید میشود آثار حرب ونسل وجود ‌‌ ازان سپس که بروز صواعق بطلان

ز باغ سلطنت این یك نهال سر نکشید ‌‌ که برك او همه عقل است و بار او احسان

جهانیان همه در سایه‌اش گریخته‌اند ‌‌ چنانکه مرغ خرد در پناه سروستان

چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را ‌‌ به است سایهٔ شاه از وجود چار ارکان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب ‌‌ که آب باغچهٔ سلطنت دهد ز سنان

جلال دنیی و دین منکبرتی آن شاهی ‌‌ که ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان

چو غنچه نیست که دل بر حریر چین بندد ‌‌ چو گوهر است که پولاد باشدش خفتان

زهی معانی خوبت ورای طول کمال ‌‌ زهی معالی قدرت برون ز حصر و بیان

بعهد عدل تو گرك از پی خوش آمدمیش ‌‌ چو خرس مطربه بازی کند بچوب شبان

زشوق نام تو منبر همیشه در محراب ‌‌ چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان

تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم ‌‌ عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان

تو داد منبر اسلام بستدی ز صلیب ‌‌ تو بر گرفتی ناقوس را زجای اذان

اگر نبودی سعی تو حلقهٔ کعبه ‌‌ چو نعل زیر سم خر بمانده بود نهان

بجوی ملك زتیغ تو آب باز آمد ‌‌ چنان که جان گلستان ز قطرهٔ باران

تو تاختن بسر دشمنان چنان آری ‌‌ که خنجر تو رسد بس خبر سوی ایشان

زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را ‌‌ دماغها شده چون گنبد نگارستان

اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد ‌‌ بفر مدح تو شد نظم این سخن آسان

بنوك تار مژه دانهای اختر را ‌‌ جگر بسفته‌ام ازبهر نظم این سخنان

عجب ندارم از آن گوهر گرانمایه ‌‌ که کفهٔ حسنات مرا دهد رجحان

عیار نقد سخن را محك توئی امروز | اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بخوان
ولی بحال دل خود نفس همی نزنم | که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان
بلب رسید مرا جان و جان برلب را | یکی بود لب شمشیر با اب جانان
مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود | چه سود طبع در آگین چو قلزم و عمان
زمین ز سایهٔ شخصم تهی کند پهلو | هواز همدمی من بر آورد افغان
اگر ز پنجهٔ بربط مسامحت طلبم | ز پنجهٔ چنك برون آورد چو شیر ژیان

***

جهان پناها داد من ازفلك بستان | که نیست بر تو ازین جنس کارها دشوار
مهابت تو اگر بانك برزمانه زند | قطار هفتهٔ ایام بگسلد ز مهار
حسود برطبق عرضم آن عراضه نهاد | که شاخ خاطرم آن جنس میوه نارد بار
بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد | نبود قدت او پای بند دست افزار
بعفو او که جهانی گناه ازسر ذوق | فرو برد که شکسته نگرددش ناهار
بچنبر فلك و پیسه ریسمان زمان | که پشت دادهٔ هستی در آن گرفت قرار
بصبح خط بدمیده بشام ریش آور | بماه وسمه کشیده بروز ساده عذار
بپردلی قناعت بدوربینی حرص | بخوش دلی یمین و بهمدمی یسار
بذهن خرده شناس و بفکر دور اندیش | بعقل راست نهاده خیال کژ رفتار
بخشم آهن رویی و بصبر سنگین دل | بحلم سست آتش خوار و بشرم آزار
بقسمت دل امید و تنك چشمی بخل | بخود نمودن فخر و فکندگی عوار
بشادی که زباد و هوا کند پروبال | باندهی که زجرم زمین کند بن و بار
بفضل پای برهنه بعلم جیب تهی | بغفلت متنعم بجهل دولت یار
بنقطهٔ دل لاله بخط سبز چمن | به منظر قد سرو و جداول انهار
بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل | بنعمت تر که بی انتهاست همچو شمار

بهیبت تو که چون خنجریست بر کف مست — بدشمن تو که پیرایه ایست بر تن دار
بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود — در فنا را یکباره برزند مسمار
که یکزمان بجز از بندگی خدمت تو — نبوده است مر این بنده را شعار و دثار
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف — که از تحمل این بار عاجزم بسیار
مده بسیلی هر سفله گردن هنرم — که اینچنین نگذارید حق خدمتکار

منه

ای صاحب معظم دستور بی نظیر — ای اهل فضل را بهمه حال دستگیر
آن روح پروری که ثنای تو خلق را — همچون نفس ز بهر حیاتست نا گزیر
فریاد رس مرا که بنزد تو میکنم — از دست روزگار همه روزه النفیر
آنها که برمن از ستم چرخ میرود — نی با کبیر میرود الحق نه با صغیر
با چون منی خطاب بسرهنك کس کند — هرگز کسی باره برد جامهٔ حریر
آزار من که میکند از بهر هرخری — گوهگرد کس گزیند بر تودهٔ عبیر
جفتی عوان بخانهٔ من سر فرو کنند — هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
مریخ هیکلی دو که گر برفلك شوند — حالی ز سهم شان بگریزد زخانه تیر
فظان ازرقان و غلیظان که وصف شان — بخشد بروی اهل نظر گونه از زریر
پرخاش کفششان بدرد زهرهٔ بر حیات — دیدار زشت شان ببرد راحت ازضمیر
سرهنك هفت رنك که اجزای ذات شان — زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر
گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر — کودك ز بیم شان نبرد لب بسوی شیر
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنك — قدی چو تیر کشتی و ریشی چو باد گیر
رویی بسان آتش و مویی بشکل دود — رنگی چو رنك ترخون بویی چو بوی سیر
درچشم این گرفته وطن جان ازرقی — در بندموی آن دل قطران شده اسیر
نقش نگین هردو گران جان و زن بمزد — وصف جمال هردو عبوس ست و قمطریر
با اینچنین حریف همانا که بعد ازین — شاعر درین دیار نشاید زدن بتیر

اکنونکه‌شدوظیفهٔدوسرهنك‌سهمناك | هرمه مرا زحضرت‌فرخنده وزیر
اندر وظیفها همه افتد بسی خلل | چونست کین‌وظیفه‌نگردد‌خلل‌پذیر
هرکس‌وظیفه ازتو تقاضا همیکند | لطفی بکن وظیفهٔمن‌بنده باز گیر

***

تکاوری که نداردخبر زمین ز سمش | که از برش‌بیکی پای‌رفت‌یابچهار
هزار دایره بر نقطهٔ پدید آرد | مگرقوایمش‌ازآهنست‌چون‌پرگار
به‌خوش‌عنانی برآب بگذرچوحباب | بکرم‌تاری‌زآتش‌برون‌جهدچوشرار
بسان قطرهٔ اشگی که از مژه‌بدود | گذر کند زبر تارموی در شب‌تار
سوی نشیب‌شتابان‌چو قطره‌درنوروز | سوی بلندی‌تازان‌چو ابر در آزار
فراخ گام‌چواندیشه‌دوربین‌چوطمع | نظرستان‌چونکویی‌خجسته پی‌چوبهار
چوخشم‌آتش‌پای‌وچوصبرآهن‌خای | چومرك‌ناگه گیروچوعمرخوشرفتار
ببردباری ماند چو باشد آهسته | بکامرانی ماند چو میرود هموار
ازآنکه ازتك او باز پس‌فتد آهو | شکار آهو بر پشت او بود دشوار
چوگرم گشت نیاردجهید بااوبرق | چو تندشد نتواند برو نشست غبار

نظم

بنامیزد ، بنامیزد زهی گیتی بتو خرم
ندیده دیدهٔ افلاك مانند تو در عالم
زوایای تو ظاهر کرده لطف خاطر مانی
ستون‌های تو برخود بسته زور بازوی رستم
دماغی کو ببوید آن سپر غم‌های خوشبویت
کسی گوش‌افکند حالی حدیث‌غم چو اسپرغم
دویده در چمنهایت فلك همچون صبا والـه
زده دررستنیهایت ستاره چنك چون شبنم

***

اساس قصر ازین خوبتر توان افکند — که دست همت این صدر کامران افکند
نخست بار که اقبال باز کرد درش — سعادت آمد و خود را بر آستان افکند
ستاره‌های فلك جمله آفتاب شدند — چو شمسهایش اشعه بر آسمان افکند
همی ندانم تا نیکویی چه نیکی کرد — که دولتش بچنین جای دلستان افکند
چو خشت عرصهٔ او داشت رنك فیروزه — فلك بمغلطه خود را در آن میان افکند
بخود فروشده صد بار وهم دور اندیش — که تا کمند نظر چون بر آن توان افکند

***

تیزی که مغز چرخ ز بانکش فغان کند — تیزی که روزگار بدو امتحان کند
تیزی که چون ز منفذ سفلی گشاد یافت — در سنك خاره قوت زخمش فسان کند
تیزی که زیر دامن چرخ ار کند عبور — تیزیش از دماغ زحل خون روان کند
تیزیکه گربه بینی کهسار برشود — ارکانش باز تخلخل چون موش دان کند
تیزی که گر تبیره زنش بانك بشنود — بر بوق گاو دم زغضب سر گران کند
تیزی که گر عنان به نسیم صبا دهد — خالی ز گل نشاط گل و بوستان کند
تیزی که ناف آهو چون کون سك شود — گر بردیار چین گذری ناگهان کند
تیزی چنان دراز نفس کامتداد آن — در بینی زمین و زمان ریسمان کند
تیزی که بر بروت هر آنکسکه بگذرد — خروارهاش خشو شکم در دهان کند
تیزیکه باشد استرهٔ تیزش آرزو — هرریش کو مجاورتش یکزمان کند
تیزیکه ذکر کردمش امثال آن هزار — برریش آنکه دشمنی شاعران کند

***

بچشم عقل نگه کردم از یمین و یسار — ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار
همیشه بینی اورا ز فکرهای دقیق — دماغ تیره و دل خیره و روان افکار
جگر بسوزد تا معنی‌ای بنظم آرد — که برمحك افاضل بود تمام عیار

برای پاکی‌لفظی شبی بروز آرد | که مرغ وماهی خفته بوند واو بیدار
چو شد تمام برد نزد ناتمام خری | که خود نداندکان شاعرست یابیطار
پس آنگهی که‌بروخواندوبوسه‌دادزمین | گر استماع فتد بعد مدت بسیار
برون کنندش‌ازخانه چون‌سك‌ازمسجد | خسیس مرتبتی‌خوار عرض و بیمقدار
چوپشت کرد بهریك ثنا که اوآورد | درآورند بشعرش هزار عیب و عوار
یکیش‌خام طمع خواند ویکی بدنفس | یکی تنگی گوید یکیش خوری‌خوار
وگر بوعدهٔ بخشش باتفاق الحال | خلاف عادتشان آتشی جهد زچنار
بدان امید که‌کاری برآیدآن مسکین | بنقد از همه کاری برآید اول کار
خلاف وعده خود امکان ندارد اما او | درانتظار تردد فتد مهی دوسه چار
نه این طمع بتواند برید از آن وعده | نه آن خسیس بگوید بترك ده دینار
درین تقاضا ده قطعه پیش نظم افتد | که عرضه کردن بعضی‌ازآن بودناچار
هزار منت و خواری تحمل افتد پیش | کمینه ناخوشی پرده دارصاحب بار
پس آنکه از پی دفع صداع او روزی | رها کنند کسی را که کار او بگزار
دویست نام عطا باشد وادا پنجاه | کمینه غبن‌همین بس دگر همه بگذار
خدای برتو بانصاف کونه گه خوردن | نکوتر است زنان خوردن چنین‌صدبار

من المقطعات

ای ز ظلم تو همچو لاله ستان | گشتهٔ از خون تو جهانی سرخ
شکل تو در قبای سرخ چنانك | بلکه آکنده جامه دانی سرخ
یاچو در جامه کشته و مرده | کرده آماس ترکمانی سرخ
در لحاف تو هرشبی خسبند | قحبهٔ زرد و قلتبانی سرخ

•*•

هجا گفتن ارچه پسندیده نبود | مبادا کسی کآلت آن ندارد

خداوند امساك راهست دردی | که غیر از هجا هیچ درمان ندارد
چو نفرین بود بولهب را از آنرو | مرا همچو گفتن پشیمان ندارد
هر آن شاعری کو نباشد هجا گو | بود همچو شیری که دندان ندارد

***

غله کامسال خواجه داد مرا | گرنه بد جمله بود اکثر خاك
اندر انبار من بدولت تو | هست از بادیه فزون‌تر خاك
نان ازین غله خشت پخته شود | زانکه اجزاش هست یکسر خاك
نسبت خاك و گندمش باهم | همچنان بد که تخم اندر خاك
خاك مردم خورد ندانستم | که خورد مردم ای برادر خاك
باچنین بخشش وچنین انعام | برسر شعر وکلك و دفتر خاك

***

آن ریش فلان مزدقانی | ریش است عظیم باستانی
بسیار چو حادثات گیتی | ناخوش چو بلای ناگهانی
از جملهٔ ریشهای گیتی | آنرا شاید که ریش خوانی
نتوان گفتن بکون یکتن | آن ریش چنان هزارکانی
هرشاخی ازو بکون قومی | وآن قوم ظریف اصفهانی

***

ای روی تو آرزوی دلها | شادی غمت بروی دلها
پی در پی توهزار فرسنك | بتوان آمد ببوی دلها

***

نام تو برم زبان بیاساید | یاد تو کنم روان بیاساید
در بر گیرم ترا سراپایم | تامغز دراستخوان بیاساید

•*•

عشق تو گر دست برزمانه برارد / زآدمیان قحط جاودانه برآرد
رخصت آهی بده که تادل تنگم / یکنفس آخر بدین بهانه برآرد

وله من رباعی

از هرچه بدومیل دل غافل ماست / جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان‌الله همه خوشی های جهان / گویی که ز بهر ناخوشی دل ماست

•*•

عاشق شب وصل یار بگزیدهٔ خویش / از بهر نشاط دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بردوزد / بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

•*•

ایدل مطلب زدیگران مرهم خویش / خودباش بهر درددلی محرم خویش
تنها بنشین وخودهمی خورغم خویش / ورهمدمت آرزو کند هم دم خویش

•*•

گر چاشنی غمش بیابی یکدم / هر گز نخوری‌توازپی شادی غم
شادی غم اوست خود ولیکن چکنم / چون توغم وشادی نشناسی ازهم

•*•

نزدیك من ازشرم جفاهای نهان / باریك کنی همه تن خودچومیان
وز شادی وعیش در کنارد گران / چندان باشی که درنگنجی بجهان

رفیع الدین مسعود لبنانی ازاقران کمال الدین اسمعیل بوده اگرچه دیوان شعرنموده اما هنوز ساده عذاران بالقوه اش، صاحب خط نگشته بوده که سایهٔ اجل صفحهٔ حیاتش درنوردیده شیرازه کتاب عمرش راازهم پرا کنده ساخت ازاشعارش آنچه دروقت تحریر یافته شداین ابیات است.

نظم

خدای عزوجل درجهان چو فرمان داد — ترا کلاه فریدون و بخت خاقان داد
هنوز گوی فلك درعدم همی گردید — که او بدست جهانداریش چوگان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد — از آن سپس که ترا ملکت سلیمان داد
خصائلی که ملك را بود زسیرت خوب — درآفرینش ذاتت بنوع انسان داد
حسود را زنهیب سنان سر تیزت — چوزلف پرچم توخاطر پریشان داد
نسیم لطف تو بی منت چمن هرروز — بدست باد صبا دستهای ریحان داد
بگیر عالم و برخور زملك جاویدان — که دست با تو بقای ابدبه پیمان داد

منه

دلی که بارخ تو عشق باخت جان پرورد — بیاد روی تو انصاف جان توان پرورد
لطافت تو در آب و هوای این عالم — ندید کس مگرت حور درجهان پرورد
دلم چو غمزهٔ زلف توشوخی وشنگی — چگونه خون نکند کاندر آن میان پرورد
چوصبح حاصل کارش کشد برسوایی — هران دلی که چوشب مهر تونهان پرورد
بشیر درد به پرورد عشق تو مارا — چنانکه جودشه شرع انس وجان پرورد
شکوه دست شریعت جلال اسلام آنك — زمانه مهروی اندرمیان جان پرورد
چگونه پرورد ابربهار تازه نهال — کفش نهال امل راهم آنچنان پرورد
رضاش بین که گنه را چگونه نیك نواخت — سخاش بین که امل را چه مهربان پرورد

غزل

ماه را اشك نمایدرخت از زیبایی — سرورا تیره دهد قامتت ازرعنایی
آفتابی که چوغایب شوی ازمن همه شب — چون شفق میکنداز غم مژه چون پالایی
نکشی محنت مشاط ولیکن خودرا — خوب برچشم ودل خلق همی آرایی

بنماچهره که‌مه‌سوخته‌خرمن گردد	بفشان طره که خورشیدشودسودایی

نظم

جان شیرین اگرتواندبود	لب آن‌خوش‌پسرتواندبود
آتش‌عشق او چوشمع مرا	تازیم تاج سرتواند بود
روی‌خوبش‌چو کم‌توانم‌دید	غم ازین‌بیشترتواند بود

رباعی

جانابجهان مصطبهٔ رندی نیست	کانرا بجمالت آرزومندی نیست
عالم همه پرزلاف سودای‌تواست	اینست که کس‌رابتوپیوندی‌نیست

•*•

من برسر آنم که‌زعشقت پیوست	چون چشم‌تومخمورزیم‌یاسرمست
سررشتهٔ‌زهدمن‌چنان رفت زدست	کان‌توبه که‌امروز کنم‌دی‌بشکست

•*•

گرعاقلمی‌حدیث‌تو کم کنمی	راه سر گفتگوی‌محکم کنمی
دلسوختهٔ چند فراهم کنمی	بر گفته‌بگریمی وماتم کنمی

رفیع‌الدین عبدالعزیزلبنانی شاعررفیع منزلت صاحب منقبت بوده لطف طبع وحدت اندیشه گاه گاه ویرا باعث ومحرص آمدی تا قطعه یا رباعی بگفتی و بالماس بیان گوهرمعنی‌منقبتی ازآثارفکرصایبش آنچه بنظراو آمده این ابیاتست که بزبان‌قلم که‌ترجمان بیانست جاری‌میگردد.

نظم

طبعم امروز خواستگار می است	می بیاور که روزگار می است
وقت شادی و موسم طربست	دور ساقی و گیرو دارمی است

در کنار سعادتست آنکس — که چنین روز در کنار می است

رباعی

اکنون که جهان زسبزه شد زنگاری — هشیار نباشد که کند هشتاری
زنهار کجایی ای می گلناری — بشتاب اگر چه گل زسر برداری

*

آن روح مجسم آن بت مهوش گو — آن راح مروق آب چون آتش گو
بااین دل و روزگار ناخوش که مراست — یك شیشه می ناب و حریفی خوش گو

*

امشب من و می داد زهم بستانیم — تا روز بزخمه جان بهم بستانیم
باجام می و نالهٔ چنك و دم نای — یکدم دل خود زچنك غم بستانیم

نظم

ای بی تو دلم چنانکه دانی — در یاب مرا اگر توانی
شاید که نه بینمت که چشمی — شاید که نهان شوی که جانی
اندر عجبم که باچنین لطف — دل میدهدت که جان ستانی
بی روی تو روی زندگی نیست — ای راحت جان و زندگانی

در صفت عمارت گوید

کعبه را ماند آن مربع وش — جرم را در درون کشید لباس
چون ارم دیده پر کنند زنگار — چون حرم دل تهی کند زهراس

فریداحول فریداقران وامثال خودبوده درسلك مداحان صاعدیان انتظام داشته غث وسمین وارداتش ازآن اشعار که زادهٔ ضمیراوست معلوم ومستفاد میگردد .

نظم

زان کم نمیکنی زسر این مایی ومنی
کاول برشتهٔ بسر از مایی ومنی
ازحرص آنکه پر کنی ازمال آستین
پیوسته پایمال خسان همچو دامنی
گر تیغ زن چو مهری با کس بکین مکوش
کاخر سپر زجمله ایام بفکنی
ازشست عمر ودام اجل جان کجا بری
گر همچو مار و ماهی باخود وجوشنی
برعرش صدر تست اگر صاحب دلی
برفرش قدر تست اگر خادم تنی
من پند دوستانهٔ شیرینت میدهم
تو تلخ می‌ننوشی ازآن دوست دشمنی

قطعه

ازناله مکن آه مرا دود دماوند
وز گریه مکن چشم مرا چشمهٔ آهو
آن طاق که جفت است ترا سایه وقداست
وان جفت که طاق است ترا قوس دوابرو
شاهی که چهار ارکان درسایهٔ امرش
چون جار زن اند آمده درطاعت یك شو
ازنور خرد درشب تاریك بخوانند
رازی که نهانست درین گنبد نه تو
بر قلهٔ آن قلعه که قدر تو نشنید
ازقلزم و قافست برآن خندق وبارو

٭

اندران روز که دربزم برآرند غریو
واندر آن حال که برچرخ رسانند غرنك
درزمین ازدم گردان شود احمر ماهی
برفلك ازسم اسبان شود اعبر خرچنك
هر کجا تیغ زنی ازسر کین مهر صفت
سنك ازخون عدو لعل کنی صدفرسنك
ازپی کین تو خصمان تو گردند دوقسم
یك دو اززخم حسام ودو یك ازتیر خدنك
پرتو تیغ توچو آب گر افتد گر بر نیل
درزمان نیل شود چون بقم ازخون نهنك

٭

بیا جانا که بستان بوی فردوس برین دارد
جهان ازنقش رنك گل نگارستان چین دارد

بشادی چهرهٔ گلبن چوروی دوست میخندد
زشنگی طرهٔ سنبل چوزلف یارچین دارد

زرنك سبز تیهو باز سرابرو کشد وسمه
ز برك سنبل آهو باز پهلوی ثمین دارد

گوزن ازلاله برهر کوه یاقوتین سرودارد
پلنك ازژاله برهرسنك بلورین سرین دارد

شیخ اوحدی موحد وعارف بوده بعضی ویرااز مراغه میدانند امااصح آنست که ازصفاهانست چون درمشیمهٔ تقدیرخوش باطن ونیکوضمیر پرورده شده بودهم دراوان جوانی جامه احوالش بطراز عصمت مطرز می بود واجتناب ازمنهیات مینمود تابتدریج خط خاطرخودرا بنورریاضت نورانی ساخت وخانقه دل رابشمع مریدی شیخ اوحدالدین کرمانی برافروخت وبقدم شریعت براه طریقت وطی طریق حقیقت نمود تااز نیکان زمان گشت:

بیت

هر که علم برسراین راه برد
گوی زخورشید وتك ازماه برد

ازمنظوماتش یکی مثنوی است موسوم بجام که تتبع حدیقه نموده دولتشاه در تذکرهٔ خودآورده که چون آن نسخه باتمام رسید چنان مستحسن ومرغوب خاطرها گردید که دریك ماه چهار صدنقل ازآن کتاب گرفتند ودیگر دیوان شعراست، که ازلذت وصال ومشاهده زلف وخال دلدار خبرمیدهد وظهور شیخ اوحدی درروز گار ارغون بوده ووفاتش دراصفهان بعهد دولت سلطان محمودبن غازان خان درشهور سنه سبع وستمایه دست داده این ابیات که ازایام جوانی ودرنعیم کامرانی دلکش تراست ازنتایج طبع مسرت بخش اوست:

قصیده

حبذا زین ریش و جبه ودستار
دست آن دوست گیرو دست بدار

درد دل کن بجنبش وحرکت قوت جان سازدرسکون و قرار
رنك‌وبوی خودازمیان بـردار تاترا تنك درکشد بکـنار
تا نکردی شکستگی بینی بـدرستی جمال آن رخسار
آنچه گوید اگرتوانی کرد هرچه گوییتوآن کندناچار
خویشت اوبس زدیگران‌بگذر چون مجرد شوی زخویش‌وتبار
چون بخوددررسیزخودبرپرس که خدا کیست ای خدا آزار
ازتو این ماومن که میگوید باتو این‌نیك وبد که دادقرار
که کسی دیگرست یارش‌جوی ورتوئی چیست زحمت اغیار
هست فرقی میان دیدن ووصل نیست رزقی مرا درین گفتار
وصل وديدار گريكى بودى ديده خونين شدى بديدن خار
ساغری‌دادمت مریز و بنوش دیگری میدهم بگیر و بدار
جزیکی‌نیست‌صورت‌ای خواجه کثرت ازآینه است آینه دار
سکهٔشاه‌ونقش سکه‌یکی است عددار درهم است ار دینار
از یکی آب نقش می‌بندد بر سر گلبن ارگلست زخار
ازیکی آفتاب گیرد رنك خواه‌نارنج گوی وخواهی نار
نقطهٔ راهزار دایره هست گرقدم بیشتر نهد پرگار
همه عاله نشان صورت اوست باز جوئید یا اولی‌الابصار
همه تسبیح اوهمی گویند ریك دردشت سنك درکهسار
جمله با او درین مناجاتند خواه موسی و خواه موسیقار
خیزتا این سخن زسرگیرم که بپایان نمیرسد طومار
عشق‌اوخنجریست مردی‌کش شوق اوآتشی است مردم‌خوار
گربدانی‌که درکه‌داری‌روی سرخود را ندانی از دستار

توامیری کجا شوی عاشق | تو نمیری کجا شوی بیمار
شیرزیلو چگونه گیرد صید | باز ایوان کجا شود طیار
دین درختی است در دلش بنشان | شرع تخمی است در دماغش کار
دل زدنیا ببر که دور به است | سنك گازر زتختهٔ عصار
دین و دنیا مگو که زشت بود | نیفه در حیض و نافه در شلوار
تانیایی برون چومار از پوست | نتوانی ربود گنج از مار
تاترا سایه ایست او نشوی | نور با سایه چون کند رفتار
سایه برگیر تافرو تابد | از در و بام گونه گون انوار

•❊•

نگفتمت که منه دل در ین خراب آباد | که بر کف تو نخواهد شد این خراب آباد
چناشدیکه چومستان بدوش بردندت | که کس بجام غرور زمانه مست مباد
تو میروی و جهان از پی تو میگوید | که خواجهٔ هیچ ندارد که هیچ نفرستاد
تو یاد کن زخدای خود اندرین ساعت | که ساعت دگرت هیچکس ندارد یاد
دریغم آمد زان هوشمند دور اندیش | که بیوفائی دوران بدید و دل بنهاد
هر آن بصیر که سر در جهان نبیند باز | چه آن بصیر برمن چو کور مادر زاد
زخاکدان فنا هیچ آبروی مجوی | کزین هوس تو بآتش روی و عمر بباد
بیا بدادهٔ او شاد باش و شور مکن | که هرچه او دهد آن جمله عدل باشد و داد
یقین بدان که تو هم زین جهان بخواهی رفت | اگر بهفت رسد سال عمر و گر هفتاد
ازین حدیث روانم بس این که بعد از من | کسی بگوید کای اوحدی روانت شاد

•❊•

ای رنج نا کشیده که میراث میخوری | بنگر که کیستی تو ومال که میبری
اوجمع کرد چون بنمی خورد از و بماند | دریاب کز تو باز نماند چو بگذری

زرغول مرد باشد و زن غل گردنش — درغل و غول باش تا بازن ورزی

فرزند بنده ایست خدارا غمش مخور — تو آن نه که به زخدا بنده پروری

گر مقبل است گنج سعادت بدست اوست — ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

سر در هوا مگرد که گردد وبال تو — گر خود ببال جعفر طیار میپری

دریای فتنه این هوس آرزوی تست — در موج اومرو چو ندانی شناوری

این شست وشوی جبه و دستار تابکی — دست از جهان بشوی که آنست گازری

هرگز نباشدت به بد دیگران نظر — در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری

گفتار اوحدی نبود بی حقیقتی — قولش قبول کن که باقبال ره بری

•✻•

بسکه بعد از تو خزانی و بهاری باشد — شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد

دل نگه دار که بر شاهد دنیا ننهی — کین نه یاریست که او را غم یاری باشد

تو که امروز چو کژدم همه را نیش زنی — مونس گور تو شك نیست که ماری باشد

یکدل سوخته بنواز که کاریست عظیم — ورنه آزار دل خلق چکاری باشد

خاکساران جهانرا بحقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

•✻•

زنهارخوار کانرا زنهارخوار دار — پیوند عهدشان همه را استوار دار

فخری که از وسیلت دونی رسد بتو — گر نام و ننك داری از آن فخر عار دار

چون جام دولتت بکف دست بر نهد — در کاسهٔ نخست نظر بر خمار دار

بدمهر بختی است سراسیمه نفس تو — اورا که با تو گفت چنین بی مهار دار

•✻•

بر آستان در او کسی که راهش هست — قبول و منزلت آفتاب و ماهش هست

تو با خدای خود ار میکنی معاملتی — دلیر کن که کریمست و دستگاهش هست

قطعه

تو با خدای خود ناز میکنی از جهل
که بر پدر نکند پنج ساله چندان ناز

چو واحدی زدر بندگی مگردان روی
که ضایعت نگذارد خدای بنده نواز

•*•

زتور اینان نیك چشمی سواری
در ایران بزلف سیه کرده کاری

که کافر نکرداست با دین پرستی
که دشمن نکرداست با دوستداری

بچهره چراغی برخسار باغی
بسیرت بهشتی بصورت بهاری

سیاووش رویی فرنگیس مویی
فری برز شکلی فریدون شعاری

غزل

بخت یار ما باشد گر تو یار ما باشی
از میان نبگریزی در کنار ما باشی

دل چو در بلا افتد رحمت آوری بر دل
غم چو لشکر انگیزد غمسار ما باشی

جای آشتی بگذار چون بجنك ما آیی
آنچنان مکن آخر شرمسار ما باشی

عارت آید از شوخی با کسی وفا کردن
ترسی از وفاداری در شمار ما باشی

•*•

راز عشق تو به بیگانه نمی شاید گفت
اشگ با دیده همی گوید و خون با جگرم

هر چه جز روی تو زان دیده بگیرم که خطاست
هر چه جز نام تو زان گوش ببندم که کرم

بیت

گر بخت یار میشود از کس مدد مخواه
بر خوان رزق حاجت دست دراز نیست

***

گفتم که بگویم بکسی درددل خویش — او خود بجهان یك دل بیدرد نهشتت

*

آن کس که بزر فخر کند خاك به از وی

آن روز کـه در کیسهٔ او زر بنماند

*

این گریه کاوحدی کرد از درد دوری تـو

گر بعد از این بمیرد ماتم نبـاشد او را

*

سرایی ساختی اندر دماغت — که‌غیر از خواجه چیزی‌ در سرا نیست

*

دست زمانه برسر مردم کند بصبر — این‌خاك‌را که‌مردمش امروز برسرند

*

گرگ اجل یکایك ازین گله‌میبرد — این گله‌را بین که‌چه‌آسوده میچرد

*

گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا

پـادشاهی نه کـه دعوای خدایی بـکنم

*

اگر هزار یك آن‌جمال داشتمی — رعایت دل مردم بفـال داشتمی

*

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبح دم

عاشقان را نالـه های زار بـاشد صبح دم

صبحدم باید شدن در کوی او کز شاخ وصل
هر گلی کت بشکفد بی‌خار باشد صبحدم

آنکه در خوردن رود روز دراز او بسر
خفته بگذاردش که بس بیمار باشد صبحدم

اوحدی گر زان‌شب آشفتگی خوفیت‌هست
چارهٔ کار تو استغفار باشد صبحدم

قصه‌ای بیدار شو یا خفته‌ای مردانه گوی
کاین سخن با کاهلان دشوار باشد صبحدم

✡✡✡

ای چراخ چشم طوفان بار ما — بیش‌ازین غافل مباش ازکار ما
شکر آن کت خواب میگیرد بشب — رحمتی بر دیدهٔ بیدار ما

•✻•

زین‌جهان چیزی نخواهم خواستن جز وصل تو
گر فلك یك روز بنشاند بسلطانی مرا

•✻•

اول بمذهب توجزاین گوشت پاره نیست — قصاب شهربه ز تو داند بهای دل

•✻•

سر عاشق گله داری نداره — بنه کفشی که‌من مهمانم اینجا

رباعی

بی‌می همهٔ بهار عالم دی تست — درصحبت‌می‌دو کون ادنی‌شی تست
ازمی‌همه‌لعل‌آب رزان فهم‌مکن — چیزی که‌ترا ازتوستاندمی‌تست

•✻•

برسنك قناوت ار عیاری داری — زین‌نیك‌وبد زمانه عاری داری

ور باهمه کس بهر خلافی داری ورکار شوی دراز کاری داری

کمال الدین زیاد ازصاحب کمالان زمان خود وشعرش جمله درمذمت دنیا و نکوهش جهان بی‌وفاست این مخدرهٔ خیال بر آن منوال ظهوریافت و از آن قبیل جلوگر شد .

قطعه

این عرصه گفت خوش جهانیست خاکش برسر که خاکدانیست

عاقل بخدا اگر گزینند گردی که فراز آن وفا نیست

آن کوست نگاهبان گنجی سلطانش مخوان که پاسبانیست

در لاله نگر بچشم حیرت کان عارض خوب دلستانیست

بر سرو گذر بپای عبرت کان قد بلند کامرانیست

عکس گل روی دلبران است هرجای که شاخ ارغوانیست

شمس الدین فخر الدین درعصر خود شمس فلك اقران وقمر آسمان همگنان بوده وفرهنگی بنام شاه ابواسحق انجو نوشته که بین الجمهور متداولست و هر شعری که درمدح شاه مزبور گفته التزام نموده که قافیهٔ آن لغات غیرمشهور باشد. چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد :

قصیده

زکردگار برین پادشاه بادا باد که کرد ملك جهان را بعدل وداد آماد

شهنشهی که کشد بخت پیش موکب او چو نقره خنك وسمند ملك دوصد بالاد

هماوشی که اگر در هوای او نپرد عقاب را بدهد روزگار رشتهٔ خاد

پناه ملك سلیمان جان دینی ودین که هست لاد شهی را وجود او نیلاد

خدایگانی کزعدل تو نیارد کرد عقاب قصد تذروی بهیچ کوه و چکاد

عجب مدار که خرق سپهر بی‌مویست که شد زسیلی تأدیب شاخ دوخ چکاد

برای کسوت خدام در گهش خورشید ز چرخ گاه منقش طراز دو که ساد
زهی زعدل تو مرهون عمارت دنیی زهی بمدح تو مشحون رسایل وسرداد
زباس پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ کند شبان به شبان از پی گله فوشاد
رموز غیب بر رأی تو چنان باشد که نقشهای صور از درون پردهٔ لاد
بجز دعای تو باشد همه سخن هذیان بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فساد
چو نعمت ازلی باد لطف تو بیحد چو لطف لمیزلی باد عمر تو وستاد

و اورا قصیده ایست ردیف تیغ که این چندبیت از آن جمله است:

قطعه

تا بر کشید نرگس تو آشکار تیغ زد غمزهٔ تو بر جگرم استوار تیغ
تا درسرم فتاد هوای گل رخت درپای دل نشست مراهمچوخار تیغ
در حیرتیم زخیرگی آفتاب کو چون بر کشید بر رخت ایگلعذار تیغ
حکم تو قاطع است روان بر سر رهی چون بر سر حسود خداوند گار تیغ
فرخنده فخر دنیی و دین آنکه ملک را با عدل او نیاید هرگز بکار تیغ

شهسوار مضمار نکته دانی حمزه اصفهانی از فحول رجال است اگرچه نهایت علم و دانش داشته و بکسوت فضل آراسته بوده اما بنابر آنکه تاریخی در غایت لطافت وبلاغت نوشته اهل خبر در سلك تاریخ وسیرش میشمارند و بغیر آن تصانیف دارد از سخنان اوست که دنیا بچهارچیز خوش باشد ایمنی و توانگری و صحت مزاج و فراخ دستی و بچهار چیز خوش گذرد ترس وفقر و رنجوری و صبوری.

خواجه امین الدین حسن از بزرگان ونیکان آن شهر ومکان بوده ومناقب حمیده ومفاخر پسندیده بسیار داشته ازنیکویی صفاتش یکی آنست که وقتی خواجه حافظ بصفاهان وارد شده وملازمان خواجه بعلت مستی ویرا تشهیر کرده گرد شهر گردانیده اند که در خلال این احوال خبر بخواجه رسید فرمود تاتخته کلاه را از سر حافظ گرفته

برسراو گذاشته‌اند وآنمقداررا که اورا برده‌بودند رفته و پس از آن عذر بسیا؟ خواسته وخواجه حافظ در شکر آن غزلی گفته که‌مطلعش اینست .

بیت

برندی شهره‌شد حافظ پس ازچندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین‌الدین حسن دارم

میرزا یاراحمد مشهور بنجم ثانی‌وزیری بود جلیل‌القدر والشان ورفیع‌العز والبنیان در تصنیف وعظمت آصف را مدبطلان برسر کشیده دررزاست رای وتدبیر ابوذرجمهر را طفل مکتب خودشمردی .

بیت

هماسعادت را مثال وهم‌جلالت را قوام هم سخاوت رادلیل وهم کفایت رابیان

واو ابتدا بمصاحبت امیر نجم‌الدین گیلانی که‌وکیل‌السلطنت بود روزگار میگذرانید چون نجم ارغوغای جهان بازپرداخت شاه اسمعیل صفوی زمام امورو وکالت رادرقبضهٔ اقتدار او نهاده نجم ثانیش ملقب گردانید و برجمیع امرا ووزرا والجکیان‌و مقربان تسلط و تفوق بخشید درحبیب‌السیر مسطور است که اسباب جاه وحشمت ومکنت وعظمت‌آن مقدور درسرکاراوجمع گشته بود که پایهٔ‌قدر و منزلت اوازجمیع امرای‌عظیم‌الشان بلکه‌اکثر سلاطین نافذ فرمان‌در گذشت وفور خزاین واموالش ازاستیفای محاسبان‌دانا متجاوز گردیدچنانچه‌قرب‌صد گوسفند غیردیگرچیزها صرف شیلان اومیشده ودرسفر ماورالنهر باآنکه تمامی اسباب تجمل‌راازآب‌بگذرانیده بود هرروز سیزده‌دیک‌نقره‌در مطبخ اوبار میشده‌و ده من دارچینی‌و زعفران وفلفل‌وغیرآن‌درآن سفرهرروزه بکار میرفته‌چون کوکب‌جاه‌و جلالش بدرجهٔ عالی‌ترقی نمود بکثرت‌حشمت‌وفرط شوکت مغرور گشته‌بیرخصت شاه مزبور متکفل فتح ماورالنهر گردیدو پس‌از عبورآب آمویه ابتدا بجانب

قرشی نهضت فرمودو بعدازدوسه روز قهراً جبراً بر آن بلده استیلایافته شخیم میرزا را باتمامی متابعانش قرب پانصد کس بقتل رسانیده عازم بخارا گشت ودرغجدوان سلاطین اوزبکیه جمع شده صباحش ارادهٔ جنگ نمودند وچون توران سپاه درمیان کوچه بندوحصار بودند و میدان جولان وتلاش قزلباش نبودهر آینه اوزبکان ازروی قدرت شبیه نموده بسیاری ازسپاه را مجروح و بیروح ساختندوچون امرای کومکی نسبت بوزیرسوء مزاجی داشتند درمحاربه تساهل ورزیده روی بگریز آوردند و نجم بیك پای ثبات افشرده چندان سعی و کوشش بتقدیم رسانید که گرفتار گردید ودرسیوم رمضان نهصدوهیجده هجری بفرموده عبیدالله خان بقتل رسید .

مثنوی

مژه تا بهم برزنی روز گار	بصدنیك وبد باشد آموز گار
سری را کند در زمین پای بند	سزیراه برآرد بچرخ بلند

میرزا کمال الدین شاه حسین بصفت فراست وکاردانی وفضایل نفسانی اتصاف داشته ودرتربیت جهانداری وتشئیدقواعدنیکوکاری نهایت سعی واهتمام بجای میآورد صدری که چشم ملك وملك همچو او ندید بر خاتم شهنشهی همچو او نگین

واوچون بسن رشدوتمیزرسید ملازمت ارباب دولت ملازم گرفته با هر طبقه و طایفه مجالست و مخالطت می نمود تارسید بدانجا که رسید .

بیت

مصلحت ازلفظ دین داران کامل عقل جوی

مشورت بارای نزدیکان دور اندیش کن

مفصل این مجمل آنکه چون ثانی ازجهان فانی بعالم باقی نقل فرمود شاه اسمعیل خلعت وزارت را برقامت قابلیتش جست یافته زمام حل وعقد مهمات دیوانی

را بکف کفایتش نهاد :

بیت

چومرك افکند افسری ازسری نهد آسمان بر سر دیگری

روزبروزمواد جاه وجلال آنمرکز دایرهٔ دولت وجلالی صفت تزایدمیپذیرفت تا منصب وکالت ضمیمه مرتبت وزارت گشت .

بیت

چنان شد که بازور بازوی او بچربید کس برتر ازوی او

آورده اند که جمعی ازحاسدان ورغبت آن وزیر صافی ضمیر بعرض رسانیدند که میرزاشاه حسین مبلغ پنجاه هزار تومان ازعین المال براشته ودروجه ضروریات خود صرف نموده وماتعهد میشویم که هرچه خاطرنشان نسازیم مضاعف آن بروجه تقصیر بخزانه واصل گردانم وشاه سخاپیشه چون آن سخن استماع نمود مبتهج و مسرور گشته فرمود الحمدالله مرا چنین وزیری هست و همانست جهت اطمینان خاطرش آنچه پوشیده بود برآورده بوی فرستاد و باضاء چراغ دیگر مراتبش امیدوار ساخت .

قطعه

بزروسیم اعتماد مکن دولت روزگار گر دانست

هرکه زد داد ونام خرید راست بشنوزمن که مردآنست

•✲•

القصه چون خورشیدجاه و جلالش باوج کمال رسیدعرض بیوتات دیده کفایت موفوربهم رسانید ازآن جمله برمهمتر شاه قلی تحویلدار دکانخانه هفت هزار تومان باقی کشید واوازغایت شرارت استیصال نهال زندگانی ویرابرخود قرارداده انتظار

فرصت میبرد تاشبی که آفتات روزحیاتش بمغرب زوال رسیده بود و از خدمت شاه بمنزل میرفت مهتر شاه قلی از عقب دویده خنجر عمر فرسای بوی رسانید وفریاد بر آورد که حکم همایون چنین صادرشده که این شخص راپاره پاره سازید و اهل و مالش تیغها کشیده دریکنفس نقش وجود آن حاوی فضایل نفسانی را از صفحه زندگانی محوونابود ساختند .

مثنوی

کسی کو دل درین گلزار بندد　　چو گل زان بیشتر گوید که خندد

•⁂•

جهان چون مار افعی پیچ پیچست　　ترا زان به گزو دردست هیچ است

•⁂•

چه بخشد مرد را این سفله ایام　　که یك یك یار نستاند سر انجام

•⁂•

وصباحش که خورشید انور چون التهاب قهرآن قهرمان دادگر سر بفلك خضرا برافراخت فرمان قضا امضاء باخذ وقتل جمعی که امدادمهتر شاه قلی نموده بودند سمت صدور یافته بسیاری کس ازقورچی وامرا رابپاداش رسانید وبعد ازآن خدام بارگاه شاهی بتجهیز و تکفین او پرداخته تابوتش را حسب الامر بکربلا برده درجوار عتبه علیه حایریه بخاك سپردند .

قطعه

در باغ گلی شکفته نبود بی خار　　بی داغ کجاست لالهٔ در گلزار

هرچند که سروسر کشدطوبی دار　　ازباد فناباز فتد آخر کار

ازآن جناب دوپسر عالی گوهر باقی ماند یکی میرزا اسمعیل که همیشه در اصفهان رحل اقامت افکنده بودو بصیدشکار زیادهٔ وبردیگران درمستغلات اشتغال

داشت ودیگر میرزا ظهیرالدین ابراهیم که همواره نقش همنشینی اهل فضل واصحاب طبع برلوح خاطر می‌نگاشت وباآنکه اکثر اوقاتش به‌تنك دستی و پریشانی گذشتی هرگز ادراك تنگدلی واظهار دلتنگی ننمودی .

بیت

شادی وغم هردو چومی بگذرد مردم آزاده چرا غم خورد

ومیرزا ابراهیم خط نسخ تعلیق‌را درغایت جودت تحریر مینموده و گاه گاه بشیوهٔ جدو روش هزل بیتی یا رباعی انشاء میکرده این ازآن‌جمله است .

رباعی

رندان گاهی ملك جهان می‌بازند گاهی هنگامی دل وجان می‌بازند
اینقسم قمار نه‌چنداست ونه‌چون هرنوع برآید آنچنان می‌بازند

...

ای خواجه‌خلف نصبت‌ارباری‌نیست این بارخراست ازتوپنداری نیست
بسیار منه بار گران بر قاضی این خرخرتخم‌است‌خرباری‌نیست

...

گویندمجوس دخترخود گاید زردشتی زند مادر خود گاید
لیکن نشنیدیم که‌در کیش کسی عمو پسری برادر خود گاید

میرزا سلیمان از کفات زمان‌بوده بوفورعقل وفراست موصوف ودر صنعت انشاء وفن‌سیاقت معروف .

بیت

باصفوت فضایل اوبوده تیره آب باعزت شمایل اوبوده خوار بار

واو ابتدابنظارت کل‌کارخانجات شاه‌طهماسب صفوی ممتاز گردیده درسلك

مجلسیان انتظام داشت چون شاه اسماعیل ثانی مبانی جهانبانی گردید بمنصب جلیل القدر وزارت سرافراز گشته بمرتبهٔ عالی ترقی نمود وپس از آن که شاه سلطان محمد متقلا قلادهٔ شاهی گردید من حیث الاستقلال بسرانجام ملك ومال پرداخت و روز بروز پایه قدر و منزلتش ارتفاع میبافت تادر خدمت شاه سلطان محمد یورش خراسانرا پیش نهاد همت ساخت چه در آن زمان علیقلی خان مردم را ببیعت شاه توفیق اساس شاه عباس ترغیب مینمود.

وچون اطراف هرات مضرب خیام عساکر شاهی گردید میرزا سلیمان در چاره و تدبیر مخرج ومخلص قلعه منطقهٔ جد و جهد برمیان بسته نزدیك بود که قلعه را مفتوح گرداند که بعضی از امرا که از فتح قلعه راضی نبودند قاصد قتل او گردیدند ورشتهٔ حیات آن وزیر صائب تدبیر را به تیغ جور وعنف مقطع ساختند.

بیت

سپهر بلند ار کشد زین تو ... سرانجام خشت است بالین تو

ومیرزا سلمان بحدت طبع ولطف بیان اتصاف داشته ومنظوماتش در غایت عذوبت وهمواری بوده بنابر استشهاد دوبیت ازوی آورده شد

قطعه

دوستان آنچه بخضر آب بقا می بخشد ... ساقی مازمی روح فزا می بخشد
بعلاج من بیمار میارید طبیب ... آنکه دادست بمن درد دوا می بخشد

واورا دوپسر نیکو سیر بود که هریك مظهر نوادر هنر بودند یکی امیر میرزا عبدالله که جمال صورتش بکمال لطافت آراستگی داشت و ریاض سیرت معنویش ازخارو خاشاك نقص وعیب پیراستگی و گاهی بنا بر آزمون طبع این نوع اشعار از کان خاطر بمتین اندیشه بیرون می آورد.

رباعی

بی یارترم گرچه وفا دار ترم ... آزرده ترم گرچه کم آزار ترم

باهر که وفا و مهر میورزم بیش　　سبحان‌الله بچشم او خار ترم

ودیگر نظام‌الملك که‌در تحصیل کمالات واسباب بزرگی و سعادات از اقران وامثال مستثنی بوده وهمواره اوقات را بشادمانی وارتیاج ومسرت و ابتهاج می گذرانید وآنرا ازفواید روزگار می‌شمرد مخفی نماند که اگر در صدد مردم صفاهان‌درآید سخن دراز کشد وسررشتهٔ مدعا از کف بیرون رود لهذا ببعضی از ایشان که متوجه بشعر گفتن‌شده‌اند گردیده باقی را موقوف داشت.

سیف‌الدین محمود زجادی بسیار خوش محاوره ونیکو اطوار بوده و در علم حساب وهندسه ورقوم‌مهارت‌تمام داشته ودرطیبت وهجاید بیضا ظاهرمی‌ساخت از هزلیاتش ایرنامه است که این ابیات ازآن جمله است

مثنوی

الحذر الحذر زایر فلان　　که بود جفت افعی نیران

به‌درازی فزون‌زده نارنج　　کیر خر چارباشدو او پنج

چون‌قلمدان‌کاتبان‌محکم　　هست‌رگها درو بجای قلم

برسر او زنان چادر دار　　لك لکا نند بر فراز منار

خوردنش بر کسی حلال بود　　که‌منارش بکون خلال بود

واز اشعار جدش این ابیات برزبانهامذکور است

قطعه

صنوبر قدمن که نازش بودبر　　برو بسته‌ام دل چوبار صنوبر

مگرمرغ روح خلیل‌است بلبل　　که هرچند گلبن برافروزدآذر

از آن سوختن هیچ پروانداردا　　زهی رتبه عشق الله اکبر

رباعی

آن گل که دل‌اهل وفارا خون کرد　　خون کرد چنانکه کس‌نداندچون کرد

سرپنجه بخون‌عاشقان گلگون کرد	چون شاخ گلی که غنچها بیرون کرد

خواجه‌افضل‌الدین ترکه بوفور علم‌و سرعت‌فهم وجودت‌طبع وارطوار گزیده وسیرت پسندیده اتصاف داشت ابتدا در کاشان در خدمت مولانا ابوالحسن کسب علوم نمود و بعداز آن بعراق‌عرب رفته درمشهد غرویه‌بمراسم تصحیح عقاید دینیه وتنقیح مسایل‌یقینیه‌مشغول فرمودو بدان اکتفا نا کرده ازتبحرمنشان شام‌ وحجاز اخذ فوائد کرده بوطن مالوف موادوت نمود چون تصویر قابلیتش بر مرآت ضمیر شاه‌طهماسب صفوی چهره گشایی نمود قضای عسگر ظفر اثر بدان مرجع فضل وهنر مقرر گردیده‌درسلك مقربان‌درگاه انتظام یافت‌وپس ازآن‌جهت‌مثوبات اخروی تلاش تولیت مزار فایض الانوار امام بزرگوار علی‌ابن‌موسی‌الرضاعلیه التحیه والثنا نمودوقریب‌دوسال بدان دولت مشرف گردید ودرزمان دولت‌شاه‌محمد کرت دیگر منصب‌قضات آن سرکارفیض آثار مع تدریس برای صوابنمایش مفوض گردیده‌تاهنگام استیلای لشگر توران به خراسان دران دیار بگذارنید وبعداز آن مراجعت کرده اوقات خود را صرف طاعات و عبادات مینمود تاایام شعورش بانصرام پیوست.

بیت

کدام دوحهٔ اقبال سر کشید بچرخ	که‌صرصر اجلش عاقبت‌زبیخ‌نکند

واو گاهی جهت‌انبساط‌خاطر قطعه یا رباعی میگفته‌این‌ازآن‌جمله‌است

رباعی

بازم بسوی میکده مست آوردی	در خانهٔ دین من شکست آوردی
گه سبحه بدستم دهی و که زنار	ای عشق مرا نکو بدست آوردی

...

مارا به‌بدی ردمکن ای حور سرشت	زشتی نبود گر همه را باشد زشت

هجران که زدوزخ است بدتر صدبار　　امید وصال است درو همچو بهشت

...

دشت از مجنون که لاله میروید ازو　　ابراز دهقان که ژاله میروید ازو
طوبی وبهشت وجوی شیراز زاهد　　ما و دلکی که ناله میروید از او

...

مژگان نگشایی زهم‌ارنورشوم　　ماتم کندت هوس اگر سورشوم
دورخ کنی آرزوا گر حورشوم　　بااین‌همه نگذاری‌اگر دورشوم

*

ازمحتسب امروزدلی‌زار گسیخت　　کوریخت‌شراب وعودرا تار گسیخت
زنهار در میکده‌ها دربندید　　کان خر امروزباز افسار گسیخت

خلیفه اسدالله ازسادات صاحب سعادات آن شهر و دیار بوده کنام بزرگی رااسدی شکرف وباعظمت‌ورمهٔدولت راراعی باحزم‌وشوکت این‌رباعی که‌درالسنه وافواه مذکوراست ازوی‌مشهوراست.

رباعی

شمعی که بسوخت جان‌غم پروردم　　تا گفت که پروانهٔ خویشت گردم
می‌میرم اگر نمیروم نزدیکش　　می سوزم اگر بگرد او میگردم

امیرشجاع‌الدین بقیهٔ خلیفه‌اسدالله‌است«والدش خلیفه‌سیدعلی درسلك‌اکابر واهالی‌ان‌دیار انتظام داشته شاه‌طهماسب‌صفوی ویرابخطاب خلیفه سلطانی‌مخاطب ساخته صاحب‌طبل وعلم گردانید.

اماشجاع‌الدین‌محمود خلعت نسب‌را بطراز فضایل آراسته ساخته ازچهرهٔ فضل وجمال و کمال‌خطی وافرونصیبی متکاثر داردونقش افاده‌برالواح خواطرطلبه می‌نگارد اززادهٔ ضمیر سهیل نظیرش این قطعه درخاطر بوده ثبت‌افتاد.

قطعه

خوشا صافی دلی روشن روانی | که ازهر چیزدردل بد نیاورد
اگر صدسنك برسرخوردچون آب | فرو برد وبروی خود نیاور

امیر تقی الدین الشهیر بمهر شاه میر دربدوحال بکسب فضایل و کمال توجه فرموده وبهند دکن وارد گردید ونزدابراهیم قطب شاه بمنصب پیشوایی که عبارت ازدولت باشد ممتاز گشته عمرها بسرانجام امورملك ومال پرداخت چون محمد قلی قطب شاه بانی مبانی ملك داری گردید بسعایت معاندان واغوای همگنان دست وصلش را ازمهمات کوتاه ساخته رخصت طواف بیت اللهش فرمود و درمیان سفراعراض نفسانی وامراض ناتوانی بروی عارض گشته بدرود این جهان بی بودفرمود

مثنوی

همیدون جام دنیا خوش گواراست | باول مستی و آخر خمار است
نظر کردم زروی تجربت هست | خوشیهای جهان چون خارش دست

ومیرمزبور نظم گفتن راعلاوهٔ فضل نموده همواره عروسان خورشیدمنظر از جملهٔ ضمیر بیرون می آورده این چندبیت ازآنجمله است .

قطعه

لطف باغیر غایتی دارد | جور باما نهایتی دارد
گوش برقول مدعی چه نهی | هرکه بینی حکایتی دارد
خال برطرف عارضت شاهیست | که زخوبی ولایتی دارد

امیر شمس الدین دراقبال عمروزندگانی بعداز کسب فضایل نفسانی به بیجاپور وارد گشته بخطاب صدرجهان مخاطب گردید وبواسطهٔ موزونی طبع گاهی درصدد انتظام نظم درآمده هاشمی تخلص میکرد این ابیات ازآن جمله است .

قطعه

مرا هرشب خیال یاردرآغوش می‌آید
غلط گفتم که جانی درتن بیهوش می‌آید
مگرمیخانهٔعشق است کوی مهوشان کانجا
زاهل هوش هرکس میرودمدهوش می‌آید

بیت

هست آنی باتوو بسیار می‌لافی بآن صبرخواهم کرد چندانی که‌آن‌هم بگذرد

قاضی نوری ازنیکوطبعان آن‌شهرومکانست‌سخن سرائیست که‌درشیوهٔ نظم تیررا که عطارداست طفل‌مکتب خودخواندی وقاضی نجوم که‌مشتری‌است درپیش بیان اوعاجزبماندی دربوستان‌صفا آن بلبلی که چون‌نطقش درین عصرمترنم‌نگشته وعندلیبی که‌چون سخنش بنوا درنیامده اگر فی‌المثل دیگران ده‌اند واو بیست است واگرصدآن این‌دویست‌است وقصیدهٔ که‌حاکی سحر حلال‌است وطراوت باد شمال داردمراین دعوی‌راشاهداست.

قصیده

گهی که تیرتو درخانهٔ کمان آید شکست‌درصف چندین‌هزارجان آید
توچون بقصددل خسته‌ناوك اندازی اگرچه‌تیرتوبی‌خواست‌برنشان آید
بناخن ازتن‌خود استخوان‌برون‌آرم که‌ناوك تو مبادا باستخوان آید
درسرانگشایم چو باتو می نوشم اگر فرشتهٔ رحمت زآسمان آید
خیال‌زلف توشبها در آردم ازخواب بسان دزد که‌درخواب پاسبان آید
اسیرعشق کسی‌دانکه‌دربرابر دوست خموش باشدو بی‌دوست‌درفغان آید
نه‌عندلیب که‌تا گل ببوستان باشد نیاز باشدو چون موسم‌خزان آید
زبوستان برود باز چون بهار شود دوروز بیشترازگل بگل ستان آید

مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد که از تصور آن آب در دهان آید
اگرچه بر سر بازار عشق و رسوائی مرا همیشه زیان بر سر زیان آید
گشوده‌ام در دکان جان و منتظرم که بدمعاملهٔ بر در دکان آید
زبیم آب شدیم این گرفتگی تا کی تبسمی که بدل قوت و توان آید
گناه کار برحمت امید وار شود چو خنده بر لب سلطان کامران آید
جهانگشای جوانبخت شاه اسمعیل که زر زعشق سخایش برون زکان آید
زمعجز کرمش آنکه بر سر کویش حدیث خواهش بی خواست بر زبان آید
زمین درگه او راه سایلی ندهد که بی عطایش از آن خاك آستان آید
ز عدل اوست که امروز گرك نتواند برون ز صحرا بی رخصت شبان آید
ز دست آهو شیر ژیان دلی دارد که جان زتابش مه در تن کتان آید
گذشته است بحدی علو منزلتش که آدمی را در وهم و در گمان آید
گهی که عرصهٔ کین رنك بوستان گیرد اجل به نخل طرازی چو باغبان آید
مبارزان همه چون عندلیب بخروشند بجست و خیز سمند صبا از آن آید
ز جوی تیغ خورد آب گلبن گردون سر یلان بسر نیزه غنچه سان آید
اگر بلند کنی نیزه ماهی گردون زتاب جان بسر چشمهٔ سنان آید
اگر عمود زنی بر زمین نگون گردد چنانکه گاو زمین در نظر عیان آید
دراز نای زمین را درست بشکافد بلارك تو اگر بر سر زمان آید
زبان بمدح تو بهتر که باز بیچم از آنك بقدر مدرك خود شخص بر زبان آید
بلی بغیر جمالت گلی نمی‌چینند کسی که برفلك از راه نردبان آید
دعا همی کنم و حال خود همی گویم که خاطر تو مبادا از آن گران آید

• • •

بکام دل بنشستیم در حریم وصال زهی سپاس خداوند بر سلامت حال

در آمد از در ما دلبری که ازرویش / چراغ دیده برافروخت شعلهٔ اقبال
بتی چنانکه بروی زمین چو بخرامد / کند زحلقهٔ چشم فرشتگان خلخال
کشیده نرگس مستش چنانکه جان نبرد / ز ناوك مژه‌اش هم در آینه تمثال
بلابه گفتمش از چهره پرده یکسو کن / مگر ستارهٔ عیشم برون رود ز وبال
نقاب ناز برافکند و گفت میخواهم / ترا بغایت ازین شادتر بروز وصال
بنوش بادهٔ قوت فزا چو بر نپرد / ز آشیانهٔ دل مرغ غم زسستی بال
جواب دادم و گفتم که تا تو ورزیدی / بگرم کردن هنگامهٔ نشاط اهمال
چنان شدست رگم ازفسردگی در تن / که از حرارت خورشید ریشهای نهال
مگر همان تو بمی دادنم چنان سازی / که استخوان شودم در ملایمت چو دوال
مئی که از دهن شیشه چون فروریزی / لب پیاله کند از حرارتش تبخال
وبال کس نشود خوردنش که خیره کند / فروغ طلعت او چشم کاتب اعمال
بخوبی که اگر دیو رخ از آن شوید / سر آمد همه عالم شود بحسن و جمال
و گر بخاك چکد قطرهٔ برون ریزد / درون سینه نهان هر کجا که دارد مال
بدان طریق که گویی گذشته در دل او / خیال دست و دلی داور ستوده خصال
سپهر اعظم مردانگی شه اسمعیل / که بشکند کتف آفتاب از کوپال
دلاوریکه هیولای خنجرش خیزد / برزق خاطر قهر خدای جل جلال
بخاك خفتهٔ شمشیرش از مهابت زخم / بگور در نرو ندش فرشتگان سؤال
بزرگوار خدایی که آفرید او را / برای زال سوار و به تیغ رستم زال
چو انتظام جهان نقش بست کلك قضا / قدر رساند باصلاح رای او درحال
ولی خطا نشناسی از واگر عالم / هنور نیست مصون از تغیر احوال
که هم شکسته بود گر قلم نگرداند / هزار مرتبه استاد اطفال برخط
تبارك الله از آن مرکبی که از سر هوش / بمیخ سم بتواند زدن رك قیفال

تکاوری که چو پی بر نهد بخاك شود — نشانهٔ سم او سجده گاه باد شمال
مباد تیزی طبعم بخاردش پهلو — که از جهان تصور برون جهد فی الحال
بجای پرا گرش موی بر نهی بخدنك — بطبع خویش رود بی گمان چو تیر خیال
بنعل او متشبه چو خویش را بیند — همی فزوده شود از نشاط جرم هلال
چو زان فزود گیش بر طرف شود نسبت — شود ملول و بکاهش دراوفتد زملال
جهان همیشه چو بخت جوان خسروازانك — ز چابکیش نیارد برو گذشتن سال
جهانیان بتضرع اگر نه کردندی — ز کرد گار جهان زندگانی تو سؤال
کسی بعهد سخای تو بر نیاوردی — کف نیاز بدر گاه ایزد متعال
چو تر شود زدواتت دماغ خامه سزد — که سر کشد بتفاخر زشاخ طوبی نال
اگر کلام ترا کوه سنگدل شنود — شود زبان صدا از کمال حیرت لال
به نزد توخجل ازخدمت ثنای توام — اگرچه شیوهٔ خدمت رسانده‌ام بکمال

•*•

چنین نقاب گشودند ارحقیقت برق — جماعتی که فشاندند ازبیان آتش
که دود حاصل از اجزای ارضی وناری — صعود کرده و افتاده اندرآن آتش
حکایتی بود آن دست درفشان توزد — طپانچه بررخ ابروجست ازآن آتش

• • •

بیداد دوست بردل ما بی‌شکایتی — چون رحمت خدای ندارد نهایتی
یکچند خوش بدرد دلم زود میرسید — چون حاکمی که تازه رسد درولایتی
بدبخت ما که درهمه عمر یك سخن — نشنیده ایم ازلب شیرین حکایتی

•*•

دور ازو درسینه دل باچشم روشن دشمنست — هر که باغم خلوتی دارد برو زن دشمنست
خوار نرز آنم که گویم دشمنی دارم ولیك — هر که چشمش بر تو افتادست بامن دشمنست

•❊•

عادت ما نیست کز بیداد کس دادی کنیم
ور برنجیم از دعای نیم شب یادی کنیم
پیش ازین نالید می از درد اکنون فارغم
کین نه آن دردیست کش درمان بفریادی کنیم

بیت

بیم است سراپای من از آتش دوزخ جز سینه که آن داغ تمنای تو دارد

قطعه

ازان ساغر که من می میخورم غم ته‌نشین باشد
چه مستیها ببخشد باده کش دردا اینچنین باشد
حمایل چون توانم دید بردوش کسان دستی
که بردلها زند ناخن اگر در آستین باشد

•❊•

توسینه پیش کن ای مرغ جان که شمع مرا
نه شعله‌ایست که بدخواه بال و پر باشد

بیت

شعلهٔ زآتش دوزخ نفروشم ببهشت نتوان بود اگر بادل غمناك آنجا

•❊•

چنان کزدر در آید اهل ماتم را سیه بختی
فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم

•❊•

لال محشور شود مست جفائی که تراست | مهربان‌تر بتو از ماست خدائی که تراست

•❋•

عشق را خاصیت اینست که با هر که نشست | روزگار از همه دردش بسلامت دارد

•❋•

کفن به است از ان پیرهن که بر تن مرد | نه از ترشح خوناب دیده تر باشد

•❋•

نه ذره شمع و نه پروانه آفتاب گزینند | نه بر تو یارد گر این دل خراب گزینند

•❋•

بدام عشق تو آن بلبلم که در همه عمر | باشتیاق رهایی بهم پری نزدست

قطعه

چه میکنیم خدایا بهشت و رضوانرا | بمهربانی ما گرم ساز جانانرا
بدرد رشك من مبتلا چه میکردم | اگر خدای نمی‌آفرید هجرانرا

•❋•

هرچند که آزرده ز بیداد نگردیم | آن نیست که از عذر ستم شاد نگردیم
چون بتکدهٔ کهنه بنزدیکی کعبه | گویا که خدا خواست که آباد نگردیم

•❋•

تا کی بهوس بستر خواب اندازم | تا چند بجوی دیده آب اندازم
تا کی چو سراز بالش غم بر دارم | پیراهن تر بر آفتاب اندازم

رباعی

در عشق توامید فروریزد خون | یکدم نه که جاوید فرو ریزد خون
گر عشق تو روز برسر دست آرد | از ناخن خورشید فرو ریزد خون

•❋•

مابیخورو خوابیم وجهان مطبخ ماست   ما کشتهٔ عشقیم و جهان مسلخ ماست
مارا نبود هوای فردوس از آنك   صد مرتبه بالاتر ازان دوزخ ماست

•*•

خوش کرددلم که سبحه را تار گسیخت   بگذاشت کلیسیا و زنار گسیخت
تا نیك پرستاری عشق تو کند   سر رشتهٔ کفر ودین بیکبار گسیخت

ظفرالاسلام صاعدی بلطف گفتاروحسن کردار سرآمدخویش و تبار بوده واین نوع ابیات میگفته :

قطعه

منعم از گریه مکن کارزغمخواری رفت   به که خون گریه کنم کارمن اززاری رفت
شب هجراست که تا روزقیامت باقیست   روز وصل است که ناآمده پنداری رفت

امیرجلال الدین حسین صلائی از اعیان آن شهرو مکان است اندیشه اش لفظ را روح است و ازخیالش معنی راصدفتوح این ابیات که حاکی سلسبیل و تسنیم تواند بود زادهٔ طبع سلیم وذهن مستقیم اوست .

قطعه

صدسال بهر کسب شرف ازوجود تو   امکان کشیده بردر تقدیر انتظار
گربگذرد بباغ نسیمی ز خلق او   امروز مرغ نغمه زند در بهار پار

•*•

ازآن می که در جام جولان نماید   صبا نسخه راز دوران نماید
برو می نگارد زهر موج حرفی   که حل معمای امکان نماید
بلورین کف ساقیان از فروغش   کف دست موسی بن عمران نماید
چو گیرند بر مغرب لب حریفان   فرو رفتن مهر رخشان نماید

•*•

خداشکیب دهد این دل پریشانرا | که بر شکسته دلان رحم نیست خوبانرا
نه کافرم نه مسلمان که در دلم هر گز | نداده راه خیال تو کفر و ایمانرا

رباعی

از روز کس آفتاب را عار مباد | وز شام کسی ستاره بیزار مباد
این کار مرا برسر وکار تو رسید | کس رابتوو ترا بکس کار مباد

...

بابید نشستی و گل از بید شگفت | برغم بگذشتی و چو امید شگفت
بادی که سحر ازبر روی تو گذشت | برچرخ گذشت و گل خورشید شگفت

مولاناتقی الدین مجدالحزنی بوفور علم وحدث طبع وجودت ذهن و وسعت مشرب بر تمامی ظرفای هنرپرور وفضلای آن کشور فایق بود و در میدان بلاغت بفرط فصاحت ولطف عبارت قصب السبق ازبسیاری می ربود .

بیت

معنی روشن وی و الفاظ عذب او | آن کرد باسخن که بسنك آفتاب کرد

وچون سنین عمرش چند مرحله از خمسین در گذشت خاطرش را بحرکت انتعاشی پدیدآمد وپس ازآنکه چون صبا بسی منازل پیمود ومانند سحاب بسیاری مراحل طی نمود ودرموضع رسول من اعمال پنجاب سردرنقاب تراب کشید .

بیت

زما در همه مرگ را زاده ایم | همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

این ابیات که بلافاصله نوشته میشودازوی می آید .

نظم

اززبان دیگران پیغام زهرآلود چیست

مدعامعلوم شداین حرف دوداندود چیست

خون‌زچشمم‌میرود گل گودرین‌مجلس مباش
دل برآتش می‌نهم پیداست‌بوی عود چیست
آه ازآن‌سرکش که گرخودرابرآتش‌میزنم
غیرازین‌چیزی‌نمیگوید که‌حزنی‌دودچیست

•❋•

ماوصل‌را به‌بوالهوسان وا گذاشتیم
آن آرزو باهل تمنا گذاشتیم
درد سر طبیب ازین پس نمیدهیم
برمرگ دل نهاده مداوا گذاشتیم
یاری چه ووفای چه وآرزوی چه
دیوانگی سر آمد و اینها گذاشتیم
رفتیم ماازین درو حزنی خسته را
پای سفر نبود همانجا گذاشتیم

•❋•

هرجاغمی‌است دیده‌بآن هادی منست
این‌خون گرفته‌رخنه گرشادی منست

•✫•

وای برجان کسی کز تو امیدی دارد
چشم لطفی وتمنای نویدی دارد
درلطف بدعای سحری باز نکرد
دست سعیم که زاخلاص‌کلیدی‌دارد

غزل

گرددل گردم وبینم که دروجایی‌هست
غم معاذالله اگر نیست تمنایی هست
بعد عمری که نشستیم بهم یکساعت
شرم نگذاشت که دانیم تماشایی هست
در چمن بود زلیخا وبحسرت میگفت
باز زندان که درو انجمن‌آرایی هست
ناامیدم ز تو اما بمحبت چکنم
که میان من و اورسم تقاضایی هست
مدعی حاضر واین روزجزاهان دلریش
میتوانی بکسی گفت که دعوایی هست
کوی اورا بضمان خود نگرفتی‌حزنی
غرض‌ازنامه بود گوشهٔ صحرایی هست

بیت

ملایك غم نمیدانند اما آه اگر هرشب
چنین آهی بسوی‌آسمان خواهم فرستادن

•*•

خجل شوچند از آن نامرادی شرمسار آید
همان آزرده بر گردد همان بی‌اعتبار آید

قطعه

گفتم سخن کوته کنم چون حرف عذر آغاز شد
دیدم که از هر عذر اوصد راه بخشش باز شد
دیرین متاع عقل و دین گفتی چه شد کو آن و این
آنها و صد بالای آن گرد سریك ناز شد

بیت

گر ایاز اینجا و گر محمود کارش بنده کیست
عشق از یك رشته پای بنده و آزادیست

•*•

به زین نگهم دار که دل برسر ناز است گنجشك ترا رشتهٔ پرواز دراز است

قطعه

درآتشم دگر امشب زرشك تاب ندارم بسینه میخلدم صد خیال وخواب ندارم
بهشت وصل تو ازصحبت رقیب چنان شد که گر بدوزخ هجرم کنی عذاب ندارم

•*•

عشق را بر التفات ورنجش اوکار نیست یار منظور است و اوراکان خبر با یار نیست
رقه برآتش نهم تابوی ایمان بشنوم از کهن دلقی کز ویك تاربی زنار نیست

بیت

خدایا جان بدست تست امامی هراسد دل
که با او کار اگر افتد کسی را جان نمی‌ماند

قطعه

رسید شب که بخاطر فزون زعاده در آیی　　هزار بار بدل هردمم زیاده در آیی
چمن ببالد و دستان بنازد از تو زمانی　　که همچو سبزه بگشت چمن پیاده در آیی

مولانا ضمیری ازشعرای بانام آن شهر ومقام است هرگاه از بحر خاطر گوهری درسلك نظم کشیدی غیرت لولوی عمان بیان نمودی وهروقت معنی بکری ازمریم فکر جلوه دادی خجلت لعل بدخشان عیان ساختی .

بیت

بسی نتیجه جان درجهان پدید شدی　　گهی که خامهٔ او حامل گهر گشتی

ومولانا در کبرسن موفق بخیرخواندن گردیده از طب وریاضی نصیبی وافر اخذ نمود وپس ازان درشعر گفتن ساعی شده سرآمد گردید وبنابر آنکه والدش معمار باغ نقش جهان بوه ابتدا باغبان تخلص مینمود چنانچه میرزا شرف جهان دروقتی که بااودریکجاعشق باخته اظهاری بدای کرده میگید .

بیت

من بدان پیر باغبان مانم　　که زعشق توخوشه چین باشد

وبعد از چند وقت حسب الاشارهٔ شهریار ایران شاه طهماسب صفوی بسبب کشیدن رملی ضمیری تخلص بخشید و باضاءت عنایت شاهی ضمیر ضمیری روشن گردیده نتایج خاطرش مانند دری نوربخشر گردید وبسیار اشعار ازوبیاد گارماند وارداتش صد هزار بیت است که ازآنجمله هفتاد هزار بیت آن غزل است ودوازده هزار بیت قصیده که تمامی مزین بمدح ائمه معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین گردیده و تتمه مثنویست و بدینموجب نازونیاز و امق وعذرا بهار وخزان لیلی و مجنون و سکندرنامه حشه‌الاخبار ودو اوین اکثری از متأخرین را تتبع نموده و هر کدام را نامی نهاده ٠

چنانچه دیوان شیخ سعدی را صیقل ملال ودیوان امیرخسرورا معشوق لایزال ودیوان حسن را حسن مآل وشیخ کمال را احیای کمال وخواجه حافظ راعیون الزلال ومولانا عبدالرحمن جامی را معراج آلامال و بابا فغانی را آئینه خیال وشاهی را سحرحلال و بنائی را فراغ مال وصالح را دررمثال وآصفی را سحاب جلال وشهیدی را خجسته فال وهمایون را لوامع خیال ومیرزا شرف جهانرا ترانهٔ وصال چون این دواوین که ذکر کرده آمده درین دیار ایع ومتداول نگشته هرآینه ازاشعارمتفرقهٔ او بیتی چند نوشته آمد .

بیت

تابوده چشم عاشق در راه یار بوده — بی آنکه وعده باشد درانتظار بوده

•❊•

لب مکیدی ومن ازشوق فتادم بیهوش — باتو،کیفیت آن باده ندانم چون کرد

•❊•

زبسکه درد دل من محبت آمیزاست — برنك شکر ادا میشود شکایت تو

•❊•

حیران شده رالذت دیدارنباشد — زان مانع نظارهٔ من یار نباشد

•❊•

به بخت خوش بنازم که صد هزارپری — شب وصال تو پروانهٔ چراغ منست

•❊•

سوزد گلوی عالمی از شهد آرزو — زان چاشنی که لازم گنج دهان تست

•❊•

بی درد نگیرد دلت آرام ضمیری — من هیچ ندانم چه دلست این که تو داری

•❊•

ای غایب ازدودیده چنان دردل منی   کزلب گشودنت بمن آواز میرسد

• • •

دوای درد ضمیری نشد نمیدانم   که گفته است که دردش دواپذیر مباد

• • •

برمن چه کند گرروم از دیدنت از خویش

خاصیت نظاره رخسار تو اینست

• • •

هنری نیست محبت بقیامت بردن   سهل عشقی است که تاروزقیامت نبود

• • •

خوش آن که دید روی ترا و سپرد جان

آگه نشد که هجر کدام ووصال چیست

• • •

چوانگیزد ملك ازبهرپرسش درته خاکم

برم نام توو درشرم جاویدانش اندازم

قطعه

مکن بدرددلم گوش ورنه شهری را   زاهل درد کند درددل شنیدن تو

تودر درون دل ودیدهٔ وحیرانم   که ازچه میکشدم اضطراب دیدن تو

بیت

زبان بستن زحاجت پیش اوشرط ادب باشد

که خاموشی گدای عشق را حسن طلب باشد

• • •

کینه جویان خوی هم دانندای بدخو بگو

این همه باعاشقان بد خویی افلاك چیست

...

بیك نفس که زدی بی محبت صنمی پی عقوبت جاوید این گناهت بس

...

طی لسانی ازخدا خواهم وروزمحشری پیش‌توشرح تادهم‌حال‌درازخویشرا

...

چه کند خضر ندانم بحیات‌جاودانی که‌مرا ملال گیرد‌زدوروز زندگانی

...

فریاد که بر کون‌و مکان بار گرانست آن‌سایه که‌سرو تـو بدنباله روانست

...

حق‌درلباس خلق اگر جلوه مینمود درجلوگاه حسن بدان پیکر آمدی

...

شادم که وعده داد بفردای محشرم کامروز هیچ وعده بفـردا نمی‌شود

...

بس‌معتقدم همت خودرا که‌زعشقت نومید در عالم بامید کرم اوست

...

ذوق آنست که ارباب ملامت دارند ورنه آسودگی اهـل سلامت معلوم

•✲•

سعادتیست محبت‌ولی ز غمزهٔ تو به‌آن‌رسید که گردش‌نمیتوان گردید

...

ای آنکه گل‌وصل‌نگاریست‌بدستت از دست مده داغ پشیمانی مـن‌بین

...

تاکی بامیدی که‌بخوانی‌سوی‌خویشم چشمی بدر و گوش بآواز کند کس

...

بغیر از اینکه سازد آگهت ازدرد پنهانم
دگر ذوق اجابت ازدعای خود نمیخواهم

...

درتماشای جمال اوسراپا دیده‌ام / یك سرمو بر تنم بی لذت دیدار نیست

قطعه

درمانده بدرد دل بیحاصل خویشم / روهمدمو بگذار بدرد دل خویشم
گیرد همه کس روز جزادامن قاتل / جزمن که بجان منفعل ازقاتل خویشم

...

اگر بینم که از کویش کسی دلشادمی آید
فریبی کزوی اول خورده بودم یاد می آید
بدام انتظار اومن آن مرغ گرفتارم / که جانم میرود تابرسرم صیادمیآید

...

گرنه فریب وعده روز جزابوُد زتو / سوی بدن که آوردجان گریزپایرا

...

بسر بایست رفتن در مزار کربلا ایدل
که دریابم طواف پادشاه دین و دنیا را
غلط کردم بپا رفتم از آن سرماربود ازمن
گناه ازجانب من بود جرمی نیست سرمارا

مولانامحمدشریف سرمد بین الهمگنان ازنیکوطبعان است وپرتو اهتمامش بربعضی ازمتداولات تافته تاوجود وفورشغل و کثرت خدمت همیشه لطف طبع وی را باعث ومحرص می آید که ساعتی بخداوندان طبایع سلیم وارباب قرایح مستقیم

پیونده و گل صحبت هریکی پیونده از کان خاطر گوهری که قابل گوش اهل هوش
تواند بود بیرون آورد این ابیات از آن جمله است .

نظم

کو دلبری که مهر و وفا کار او بود
تا دم زند کسی ز وفا یار او بود
عشق آنقدر خوش است که عاشق براه دوست
جائی رسد که یار طلبکار او بود
دستی شود که چسب مه آسمان درد
شاخ گلی که بر سر دستار او بود

بیت

گل درسرو می‌دربغل آئی چو بر کاشانه‌ام
بهر تماشا بشکفد خاشاک محنت خانه‌ام

•*•

هر کس بکسی نازدو هر دل بمرادی مارا بهمین روی نگارست‌ود گرهیچ

•*•

دل نیست که ما بسینه داریم بتخانه کافر فرنک است

امیر روزبهان صبری ازافراد عصر وحسنات وازهنگام شباب تاایام شیخوخیت
درصحبت فضلا روزگار گذرانیده واوقاتش بعشق وعاشقی صرف شده ودرانجام عمر
و اختتام زندگانی ترک همه داده در جامع اصفاهان بافاده مشغول مینمود و بیشتر
اوقات رابقرائت قرآن ملک منان مصروف میداشت تااین جهان فانی لوای توجه بعالم
ترقی باقی برافراشت این ابیات که بوستانیست خوشتر از گلشن ارم و دلکش تر از
مجلس خداوندان کرم ازوی میآید .

قطعه

بسرخوشی چوتو مست می‌شبانه نباشد — بتلخی تو میی درشراب خـانه نباشد
بملك دل چوشدی پادشه بیاوفروچین — رسوم وعادت چندی که درزمانه نباشد

...

میان عاشق ومعشوق جنك وغوغانیست — کدورتی اگر امروزهست فردانیست
بروز وصل مپرس ازدلم حکایت هجر — فراق دیده دلم را مجال اینها نیست

بیت

شبی از تو کس حـکایت بدل فـکار من کرد
زغم توداشت دردی چـه‌بروز گـار من کرد

قطعه

بخت‌بدم زکوی تو آواره میکند — آواره‌ام زکوی‌تو یکباره میکند
چون‌یادمیکنم که‌زکوی‌تومیروم — فکروداع توجگرم پاره میکند

غزل

این درد اشتیاق تراچاره می کنم — خودرا بسعی‌ازدرت آواره‌می کنم
روزی هزار بار چرا میرم ازغمت — دل‌می‌نهم‌بدوری‌و یکباره میکنم
صبری‌خلاص‌میکنم‌ازدست‌او‌تورا — فکری بحال زارتوبیچاره میکنم

بیت

صبری اسیر تست چکارش بخان ومـان
پندارد این سراچهٔ غم سر نگون شدست

قطعه

وقت آن آمد کـه هرسو شاد و خرم بگذریم
ما و شادی دست هم گیرم و ازغم بگذریم

وقت آن آمد که از ما دوستان یادی کنند
گاه گاهی در دل یاران بی غم بگذریم
تا کی این نا آشنایی تا کی این بیگانگی
چند چون بیگانگان ما و تو ازهم بگذریم

بیت

یارب خوشش مباد که کرد آگهم زهجر پنداشتم که با تو بیك منزلم هنوز

مولانا شکیبی بجودت طبع سلیم وذهن مستقیم قرارداده اعیان ومسلم همگنان است طبع پاکش ازاقسام کمالات بهره ورو ذهن دراکش نقاد بسیاری ازفنون علم وهنر چون کاتب قضاو مستوفی قدر که ماحصل احوال هربشر دردفتر ایشان ثبت است سجل رزق مقدراورا بدین کشورنوشته بودند هرآینه بعدازآنکه بسیاری ازولایت را پی سپرنمود وچون شمال چندی ازمحال پیمود ناقهٔ عزم را بجولان آورده بدین دیاروارد گردید سپه سالارعبدالرحیم خان خانان که مربی فضلا و متقوی فصحاست قدراو بواجبی بشناخت و روی بتفحص احوال واستکشاف کاراوآورد چنانچه تا حال روزگاری مهیا وعافیتی گوارادارد وجهت ساقی نامهٔ که در مدح خان مزبور گفته بود ده هزار روپیه صله یافت این چندبیت ازآن جمله است.

مثنوی

بیا تا ز میخانه بستان کنیم بویرانه گشت گلستان کنیم
خرد را گل باده بر سرزنیم چو گل تادمی هست ساغرزنیم
گلی را که بلبل بودشیشه اش نشانیم در باغ دل ریشه اش
بیا شیشه بردار وساقی بیا بیا چشمهٔ عمر باقی بیا
بهاردل می پرستان بیار طرب را کلید گلستان بیار
که بیخود مرا تا گلستان برد منش جان دهم اوغم ازجان برد

مغنی دم صبح شدنی کجاست بلب گیر تا گویمت می کجاست
درآور بزلف نوا تاب را زچشم صراحی ببر خواب را
بسوزان غم جان مهجور را بزن نشتر این زخم ناسور را
چه می بود ساقی زجام که بود بیاد که خوردم بنام که بود
که وقف خرابات شد خانه ام سبیل شراب است پیمانه ام
بیا ساقی آن لاله گون می بده طربنامهٔ آذر و دی بده
مکن تکیه چون سبزهٔ جویبار که نه سرو ماند نه گل نی بهار
بجنبیدن آید چو باد خزان زگل برك ریزد زبلبل زبان
مغنی سر این مقامم نماند میی بود درخورد جامم نماند
فرو کن بآهنك خود پرده که خالی کند دل دل آزردهٔ
بیا ساقی آن آب حیوان بده زسرچشمهٔ خان خانان بده
بده صاف یا دردازان جرعهٔ که برنام دولت زنم قرعهٔ
سکندر طلب کرد لیکن نیافت که در هند بود او بظلمت شتافت
مغنی نوای طرب ساز کن زفردوس بردل دری باز کن
نوایی که جانرا بجانان برد مرا بردر خان خانان برد
بیا ساقی آن آب آتش شرار که با عقل دارد سرکار زار
بده تا برآتش نهم شرم را قلم بشکنم حرف آزرم را
که شد کارم ازبیزبانی خراب برون آرم از زیر ابر آفتاب
بگوهر کنی سردهم تیشه را در گنج بگشایم اندیشه را
نهان خانهٔ خاطرم پر زحور که نه سایه شان دیده هر گز نه نور
عروسان خلوت سرای الست منزه سبب را بشهوت پرست
زمشکل پسندی بی شوهری همه پیر گشتند در دختری
نه مشاطهٔ را ازیشان خبر نه دلالهٔ سوی شان راه بر

سرافکنده هریك چو ابروی خویش — نشسته سیه بخت چون موی خویش
نفس بر نیارد تمنای شان — چو بیند کساد است کالای شان
برانم که اقبال یاری دهد — فلك ترك ناسازگاری دهد
بدلالگی خامه را سر کنم — بمشاطگی کار آذر کنم
بدامادی صاحب روزگار — نهم تاج برتارك افتخار
محل خوش کنم شغل پیوند را — بدریا سپارم دری چند را
عراقی نژادان جادو زبان — سپارم بدارای هندوستان
سکندرنژادی فریدون فری — باقبال و شمشیر اسکندری
زکلکش که چون ابر گوهر کشست — عطارد سپند سر آتش است
چو گل نغمه فرمای هر بلبلست — درین باغ هم بلبل و هم گل است
به بزمش رخ آرزو نیل گون — زرزمش دل آسمان پرزخون
اگر می دهد توبه پیمانه است — وگر کین کشد کعبه بتخانه است
بوقت غضب شعله ورخارزار — گهی لطف گلزار در نوبهار
بمجلس چو باد خزان برك ریز — بمیدان چو خورشید در رستخیز
بمردی سپه دار شاه اکبر است — سر تیغ او آسمانرا در است
نهال برش یافت نشو و نما — چو اقبال درخدمت پادشا
در اخلاص از صبح صادق تر است — بخورشید از ذره عاشق تر است
بلند اخترا فتح کار تو باد — سر کام دل در کنار تو باد
بگیتی کست همتر ازوی نیست — جهان آب تیغ تراجوی نیست
تفرج ز گردون دلیری ز تو — عنایت ز شه ملك گیری ز تو
در تست بازار فضل و هنر — نگاه تو معیار فضل و هنر
نظر کن بجنس گرانمایه ام — فزون کن بقدر هنر پایه ام

ز گوهر فروشان منم یادگار ∗ زرم را بنرخ خزف برمدار
کم ازهیچکس نیستم درسخن ∗ نترسم ز کس این من واین سخن
بسی سال در سفتن آموختم ∗ نثار تو شد آنچه اندوختم
نهادم اساس طربخانهٔ ∗ بهاری بر آوردم ازدانهٔ
که تاحشر دروی نشست آوری ∗ گهی جام و گه دل بدست آوری
اساسی نه کش چرخ برهم زند ∗ خرابی تواند درودم زند
چو گردون منزه ز تغییر حال ∗ عجب ملك ومعنی است ملك خیال
خبر نه ز آشفتگی باد را ∗ خصومت فراموش اضداد را
خرد این عمارت چو بنیاد کرد ∗ خطابش فلك عشرت آباد کرد
بنایی نهادم در ایام تو ∗ که جاوید ماند درو نام تو
می و مطرب و ساقی نوشخند ∗ نمیبایدش هیچ غیر از سپند
حصاری ز انصاف میبایدش ∗ که هر کس درد خل نگشایدش
در وبام این خجلت افزای چین ∗ مصون باد از دیدهٔ عیب بین

این ابیات ازغزل و رباعی نیز اوراست .

غزل

شکسته دل نشویم ارتراسر جنگست ∗ که آب کینه ماهم طبیعت سنك است
زدوست هم گله دارد ستم رسیده هجر ∗ ستاره سوخته با آفتاب در جنگست
چو آفتاب بویرانه ام قدم درنه ∗ که گفته استکه گامی هزار فرسنگست

بیت

شبهای هجر را گذرانديم وزنده ایم ∗ مارا بسخت جانی خود این گمان نبود

∗∗∗

پروانه نیك رفت که درپیش شمع سوخت ∗ آگه نشد که سوختن عاشقانه چیست

•••

ما گل بخار و لعل بخارا گذاشتیم
گوهر به تلخ روئی دریا گذاشتیم

هرچند ساختیم زمانه بما نساخت
یکرو شدیم و رسم مدارا گذاشتیم

•••

عشق مرا تازهر شمار بر آورد
خواری من کام روزگار بر آورد

هست زپا تاسرم یك آبلهٔ خون
هر که مرا دید زینهار برآورد

•••

آتش ازمژگان خون آلود میریزی به اشك
دوست میدارم شکیبی چشم گریان ترا

•••

رشك است برشکیبی و برخوابگاه او
کز خون دیده گرم کند خوابگاه را

رباعی

ای آن که بزند گانیت دست رس است
مغرور مشو که شعله مهمان خس است

این مرغ گرفتار که نامش نفس است
بیرون رود ارز آسمانش قفس است

•••

من کیستم ازخویش به تنگ آمدهٔ
دیوانهٔ با خرد بجنك آمدهٔ

دوشینه بکوی دوست ازرشکم گشت
نالیدن پای دل بسنگ آمده

•••

خوش آنکه بریم ره بسوی تو زتو
کورانه کنیم جستجوی تو زتو

درجورفزا که‌دادخود بستانند جان سختی مازما و خوی توزتو

•✻•

نودی است جهانی که‌بردنش باختن‌است
نرادی او به نقش‌کم ساختن است
دنیا بمثل چو کعبین نرد است
برداشتنش برای انداختن است

آقا شاهکی تتبع پاره‌ٔاز متداولات کرده بحدت‌ذهن ولطف طبع‌موصوف است وشعر راخوب میگوید این‌بیت بین‌الجمهور ازوی مشهور است .

بیت

مطربا بنواز تاسرو سهی بالای من برفشانددست‌وبیند جانفشانیهای‌من

واین رباعی مراوراست .

عشقی داریم و سینه سوزانی دردی داریم و دیدهٔ گریانی
عشقی‌وچه‌عشق‌عشق‌عالم سوزی دردی و چهٔ دردرد بی‌درمانی

شفائی ولدحکیم مولاناست که طبیبی حاذق بوده وتجربتی صادق داشته وشفایی بمعنی‌الولد بسرابیه عمل نموده ازطبابت بخششی دارد وشعرش درغایت عذوبت است این‌ابیات ازوی میآید

قطعه

نوباوه‌ایست‌حسن که دربوستان‌تست خوبی گلیست‌تازه که در گلستان‌تست
خواهی بسوز وخواه‌ببخشای‌حاکمی بود ونبود ونیك و بد ما ازآن تست

بیت

ای شمع من چراغ کسی تاسحر نسوخت
مغرور این مباش که پروانه پر شدست

...

رشك بر من می‌برد کز خار هم بی‌بهره‌ام

آنکه میچینند گل‌این باغ وبرسر میزنند

...

این رباعی درحق جوانیکه داءالثعلب داشته گفته‌است.

رباعی

زان چشم تو تیرمژه افکند ز چنك کز چشم تو بی‌سلاح میبارد جنك

تیرمژه بسکه ریختی در دل تنك شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنك

جهت محبوبهٔ خود گفته:

مستور گلی که پرده‌اش دامن تست لب خشك بسان چشمه سوزن تست

هر بار شگفتن ود گر غنچه شدن رسمیست که مخصوص گل گلشن است

مونا باباشاه کاتب کتابت نسخ تعلیق را در غایت عذوبت تحریر مینماید و هزار بیت را سه تومان که صدروپیه است میگیرد.

بیت

مردم دیده همه تن نور گردد همچو جان

تـا کند برطـرهای خـط شیرینش نـگاه

و احیانا شعری میگوید واین چند بیت از آن جمله است.

رباعی

چه دیده‌اند گدایان عشق بردردوست که هر دوعالم شان در نظر نمیآید

باباطالب قریب سی سال در کشمیر توطن داشته شمیم عافیتی از جانب حکام آن مقام بمشامش میرسد چون آن دیار بتحت تصرف اولیای قاهره در آمد ملحوظ

نظرعنایت ببغایت شاهنشاهی گشته از منتسبان این آستان گردید و گاهی بنا بر تقریبی شعری میگوید این مراوراست .

بیت

شادم ازاهل جهان کز اثر صحبت شان　　بجهانی ندهم لذت تنهایی را

رباعی

غم نامهٔ من نخوانی و کهنه شود　　مهجوری من ندانی و کهنه شود
دیر آمدنت مباد کین زخم فراق　　ترسم که تو دیر مانی و کهنه شود

*

زهرم زفراق خود چشانی که چه شد　　خون ریزی و آستین فشانی که چه شد
ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد　　خاکم بفشار تا بدانی که چه شد

ابوالقاسم امری مردی مشارالیه بوده واز علوم غریبه بخشی تمام داشته و بواسطه آنکه متهم بمذهب تناسخ بوده شاه طهماسب صفوی ویرامقید ساخته جهان بینش را ازدیدن بازداشت واودر آن زمان این رباعی گفت

رباعی

شاها زلباس نور عورم کردی　　وز درگه خود بجور دورم کردی
سی سال که مداح توبودم شب وروز　　این جایزه‌ام بود که کورم کردی

چون مدتی مدید برآن بگذشت و مأیوسی نهایت پذیرفت و خرسندی قطع نمود قطعهٔ از روی طیبت بباریافتگان آن آستان عرضه داشت نمود جمعی که بوی اظهار توجه مینمودند احوالش را در لباس بی گناهی عرض نموده از آن محبسش نجات دادند این دوبیت ازآن قطعه است .

قطعه

نخل قد مراست بار شپش　　هرسرموی او هزارشپش

آستین را اگر برافشانم میرود تابقندهار شپش

مولانا نیکی بین الهمگنان ازنیکوطبعان است وازمنظوماتش این نوع ابیات درمیان است .

بیت

چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم
که هر که جانب من دید شرمسار شدم

•❋•

جایی که چوخورشید شوی جلوه گر آنجا
یابم اثر مهر ز دیوار و در آنجا

•❋•

کاش میسوختی ازعشق برون همچو درون
تادم از سوختگیهای نزدی هر خامی

•❋•

چومرغ نیم بسمل پای رفتن نیست نیکی را
همان درخاك وخون افتد اگر صدبار برخیزد

•❋•

خوش است زندگی ازبهردیدن دیدار چه سود گربکسی این دهندو آن ندهند

صفیا بلطف طبع وحدت ذهن موصوف بوده بسیار مهربان وبدل نزدیك و گرم خون است ودریای پابرجای چون بیستون .

بیت

زخوی نیك وبخلق کریم وخوش منشی عجب مدار که بیگانه آشنا گردد

این ابیات ازوی می آید .

در هجر بتی دیدهٔ پرخون دارم   اشکی که درو گمست جیحون دارم
آهی که بسوزد دل گردون دارم   اینها همه از طالع وارون دارم

***

از دوری ماهیچ غمین نیست دلت   باخود زجفای مابکین نیست دلت
زآزردن ما یقین پشیمان شدهٔ   پر بیمهری اگر چنین نیست دلت

رباعی

شوره بختم که بختم سرنگون بی   تیره روجم که روجم واژ گون بی
شدم خواری کش کوی محبت   زدست دل که یارب غرق خون بی

بیت

در میخانه گشادند سبو پر می کن   پیش از آن کت در میخانه به بندند بمرك

***

دست بگرفته مخلوق بجایی نرسد   افتد آنکس که بامداد کسی برخیزد

غیاثا پارهٔ ازمتداولات را مطالعه کرده بدقت سخن وقماش شعر نیك میرسد ومنصب تخلص میکند.

قطعه

دیریست که لب رابفغان ریش نکردیم   بیگانه دلی را بغمی خویش نکردیم
مارا به شفیعان نبود کار که هرگز   جرمی که زعفوتوبود بیش نکردیم

...

بی‌تو نتواند کسی دیدن رخ میخانه را   تاتو رفتی دشمنی شده باده و پیمانه را
هست دوراز عقل واپس دادن جام شراب   میتوان خوردن اگر زهرست یکپیمانه را

...

ماخسته دلان خاطر خرم نشناسیم　　بینیم اگر سور زماتم نشناسیم
خاصیت عشق است تسلی شدن از جور　　آن نیست که ما زخم زمرهم نشناسیم

مولانا وفا بلطف قریحت وجودت اندیشه موصوف بوده و ارادتش درغایت عذوبت وناز کی است چنانچه ازین ابیات که جرعهٔ از آن می ونالهٔ از آن نی است مستفاد میگردد .

قطعه

دل سودازده امشب سرپر کار نداشت　　دیده سامان تماشای رخ یار نداشت
یار را غمزه مارا دل ما داشت برقص　　هیچکس هیچ شب این دیدهٔ بیدار نداشت

...

چون چیره شود عشقش هم بی جگری خوشتر
چون زخم زند هوشش هم بیخبری خوشتر
چون عیب شناس آمد گلهای گلستانرا
پوشیدن پای خود ار جلوه گری خوشتر

...

گریه خوبست که از دیده بدامان نرسد　　تا بهر کس اثری گریه پنهان نرسد
هرچه دارم بفروشم بتو و از غم تو　　همه آن دردستانم که بدرمان نرسد

هم درین قصیده صفت اسب کرده میگوید .

یادش ازخاطر ونامش بگریزد ازلب　　تا باندیشه آن زخم فراوان نرسد
سایهٔ عافیتی از همه بگریخته بود　　عجب ار گام نخستین بسر آن نرسد

بیت

دردل نیم شبان کوب که چون روز شود　　همه درها بگشایند و در دل بندند

مولانا دخلی بلطف طبع اتصاف داشته شعر را نیك می فهمیده اما درفطرت

وهمت چندان مبالغه بکار می‌برد که عمان نقص فطنت واهلیت او میشود غث وسمین اشعارش ازین ابیات که صورت ایراد می‌پذیرد معلوم میگردد .

قطعه

ز دوری توام امشب بغایتی بیتاب
که کار نوک خسك میکند بچشمم خواب

تبی ز آتش هجران در استخوان منست
که در طبیعت من طبع شعله دارد آب

بیت

نداشت بوی وفایی وحسرت افزون کرد
ز بوستان جهان هر گلی که بو کردیم

•※•

در وصالم سوز هجران هیچ تسکین یاب نیست
همچو آن لب تشنه کاندر خواب بیند آب را

رباعی

دایم زمراددست ما کوته بود
از ما بطرب هزار منزل ره بود

هرگز زو بال اختر مانرهاند
هرجا رفتیم بخت بد همره بود

•※•

هر گریهٔ من سوزجگر درپی داشت
صد نالهٔ زار بی اثر در پی داشت

گویند که شادی آورد غم غلطست
هر غم دیدم غم دگر در پی داشت

مولاناداعی ولد مولانا ضمیری است باوفور درویشی شعری در کمال همواری میگوید این از آن جمله است .

بیت

ایزد بیچون بهر نوعی که بایست آفرید
پیش ازاین خوبی بظرف عشق گنجایی نداشت

مولانا حرفی خواهرزادهٔ نیکی بوده وشعر همواری می گفته از آن جمله است .

بیت

بتلخی می سپارد کشتهٔ مژگان او جانرا
بزهر غمزده گویا آب داده تیغ مژگان را

ابوعلی شاعری صاحب طیبت چنانچه ازین قطعه که درحق والدش حکیم خباز گفته حقیقتش معلوم و مفهوم میگردد .

قطعه

گفتم از روی نصیحت بحکیم خباز
جهد کن تا که مریض از برت آزاد رود
نه که هر عاجز بیمار بامید شفا
شادمان سوی درت آید ناشاد رود
گفت باباتو ندانی که گناه از من نیست
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

مولاناوفایی کور شاعریست بافطنت وشعور وچمن خاطرش ازخار وخاشاك عیب و قصور دور این ابیات از وی بین الجمهور مشهوراست .

قطعه

لذت جور بتان اهل هوس راندهند
این متاعیست گرامی همه کس راندهند
کارپروانه بود سوختن از آتش عشق
غیر طبع هوس آلود مگس راندهند
سرخرسندی مرغان محبت کردم
که بصد گشت چمن کنج قفس راندهند

بیت

ازصد هزار سنك ملامت نمیرمد
مرغی که بر نهال وفا آشیان گرفت

میرامانی قرب پنجاه سال است که افیونیست وهرگز دماغ ادراك او خشکی نکرده ودرین ایام رابسیاحت گذرانیده و گاهی جهت دفع ملال این نوع

ابیات میگفته .

بیت

لعلت که آب زندگی از وی نشان دهد

کو خضر تا به بیند و از ذوق جان دهد

مولانامذاقی از شاعران نیکو سخن است‌وشعرش‌قابل‌ذکر انجمن آنچه نوشته می‌شود پیمانه از آن‌دن و کیلی ازآن خرمن است .

رباعی

تا چند بیاد تو هم آغوش شوم　　تا کی بخیالی زتو خاموش‌شوم

ترسم که‌ز امتداد ایام فراق　　یکباره زخاطرت فراموش‌شوم

مولانا علی‌صورت‌خان اول حال همت بصنعت چرخ گری می گماشت وپس‌ازآن بسبب‌همصحبتی اهل درك خلع صنعت کرده صورت خان گشت وازآن نیز قدم بالاتر نهاده بچیز خواندن مشغول گردید وبشعر گفتن رغبت نمود تادر فوت پسرخود این دوبیت بگفت .

•*•

پسری داد ایزدم ز قضا　　هم قضا نام او نهاد رضا

عاقبت هم قضا رضا را برد　　چکنم داده‌ام رضا بقضا

میرنصرزمانی مرد همواریست و گاهی موزونی طبعش باعث میگردد که شعری میگفته باشد چنانچه این رباعی که‌درحق شمسی‌دده گفته:

رباعی

شمسی دده‌آنکه کرده پستی‌پستش　　دارد فلك ازشراب هستی مستش

يك روپیه گر بدست پستش افتد　　چون لکهٔ پیسی‌نرود از دستش

مولانا میر علی نجار از مردم هموار آن دیار است او نیز از روی طبیعت این رباعی جهت شمسی دده گفته .

رباعی

شمسی دده را چو دید شیطان در راه
بر گشت ز راه تا نگردد گمراه
شمس از پی او دوان و شیطان می گفت
لا حول و لا قوت الا با الله

کلامی سلامی دو برادرند که همیشه رخسار بیان خود را بدود طمع تیره و دیدهٔ فصاحت را بغبار و قاحت خیره دارند و افراط طمع شان بغایتی که بتوجه خواهند تا دینارهاه از کیسهٔ مغرب بربایند و نطاق جوزا از کمر آسمان بر گشایند چنانچه خواجه محمد شریف هجری درحق ایشان این دو بیت گفته:

دو چیز است بدتر ز تیر حرامی   علام کلامی کلام سلامی

علی ای حال کلام کلامی خالی از سلاست و همواری نیست و این بیت از وی می آید .

بیت

جایی رساند غمزهٔ شوخ تو کافری   کز خون خلق منبر و محراب شسته اند

اما سلامی باوجود آنکه شعر سلامی هروی را بخود منسوب گردانیده کاری نساخته چنانچه این بیت را از غرر اشعار خود می شمارد .

بیت

بخود نسبت مکن تو سرورا ای دلبر رعنا
بر عنائی تو جایی داری و او نیست پا برجا

مولانا بذلی باوفورهمواری خاطری در کمال بی تعلقی دارد و این نوع ابیات گاهی از کان اندیشه بیرون می آورد.

گرمرا بودی بقدر همت خود دست رس

در جهان یکجو غم روزی نخوردی هیچکس

نطنز ولایتی نزه وبا طرارت است مشتمل بر آبهای روان واشجار فراوان و قرب سی پاره ده دارد واز مردمش آنچه نظر آمده این چند نفر است که صورت ایراد می پذیرد.

نورالدین بن عبدالصمد عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی وتربیت از نجیب الدین بزغش یافته وشیخ عزالدین وشیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشی رحمهم الله تعالی هر دو مرید وی بودند.

خواجه امیربیك ازاحفاد شیخ محمد کحجی تبریزیست و از خویشان امیر زکریاست که درعصر خودسردفتر ارباب سیاق بوده اگرچه والدوی ازتبریزاست امامشارالیه درنطنز متولد گشته ودر علم ترسل وشیوهٔ نویسندگی و رسم کفایت شبیه ونظیر نداشته درزمان شاه طهماسب صفوی چندگاه بتولیت آستانهٔ رضیهٔ رضویهٔ امام عالیمقام علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا پرداخت و در آن ضمن وزارت خراسان برای رزمینش تعلق گرفته انواع کفایت و شهامت بتقدیم برسانید و پس ازچند وقت معزول گشته درغایت عزت واعتبار روزگار میگذرانید تا بار اقامت بعالم سرمد کشیداین بیت مراوراست.

بیت

درغمت نگریستم جایی که طوفان برنخاست

هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست

میرزاحسابی از اعیان آن ولایت بوده ودرهرهنر نصیبی وازهرعلم داشته اما

هیچکدام را بکمال نرسانیده بود از آن جهت ظرفادکان پس کوچه‌اش گفته بودند اما درفن موسیقی وادوار مهارتی بکمال داشته چنانچه چند صوت وعمل وکار ازو انتشار یافته وغث وسمین اشعارش ازین ابیات که نوشته میشود مستفاد میگردد .

غزل

بیش ازینم تاب جور و طاقت آزار نیست
ازتو بیزارم بدل گو از توهم بیزار نیست
صبح وصلت بسکه طالع شد برای دیگران
هیچ این نوبت بچشمم شام هجران تار نیست
ما دکان عشق بر چیدیم پر مفروش ناز
بعد ازین اینجا متاع نازرا بازار نیست
خوش می عشرت بکش باهر که میخواهد دلت
هرچه میخواهی چنان کن باتو کس را کار نیست
ای حسابی ترك او دشوارئی دارد ولی
هرچه مرد آسان کند برخویشتن دشوار نیست

بیت

خونم که خورد عشق تو بادا حلال او
می باکسی مخور که حلالت نمیکنم

...

چنان ز دوستی یار پر بر آمده‌ام
که چشم اربفشانم چکد محبت ازو

...

دوروز دگر دردسر می‌بریم
گرانی ز کویت بدر می‌بریم

*

دلی آزرده‌ایم و کنون دامنی پر از پاره‌های جگر می‌بریم

*

حسابی‌یار می‌آید بدان آئین که‌میدانی ترادیدار ارزانی که من‌ازخویشتن‌رفتم

*

کینه‌می‌ورزندباحسرت کشان‌دوره گرد بخشد انصافی خدا پهلونشینان ترا

رباعی

ای عقل‌خجل گشته ز نادانی ما درهم شده خلق از پریشانی ما
بت در بغل‌و بسجده پیشانی ما کافر زده خنده بر مسلمانی ما

*

کرده‌ند قران‌دو کوکب مهر قرین هرجان ودلی که بود برروی‌زمین
بردند و برادرانه قسمت کردند جانها همه آن گرفت‌ودلهاهمه‌این

آشوبی شاعر مایل‌بوسطی بوده وخط‌نسخ تعلیق رادرغایت‌جودت تحریر مینموده این‌بیت ازومی‌آید .

بیت

ابرست وهوامعتدل ازشبنم‌صبح‌است امروزهوائیست که تاشب‌دم‌صبحست

زواره سی‌پاره ده دارد ودو زواره برادر رستم همت بر بنای آن گماشته از مردمش .

مولانامحمدمرشدی در الاهیات واعداد بخشی تمام دارد ودر اردستان‌هفته دوروز بقعۀ پیرعلی عراقی هنگامۀ افاده را گرمی داده‌بسیاری ازطلبه‌رابهره‌مند میگرداند وشعررا نیك میگوید این رباعی بین‌الجمهورازوی مشهوراست .

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت محراب نشین گوشۀ ابرویت

یارب توچه‌قبلهٔ که‌باشد شب‌وروز   روی‌دل کافرو مسلمان سویت

اینهم مراوراست .

این‌چه‌دشتی که‌خونخوارت زمین‌بی   این‌چه‌دیدی که دودش آذرین بی

مگر بوم‌دل خونین دلان بی   مگرصحرای عشق نازنین بی

میر منهی بین‌الاقران ازمستعدانست و این‌نوع ابیات میگفته :

قطعه

صبا دیرشد گردی از خاك پایی   که‌در چشم مردم کشم توتیایی

اگر آشنایی نه‌بینم نرنجم   که گیتی نپرورده است آشنایی

دران‌مملکت رتبه نایاب بهتر   که در سایهٔ جغد بینی همایی

اگر شیخ شهراست‌اگر رند صحرا   مخوان آدمش گر ندارد وفایی

مبین روی این قوم‌بی‌چشم‌و رو را   بر ایشان اگردست یابی قضایی

بیت

گرعمر خضر در گرو بارمنت‌است   منت نمی‌کشیم و تمنا نمی‌کنیم

قطعه

خاموش‌نشین غایت‌آواز همین است   قانون‌دگرسازمکن ساز همین‌است

در هر چه به‌بینید جز آئینه مبینید   خلوت طلبان‌انجمن راز همین‌است

اردستان

ولایتی‌است متضمن پنجاه پاره ده چون زمینش ریگست ارتفاعاتش خوب بحصول‌نمیپیوندد اما فواکهش نیك‌میشود خصوص انار که هرقدر وصفش کنند گنجایش دارد .

حمدالله‌مستوفی درنزهة‌القلوب آورده که بهمن‌بن‌اسفندیار آتشخانهٔ‌درآنجا ساخته‌بود که مردم ازاطراف و اکناف عالم آمده بعبادت‌آن قیام‌واقدام‌مینمودند

و ازمردم نیك اردستان یکی **مولانامحمد** است که ازعجایب جهان بوده و درعلم نجوم و رمل و هیأت و ریاضی مهارت داشته.

بیت

همه زیج فلك جدول بجدول | باسطرلاب حکمت کرده مدخل

و دررمل قدرتی داشته که ازاحوال گذشته و آینده بی کم وزیاد خبر میداد چنانچه صاحب روضة الصفا ازمولانا علی قوشچی نقل نموده که روزی من و مولانامحمد درخدمت سلطان شهیدمیرزا الغ بیك بودیم که میرزا بمولانا گفت رملی بکش و ازمافی الضمیر من اعلام نمای .

او رملی کشیده معروض داشت که نیتی ازجانب حرم درخاطرشریف گذشته. ودیگر هیچ نگفت .

پادشاه فرمود که علی قوشچی ازآن ماست آنچه ازمقتضای رمل بر تو سانح شده بگوی .

مولانامحمد گفت یك خاتون راشحنهٔ قهرشهریاری بکشد و دیگری را که دختر پادشاه ترکستان است حضرت میرزا طلاق دهد ومیرزا ازطلاق دادن آن که بغایت عفیفه بود استبعاد نمود .

بعدازچندروز یك خاتون را بکشت و دختر خان چندان شماتت نمود که بضرورت اورا طلاق داد. وهمچنین ازمولانا علی قوشچی استماع افتاد که نوبتی میرزا ایلچیانی بخطا فرستاده بود و ایشان دیر مراجعت نمودند آن حضرت با مولانا گفت که مکنون ضمیر آنست که از احوال فرستادگان شمه‌ای بر رأی امور متکشف گردد .

مشارالیه بعداز رجوع بدان معروض داشت که ایلچیان در فلان وقت میآیند و خان خطای چین شنقار مصحوب ایشان فرستاده و ازیشان چندی زنده‌اند وچندی مرده رنك زندگان چنینست ولون مردگان چنان بوده و درهمان روز که او گفته بود

آن جماعت رسیدند و بروجهی که تقریر کرده بود روی داد .

درهمان کتاب ازامیر عبدالباری نقل مینماید که درسمرقند مرض طاعون شیوع یافت مردم آنجا عزیمت اطراف نمودند ومن نیز باخود خویشان ومتابعان مهاجرت وطن اختیار کرده روان شدم .

درراه مرا بامولانامحمد ملاقات افتاد رملی جهت من کشید و گفت از وبا میگریزی؟ گفتم آری فرمود که آسوده باش که بتو هیچ ضرری نخواهد رسید ، اما از مردم تو هیجده نفر باین علت هلاك خواهند شد . و عاقبت چنان شد که او فرموده بود .

قاسمی بصفای ذهن سلیم و طبع مستقیم ازهمگنان امتیاز فراوان دارد و شعرش درغایت جودت و درستی است آنچه کسوت تحریر میپذیرد گلی از آن چمن و جرعهٔ از آن دن است .

بیت

فسرده دل شدم از خط عنبر آلودت
از آتشت نشدم گرم و مردم از دودت

•*•

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند
سیبی است آن ذقن که ببویند وجان دهند

•*•

تو که یك روز پراکنده نبود ست دلت — صورت حال پراکنده دلان کی دانی

•*•

ازبس وفانمودم و دیدم جفا وجور — باهیچ آفریده سر یاریم نماند

•*•

سوز دل گر همه‌ازعشق‌مجازیست خوش است

عود هرچند بود خام چو سوزد خوشبوست

مولانا غباری بلطف‌طبع موصوف‌بوده این‌رباعی ازوی‌میآید.

رباعی

تا خط به رخ خوب تو محرم شده است

بی‌تاب شده است زلف و درهم شده است

گر شهره بخط گشت بست نبست عجب

یاقوت بخط شهرهٔ عالم شده است

کاشان

شهریست آراسته‌تر ازسینهٔ زاهدان وپیراسته‌تر اززلف شاهدان. عماراتش چون عارض‌حوران پرنور و اسواقش چون‌دامن عروسان پربخور.

بیت

پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی ‌ ‌ ‌ ‌ واراسته چوعارض خوبان خلخی

وکاشان ازشهرهای‌جدید است و زبیده‌خاتون منکوحهٔ هارون‌الرشید آنرا بطالع‌سنبله بنانهاده. و الحق بشیرینی‌وپاکیزگی آن‌شهر درتمام ایران بلکه در جهان‌نیست ومتوطنان آنجا اکثر بصنعتی‌وشغلی مشغولی‌دارند وشعربافی‌را بکمال رسانیده‌اند وهفته‌ای سه‌روز را صرف سیروصحبت‌نموده‌بساط نشاطرا بقدم‌انبساط میسپرند ودرسالی دوسیرمشخص‌دارند اول آنکه چون‌سلطان بدیع‌آیین‌ربیع سپاه سبزه و ریاحین باطراف صحرا و بساتین کشدمتوطنان آنجا ازپیروجوان واعلی و ادنی ازشهر برآمده وقریب‌یك‌ماه‌بر کنارسبزه وصحرا خیمهٔ اقامت برپا میکنند وصحبت میدارند ودیگرسیر گل‌فین است ودرفین چشمه‌ایست عظیم که ازیك سنك برمی‌آید چنانچه سیاحان جهان‌مثل‌آن چشمه کمترنشان داده‌اند واکثرزراعت و

وباغان برین آب است.

قطعه

وقتی که چمن چمانه جویست	می خور که جهان بهانه جویست
بی عقل همان دلی که او را	در فصل بهار خانهٔ کویست

ودیگر آنچه قابل سیاق ولایق تحریر باشد جوانان سرو قد لاله خد آن شهر است که درهر گامی دلارامی ودرهر قدمی صنمی ملاحظه می افتد

قطعه

همه سیمین بروزرین سواران	همه مه روی وپروین گوشواران
بگاه عشرت و بوس وتماشا	چوشهد و شکر و باده گواران

وازقسم میوه وفوا که آنچه درزمستان آن شهر رامیسر است هیچ شهر یرانیست وخربزه را نوعی نگاه میدارند که بعدازنوروزاگرهزارمن احتیاج افتد یکشخص سامان می نماید وازحشرات عقرب قتاله در آن شهر بسیار می باشد اما بر غریب مضرت نمیرسانند و مردم نیك ازکاشان بسیار برخاسته اند چنانچه شمهٔ ازسیاق آینده مفهوم ومعلوم میگردد.

شیخ عزالدین محمود صاحب ترجمهٔ عوارف وشارح قصیدهٔ تائیه فارضیه است وبسی حقایق بلند ومعارف ارجمند درین دو کتاب درج کرده است وقصیده راشرحی مختصرنوشته و کشف معضلات و حل مشکلات آن بمقتضای علم و عرفان وذوق و وجدان خود کرده بی آنکه مراجعت بشرح دیگر نماید واین چند رباعی که مسطور میگردد ازمعارف وی است.

رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس است	تعلیمم کن اگر ترادست رس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ	درخانه اگر کس است یك حرف بس است

••

ای‌عکس رخ تو داده نوربصرم تا دررخ تو بنور تو می‌نگرم

گفتم منگر بغیر ما آخر کو غیرازتو کسی که‌آید اندرنظرم

••

ایدوست میان ما جدایی تا کی چون‌من‌توام‌این تویی‌ومایی‌تا کی

با غیرت تومحال غیری بنماند پس درنظراین غیر نمایی تا کی

شیخ کمال الدین عبدالزراق جامع بود ومیان علوم ظاهری وباطنی ویرا مصنفات بسیار است چون تفسیر تاویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه مثل شرح فصوص‌الحکم وشرح منازل‌السایرین وغیرآن وشیخ کمال‌الدین عبدالرزاق باشیخ رکن‌الدین علاالدوله معاصر بوده و میان ایشان در قول بوحدت وجود مخالفات ومباحثات واقعست و درآن معنی‌بیکدیگر مکتوبات‌نوشته‌اندچنانچه‌بعضی ازآن درنفحات مسطوراست.

ناصح‌الملوك عزیزالحضرت ابو طاهر اسمعیل بوفور جود و سخاوت و کثرت عطا و مروت عدیل ونظیرنداشته چنانچه درزمان سلطان ملکشاه ولایت کاشان با التمام بسیورغال اومقررشد و اوچهارساله خراج برعایابخشید و اصحاب بیوتات قدیمه را بصلات وتفقدات گرانمایه‌بنواخت وقروض را ازدام داران‌ادانمود ودرکاشان وابهروزنجان‌و گنجه وغیره ابوات‌البربسیاربنانهاده اما درزمان‌سلطان برکیارق امیرایاز که‌بمزیدتقرب‌ازهمگنان امتیاز داشت بطمع اموال‌کاشان ویرا بجوارحضرت‌عزت‌فرستاد.

مثنوی

که داند که این دخمهٔ دام ودد چه بازیچها دارد ازنیك و بد

چه نیرنك با بخردان ساخته چه گردنکشانرا سر انداخته

معین‌الدین ابو نصر ابتدا منشی و مستوفی سلطان محمود بن سلطان محمد سلجوقی بوده چون سلطان سنجر از غزا باز گشت حکومت یلدوزی را بدو متعلق داشت و پس از آنکه رقم عزل بر ناصیهٔ حال محمد بن سلیمان کشید تکفل امر خطیر وزارت را بدو ارزانی داشته بانعام دوات زرین و طبل و علم مفتخر و سرافرازش گردانید و او بر سبیل استقلال به تنظیم امور ملک و مال پرداخت و بانعام ارتفاع اعلام عدل و انصاف قیام می‌نمود تا در روز نوروزی فدائیان حسن صباح بزخم کاردش از پای در آوردند.

بیت

فلک کودیر مهر و زود کین است | درین حرمان سرا کار وی اینست

فخرالدین طاهر بن معین‌الدین در اوایل ایام سلطنت الب ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه برمسند وزارت تکیه زده و در بسط عدالت اهتمام تمام مینمود تا در غفوان جوانی بواسطهٔ اصابت عین الکمال جهان فانی را وداع نمود.

مثنوی

مقیمی نه بینی درین باغ کس | تماشا کند هر کسی یکنفس
درو هر دمی نوبری میرسد | یکی میرود دیگری میرسد

شرف‌الدین انوشیروان خالدی در اقسام فضل و هنر یگانه روزگار بوده با وجود علو شان هرگز پیرامن عجب و نخوت نگردیده و چند سال بوزارت المستنصر بالله عباسی اشتغال داشت و بعد از شهادت وی بخدمت سلطان محمود بن سلطان محمد سلجوقی رفته مدت هفت سال دیگر علم وزارت برافراشت اما عدم تمکینش بمثابهٔ بود که در صدر دیوان از برای همه کس بی تحاشی قیام می‌نموده یکی از ظرفا این دو بیت در آن باب انشا نمود:

قطعه

مرا ایریست بی شرم ومعاند ولی را بـاز نشناسد زحاسد
برای هر کسی برپای خیزد توگویی هست نوشروان خالد

بالجمله بشیوهٔ عافیت روزگار میگذرانید تاهنگامی که متوجه عالم باقی گردید .

قطعه

چون خاك باش‌درهمه‌احوال بردبار تاچون هوات برهمه کس قادری‌بود
چون آب‌نفع‌خویش‌بهر کس‌همیرسان تاهمچو آتشت زجهان برتری بود

حریری مقامات حودرا بنام‌او نوشته

صدرالامام الاجل الفاضل افضل‌الدین‌محمد افضل زمان واکمل دوران بوده چنانچه اعلم‌العلما خواجه نصیرالدین این‌قطعه‌درحق‌او گفته

قصیده

گرعرض کنند بر ملایك فضل فضلا وفضل افضل
ازهر ملکی بجای تسبیح آواز آید که افضل افضل

محمد عوفی آورده که‌چون سلطان یمین‌الدوله وامین‌المله‌محمودغازی بر ولایت‌ایران رایت عدالت برافراخت وشعشعهٔ‌تیغ‌خارا‌شکافش خورشید آسا برعراق تافت صدراجل خواجه افضل را بقربت خویش مخصوص ساخته بهمراهی خود بغزنینش برد واز آنجا که‌شیوه سپهر بی‌محابا آزردن خاطرها وشکستن دلهاست بنابرسخن حاسدان ونمامان خاطرسلطان ازوی‌رنجیده آن‌آفتاب سپهر فضیلت را درسحاب حس‌توقیف نمودچون‌نسبت استادشاگردی درمیان‌خواجه وایازبودقصیدهٔ درمدح سلطان وبی گناهی خودانشا نموده ایازراشفیع ساخت وایازدرمحلی خاص

شفاعت خواجه را پیش نهاد همت خود ساخته هجون لعل از کانش بر آورد و چون سپهر بدمهر از سر اضرار خواجه در گذشت هم باستصواب ایاز رخصت معاودت حاصل نموده متوجه وطن مالوف گردیده باقی عمر را بکسب سعادات اخروی و کمالات معنوی مصروف میگردانید تازمانی که رحلت براقامتش رجحان یافت و آنچه طبع لطیف او در آن غور نموده و نوشته از کبریت احمر منفعت بخش تر است مثل ترجمهٔ مدارج الکمال وره انجام نامه وجاودان نامه وعرض نامه وانشا نامه وغیره از اقسام شعر برباعی بیشتر توجه میفرمودند آنچه نوشته میشود برگی از آن گل وجزوی از آن کل است.

رباعی

نه عقل بکنه لایزال تو رسد — نه نقص بدامن کمال تو رسد
وهم ارچه محیط فوق و تحت آمد لیك — کی گرد سراچهٔ جلال تو رسد

٭

ای ذات تو محمود و محمد نامت — وی اهل دو کون بندهٔ انعامت
هرگز نچشد زجرعهٔ جام فنا — آنکس که چشیده جرعهٔ از جامت

٭

از باد اگر سبق بری ازتیزی — چون خاك اگر هزار رنك آمیزی
چون آب محبت علی نیست ترا — آتش زبرای خود همی انگیزی

٭

حلوای جهان غلام لشکینهٔ ماست — دیبای جهان بندهٔ پشمینهٔ ماست
ازجام جهان نمای تا لی گویی — صد جام جهان نمای درسینهٔ ماست

٭

از آمدن ورفتن ما سودی کو — وز تار امید عمر ما پودی کو
ازروزن عمر جان چندین پاکان — میسوزد و خاك میشود دودی کو

•*•

ای‌ازتو فتاده عالمی درشر و شور　　فارغ شده ازغنی وازمردم‌عور
ای‌باهمه‌درحدیث و گوش‌همه کر　　وی‌باهمه‌درحضوروچشم‌همه کور

•*•

عمرتو اگر فزون شود ازپانصد　　افسانه شوی عاقبت ازروی خرد
باری چوفسانه میشوی ای‌بخرد　　افسانهٔ نیک شونه افسانهٔ بد

•*•

آنی تو که‌حال نیک‌حالان دانی　　احوال دل بی‌پروبالان دانی
گرخوانمت ازسینهٔ نالان شنوی　　وردم نزنم زبان لالان دانی

•*•

ایدل مطلب‌زدیگران مرهم خویش　　خود باش بهردرد دلی‌محرم‌خویش
تنها بنشین وخویشتن‌خورغم‌خویش　　ورهمدمی آرزو کندهمدم خویش

•*•

باداده قناعت کن‌و با دادبزی　　دربند تکلف مرو آزادبزی
دربه‌زخودی‌نظرمکن غصه‌مخور　　درکم‌زخودی‌نظر کن‌شادبزی

***

تادرنزنی بهرچه داری آتش　　هرگزنشود حقیقت وقت تو خوش
مارا خواهی خطی‌بعالم درکش　　کاندریکدل دو دوستی ناید خوش

•*•

خاك‌در کس مشو که گردت خوانند　　درخودهمه آتشی که‌سردت‌خوانند
تانسیه تری بخلق محتاج تری　　سیر ازهمه شو تاسره‌مردت‌خوانند

***

ایدل توزهیچ خلق یاری مطلب
وزشاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت زقناعتست وخواری زطمع
باعزت خود بساز و خواری مطلب

***

آنکسکه درون سینه رادل پنداشت
گامی دونرفت وجمله حاصل پنداشت
علم و طلب وزهد و تمنا و ورع
این جمله رهست خواجه منزل پنداشت

***

برخیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هرجا که دری بود بشب در بندند
الا در عاشقان که شب باز کنند

السید الاجل شمس الدین محمد بن علی ازدودمان سعادت وخانواندان سیادت بوده برفلك فضل اختری ودرصدف هنر گوهری ودر میدان نظم سواری وبر ساعد نثر سواری .

بیت

درهنرمندی بدی فرزانگانرا عاقله
درجوانمردی بدی آزادگانرا مقتدا

واورا دراقسام شعر ابیاتست که حاکی سحرحلال ونمودار آب زلال تواندبود چون او متداول نیست هرآینه بهمین قدرابیات ازوی نظرآمده ثبت افتاد

قصیده

ای چهرهٔ تونامهٔ ارباب دلبری
وی طرهٔ توسورهٔ آیات ساحری
دیباچه عذار تو کاسد گذاشته
بازارشقهٔ گل وواکسون ششتری
بی وصل دلفروز رخت گفته ام بسی
کس رامباد عشق و غریبی و بیزری
ای آسمان چه کبر کنی سالها گذشت
دعوی همینکه جایگه چند اختری
تا کی کنم تهورهر نا کس ای زحل
هندوی پیر فاسق منحوس پیکری
ای مشتری چودست ستم جان من ربود
ماراچه گرتوحاکم انصاف گستری

مریخ بی‌خرد خود رندی معربداست — مصروف کرده عمر بآشوب داوری
وی زهره از برای مقیمان مصبطه — درساز و چنك و بربط و آئین ساحری
بشکن قلم عطار دو بر بند رخت زود — در نظم مملکت نه مشیر ونه مدبری
شیر فلك بطبع نزاید مگر سگی — گاو سپهر بیشه ندارد مگر خری

رئیس الائمه ناصر الدین ازافراد عصرو حسنات دهربوده ودرزی اصحاب طریقت زندگانی می‌نمود وباوفور علمو کثرت استعدادهموارهدل شکسته روزگار میزیسته چنانچه ازاشعار شمهٔ مستفاد میگردد .

قصیده

زدار ملك جهان روی در کشید وفا — چنان گز ونرسد هیچگونه بوی وفا
دوچیزهست که در آفتاب گردش نیست — وفای عهد درین عهد وسایهٔ عنقا
بدانکه تانرسد مژدهٔ مراد بکس — نشسته‌اند بعزلت مسافران صبا
زرنج خاطرمن برسه تاربار بدی — همه ترانه غم میزنند سپهر دوتا
زعکس خون دل من که هرشبی زشفق — سپهر بی‌شفقت‌را وقی است خون پالا
مرا دلیست گره در گره چورشتهٔ بت — بپرس از که ازین گنبذ گره سیما
به‌بخت من سرخمهای آسمان دردست — ازآن بزیر فتادم چو دردی ازبالا

اقضی القضات مولاناعماد الدین عماد ایوان عزت واقبال وشادروان فضل وکمال بوده ومولانا معین الدین جوینی درنگارستان آورده که‌وی درسده دستور زمانه ونادرهٔ یگانه صاحب تدبیر وامیر تحریر وزیر غیاث الدین محمدبن دستور سعیدشهید خواجه رشیدبود بهرتقدیر درآن حضرت وقروحرمت تمام‌داشته وبنابر علاوهٔ علم و کمال درری ازبحر خیال بساحل نطق وبیان‌می آورده این ابیات که نوشته‌میشود ازآن جمله‌است .

قطعه

اززحمت وجود چنان در ملالتم
آگاه نیستم که خود اندرچه حالتم

در معرض تغیروتبدیل مانده ام
گویی زصرف دهرچوصرف ایالتم

هرچندرممالك فضلم سزای شغل
لیکن ز ناروائی او در بطالتم

چونعلم رانتیجه جزازفکروغصه نیست
در آرزوی غفلت اهل جهالتم

مصروف بود درطلب علم همتم
لیکن کنون زهمت خوددر خجالتم

کردم بعلم وعقل مفوض امور خوش
بودند سخت سست قدم در وکالتم

من نیز بعدازاین و خیشیی وجاهلی
چون نیست حاصلی زکمال اصالتم

من مرغ فدسیم شده محبوس دام حسن
سوی مقدسان که رساند رسالتم

سیدالکلام سیدالشرف جامع فضایل صوری معنوی بوده نظمش از ارتنك مانوی حکایت میگفته ونثرش ازلذت وصال دلدار نشان میداده چنانچه این ابیات شاهدیست مراین دعوی را وبرهانیست مراین معنی را

قصیده

زروی من چو سر کوی اونشان گیرد
زشرم یاسمنس رنك ارغوان گیرد

غمش چوشادی راحت فزای شدلیکن
بجانم آرد تا در دلم مکان گیرد

برای نرگس بیماراو زدیده من
طبق طبق دل خون گشته ناردان گیرد

بقصد خون دلم ریزدو نیندیشد
که سوزسینهٔ مظلوم ناگهان گیرد

گرفت خواب زچشم من وهمی ترسم
که باد خاك جناب خدایگان گیرد

شه مظفر احمد که لمهٔ تیغش
چو آفتاب بیك تاختن جهان گیرد

کمینه روزنهٔ بیند آفرینش را
همای همتش آنجا که آشیان گیرد

خدایگانا یکدانه در ممالك تو
کبوتری نتواند که رایگان گیرد

بعهد عدل تو جیحون بدمزاج آخر
بگوی کیست که اوراه کاروان گیرد

درآن دیار که باد خلاف تو بوزد — بسان سوسن یك سینه ده سنان گیرد
بروز حرب همای است چترمیمونت — که خسروانرا درسایهٔ امان گیرد
بدان حصار که گرد سپاه تو پیوست — نخست مردمك چشم دیدبان گیرد
همیشه تا که ز تاثیر آفتاب جهان — ز بحر وکان گهر وزر بیکران گیرد
کمینه بخشش دست گهرفشان توباد — ز آفتاب نصیبی که بحر وکان گیرد

افضل الشعرا رضی الدین الحشاب شاعر رفعت نصاب بوده بعلم معما مبانی معانی و بهفطنت آیهٔ لطف یزدانی و اشعارش جمله مقبول ومطبوع است ازاین ابیات رزمیه مفهوم میگردد.

اندر آن روزیکه ازخون قصب پوشان شود
کارگاه اطلس چرخ این حریر سبز کار
جان رود افغان کنان سوی هوا گوئی مگر
رزم چون دریای آشفته است وجان همچون بخار
چشمهٔ روشن روان گردد ز گرد انباشته
گلستان اختران از خون نماید لاله زار
قبهای آسمان ازعکس شمشیر یلان
برزمین ریزد چواز نور تجلی کوهسار
چون نهنك تیغ ومارنیزه بیند مهرو ماه
عاریت خواهنددرع وجوشن ازماهی ومار
کوتوال قلعهٔ افلاك یعنی آفتاب
ازگشاد تیر بربندد گذرهای حصار
شاه خون ریزان کین بهرام رزم آرای چرخ
درپناه چادر خورشید خواهد زینهار

این دو بیت در مدح شیخ عمر سهروردی نیز مراو راست .

قطعه

دارد بجعد طرهٔ خوبان مشابهت — کاندر شکستگی بودش قیمت و بها

دل پارهاست شعرش چون اشك عاشقان — جان ریزهاست نثرش چون رازانبیا

***

در ز بحر کف او یاد کند چرخ اثیر — قطرهٔ آب شود شعله آتش زتری

گر شود خصم تو پنهان به پس پردهٔ غیب — همچو مهتاب کند اختر او پرده‌دری

شیخ جمال الدین معاصر ابقا خان بوده و تتبع اشعار شیخ مصلح الدین سعدی بسیار کرده از آن جمله ترجیعیست که بند اولش اینست .

نظم

من مستم و رند و لاابالی — وین شیوه مراست لایزالی

با مشغلهٔ جهان چکار است — می‌خواهم و یار و جای خالی

خمخانه کوی یار یك دل — هرگز نگذارم آن حوالی

خشت سرخم کنیم بالش — خاك در آن صنم نهالی

از عشق بتان خلاصه وصل است — باقیست وساوس خیالی

برخیزم و دست یار گیرم — بی یار چرا قرار گیرم

مولا کمال الدین از صاحب کمالان زمان بوده و درنظم ونثر نسبی بلند و مرتبه ارجمند داشته این چند بیت ازوی می‌آید .

قطعه

بی درد دلی راه به‌بستان نتوان یافت

تا جان ندهی صحبت جانان نتوان یافت

تا زلف تو جادو بود و چشم تو کافر

در روی زمین هیچ مسلمان نتوان یافت

منه

هر که وصلت طلبد ترک سرش باید کرد ورنه اندیشه کار دگرش باید کرد

زلف آشفته تو موجب جمعیت ماست چون چنین است پس آشفته ترش باید کرد

مولانا کمال الدین حسن از جملهٔ مداحان شاه ولایت امیر مومنان علی ابن ابیطالب علیه السلام بوده و بغیر ازنعت و منقبت شعری نگفته نقلست که وقتی بعتبه بوسی شاه اولیا رسید منقبتی که گفته بود بروضه مطهر آن سرور بگذرانید همان شب درعالم رویا مشاهده نمود که آنحضرت پیش وی آمده بر زبان الهام بیان گذرانید که ای کاشی مسعود بن افلح صره زرنذر مانمود آنرا بصلهٔ منقبت بتودادیم گویند هنوز صبح ندمیده بود که مسعود در بزد و آن صره را آورده بمولانا حسن تسلیم نمود و دیوان شعر ازغزل و قصیده امروز متداول بنابر اقتصار به بیتی چند اختصار افتاد .

قصیده

چوشاه روم بر آمد فراز تخت زبر جد

سپاه زنك نگونساز کرد رایت اسود

سپاس وشکر مرآن پادشاه را که زحکمش

مقوم است چنین بیستون سپهر مشید

بزرگوار خدایی که دست صنع نمایش

زخار خشك دهد گل ز گل گلاب مصعد

زکبریای جلالش یکی بوصف نیاید

اگر کسی بنویسد درو هزار مجلد

بکوش تا بشناسی کمال معرفتش را
که نیست معرفتش را بجز ثواب موید

ترا برای بهشت آفریده‌اند چنان کن
که روز حشر توانی نهاد روی بمقصد

سراز عمارت این خاکدان تیره بر آور
که هست‌ساخته جای دگر زبهر تومرقد

رسید صبح جوانی بشام پیری و آمد
رسول عمر تو با نامهای عمر مسود

ترا زصد یك اگر کم شود زغصه بمیری
بعمر خود غم طاعت نباشدت یکی از صد

هزار جان گرامی ز تاب ظلم بسوزی
که نیم تاج مکلل کنی بدرو زبرجد

ندانمت چه کنی چون بروز محشر در آید
خطاب لم یزلی کای اسیر نفس بد خود

حیات دادمت و عقل وهوش ولذت وشهوت
چه کردهٔ تو بایز بهرآن سرای مؤبد

چه حجت آوری آن دم‌چه عذر گفت توانی
چگونه باز گشایی سر صحایف مزید

محبت علی ار اصل نامهٔ تو نباشد
بود بروز قیامت صحایف عملت بد

جدا کند ز بهشت برین خدای مر اورا
که او ز جهل علی را جدا کند ز محمد

سزای منبر احمد کسی بود که قدومش
بود بفجر سزاوار کتف‌سید احمد
ز اهتمام تو باشد که طبع کاشی مسکین
همی فشاند ازین گونه درهای معقد
امید مال ندارم ز هیچکس چو شناسم
که هست روزی من از در خدای ممهد
بروز حشر چو باداغ دوستی تو باشم
میان اهل سعادت رسم بدولت سرمد

*

منم که میزنم از حب آل احمد لاف
زجان و دل شده مولای آل عبد مناف
منم که موی وجودم بگاه رزم سخن
شود ز کین خوارج چو رمح زهره شکاف
منم که خون عروقم ز تف آتش مهر
چو آهوان ختن مشک میشود در ناف
منم که مهر ولی الله ازدل پاکم
همی در خشد مانند گوهر شفاف
خرد بکنه کمالش چگونه راه برد
که نیست کنه خردرا درو مجال طواف
ز راه جهل بتقلید و امتحان نگرد
که روز حشر نباشی بدین حدیث معاف
نصیب سینهٔ آن کس بود ولای علی
که مادرش بده باشد درون ستر وعفاف

من آن کمینه غلامم که در وفاداری
سبق ببرده‌ام از خواجگان هر اطراف

چو کاشی آنکه شناسد حیات خود زین شعر
نظر کند سوی دنیا به چشم استخفاف

موالیان علی را چه کار با دوزخ
که دشمنان وی از بهر دوزخ اند کفاف

مولانا شمس که صاحب تاریخ غازان خان است و در مدح خواجه بهاء الدین ولد صاحب دیوان قصاید پرداخته و فاخته که زین الدین نام داشت و کتاب نصایح الاولاد از منشآت اوست در سلك شعرای آن مکان انتظام داشته‌اند و مولانا غیاث الدین جمشید و مولانا معین الدین که در علم هیأت و ریاضی و نجوم بی شبه و نظیر زمان خود بوده‌اند هم از آن شهر و دیارند آورده‌اند که چون میرزا الغ بیك گورکان همت بر بستن رسد گماشت مولانا غیاث الدین جمشید را باعزاز و احترام تمام طلبداشته مصاحبتش را ملازم گرفت و چون مولانا در آداب و رسوم خدمت پادشاهان بسیار عادی افتاده بود هر آینه روش و آداب خدمت که شایسته بوده باشد از و بوقوع نمی آمد جناب میرزا ازین رهگذر همواره مکدر بوده اظهار آزردگی میفرمود اما بنا بر آنکه معاملهٔ زیج بی وجود مولانا سمت اختتام نمی پذیرفته با الضروره در تجرع سخنان تلخ مولانا صابر بوده همیشه برزبان می آورده که این مهم کی صورت انصرام یابد تا من از اطوار و گفتار ناهنجار مولانا را از جانب میرزا الغ بیك میدانند .

مولانا محتشم از شعرای معروف این عصر و زمان بوده و بر منبر شعر خطیبی جاری لسان و بر گلبن شاعری عندلیبی خوش الحان اگر چه پارهٔ از غزلش بواسطه بعضی چیزها مقصور از عذوبت گشته اما قصایدش جمله در غایت جودت

وهمواریست‌چون درحین تحریر ازقصایدش شعری یافته نشد .

هر آینه بیتی چند از غزل وی نوشته آمد

غزل

نکشد ناز مسیح آنکه تو جانش باشی

در عنان گیری عمر گذرانش باشی

تا ابد گرد سر باغ و بهاری گردم

که تو با این خط نو خیز خزانش‌باشی

میرم ازرشك زیانکاری نو خواستهٔ

که تو جان وی، و تاوان زیانش باشی

•*•

گر مکافات غلط نیست خوشا عاشق تو

نافه عطری که بصحرای خطا می بخشد

که تو فردای قیامت بکنارش باشی

زلفش از غالیه سایی بصبا می بخشد

سنك میزان پشیمانی ازینست سبك

جرم هرچند گرانست خدا می بخشد

خواه در کعبه اقامت کن‌و خواهی در دیر

عفو گرجرم تو بخشد همه جا می بخشد

•*•

کمربکین تو ایدل جویار جانی بست

گمان مدار که دیگر کمر توانی بست

دری که‌دیده بروی دلم گشود این بود

که عشق آمد ودرهای شادمانی بست

•*•

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید
نخستین رفتن خویشم به آنکو یاد می‌آید

به بین ای پند گو آه من ودر مجمع دیگر
چراغ خویش روشن کن که اینجا باد می‌آید

•*•

ز بسکه مهر تو با این وآن یقین دارم
بدوستی تو با کاینات کین دارم

به پیش صورت تو ضبط آه خود کردن
گمان بحوصلهٔ صورت آفرین دارم

•*•

بنما بملك روی که تا ثبت نماند در نامهٔ من جرم گناهی که تو داری
ز آلودگی بال ملایك بحذر باش ای اشك جگر گون سر راهی که تو داری

•*•

گر با توام زدیدن غیرم. گریز نیست
ور دورم از تو خاطرم آرام گیر نیست

در هجر آنچنانم و در وصل اینچنین
خوش آنکه هجر ووصل تواش درضمیر نیست

•*•

نشانده شاه غمت گرد دل سپاهی را
که دست نیست برو هیچ پادشاهی را

به نیم جان چکنم با نگاه دمبدمش
که صد هزارشهیدست هر نگاهی‌را
ولیك جان دو عالم بباد دادهٔ اوست
درو اثر چه بود نالهٔ و آهی‌را
براه مهر و وفا کند کوهکن صد کوه
ولی نکند ز دیوار هجر گاهی را

•*•

نخل قند خم گشته که پروۂ در دست بارش دل‌پرخون و گلشن چهرۂزردست
صدساله وصال تو مرا میرسد ای شوخ گرمرهم هرخسته با ندازۂ در دست

بیت

هر گل که بباغ آید می‌بویم ومیگویم در پای تومی میرم توبوی کسی داری

محمد تقی مروارید جوانی بود که فلك پرور استعداد از قرآن مثل او پی ندیده و گوش سپهر ذاتی مستجمع تر از اونشنیده وعمرها درد کن اقامت کرده خط نسخ تعلیق را در غایت تحریر میفرموده .

بیت

هست دردیدۂمن خوبترازروز سپید روی‌حرفی که‌بنوك‌قلمش گشت‌سیاه

وگاه تتبع شعرا کرده این‌نوع ابیات ازبحرخاطر بساحل‌بیان‌میآورده.

رباعی

اشکم که‌دل گل‌ازغمش محزونست آهم که سموم‌راازو دل خونست
داغیست که دل‌خراش‌صد فرهادست برقیست که‌خانه سوزصدمجنونست

•*•

هرجا سوزیست آشنای دل ماست / هرجا دردیست از برای دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود / جاروب کش در سرای دل ماست

مولانا ضیاءالدین فاضلی است از غل وغش روزگار پاك ودرعلم و فهم کامل الادراك عمرهاست که تا احوالش بطراز عفت مطرز بوده نزد حکام وعامهٔ خلایق موقر ومعزز است و پیوسته بلوازم درس و بحث پرداخته نقش افاده بر الواح خواطر طلبهٔ علوم می نگارد واحیاناً برسبیل ندرت درشیوهٔ نظم غوری بکاربرده قطعهٔ یارباعی انشا مینماید این رباعیات از آنجمله است .

رباعی

با آنکه شب ازغصه دلم فرساید / روزم همه آرزو که شب کی آید
آزردهٔ روزگار را القصه / روز دگر و شب دگر می باید

⁂

تا کی روزم بغصه خوردن گذرد / تاچندشبم بجان سپردن گذرد
هرچند کند میل بکوتاهی به / عمری که در آرزوی مردن گذرد

⁂

زاهد بخرابات دراراست مترس / ترسی که درین راه خطرهاست مترس
آنکس که زترس او نیایی برما / پنهان زتودر خرابهٔ ماست مترس

رکن الدین مسعود بزیور استعداد متجلی بوده درشعر وطبابت از معروفان است و امروز در کنف دولت شاه توفیق اساس شاه عباس صفوی بهادرخان عرصهٔ احوالش صافی ازغبار فتور است و بنیان نهال روزگارش ایمن ازمکنات قصور آنچه نوشته می شود مراوراست :

بیت

سرم بادا فدای پای آن آلوده دامانی

که‌چون‌خورشیدا گردربادہ‌افتدپاك برخیزد

•*•

چون‌شوم دوراز تو می‌پیچد نفس درسینه‌ام

بی تو پنداری گریبانم گلو می‌افشرد

•*•

شعلۀ شمع محبت سوخت ازپاتاسرم   هر که‌آبی گرم کردآتش گرفت‌ازپیکرم

•*•

ای ملایك در شما آوار گی میافکند   کوکب‌بخت مراازآسمان‌بیرون کنید

•*•

خواه روزوخواه‌شب هر گه که رفتی از نظر

خانه تاریکست اگرمشرق گریبانم شود

•*•

دردل‌بریان‌همه‌آهی است پرازخون   درخون همه‌جاغوطه‌توان‌دادنفس‌را

•*•

عیدو نوروز ندیدیم و بحسرت‌مارا   عمرده‌روزه چوده‌روزمحرم‌بگذشت

•*•

ابر اقبال تو برعالم امکان گذرد   این‌جهان‌خاروخسی‌بود که‌سیلاب‌آورد

آن‌سپهریکه گرازقهرتوباشد فرمان   میتوان گاوزمین راسوی‌قصاب آورد

قطعه

خسروا در بهار مشرب تو   استخوان در بدن شکوفه کند

گر کنم یاد خلق تو چو نهال — درجگر آه من شکوفه کند

•*•

شاها توی که صدر نشینان آسمان — طغرای آفتاب بنامت سجل کنند

مانند شاخ نو که بپیوند بر دهد — دو رابد بدولت تو متصل کنند

رباعی

آن طفل که یاد جان کس قربانش — دل سوخت سپند بهر حرز جانش

بر آتش من نداشت دامن که مباد — آلوده ببوی دل شود دامانش

•*•

گر آتش دوزخم نشیمن گردد — دوزخ حیران سینهٔ من گردد

گر پینهٔ داغ من شود رشتهٔ شمع — هر چند کشند باز روشن گردد

•*•

عمریست که بی نصیب ماندست غمت — بی مونس و بی حبیب ماندست غمت

با یاد تو آنچنان ز خود بیرونم — کاندر دل من غریب ماندست غمت

•*•

با آنکه به نیك و بد ندارم کاری — صد رشك بدین دو چیز دارم باری

مردی که همیشه خو کند بادردی — عمری که همیشه بگذرد با یاری

•*•

ای خواجه که رخ چو بدر آراستهٔ — تادر نگری چو ماه نو کاستهٔ

امروز بکش باده که فردا چون گرد — از دامن روزگار برخاستهٔ

•*•

خوش آنکه دلم بعشق آهنك کند — هم عشق مگر رخنه درین سنگ کند

بیزارم از آن نفس که با نالهٔ زار — در سینهٔ من جای غمی تنگ کند

میر حیدر رفیقی بمتانت طبع سلیم و لطافت ذهن مستقیم از همگنان فایق برآمده ووفور وقوفش درفن تاریخ بمرتبه‌ایست که خامه مشك آرا از تدبین آن بعجز وقصور اعتراف دارد و کمال مهارتش درشیوه معما بدرجه‌ایست که بنان بیان توضیح آنرا مشکل میشمارد و بنابر تقریبی در هر نظمی دررشتهٔ اندیشه میکشد آنچه نوشته میشود از آن جمله است .

نظم

آزاد اسیری که بزندان تو باشد — درسلسلهٔ سلسله‌جنبان تو باشد
در قائمهٔ عرش زنی عرش بلرزد — آن دست که‌در حشر بدامان‌تو باشد

•*•

کم است ای گل که از گل بو نیاید — مگر بو از گل خودرو نیاید
چنان آمیزشی کردست باغیر — که هرگز در دلم بی او نیاید
کمان عشق او نتوان کشیدن — که این از قوت بازو نیاید

بیت

غم‌زهرجا که‌رسد سرزده آید بدلم — چکنم خانهٔ‌من برسرراه افتاده‌است

•*•

می‌روم ومیدهم دل بتو ای تند خو — جز تو ندارد کسی جان‌تووجان او

رباعی

زاهد نکند گنه که قهاری تو — ما غرق گناهیم که غفاری تو
اوقهارت خواند و ما غفارت — آیا بکدام نام‌خوش داری تو

این‌قطعه جهة‌جاوس وفوت‌شاه اسمعیل ثانی گفته‌ودرسفته

قطعه

شهنشاه جم جاه گیتی پناه — که میخورد گردون بذاتش‌قسم

جهاندار قهار گردون وقار / که بودش لقب قهرمان عجم
ازو زهر درکام ضحاك مار / ازو خاك برفرق جمشید جم
پی تاج داران روی زمین / بسال دگر در عدم زو رقم
دو تاریج زیبنده میخواست فکر / که برلوح عالم نگارد قلم
یکی بهر جاهش دراقلیم دهر / یکی بهر عزمش بملك عدم
شهنشاه روی زمین گشت ثبت / شهنشاه زیر زمین شد رقم

درتاریخ تفسیر غیر منقوط شیخ فیضی را که درسنهٔ اثنی والف هجری باتمام رسیده سورهٔ قل هو الله یافته وده هزار روپیه صله گرفته وبعضی الفاظ را بالفظهائی که بیکدیگر مناسبتی دارند بحساب جمل موافق یافته مثل عالم که صد و چهل و یك است باقانی موافق یافته همچنین اصفهانرا باقلمزن وقس علی هذا یزد زوجه کاشان عقرب ساوه بیس ساوجی سك محبوب نازشاه قهار طهماسب جهان پناه شاه عباس خواب راحت ابو القاسم ملك یوم الدین مست شرعاق عاصی سقری شیطان.

امیر محمد هاشم سنجر تخلص جزو آن کل است اگرچه بسنت پدر عمل کرده گاهی همت بررسوم تاریخ وقواعد معمامی گمارد حلاوت گفتار و بلاغت اشعار ترجیح برواردخود داردچنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد.

قطعه

سرورا زیر این کهن چادر / هست مربنده را یکی تنبو
که چو دیوار خانهٔ ظالم / می نیاسوده کس بسایهٔ او
به نسیمی زجا رود که بود / همچو خوی بتان بهانت جو
چون گریبان عاشقان صدچاك / رونق افزای کارگاه رفو
رازهای درونم آن غماز / دربرون گفته است موی بمو
اوچودامی مشبك است بشبه / من یکی صیدم اوفتاده درو

بکنم جامه تادرو گنجم وانزمان هم‌به پشت یابررو
چارمیخش زبیخ کنده شود که به چینم درو بیك پهلو
مادرو همچوآب در غربال خاك برفرق این کهن تنبو
بفرست ای‌همای سایه نشین آنچه برهانده‌ام زسایهٔ او

✿✿✿

بهمه خانه‌رود نعرهٔ مستانهٔ ما باده عاقل‌نخورد بادل‌دیوانهٔ ما
می آراسته‌ساقی که‌زبس‌درد کشان تا رسد دوربما پرشده پیمانهٔ‌ما

***

زمانه هرنفسم درغم دگر دارد ندانم‌این‌ستم آئین‌بمن‌چه‌سردارد
کسی که‌مرهم‌کافوریم نهدبرزخم که‌آستینش بکاوند نیشتر دارد

•*•

دنبال نظرچند چوهربوالهوس افتم درکاسهٔ‌هرسفره تهی‌چون‌مگس‌افتم
درطالع من نیست‌بر افشان‌پروبالی ازدام گر آزادشوم درقفس افتم

بیت

چه‌جای پند ونصیحت که‌نغمه‌هم ننشیند بگوش من که نشسته‌حدث‌دوست‌درو

این بیت درحق‌جوانی که داءالثعلب داشته گفته

بیت

بقتلم نمی‌برد فرمان تو زچشم تو افتاد مژگان تو

امیرحسینی خواهرزادهٔ میرحیدررفیقی‌است بمضمون الولدالحلال یشبه بالخال عمل‌نموده شعر همواری‌میگوید این‌ازآن‌جملهٔ‌است.

قطعه

فلك بیطالعی چون من ندارد چراغ بخت من روغن ندارد

بدرد هجر هر کو مبتلا شد علاجی بهتر از مردن ندارد

میر رفیع الدین مرد آهسته نیکو اطوار است و احیاناً بنابر امتحان طبع شعری میگوید این از آنجمله است.

بیت

عیدی چنین گذشت و کسی یاد ما نکرد . یک آفریده رو بغم آباد ما نکرد

مولانا صیفور بسرعت فهم و وسعت مشرب بین الجمهور مشهور بوده خود را از ناظران سلطان مصطفی میرزا صفوی می انگاشت و بفرمودهٔ آن شاهزاده اشعار آبدار بر اوراق روزگار می نگاشت این دو بیت از آنجمله است.

بیت

نیرنك بین که ساقی ازیك قرابه ریزد خون در پیالهٔ ما می در ایاغ مردم

*

خون چکانست ملك تیغ ستم می ترسم که پی آخر بدر خانه قاتل ببرد

داعی برادر ملك است او نیز متحلی بزیور استعداد بوده بخدمت مشار الیه میزیست و شعر را نیك میگفت این بیت مر او راست.

بیت

حسن تو و ناز تو باندازه هم نیست حسنی نه و ناز این همه خود گو که ستم نیست؟

بعضی گفته اند که وی سیرت اسمعیلیه داشته و مردم را بدان روش دعوت می‌کرده از آن جهت داعی تخلص نموده

مولانا فهمی بجودت بیان و عذوبت کلام موصوف و معروف بوده شاعری مشهور است و شعرش برزبانها مذکور این چند بیت ازوی می آید.

بیت

باز اشکم سر آرایش مژگان دارد بازم انگشت ملاقات بدندان دارد

خواب دیدم که‌دلم بود بمویی بسته آه کین‌واقعه ام‌سخت‌پریشان‌دارد

✿✿✿

مراشبی‌است که‌چوطرهٔ‌تودلگیراست که‌طفل یکشبه تاصبحدم‌رسد پیراست

✻✻✻

ای‌غیرمن ازتو عالمی شاد باه‌ن داری که بامنت باد

•✻•

اگربربسترمن گل‌فشانی برزندآتش وگربرتربت‌من آب‌ریزی دودبرخیزد

•✻•

هرگز ایدل دم‌آبی‌بفراغت نخوری هیچ بیمار نمیرد که‌توحسرت‌نخوری

مولاناحاتم ازنیکوطبعان آن شهرومکان‌است‌همچنانکه‌مشاطکان‌درصددرنك آمیزی عروسان‌انداونیزدرصدد زیب‌وزینت فکربکر خوداست‌وغزلی‌را باهستگی در عرض بلکه‌یکهفته زیاده میگوید واین‌ابیات باستشهاد می‌آورد .

مثنوی

به که سخن دیرپسند آوری تاسخن ازجای بلند آوری

هرچه بدونام و نشانت دهند به که پسندی به از آنت دهند

آنچه ازوی درین محل استماع افتاده این چند بیت است که صورت ارقام می‌پذیرد .

قطعه

ازفیض سحرخیزی بگشوده خدای‌من درهای اجابت را برروی دعای من

این گریه که‌من کردم‌تاحشرا گرکاوند الماس برون آید ازخاك سرای من

بیت

جزکشته‌نمی‌بینم جز خسته نمیبابم هرچند که می‌پویم صحرای محبت‌را

قطعه

نوای نوحه که می آید ازسرای منست | توشادباش که این نوحه ازبرای منست
فتادم ازنظر هر که بود در عالم | هنوز چشم بد اندیش درقفای منست

***

هنوز ازآن نگه عشوه سازمی ترسم | هنوز ازآن مژهای دراز میترسم
هزار مرتبه ازجور بی نهایت او | برآن شدم که کنم شکوه بازمی ترسم

بیت

چو در روی توآتشپاره بینم | نگه در دیدهٔ روشن بسوزد

رباعی

آن بت که مثل بخوبی وخوش سخنی است | بااومارا محبت برهمنی است
بازار بتان شکست آری . آری | ابراهیم است وکاراوبت شکنی است

***

ای میرزچشمان تونا خرسندم | این چشم بهیچ کافری نپسندم
چشمی که تو داری اگرازمن بودی | می کندم وپیش گربه می افکندم

***

روزیکه بزلف تو گرفتار شدم | از پا تمام زنارسرتا شدم
تاتوبت من شدی ومن برهمنت | جز کفر زهر چه بودبیزار شدم

شجاع شجاع ایران وهمگنان و افراسیاب ترکستان بیان بوده آخرعمر بنابرهجوی که حاکم کاشانرا کرده بودفرار برقرار اختیار کرده بجانب صفاهان درحرکت آمدودر این خفیه روزگار میگذرانید تاجنود یاس به دیارخاطرش استیلا یافته ازشدت واهمه رخت بوادی خاموشان کشید .

زبان سرخ سر سبز میدهد برباد	بهوش باش که سر در سر زبان نکنی

این شعار که بکسوت تحریر متجلی میگردد از جملهٔ نتایج ضمیر اوست .

غزل

بازخونابه‌فشان میرسم از کوی کسی	دل پر از درد زبان پر گله از خوی کسی

درخیالم که به پهلوی کسی نشینم	که خیالش ننشته‌است به‌پهلوی کسی

بیت

همه جارو بدرت داشتم وپشت براه

پا کشان دل نگران ازسرحسرت رفتیم

...

مرایك آرزوزان بیوفاهر گز نشد حاصل

اگر باناامیدی خونمیکردم چه‌میکردم

قطعه

ایدل اهلیت آدم نه توداری ونه‌من	روش مردم عالم نه تو داری ونه من

گفتم آسوده شوازعشق دلانشنیدی	این‌زمان خاطر خرم نه‌توداری ونه‌من

کمند مهرچنان پاره کن که گرروزی	شوی زکرده پشیمان بهم نوانی بست

***

تا کی کنی ملامت چشم سفیدمن	یکبارهم نصیحت چشم سیاه خود

رباعی

افعال بدم زخلق پنهان میکن	دشوارجهان بردلم آسان میکن

امروز خوشم بدار وفردابا من	آنچه از کرم تومی‌سزد آن میکن

مولاناحیدرذهنی عمر هاست تادر مملکت دکن اقامت نموده روزگاری مهیا دارد .

تاشکمی نان ودمی آب هست کفچه‌مکن برسرهرکاسه دست

واودراقسام قمارخصوصا بازی‌نردبغایت مولع است چه‌مکر رامایعرف خود رادردورنخستین باخته وهرگزرخش انفعال برروی خویشتن نساخته

بیت

خنك آن‌قمار بازیکه بیاخت‌هرچه بودش بنماند چیزش الاهوس قمار دیگر

این ابیات ازوی می‌آید

ناصح مباش زاینهٔ خوب و زشت ما ازماست‌حاصلی که برآیدز کشت‌ما
مارابدوزخ وبه بهشت دگرچه کار درکوی تست دوزخ‌و ماوبهشت ما
زین‌خانه‌هم‌رهیست بمقصدغلط‌مکن ای کعبه روبسهل‌مبین در کنشت ما
مارابمهرو کین کسی‌هیچ کارنیست ذهنی‌ببست مهر علی سرنوشت ما

نظم

لطفت‌ارباشد توان‌بی‌منت‌جان زیستن ور نباشد دزلال خضر نتوان زیستن
باشدم هرروزه رانسبت بیار آمیزشی محرمیت این‌دمی بایدبحرمان‌زیستن
خودفروشی‌باشدار گویم‌نمی‌ارزم‌بهیچ لیك برجانم گرانی داردارزان‌زیستن
دست‌دردامان شوقی زن گریبانی بدر خجلت‌اندرعشق‌بی‌چاك گریبان‌زیستن
خارخار گلعزاری گرخلددرخاطرت میتوان درنیشترخار مغیلان زیستن
تاجهانرا رسم باشد شیوهٔ پایندگی ازجهان‌پایندگی‌درخان خانان‌زیستن

رضایی تمام عبارت‌رابمخرج میگفت‌چنانچه ظرفاقاری روزمره‌اش‌میشدند عمرها دروطن مالوف مست می‌جوانان گل‌رخسار وصاحب کیفیت خوبان‌شیرین گفتاربوده روزها غیرازغصهٔ وصل‌ایشان درسی نخواندی وشبهابجزاز فکرمطالعهٔ

حسن آنها چیزی درخاطرنراندی .

بیت

بدیدار خوبان شیرین خصال چنان بودمایل که‌مسکین بمال

ودرانجام ایام حیات ازعراق بجانب‌خراسان رفته‌میخواست که‌ازشهروصال نوش‌لبان هرات کام خود را شیرین سازد که‌در همان زمان بتلخاب سیوف لشگر توران که بدان شهرومکان مستولی شده بودند مسموم گردید .

بیت

آتش تیز چون بر افروزه خشك‌وتررابیکدیگرسوزد

حلاوت گفتار و چاشنی اشعارش ازسیاق‌آینده‌مفهوم‌ومعلوم میگردد .

نظم

زگرمیهای‌دوشین‌تو‌امشب یادمیکردم سپندآسا زجا می‌جستم‌وفریادمیکردم
فریب‌خویش میدادم که اینك‌یارمیآید بهرآوازپائی خاطرخود شاد می کردم
رضایی گربزورارپیش‌رفتی‌کارعاشق را بدین‌بی‌دست‌وپایی‌کارصد فرهادمیکردم

•*•

گرچه‌صد کوه ملامت دل‌مادارداز‌و ای خدا دلبرمارا بسلامت داری
دلت از کین‌محبان نگرفت‌آه‌از تو این‌چه کین‌است که‌بااهل‌محبت‌داری

•*•

حاضری لیك حجابم ز تو میدارد دور
طرفه‌چیزیست که‌اینجایی‌وحرمان اینجاست
جا درین بزم رضایی است که نتواند کرد
ورنه منزلگه ترسا و مسلمان اینجاست

بیت

نیاز عاشقان معشوق را برناز میدارد　　توسر تا پا وفا بودی ترا من بیوفا کردم

*

نرسید دست سرم برسر بالین سلامت　　اول ای شب تو گواهی بدهی روز قیامت

بیت

کی در گلوی تشنهٔ ما رفته آب خوش　　خون خورده ایم دایم و جان کنده ایم ما

*

میرفتی ای رضایی از آن کوی و میچکید　　حسرت بجای اشك زچشم پرآب تو

...

ببام قصر بهشت اررود قرار ندارد　　کبوتری که بدل آرزوی بام تو دارد

رباعی

بتخانه و کعبه نزد احباب یکیست　　خونابهٔ حسرت و می ناب یکیست

این طایفه را بزیر پهلو شبها　　خار و خسك و بستر سنجاب یکیست

میرزا ادهم در شطرنج بازی مهارت تمام داشته اما درین کهنه بساط جهان راست رو مرادش چون طلبه کج رفتی و از یأس و بابهٔ زمان کشف وارسر در کتف ورزیده هرگز اسب هوسی بجولان نیاوردی این رباعی ازوی مشهور است.

رباعی

دوشینه سحر یتیم تبریزی من　　آمده بسر راه بخونریزی من

عریان زلباس عاریت ساخت مرا　　این بود نتیجهٔ سحر خیزی من

شریف قدرت بر شعر گفتن بسیار دارد و منظوماتش اگر چه ممزوج بر طب و یا بس غث و سمین اما آنچه سمین قابل گوش اهل هوش است چون در ثمین است چنانچه ازین

ابیات که جزوی از آن کل است مستفاد میگردد .

بیت

لب گناه مرا مغفرت نخنداند به بخششی نتوان داد شرمساری را

...

ازپارهای دل که بمژگان فشانده‌ام درخون گرفته‌ام درودیوارخویش را

...

بعقل کعبه نوردم بعشق دیر نشین چراغ هردو بیکقطره خون من سوزد

...

خزان مباش که برگ و برچمن ریزی بهار باش که شاخ گلی ببار آری

...

رازاین سینه بهر یار چه سان گویم فاش من که آهسته بخود گفتم و نقصان کردم

...

خبری ز آشنایی نرساند ره نوردی همه زخم گشت گوشم زدرای کاروانی

...

روز گارم برجبین افکند باچشم مراد آن گرهها ئیکه دردل داشت استغنای تو

قطعه

تا برآمد دست فتح از آستین نطق قادر نیست جز بر آفرین

مرهم کافور سازد هیبتت ناخن و دندان شیران عرین

همچنان مشتاق پای سایل است گرچه بر گشتست کویت ازجبین

مقصود در سلك هرزه گردان و بی باکان آن شهر انتظام داشت و این نوع ابیات میگفت :

غزل

عشق آمد و بازم بره پرخطر انداخت در ملك دلم زمزمهٔ تازه در انداخت

این وادی عشق است که در منزل اول
فرهاد زبون آمد و خسرو سپر انداخت
در وی نگر و طالب اوباش که موسی
محروم از آن شد که نظر بر شجر انداخت
این بی سر و سامانی مقصود ز عشق است
عشق تو که سرمایهٔ مقصود بر انداخت

بیت

باغ شد سرسبز و گل هم کرد و گلها نیز ریخت
رخصت چیدن نداد این بیمروت باغبان

محمد قاسم کسری بقیهٔ مولانا اهلی شیرازیست و بحکم ارثیت شعری میگوید این بیت مراوراست.

قطعه

گلخن نشین آتش سودا کسی مباد
سر گرم شعله‌های تمنا کسی مباد
آنرا که رد کنیم بود رد کاینات
مردود بارگاه دل ما کسی مباد

مولانا حیاتی شاعر خوش محاورهٔ نیکو قریحت بود و بزبان کاشان شعر بسیار گفته و این رباعی نیز از وی شهرت یافته:

رباعی

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش
نی وصل طلب نه محنت هجران کش
خواهی که کس انگشت بحرف ننهد
بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

صانعی از متعارف زمان بوده اما عناکب بیطالعی بر زوایای احوال وی تنیده همواره پی سپر رنج و محنتی داشتی و در آخر عمر حب مال و طلب جاه زمام ناقهٔ هوسش را گرفته او را بهند کشانید و مضمون المولع محروم در و سرایت کرده هنوز در لاهور بار اقامت نگشوده بود که مهلت معینش از حیات بانقطاع پیوست و از اشعارش آنچه استماع افتاده این دو بیت است که مصدع مطالعه کنندگان میگردد.

بیت

نشنود هیچکسی نام جدایی یارب　　این سخن گوش از وهیچ مسلمان نشود

•❊•

سوی آن غمزه مبین دیده که مائیم و ولی　　تا نگه میکنی آنهم نه تو داری و نه من

جر پادقان از ابنیهٔ همای بنت بهمن بن اسفندیار است حمدالله مستوفی در نزهت القلوب آورده که چون هما آن شهر را باتمام رسانید موسوم بسمره گردانیده چه نام همای سمره بوده و کرت آخری که آبادان گشت بگلپادگان اشتهار یافت وعرب معرب ساخته جرپادقان خواند هوایش بغایت معتدل است وارتفاعاتش نیك بعمل می آید ازمردمش آنچه قابل ایراد ولایق تحریر باشد نجیب الدین است.

نجیب الدین بنجامت ذات ولطافت صفات اتصاف داشته شاعری مشهوراست صاحب گزیده آورده که وی مداح امرای قلعهٔ وساق بوده ودرایام سلاطین سلاجقه رخت ازین جهان فانی بعالم باقی کشیده دیوانش که از دوهزاربیت متجاوز است امررزمتداول است آنچه رقم زده خامهٔ مشکین عامه میگردد وسطری از آن کتاب وقطری از آن سحاب است.

قصیده

دریـن غریبی و آوارگی و بی یـاری
نمیدهد بـدمی هیچکس مرا یـاری
تنم چـو موی شد از بسکه میکنم مویـه
دلم چـو زیره شد از بسکه میکنم زاری
بخون خویش چنان تشنه‌ام کـه خالی نیست
دمی ز جـاجی چشمم ز اشك گلناری

دلم چو غنچه چنان تنگ‌شد که بیک نفسم
برون نمی‌برد از سینه‌یی بدشواری
گران شدم ز کسادی فضل خویش مگر
مرا عنایت صاحب کند خریداری
کمال دولت و دین کآفتاب چرخ‌آید
بزیر سایهٔ چترش برسم زنهاری
خدایگانا آنی که از کمال شرف
مدار گنبد فیروزهٔ رنگ دواری
گر از تغیر تو سایه بر شراب افتد
ز روی عقل شود کیمیای هشیاری
هزیمتی ز کف دست تست گوهر تیغ
که در ضمیر بلارك شدست متواری
خیال‌تیغ توهر گه که بگذرد جوید
عرض ز صحبت جوهر طریق بیزاری
زکاسهٔ سر این آفتاب خشك دماغ
برون کند سر تیغت دماغ جباری
سم سمندت گر نعل مه قبول کند
نجوم ثابته تن در دهد بمسماری
بخاك پای تو کاب حیات ازو بچکد
اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری

بیت

زهی بوقت‌سحرزلفت ازپریشانی بدست بادصبا کرده عنبر افشانی،

زسر گرفته جهان را فسانهٔ من و تو	حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل	اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
هزار یوسف گم گشته را توانی یافت	سر آستین جمال خود ار بیفشانی
دلم شکسته شود همچو گوی در طنطاب	چو تو سوار شوی بر کمیت چوگانی

واورا مثنوی است موسوم به بشر و هند که این ابیات از آن جمله است.

فی النعت

بر درگه او سپهر طاقی	از لشکر او قمر وثاقی
در هر نظرش هزار فتوی	در هر نفسش هزار تقوی
مجموعهٔ صدق در بیانش	مشروح امور در زبانش

صفت براق

در گم زتکی جهان بر بده	در پویه پی زمان بریده
ماهی صنمی بت نگاری	سرو چمنی گل بهاری
با نرگس تازه گشته همراز	چشمش زسر کرشمه و ناز
با بابلیان شراب خورده	ازچشمهٔ فتنه آب خورده
در معرض مرگ و زندگانی	میزد نفسی چنانکه دانی
بودی بمیان همنشینان	مانند خیال دور بینان
هرجامه که او زصبر میدوخت	دود دل و آه سینه میسوخت
سبحان الله بزیر گردون	کس داشت دلی که آن نشد خون

محمد یوسف یوسف مصر همگنانست و اندیشه اش غیرت دریاوکان این رباعی نوشته میشود از وی می آید.

رباعی

رندی شده است دزد کالای سخن	بردوخته کیسهٔ بیغمای سخن

نتوان خود کرد داغ پیشانی شعر   نتوان خود بست رنك بر پای سخن

کمره مختصر جایی است و میوه کم میشود اما ارتفاعاتش نیك بحصول می پیوندد.

مولانا تقی باخلایق حمیده و اطوار پسندیده اتصاف داشته از مستعدان آن مکانست و باوفور فضل شعر را درغایت جودت و عذوبت انشامی نماید چنانچه ازین ابیات که حا لی دجله و فرات تواند بود مستفاد میگردد.

نظم

ای برویت گشاده دوات قال   وی تو تفسیر آیت اقبال

ای دو مصراع طاق ابرویت   شاه بیت قصیدهٔ اجلال

ای شده از روایح خلقت   دهن شیر همچو ناف غزال

بتماشای شاهد مدحت   عقل بر کرده سرزشاخ خیال

حرحر قهر قاهر تو کند   آتش آفتاب را چو زگال

درمحیط ضمیر تو چو خورند   غوطه مرغابیان وهم وخیال

درپریدن چو قطره ریزدشان   آفتاب و ستاره از پرو بال

زده صدچرخ درمضیق حباب   خنك چوکانی تو همچو شمال

دم جستن ز حلقه کردن دم   میدهد ساق عرش را خلخال

بگسلد بنده سال وماه ازهم   آزمایش اگر دهند شکال

هردمش صد هزار بوسه زند   ازلش بردم و ابد بریال

بسکه رم میکند زپیش قلم   نتواند نگاشتن تمثال

•※•

چه عجب گر حذر از شعلهٔ دا ها نکنی   که تو بی باك زشمشیر محابا نکنی

سر تمکین تو گردم که بدین شوخی اگر   ز بهشت گذرانند تماشا نکنی

***

به‌بزم وصل دل ازبحر کی حذردارد — حریص باده کجا فکر دردسر دارد
بیمن وصل تو امشب شدست روزی من — شبی که خنده چو خورشید برسحر دارد
علاج سرکشی او تغافلست دریغ — که درطبیعت عشق این دواضرر دارد

غزل

شبی جدا زتو بربستری قرارندارم — که تکیه بردم شمشیر آبدار ندارم
زآه گرم من ای همنشین بترس که امشب — چو شعله در اثر خویش اختیارندارم
منم بوادی درد آن گیاه خشك که هرگز — خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم
منم بوادی غم آن درخت سوخته برگی — که چشم نشوونمائی ز روزگارندارم

بیت

کوه می کندند روزی از پی تدبیر وصل
یاد آن روزی که عاشق قوت تدبیر داشت

***

دور ازلبت اگرهمه ازجوی جنتست — آبی نمیخوریم که آتش نمیشود

***

دردادن دل خانهٔ بی‌قفل وکلیدیم — درعهد ووفا قلعهٔ فولاد حصاریم

***

شاخش همه شد سرکشی و برگ همه ناز
سروی که بیاد تو در آغوش کشیدیم

الفتی برادرعلی‌نقی طبعی درغایت‌درستی و اندیشهٔ در نهایت داشته راستی
این بیت ازوی میآید

بیت

تو خوی ملک داری و بوی گل فردوس
جز مرغ همان باغ همان بو نشناسد

خوانسار دره‌ایست قریب چهارفرسنك که تمام باغ وباغچه‌است و اکثر فوا که خوب میشود خصوص سیبی است که آنرا الخلاطی نامند و گزانگبین که مشترك است میان حلاوه و انگبین در آن کوهستان بسیار میباشد و ازمردمش آنچه دیده و شنیده این چندنفر است که صورت تحریرمیپذیرد .

شاه کرم از طبقهٔ سادات صاحب کرامات آن مکان است وطایفهٔ اکثر اورا بدان سلسله اعتقادی موفور دارند وشاه کرم باوجودآنکه ازقیود عاریست مضمار مشربش وسیع افتاده همان نوع معتقدفیه آن جماعتست و شعررا نیك میگوید این ابیات که صورت ابراد میپذیرد ازمنظومات اوست .

قطعه

کجابودی که در منزل نبودی	شب غم ماه من دردل نبودی
سفر کردن ز کویت بودی آسان	اگر پای طلب در گل نبودی

مولانا زلالی شاعریست که آب سخنش خاك کدورت خاطرهارا فرو نشانده و آتش فکرش باد را در تکاپوی غیرت افکنده . این ابیات که مرقوم می گردد از وی می آید .

نظم

زحلمت از اثری برزمین رسد شاید	که سایه باز بماند زشخص دررفتار
بدورجودتو گر اشك درنظر ناید	عجب مدان که شبیه است بادر شهوار
خیال تیرتو گر دردل صدف گذرد	برون نیاید ناسفته در زدریا بار
شکستگی نپذیرد بهیچ روی دگر	نسیم عهد تو گر بگذرد بطرهٔ یار

ز ابر حلم تو گر قطره‌ٔ رسد به‌بحور شمال لنگر کشتی شود بدریا بار

بیت

مرو بسوی مزار شهید خود با غیر
که گرچه رفته روانش نرفته غیرت او

•*•

هر کرا داغ دلی بود زجایی به‌شد پنبهٔ داغ دل ماست که برجاست هنوز

مثنوی

سر بیعشق را باید بریدن بدوش این بار را نتوان کشیدن
گریبان کو ندارد چاك بیداد بقربان سر چاك کفن باد
دمی کان نوش لب چون غنچه خندید زشیرینی لبش چون غنچه چسبید
سخن از تنگی راه دهانش بلب میآمد از اظهار جانش
ز گوهرخانهٔ لب تا در گوش سخن با خنده میشد دوش بردوش
لب او گر نمی شد خنده آلود ملاحت تا قیامت بی‌نمك بود

تابعی بادرستی اندیشه درویشی‌اش زیاده بردیگر صفات بوده· این ابیات از منظوماتیست که دراقتبال عمر وریعان شباب گفته .

نظم

دگر امروز استغنا بلندست تغافلهای پی درپی کشندست
عتاب و زهر چشم و چین ابرو تکلف برطرف عاشق پسندست
مبر برخنده من تابعی رشك که‌لب میخندد اما زهرخندست

طاعتی درطاعت ولوع تمام داشته وشعررا نیك میگفته رفعت اندیشه‌اش ازین رباعی که درقیدتحریر میآید معلوم میگردد :

رباعی

درفهم وعلو قدر آن گنج خرد　　کامل‌خردی اگر بقانون رصد
خیط نظر جهانیان ربط دهد　　بردامن کبریاش گردی نرسد

مولانا سرودی درموسیقی و ادوار مهارت بسیار داشته وتصانیف نیك ازصوت وکار برصفحهٔ روزگار بیادگار گذاشته این بیت مراوراست :

بیت

ای سرودی بی نوایان سرود عشق را
گرلب خندان نباشد چشم گریان هم خوش است

باباشوخی اگرچه بی‌گوشهٔ خبطی نبوده اما دراکثر صنایع بخشی داشته خصوصاً درسنگتراشی که آثار بسیار درآن کهسار بیادگار گذاشته وبربط سازی اختراع کرده همیشه مینواخته و ازین‌قبیل شعر نیز گاهی میگفته :

بیت

اگرچه واهب رزاق خالق البشر است
سبب چو درنگری جفت گاو برزگر است

این رباعی‌را درحین بیماری پسران خود گفته و بیکی از طبیبان کاشان فرستاده است :

رباعی

ای‌دوست ابوتراب دمساز منست　　حیدر بشکفتگی هم‌آواز منست
این هردو جگر گوشه دوبالند مرا　　بالم مشکن که وقت پرواز منست

شاه مراد گویندهٔ نیکی‌است وتصنیفات نیك‌دارد وشعرش نیز نیکوست .
این‌دو بیت ازوی میآید :

بیت

شکیب و صبر و قرار ای رفیق در دل‌نیست
مرا شبی است که در آستانه منزل نیست
نمیرود اجل از پیش دیده‌ام نفسی
شبی که شمع رخ یار در مقابل نیست

ناجی ولد مولاناحسن استکه مذکرمعتقدفیه اهل‌کاشان بوده چنانکه قبل ازین چند سالی درفرمان‌فرمایی شاه سلطان محمد صفوی که طبقهٔ قزلباش ملوك‌الطوایف شده رقبهٔ طاعت را از ربقهٔ اطاعت بیرون آورده بودند ، ولی جان بیك ولد محمدخان را گمان که سابقاً کاشان بااقطاع او مقرر بود خواست که بی‌فرمان شاهی آمده کاشان را در حیطهٔ ضبط آورد اهل کاشان با جمعی از قزلباشیه که در آن زمان بحر است و حکومت آن شهر مشغول بودند تن بهم آغوشی آورده‌ند .

مولانا حسن درآن باب ازهمه بیشتر مبالغه می‌نمود تاروزی آواز برآورد که ایهاالناس مراد عائی است که هر گاه آن خوانده شود خصمان هزیمت یافته فرار برقرار اختیار نمایند ومردم سادهٔ‌کاشان سخن‌وی را حبل‌المتین دانسته جنك درپیوستندقضارا دعای وی مؤثر نیفتاده هفتصد نفر که چهارصد کس ازآن بزیور سیادت متحلی‌بودند گردن به تیغ بیدریغ درآورده‌ند غافل از آنکه نهال گفتارو دارناهنجار چون‌کاشته وپرورده شود ربع ثمرت‌آن کیفر بود وعواقب‌کار ناآزموده نامحمود باشد وناجی انتهاز فرصت جسته درآن وقت این‌ابیات دراندرز ونصیحت والد خود انشا نمود .

رباعی

بابا که همیشه هرزه‌کاری فن اوست
جسمی که زعقل دورباشد تن اوست

بد کردن اوست همچو بد کردن شمر خون شهدا تمام در گردن اوست

***

بابا توردا بگردن انداختهٔ دایم علم شید برافراختهٔ
مانند بنی‌امیه برمنبر وعظ صد نقل دروغ برنبی ساختهٔ

بیت

سر از خاك لحد از شرم عصیان برنمیدارم
که ترسم ازوجودم ننك آیداهل محشررا

تصنیفی باصنعت تصنیف ازهرهنربخشی واز هر کمال نصیبی داشته چنانچه ازین رباعی مفهوم میگردد .

رباعی

تصنیف به بزم دوست محرم نشدی القصه قبول اهـل عالم نشدی
خواننده و شاعر و مصنف نقاش این جملهٔ شدی و لیك آدم نشدی

این رباعی نیز مراوراست .

چون دایره ما زپوست پوشان توایم در دایرهٔ حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی ز دل خروشان توایم ور ننوازی هم از خموشان توایم

فراهان ولایتی آبادانست ودرزمان سابق ازمثوبات قم بوده الحال بسرخود استوآب وزمینی‌نیك دارد وغله ازهمه قسم درونیك بحصول‌می پیوندد وازمردمش آنچه ملاحظه افتاده **جلال‌الدین جعفراست** که بشرف ذات ومحاسن‌صفات‌اتصاف داشته نزد سلاطین وعامهٔ خلایق موقر ومغرز بودی وهمواره بامر دهقنت وزراعت اشتغال نمودی، وآنچه حاصل کردی صرف اهل فضل وفهم کردی وبشعر و شاعری میل تمام داشتی این ابیات که نوشته میشود از واردات اوست .

قطعه

برزگری داشت یکی تازه باغ — لاله درخشنده درو چون چراغ
سرو و گل و بید کشیده رده — نار و به و سیب بهم در شده
نرگس سرمست بطرف چمن — عربده کن یاسمن و یاسمن
برسر هر شاخ سراینده — هوش بری عقل رباینده

•⁂•

صاحب بستان چو یکی زنده فیل — از هوس اندر بغل آورد بیل
گرگذرد برطرف میوه زار — دید یکی مرغك دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز — هرچه همی دید همی کند باز
میزد ومیکرد برو ریشخند — پخته ونا پخته فرو می‌فکند
برزگر از کینه چنان برفروخت — کاتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه برافشاند و تله برنهاد — مرغك غافل بتله درفتاد
مرد چو دیوی ز کمین که بجست — زد دو سه گام و بسرش درنشست
دام برافکند وبراهیخت تیغ — تا ببرد گردن او بی دریغ
مرغك بیچاره بنالید زار — گفت جوانمرد بجان زینهار
باد چه افکندهٔ اندر بروت — قوتت از من نفزاید ز فوت
دست زخون ریختن من بدار — تا سه نصیحت دهمت یاد دار
پند نخست آنکه محال سخن — هرکه بگوید بتو باور مکن
پند دوم آنکه زغم درگذر — مال چو از دست شدت غم مخور
پند سیم آنکه مریز آبروی — در پی چیزی که نیابی مپوی
کوش که ارزانکه نترسی زرنج — این سه نصیحت که بهست از سه گنج
مرد جهان بین دلش آباد کرد — وز پی آزادیش آزاد کرد

برسر شاخی شد وآواز داد درد دل مرد دگر ساز داد
گفت چه‌دانی که‌بدستت چه بود یاچه شناسی که حریفت که‌بود
برصفت خایهٔ بط گوهری در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که بدست آوری تابهمه عمر از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش غصه و غم گشت همه شادیش
باز در آمد بفسون وفریب درهوس مال شده ناشکیب
گفت بمرغ از سر این در گذر صحبت توبه ز هزاران گهر
مونس من باش و دلارام من تازه کن از وصل خود ایام من
تاچو دل ودیده نکو دارمت گر خوریم خون که نیازارمت
مرغ بخندید و درآمد براز گفت زهی ابله نیرنك ساز
تا نشنیده بدی احوال مال چون مرا داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر مال من در کف توچون بود احوال من
شرط نکرده بدم ای کینه جوی باتو که چیزیکه نیابی مجوی
از چه شدی طالب پیوند من زود فراموش شدت پند من
هم نبود خایهٔ بط بی شکی در شکم کوچك گنجشککی
مرغ گران بیضهٔ افزون بود درشکمش بیضه بگوچون بود
این نه محال است که شد باورت هوش وخرد نیست مگر یاورت
مال که خود نیست دگر نیزهست غم‌چه‌خوری‌چون که‌برفتت‌زدست
تا نشوی برزگر آسا جلال غم نخوری درطلب ملك ومال

تفرش ولایتی‌است که‌اطرافش کوهست وهر طرف که بدروند بگریوه بایدرفت هوایش معتدل‌است وآبش ازچشمهٔ وکاریزاست وهمه‌وقت درآن‌ولایت ارزانی بود وازمیوه‌وانگور و امرودوشفتالو خوب‌میشود ودریکی از کوههای او

مغاره‌ایست که کس بنهایت آن نرسیده ودرمیان مردم آن دیار چنین اشتهار دارد که وقتی گاوی بدرون آن مغازه رفته ازفراهان بیرون آمده وبدین حیثیت آن مغازه را گاوخل میگویند چه خل بزبان مردم آن ولایت سوراخ را گویند وازمردمش آنچه بنظر آمده این چند نفراست که نوشته میشود.

امیرقدسی است که ازسادات رفیع الدرجات آن ولایت بوده وبوفور فضیلت وحدت طبع براقران رجحان داشته این بیت ازوی می آید.

بیت

شوق مگذارد کزو یکبارگی دل برکنم　　ورنه بااین ناتوانی مردنم دشوارنیست

میر عبدالغنی بمکارم اخلاق ولطافت اوضاع موصوف بوده احوالش بطراز عفت مطرزاست وباوفور فضیلت بجودت طبع وحدت فهم براقران رجحان دارد وبنا برموزونی طبیعت وشگفتگی خاطر شعری میگوید این ابیات از آن جمله است

بیت

سری که برسر کوی توپی سپر کردیم　　چو آفتاب زجیب سپهر پر کردیم

نداشتیم سر و برك ناز عطاران　　علاج درد سر خود بترك سر کردیم

*

تو بااین روی آتشناك اگر در گلستان آیی

بجای گل ز گلبن دیدهٔ حیران برون آید

نظم

ایکاش خاك رهگذر دوست بودمی　　تارخ بکام دل بکف پاش سودمی

زینگونه روی دل که مراهست بابتان　　گرباخدای بودی جبریل بودمی

*

یاردردل چونور در بصراست　　نور بی او چو تیر درنظراست .

دست وپایی که میزنم درعشق | همچو سعی غریق بی‌اثر است

رباعی

آنم که ندیده‌ام دل خرم را | جز بردل کس ندیده‌ام مرهم‌را
ازغمکدهٔ جهان دلم شاد نشد | چندانکه زشادی نشناسم غم‌را

...

بیا جانا من بیمار واپرس | من‌بیمار بی تیمار واپرس
همه بیگانگانم حال پرسند | تو کم جان‌و دلی یکبار واپرس

•*•

الاله بر بکوهان هفتهٔ بی | بنفشه جویباران هفتهٔ بی
منادی‌میکرن‌شهران‌بشهران | وفا از بیوفایان هفتهٔ بی

•*•

بدریا گر رسم دریا ته وینم | بصحرا وررسم صحرا ته‌وینم
بجز ته هیچ یارم‌نه بگیتی | همه هررسم هریارا ته‌وینم

مولاناوجهی درسلك احدیان این‌آستان دولت انتظام داشته‌و شعر هموار میگوید ازواردات اوست .

مثنوی

چوخویت خون‌من بی باك ریزد | ازآن خون قطره چون برخاك‌ریزد
ازآن خاك وازآن خون هرچه روید | ستو درد دل من باز گوید

رباعی

یارب زمی عیش ایاغت روشن | وز چشمهٔ حیوان گل باغت روشن

از پرتو اقبال جهان پرتو مهر   چون نوردم صبح چراغت روشن

قم ازشهرهای معظم عراق بوده اماالحال چندان معموری ندارد و ازچهار شهر که عرض وطول مضافات آنرا صددرصد گرفته اند یکی قم است صاحب عجایب البلدان آورده که حجاج همت بر آبادانی آن گماشته وقم را خاك فرج میخوانند و تربتی بس مبارك دارد چه مشهور است که چهارصد وچهل وچهار امامزاده وولی در آن دیار آسوده اند.

ازآنجمله یکی مزار فایض الانوار ستی فاطمه است که همشیرهٔ امام همام علی بن موسی الرضا سلام الله علیها است و آن محلی است درغایت فیض وصفا وبا کیفیت فضا وهوای قم معتدل است وازقم میوه انار وخربزه وانجیر نیك بحصول میپیوندد گویند درآن ولایت عود بوی ندهد و درعجایب المخلوقات آمدهٔ که درقم آبی است که حضرت عیسی علیه السلام بدان آب خاك راعجین ساخته طایری بحصول پیوست وهم درآن خاك مرده زنده گردانیده العهدة علی الراوی اگرچه مردم نیك ازآن دیار بسیار برخاسته اند اما آنچه احوال ایشان بنظر آمده این چند نفراست که صورت ایراد می پذیرد .

شیخ نظامی ازعلوم ظاهری ومصطلحات رسمی بهرهٔ تمام داشته امابتوفیق ازلی تمامی امور دنیوی را باز گذاشته روی بکسب درجات اخروی آورده بود چنانچه ازاین ابیات مستفاد میگردد.

مثنوی

هرچه هست از دقیقهای نجوم   با یکایك نهفتهای نجوم

دیدم وهر سر ورق جستم   چون ترا یافتم ورق شستم

درنفحات آمده که شیخ ازبدایت ایام شباب تانهایت اوقات شیب بقناعت و عزلت گذرانید وهرگزچون شاعران بسبب غلبه مشتهیات نفس وهوا پیرامن

اصحاب جاه نگردیده بلکه پیوسته ارباب حکم وفرمان بملازمتش میرفته‌اند و بصحبت کیمیا اثرش تبرک میجسته‌اند چنانچه این اشعار وی مشعر بر آنست

مثنوی

چون بعهد جوانی از بر تو — بدر کس نرفتم از در تو

همه را بر درم فرستادی — من نمیخواستم تو میدادی

وخمسهٔ دلپذیر که شبیه ونظیر ندارد باستدعای ارباب تاج وسریر نظم شده

مثنوی

نامه دو آمد زد و ناموس گاه — هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته — وین دری از بحر نوانگیخته

آن بدر آورده ز غزنین علم — وین زده بر سکه رومی رقم

و مقصود شیخ یکی حکیم سنایی ونظم حدیقه است که بنام بهرامشاه غزنوی گفته و دیگری مخزن است که باسم سامی بهرامشاه رومی سمت اشتهار وصفت انتشار پذیرفته وبهرامشاه رومی از طبقات حکامیست که سلاطین سلجوقیه تعیین فرموده‌اند از آنجمله یك طایفه منکوچك‌اند که حاکم ارزنجان و کماخ و کوغوسه‌اند وبعضی از دیار بکر وارزن الروم بوده‌اند وقصهٔ ایشان چنانست که سلطان الب ارسلان منکوچك غازیرا که ازجمله حشم سلطان ومنظور نظر القایم بامرالله عباسی بود باستدعای خلیفه حاکم ولایات مذکور ساخت واولاد او مدتها در آن ملك حکومت راندند وچون حکومت آن ملك به بهرامشاه رسید که پسر داود و نبیرهٔ منکوچك غازی بود دولت او روی در ارتفاع نهاد تا حدی که سلطان قلیچ ارسلان سلجوقی پادشاه روم شد دختر خود بوی داد و بهرامشاه بغایت کریم وعالی همت بوده چنانچه در تمامی از زنجان خلق راعروسی نرسیدی وعزایی واقع نشدی که از و بدیشان صنوف عطیات وصلات وصول نیافتی بجایزهٔ مخزن اسرار پنجهزار دیناری زر و کنی که چهارصد تومان عراقی باشد بایك قطار

استر واقسام پارچه وانواع اقمشه جهة شیخ فرستاد وشیخ اگرچه بگنجه منسوبست اما ظاهر مولود وی از قم بوده چنانچه در اقبال نامه اظهاری بدان کرده می‌آورد .

مثنوی

نظامی هم از گنجه بگشای بند | گرفتاری گنجه تا چند چند
چودر گرچه دربحر گنجه گمم | ولی از قهستان شهر قمم

چون پارهٔ ازاحوال شیخ مرقوم قلم شکسته رقم گردید واجب دید که پارهٔ از اشعارش نیز مذکور سازد و بنا برآنکه شعر پنج گنجش چون پرتو مهروماه برعالم وعالمیان تافته هرآینه بیتی چند ازغزل ورباعی وی که چندان متداول نشده نوشته می‌آید .

نظم

ملامت کردن اندر عاشقی راست | ملامت کی کند آنکس که بیناست
برون ازعاشقی کاری دگر نیست | اگر هست آن سر سودا وصفراست
نه هر تر دامنی را عشق زیبد | نشان عاشقان ازدور پیداست
مقلدرا درین ره جایگه نیست | ره خاص سراندازان شیداست
هرآنکس راچنین معشوق باشد | بهر دوعالمش خلوت مهیاست
ایا عاشق برون نه گام از خود | سر کم گیر کز سر دردسرهاست
درین ره منزلی بس برسراد است | درین ره زخمها بس بی‌محاباست
نظامی تا توانی پارسا باش | که نور پارسایی شمع دلهاست

•*•

با تو پدید میکنم حال تباه خویش را | تاتو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را
سرزنشم مکن که توشیفته‌تر زمن شوی | گر نگری در آینه روی چوماه خویش را

•❋•

نیست گشاده چشم من جز بجمال و کوی تو
بستهٔ غم نشد دلم جز بشکنج موی تو

هر سحری چو بیدلان آیم و در تو بنگرم
از پی آنکه شد مرا فال خجسته روی تو

مرد نظامی از غمت بوی وفا بدو فرست
تا بوسیلت صبا زنده شود ببوی تو

•❋•

گل بررخ می چنان بخندید
کش مغز دراستخوان بخندید

شد باغ زخندهاش چنان خوش
کاندرتن لاله جان بخندید

چندان بگریست ابر برهیچ
کز گریهاش ارغوان بخندید

•❋•

عشق فتوی میدهد کز کعبه در بتخانه شو
یار دعوی میکند گرعاشقی دیوانه شو

عشق زحمت برنتابد کاشنای خلوتست
چون توباعشق آشنایی از همه بیگانه شو

گر بکویش یار مایی مرغ غم را دانه شو
گروصال دوست خواهی شمع را پروانه شو

تا مگر روزی حدیثت بگذرد در پیش او
چون نظامی در زبان هر کسی افسانه شو

•❋•

مرا گفتی که چونی چونم ای جان
جگر پر درد ودل پر خونم ای جان

شنیدم عاشقانرا می نوازی مگرمن زآن میان بیرونم ای جان

•※•

چون بترازوی عشق هردو برابر شدیم مهرتو کم‌می‌شودعشق‌من افزون‌چراست
پیشترك مر مرا دوسترك داشتی من نه‌همان‌دوستم‌دشمنی‌اکنون‌چراست

•※•

ره میخانه و مسجد کدام است که‌هردوبرمن‌مسکین‌حراماست
نه‌در مسجد گذارندم که رندی نه‌درمیخانه کین خمارخاماست
میان مسجد ومیخانه راهی‌است بگوئید ای عزیز آن کداماست

•※•

این چه عشقاست این کزودر زیر کار افتاده‌ام
عشق را کــر مـن منم لاغـر نـزار افتـاده‌ام

آب کر بر مـن چکد داند که محنـت دیده‌ام
باد گر بر مـن وزد دانـه کـة کـار افتـاده‌ام

•※•

بهتر ازین گـو سخن تـاشکـر ارزان شود
خوشتر ازیـن دسـت گیر تـا ستم ارزان شود

دامن از وصـل خـویش تـرسـم آنکـه دهـی
کین نفـس چند را وعـده بپـایـان شـود

•※•

چو من دیرینه یاریرا اگـر غمخوار میـداری
زهی صحبت بنا میزد که نیکو یار میداری

بهر رنکی که‌خواهی شدبهرمرنك توخواهم شد
اکر تسبیح میخوانی و گر ز نار میـداری

...

کریمی کو که درعالم زبون نیست اسیر وبسته این چرخ دون نیست

عروس بخت را گر زیوری هست درین نه حقهٔ آئینه گون نیست

نظامی ترك هستی گوهمان گیر که‌این کژدم‌درین‌طاس نگون‌نیست

...

نگارا هردم ازمهرت مرا جزجان نمیسوزد

نمی‌بینم دمی گرغم دلم حرمان نمیسوزد

مرابهتان نهی هردم که‌بی من زنده میمانی

غلام آن زبانم من کزین بهتان نمیسوزد

...

ایکه گوی‌از نیکوان بربودهٔ خوشترك‌میران که‌خواب‌آلودهٔ

جور کمتر کن که‌درخون‌ریختن از فلك هفتاد گام افزودهٔ

ازعملهایی که در دیوان تست خویشتن کشتن مرا فرمودهٔ

...

بنمای‌رخ که دیدت گلزارم‌آرزوست بگشای‌لب که‌پسته‌بخروارم‌آرزوست

یکدست جام‌باده د گردست زلف یار مستی کنان میانهٔ بازارم آرزوست

در صومعه ندیدم صوفی ز صوفیان برسر سبو کشیدن خمارم آرزوست

«»•«»

غم‌مخور یارا که‌حق فریاد غمخواران رسد

یارکار افتاده را یاری هم ازیاران رسد

دولت جاوید خواهی خیزو شب را زنده دار

خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد

جنك سلطانی‌است اینجا تیرباران چشم دار
آن عروسیها بود کانجا شکرباران رسد

«»•«»

جوانی‌برسر کوچ‌است‌دریاب‌آن جوانی‌را
که کس‌هرگزنمی‌یابدو باره‌زندگانی‌را
خمیده‌پشت ازآن گردندپیران جهاندیده
که اندرخاك میجویند ایام جوانی را

«»•«»

شبی‌تیره‌است‌وره‌مشکل‌جنیبت راعنان در کش
زمانی رخت‌هستی رابخلوتگاه جان در کش
طریقش بی‌قدم میروجمالش بی‌نظر می‌بین
کلامش بی‌زبان‌میخوان‌شرابش بی‌دهان‌در کش

بیت

همچون‌نظامی ازخود گامی‌دو بیشترنه تاهجر وصل یابی‌غم غمگسار بینی

غزل

من‌آن‌نیم که‌نودیدی تو آن‌نهٔ‌به‌ازآنی ترا فزوده جمال ومرا نمانده جوانی
مگر زچون تو بهاری لطیفهٔ نپذیرد که هرچه بود بباغم ببرد باد خزانی

«»•«»

دل‌من صیددلبرشد دگربارای مسلمانان
زدست دل‌بجان آمدگربارای مسلمانان
بدست دل گرفتارم زدیده خون‌ازآن بارم
مبادا کس‌بدست‌دل گرفتار ای‌مسلمانان

رباعی

زین گونه که حال ناپسندیدهٔ ماست حسن رخ توچه لایق دیدهٔ ماست
وصل تو بکیقباد و خسرو نرسد سوداست که در دماغ شوریدهٔ ماست

«»•«»

ایدیده ندیدهٔ که جانان میرفت بر گریهٔ من چگونه خندان میرفت
دل دامن جان گرفت و جان دامن دل او بر همه آستین فشانان میرفت

«»•«»

چون نیست مرادرین جهان دلداری جز گشتن اطراف ندارم کاری
میکردم و می‌نویسم از خون جگر غمهای دل خویش بهر دیواری

«»•«»

بازم غم تو فلك نسنجد هر گز وز جور توهیچ دل نرنجد هر گز
ازشوق تو عاشقان چسان جان ندهند کانجا ملك الموت نگنجد هر گز

«»•«»

گرغره بحسنی به‌تبی برخیزد وین روز جوانی بشبی برخیزد
بیدادمکن که گرمی بازارت از زیر لبی به یاربی برخیزد

«»•«»

دردا که زخدمتت جداخواهم بود اندر کف هجر مبتلا خواهم بود
تاظن نبری که بشکنم عهدترا درعهد تو من زنده کجا خواهم بود

«»•«»

ای رفته زمن کجات جویم چکنم غمهای تراپیش که گویم چکنم
دانم که ترابیش نخواهم دیدن ازخون جگر دیده نشویم چکنم

«»•«»

گر آه کنم کجاست فریادرسی | گر صبر کنم عمر نماندست بسی
بر یاد تو میزنم بهر دم نفسی | کس را ندهد خدای سودای کسی

«»•«»

جان عود بود همیشه در مجمر ما | خونریز بود مدام در کشور ما
داری سر ما و گرنه دور از بر ما | ما دوست کشیم و تو نداری سر ما

«»•«»

بی یار بدن عظیم مشکل کاری | بیچاره دلی که او ندارد یاری
این یکدو سه دم را که بجان نتوان یافت | گر دل داری مدار بی دلداری

«»•«»

ای روی تو در تو همچو بر گردون مه | زلفین تو بر رخت چو بر توبه گنه
بر عارض آفتابت آن خط سیه | گویی بجبین زده شه زنگ سیه

«»•«»

از هر چه خورد مرد شراب اولیتر | در میکدها بادهٔ ناب اولیتر
عالم چو خراب است و در وجائی نیست | در جای خراب هم خراب اولیتر

حکیم تقی الدین ازمشهوران عراق بوده ودر فضل و کمال شهرهٔ آفاق این سخن از وی می آید که عادل ترین دردها حسداست که حسد را در آتش حقد چنان مبتلا دارد که داد محسور ازو بستاند و گاه گاه لطف طبع ویرا محرض وباعث می آمده که دری از بحر اندیشه بساحل بیان می افکنده باشداین ابیات از آن جمله است

نظم

دل ببوی ترهٔ جان پرورش جان تازه کرد
جان چو دید آن زلف و عارض کفر و ایمان تازه کرد

هر نسیمی کز سر زلفش بصحرا بر گذشت
چون دم عیسی بمعجز یکجهان جان تازه کرد
بر دلم سلطان قاهر عشق او کشتست ازانك
سنبل او بر سمن طغرای سلطان تازه کرد

خواجه مسعود از صنا دید آن شهر و مکان بوده درزمان سلطان حسین میرزا ازوطن مالو بهرات رفته احوال آن پادشاه نیکو افعال را که قرب ده هزار بیت است درسلك بیان انتظام داد و پس از آنکه مناظره شمس وقمر و تیغ و قلم منظوم گردانید و دیوان غزل نیز ترتیب داد این بیت از آن جمله است.

بیت

مشتاقم و دورم غم جانکاهم از آنست   مشتاقتران دورترند آهم از آنست

مولانا شهیدی شاعر شهد سخن شیرین کلام بوده ودرخدمت سلطان یعقوب مرتبهٔ ملك الشعرائی داشته اما بهمگنان همیشه یادنامه میکرده و بسیار خودپسند بوده وشعر هیچ کس را وزنی وقدری نمی نهاده لهذا بعداز فوت سلطان یعقوب فرار برقرار اختیار کرده بجانب هند درحرکت درآمد و در کجرات رحل اقامت افکنده داشت تا لوای سفر آخرت برافراشت.

دیوان غزلش که قریب چهارهزار بیتیست امروز متداول ومشهور است آنچه نوشته میشود ثمری از آن شجر وشمهٔ از آن اثر است:

نظم

مستانه صحبتی به تودارم درون دل   تو مست نازوعشوه ومن مست خون دل
من خون دل خورم توباغیار می خوری   میخور که از برای شهیدیست خون دل

بیت

زهجران بسکه دارد آرزوی مرك خود عاشق   نوای نوحهٔ گر بشنود جایی شکون گیرد

✿✿✿

ترا بمردم بیدرد همدمی بودست — مرانمردن ازین‌غم زبیغمی بودست
گریستست دمی‌برشهیدی‌ازسردرد — ببین که کشته کدام‌و که‌ماتمی‌بودست

•✻•

بگشت گلشنم‌ازدل چولاله‌داغ‌نرفت — که داغ‌لاله‌عذاران بگشت باغ‌نرفت
هزاربوی‌ریاحین بمن رسید و گذشت — بغیر بوی توکان‌هرگز ازدماغ‌نرفت

•✻•

برچمن‌آنچه گذشتست زبیدادخزان — برشهیدان زغم هجر گلی‌آن رفتست

•✻•

زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد
همین سزاست کسی را که آرزوی‌تو دارد

•✻•

زان چشم مست یك نظرم آرزو شدست
این آرزو چو تیر به جانم فروشدست

•✻•

دشمن‌نهٔ که جور کنی‌برمن اینقدر — تو دوستی ولیك‌تراجورخوشترست

•✻•

مرا امروز بی‌شیرین لبی از دیده می‌آید
همان خونی که میآمد زچشم کوهکن‌روزی

•✻•

کس گریه‌وآه و فغان بهر شهیدی گومکن
آنکس که‌زارش‌میکشدماتم‌نمیداند که چیست

•❊•

میخلد دردل مرا خاری ازآن گل چون کنم
خار خار دل نه خار پـاست تا بیرون کنم

ذره‌ای از مهربانی چـون بـگنجـد در دلش
من که‌یکسرمهر گشتم دردلش‌جا چون کنم

من شهیدی را بخون آغشته‌ام از تیغ عشق
نیستم رعنا که برتن جامه را گلگون کنم

•❊•

زمانه خنده‌زند هردوروز برد گری — گشای کوی‌بتان خنده‌برزمانه زند

مولانا گلخنی خواهرزادهٔشهیدی‌بوده بوفور استغنا وعدم تعلق وبی‌باکی نظیر وعدیل‌نداشته و ازبیباکیهای‌او یکی این‌بوده که روزی ابوالغازی سلطـان حسین میرزا بواسطهٔ علت‌افلیج برمحفهٔ نشسته سیرخیابـان‌هرات مینموده قضارا درراه بگلخنی‌رسیده پرسید که آخوند درچکارید ؟ جواب‌داد که الحمدالله کـه دو پای روان‌دارم وسیرمیکنم وچون مردگان بردوتخته چوبم نبسته‌اند. و میرزا از غایت حسن‌خلقی که داشت بوی‌منحرف‌نگشته آنرابشکفتگی گذرانید. و گلخنی اگرچه صاحب دیوان‌است اما متداول‌نیست بنابرالتزام وقاعده بهمین دوبیت که ازوی درخاطربود اختصار افتاد:

نظم

آنم که بعالم ازمن افتاده‌تری‌نیست — آزارمن سوخته چندان‌هنری‌نیست

مشتی‌خسم‌و گلرخ‌من آتش سوزان — تا نیك نظرمیکنی‌ازمن‌اثری‌نیست

وحیدی ازمستعدان آن‌شهر ومکان برده درآغاز پیری‌وآغازجدانی بگیلان رفته درخدمت حکام آن‌مرزوبوم منخرط میبود تا طوطی روحش ازین کهنه چهار

دیوار مستعار بگلزار پایدار انتقال نمود این دوبیت از شهرآشوبی است که جهت اهل بازار تبریز گفته :

مثنوی

دلبر شیشه گـر بر عنایی	مردم دیده راست بینائی
بسکه شد شیشه‌اش پسندیده	همچو عینك نهند بر دیده

قاضی زادهای گره رود از بی‌نظیران آن عصر وزمان بوده‌اند و قاضی علا که درة التاج فضلای آن شهر ومکان بوده شجر آن دو ثمر است و احیاناً بشعر گفتن مبادرت میجسته این دو بیت از آن جمله است :

ناله از نی ، گریه از ابر بهـار آموختم
پیش هر اهل دلی یك شمه‌کار آمـوختم

•※•

شادند عالمی که مرا هر زمان غمی‌است
دارم غمی کـه مایـهٔ شادی عالمی است

و آن مشهور مضمون بلاغت که عطارد را باعلم‌ودانش ایشان قبـای فضیلت دربر تنك آمدی دراندك روزی بمطالعه مشغول گشته ازافاده فراغت حاصل نمودن ظـاهروعیان ساخت :

قطعه

هرچند کسی علم‌وهنر داردو کوشش	یابد مدد بخت زتوفیق الهی
تا بخت نباشد نشود کار کسی راست	وربخت‌بود راست‌شودهرچه‌توخواهی

مفصل این‌مجمل آنکـه بعضی ازنثر برو تمام بعرض شهریار ایران شاه طهماسب‌صفوی رسانیدند که برادر بزرك موسوم بقاضی جهان نسبت بشاه اولیاء استخفاف‌ورزیده و ازینسخن قلزم سخط شاه مزبور درتلاطم‌آمده حسب‌الحکم‌او را مقید ومحبوس ازهرات‌به‌قزوین‌آوردند وچون برطبق آن‌قضیه کسی‌شهادت‌نداد

هر آینه قهر قهرمان شاهی ازسرخون او در گذشته دریکی از قلاع چون در در صدفش جای داد تا بمستقر رحلت واصل گردید.

مثنوی

جهان گرچه آرامگاه خوش است	شتابنده را نعل در آتش است
اگرزیرکی با گلی خومگیر	که باشد بجا ماندنش نا گزیر

وپس از آن برادر کهترفرار برقرار اختیار کرده متوجهٔ نجف اشرف گردید وقصیدهٔ که درشکایت روزگار گفته بود بعراق عجم فرستاد این چند بیت از آن جمله است.

نظم

ای فلک غافلی ازپرسش دیوان نجف	باش تاشکوه کنم ازتو بسلطان نجف
پردهٔطاق ورواقت بدرد گر ز میان	سینه‌چاک ازتو کنم داددرایوان نجف
ازره دورچه‌دانی که‌چه گردانگیزند	ره نوردان‌طریقت به بیابان نجف
راضیم‌قسمت‌حق‌را که‌میان من‌وتست	من‌ومحرومی دهرو تووحرمان نجف
ای‌ستم کیش سیه‌دل‌زخدا شرمت باد	کزتو دارند بدل داغ غلامان نجف
ای‌فلک‌ای‌ستم‌اندیش چه کین‌داری‌تو	بغلامان شه دین و محبان نجف
داشتم نادره درجی‌وگرانمایه دری	گوهرش تربیتی یافته در کان نجف
گلی آموخته دستان بهزاران بلبل	بلبلی زمزمه‌اش وصف گلستان نجف
دانش آموز جوانی ز غلامان علی	کش‌توان کرد لقب‌طفل‌دبستان‌نجف
دانی‌آن کیست کزین گونه‌ثنایش گویم	آن‌برادر که‌چومن بودثناخوان‌نجف
رشتهٔ مهرمن و اوبشب و روز بهم	بودپیوسته چورحمت بمقیمان نجف
من کجاعشق کجا بحر کجاصبر کجا	ماجرائیست مرا با تو بویران نجف
راست گویم‌من‌واین‌مرگ‌برادر هیهات	باورم ناید سوگند بسلطان نجف

ناتوان مورم و از حادثه پا مال شده | میروم شکوه کنان پیش سلیمان نجف
ای شه دین که ترا هست بمیدان قضا | گوی افلاک ومه ومهر بچو گان نجف
داد پیش تو ز بیداد فلك چون نکنم | من کمین بندهٔ مظلوم وتو خاقان نجف
از خس چند مرا خارستم درجگر است | که ندانند خس و خارز بستان نجف
مشت ار زال بهم پشت سفاهت داده | روی بر تافته از قبلهٔ احسان نجف
دلشان تیره بدانسانکه بچاه اندازند | فی المثل باشدا گر یوسف کنعان نجف

امیر حضوری ولد امیر سیدعلی محتسب بود که کیمیاسان وجود کاهلانرا از اکسیر امر ومعروف بطلای اطاعت وعبادات سمت تبدیل میداد اما حضوری از علایق دنیوی، بری بوده قرب سی سال خود رابطانه عتبه سدره مرتبهٔ مشهد غرویه گردانیدی همت بمثوبات اخروی می گماشت.

بیت

آنرا که بکر بلا گذارست | با آتش دوزخش چکارست

بعداز چند سال یکبار بواسطهٔ سامان وظیفهٔ خود بدان دیار وارد شده معاملات خودرا صورت داده بازروی مقصد می آورده.

بیت

می آمد وصد گریوه درراه | میرفت چنانکه آب درچاه

ودر کرت اخیر که فرمان فرمایی بشاه اسمعیل ثانی مقرر گردید جهت امضای فرمان وظیفهٔ خود بعراق عجم آمده این تاریخ جهت شاه مزبورانشانمود

رباعی

الحمدایاطبع وفا گستر ما | کامدمه یوسف منش آن دلبرما
شاه اسمعیل نام وانصاف بعلم | طهماسب منش مه همایون فرما

نظم

درصنعت این رباعی ازلطف نگر کش هر مصرع گشته بتاریخ مثل

با نقطه ز هر دو مصرع بی نقطه گردد دوده و چهار تاریخ جمل

این ابیات ازغزل ورباعی که صورت ایراد می پذیردازو اردات اوست.

بیت

اوقات خوش آن بود کز اسباب تعلق دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

...

ز هزار درد رایی بکرشمه می‌ندانم

که من این دوچشم حسرت بکدام راه دارم

...

دست‌دردی از گریبان دلم کوته شد

گر کمین‌درده گردست‌و گریبان‌برنخاست

...

تغافلم زشکایت نه‌ارزضاست که‌نیست حکایت‌دگراست‌اینکه‌فرصتست‌خموشم

«»•«»

برخصت تو که من‌ترك اختلاط تو کردم

چو اختلاط بمن میکنی برخصت مردم

نظم

بی یار زنده بودن غیرت نمیگذارد برمرك‌دل‌نهادن حسرت نمیگذارد

«»•«»

در ساختن‌باغیار باآنکه صرفه ماست راضی نمیشود دل غیرت نمیگذارد

بیت

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوشست
وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری گذاشت

***

براه عشق بتان شام بینوائی ما — دل شکسته بود کاسهٔ گدایی ما

«»•«»

چوشب در فکر آن لبهای میگون افکنم خود را
زحسرت آنقدر کریم که در خون افکنم خود را

«»•«»

رفتیم وصد هزار تمنا گذاشتیم — دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم

رباعی

هرچند که آدمی ملك سیرت و خوست — بد گر نبود بدشمن خود نه نکوست
دیوانه دل منست کین عادت و خوست — کو دشمن جان خویش میدارد دوست

بیت

در جلوه قدیکه ناز می‌خیزد ازو — در پازلفی که فتنه می‌ریزد ازو

«»•«»

انکو بهزار زخم از سر نگذشت — صد همچو مرا بکشت وغمناك نگشت
گرخاطرش از کشتن من گردد شاد — همدم برخیزو تیغ حاضر کن وطشت

•*•

یاری نه که ازمنت خبردار کند — صد دردوغمم پیش تو اظهار کند
تونشنوی آه وناله‌ام گر شنوی — آن طورنهٔ که در دلت کار کند

میر اشکی برادر میر حضوریست آوازهٔ ترقی مولانا غزالی او را بهند آورد واما میان ایشان ملاقات واقع نشد عدد اشعارش ازده هزار بیت متجاوز است لیکن دروقت مرض موت دواوین خودرا بمیرجدایی داده بود که مربوط سازد بعدازفوت وی میر مزبور آنچه بکار می‌آمد بنام خود کرده باقی را در آب انداخت چنانچه ظریفی ساوجی اظهاری بدان کرده میگوید .

قطعه

اشکی نامراد را کشتی عقل‌حیران خون خفتهٔ اوست
بتو وامانده چار دیوانش شعر واماندهٔ تو گفتهٔ اوست

این ابیات که نوشته میشود ازمنظومات اوست .

بیت

اشك من اشکی نمیدانم رقیب‌من شده تا نظر کردم بروی او بروی من‌دوید

*

بسکه تن بگداخت بی‌اوزاتش سودا مرا
گر نهی زنجیر بر گردن فتد برپا مرا

*

مستانه کشتگان تو هرسو فتاده‌اند تیغ ترا مگر که بمی آب داده‌اند

مولانا ملك دراوان جوانی غبار حرص ازرخسارهٔ خاطر ولوح پیشانی بآب بی‌تعلقی شسته و گرد ازصفحهٔ چهره بدستارچهٔ نیازرفته امروز درملك دکن‌ملك فلك رضایت وملك لك قناعتست .

بیت

دارد بجعد طرهٔ خوبان‌مشابهت کاندرشکستگی‌بودش‌قیمت وبها

وبااین‌نسبت ازفضیلت شاعری بخشی تمام ونصیبی وافردارد وشعرش عموماً

درجودت چون صورت شاهدان آراسته وچون معانی خردمندان پیراسته است آنچه نوشته میشود فصلی ازآن کتاب وسطری ازآن بابست .

بیت

ویرانه‌ایست مارا درهرطرف سرودی هرخشت رانیازی هرسنك راسجودی

•*•

هربرك گیاهی به ثنای تو زبانیست گرد سرهرذره شوم کزتو نشانیست

•*•

خواهش نه رسم ماست ملك درطریق عشق
گر سوی کعبه بهر دعا میروی مرو

•*•

گربمحشر سروکارم بشفیعان باشد سوی دوزخ روم‌وننك شفیعان نکشم

•*•

چنان شد بحر تیغت موج زن در کربلای غم
که کشتی میتوان انداخت درخون شهیدانت

•*•

شدم بباغ که تسکین دل دهم دیدم میان بلبل‌وگل گرمی که داغ شدم

نظم

گذشت گرم غضب باز تا کجا میرفت که سیل فتنه سراسیمه ازقفامیرفت
عنان بدست مدارا سپرده بود ارنه صف ملایکه در زیر دست پا میرفت

قطعه

گر باندازهٔ حسن است جنون‌عاشق را
آرزومند تو رسواتر ازین می‌بایست

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست
رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست

بیت

گشتم آزاد بنوعی ز تعلق که دگر همتم تکیه بدیوار تعلق نکنند

✿✿✿

کنند خویش و تبار تو ناز و می زیبد بحسن یکتن اگر یک قبیله ناز کنند

•❊•

حاجی از طی ره کعبه چه لذت یابد اگر اندر قدمش خار مغیلان نرود

وله فی الرباعی

رازم همه در سینهٔ بی کینه شکست حرفم چو گهر در دل گنجینه شکست
هر شعلهٔ اشتیاق کز دل برخاست چون پارهٔ آبگینه در سینه شکست

•❊•

هم سر کشی سپهر را سر کوبی هم خار و خس زمانه را جاروبی
دجال و شانرا بنشان برخرشان آنگه بنما قیامتی آشوبی

•❊•

حرفی و ملاحت دو عالم تمثال لعلی و هزار تلخ کام از دنبال
سیمای تکلم از نمك شورانگیز دامان تبسم از شکر مالامال

•••

شد هر نگه تو حیرت افزای دلم زدهر مژه‌ات راه تمنای دلم
از بسکه بدل نقش دو چشمت بستم نرگس زاری شدست صحرای دلم

•••

سر حلقه کیش بت پرستان مائیم غارت زدهٔ متاع ایمان مائیم

این طرفه که او راه دل و دین زده است کافر مائیم و نا مسلمان مائیم

...

دوزخ بود از درون من در زنهار بگذار که او فتد با هم سروکار
تفتیده بود ریگ بیابان دلم ترسم قدم ناله شود آبله دار

...

عاشق بهوس گر سروکاری میداشت جادر حرم چون تو نگاری میداشت
ای کاش ملك بوالهوسی می آموخت تا در نظر تو اعتباری میداشت

وله فی ساقی نامه

خراباتیم بادهٔ ناب کو بیابانیم چشمه آب کو
خرابم ره می پرستان کجاست کبابم طربگاه مستان کجاست
الا ای مسیحای خورشید جام که در پای کوثر شکستی خرام
برآور ز آغوش مینا سری بکش در سر خانیان چادری
که افسانهٔ ما بجایی رسید که جز گوش ساغر نیارد شنید
بده ساقی آن جام کوثر مزاج که از آب کوثر ستاند خراج
که شاید بشوئیم دامان دلق بداریم دستی ز دامان خلق
فلك کهنه گرگی است درزیر پوست خرد را تصور که مغزی دروست
جهان چیست افسانه مار و گنج که خاکش خورا کست و امساك رنج
جهان در خور سیر درویش نیست که جولانگه یك نظر بیش نیست
بافسون و نیرنك او سر منه اگر زندهٔ مرده را دم مده
خوشا ذوق اقلیم آسودگی که رخ شسته از گرد آلودگی
تجرد شمال گلستان او توکل غزال بیابان او
بیا ساقی آیینه‌ام زنك خورد خزان از گل عشرتم رنك برد

بدستم ده آن ساغر آبدار — کز آیینهٔ دل بشویم غبار
شرابی که آئینه بیغش است — درو نعل صد خرقه در آتش است
اگر لب گشاید بافسون گری — نهد مهر بر نسخهٔ سامری
وگر موج ریزد بوقت صبوح — کند خاك درچشم طوفان نوح
مغنی زما بردی آئین هوش — کجا خوردی این باده کت باد نوش
بگو گرد این نغمه گردم بگوی — غباری از آب سرودم بشوی
من آن مرغ مأیوس پا در گلم — که چون غصه نیشی زند بر دلم
برآرم سری از شکاف قفس — صفیری کشم باز دردم نفس
جهان نیست جز استخوان ریزهٔ — سگان را بگردن درآویزهٔ
بیائید تا نقل خندان زنیم — بدین استخوان چند دندان زنیم
بده ساقی آن خسروانی قدح — که میروید از آب وخاکش فرح
خرابم مبین گنج خاك منست — فلك رقعهٔ دلق پاك منست
اگر آتشم گل بدست منست — وگر خاکم افلاك پست منست
مکن طرهٔ حرفم انگشت پیخ — باختر شناسی نینداز میخ
نهٔ جوهری زحمت درمده — محك نیستی داغ بر زر منه
گلست این ببویش صبایی مکن — شرابست ظرف آزمایی مکن
میفشان درین عرصه گستاخ بال — که گر رستم آید خورد گوشمال
ملك رتبهٔ وحی داند که چیست — محمد شناسد که جبریل کیست
بده ساقی آن ساغر سرمدی — همه هوشیاری همه بخردی
بدستم ده آن جام خورشید چهر — که بازی کند با کلاه سپهر
مغنی اجایی بر آهنك زن — سر ناخنی برسر چنك زن
سرودی که دل وسعت آه یافت — خزان بر گل عشرتم راه یافت

بگو تا کنم چارهٔ بخردی گشایم سر بادهٔ سرمدی

عروسی ازین‌حجله آرم برون که‌درسینه‌ها سردهد بحرخون

نه آن می که گلگونهٔ‌خجلتست می کابروی خم وحدتست

فضولی زحد رفت ساقی بیا بده جام‌می ختم کن والدعا

بحری شمشیرگر شاعری با کروفر بوده چون صمصام زبانش درمیدان‌بیان جلوه گر شدی مدعی سپرعجز برسر کشیدی و پی سپر او گشتی و تیغی که او بدست خود آبگیری کردی ازشعلهٔ برق‌اجل فتنه‌آمیز و فناانگیزتر بودی.

بیت

نعوذ بالله اگر یاد او کند یأجوج

بریده گردد صد جای سد اسکندر

این ابیات که رقم زدهٔ قلم‌میگردد ازمنظومات اوست :

رباعی

ایدوست اگر باتو نشینم میرم ور ازتو مفارقت گزینم میرم

القصه چنانم که رخ خوب ترا بینم میرم اگر نبینم میرم

بیت

می کو ز دست ساقی مشکین کلاله نیست

در صد سبوش کیفیت یک پیاله نیست

*

کسی لاف وفاداری زند با دلربای خود

که‌خودرا بهراو خواهدنه‌اورا ازبرای‌خود

آقامحمد ولد میرمکی جوانی‌بود بزینت‌وشجاعت‌آراسته و بشیوهٔ خلق و لطف طبع پیراسته و گاهی بواسطهٔ موزونی‌طبع شعری‌میگفته این‌ازآنجمله‌است:

رباعی

تا روی ز خدمت تو برتافته‌ام — از نیش تأسف رگ جان بافته‌ام
وقتست اگر جرم مرا عفو کنی — چون ازدوری سزای خودیافته‌ام

غضنفر کره‌جاری درسلك سالکان سخن گزاری انتظام‌دارد کنام معارضه‌را غضنفریست مردافکن ومضمارمشاعره‌را دلیری قادرسخن واورا باا کثری ازشعرا مناظرات دست‌داده چنانچه این‌رباعی که درحق مولاناحاتم‌کاشی گفته :

رباعی

حاتم که نه ملت و نه مذهب دارد — در نیش زنی صورت عقـرب دارد
از دودهٔ جهلست وجود نجسش — در علم سخن جهل مرکب دارد

این‌رباعی جهة مولاناوحشی گفته .

رباعی

وحشی که گرفته‌شوره گرد سراو — دانم زسر کل‌است‌شور و شر او
افتاده میان من‌واو کشتی شعر — اما نتوان نهاد سر در سر او

ومولانا وحشی این‌دوبیت درمعارضهٔ او گفته :

نظم

غضنفر کره جاری به طبع همچو پلنگ
رسید و خواست کند خویش را برابر من
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گـریخت
غریب جـانوری دور گشت از سر من

وغضنفر صاحب سه کتابست یکی‌مثنویست‌موسوم به‌پیروجوان وقریب به‌چهارهزاربیت که این‌بیت ازآن نسخه‌است .

بیت

لطافت را نشسته گرد برروی　　طراوت‌را نمانده آب درجوی

و دوم دیوان غزل‌است و سیم‌پیش‌آمد احوال ازهمه‌قسم سخنی این ابیات که رقمزدهٔ‌کلك تصدیع‌میافتد ازدیوان غزل‌است :

نظم

دردمندی از سر کویت گرانی می‌برد
دردسر از صحبت یاران جانی می‌برد
نامرادی میکند زین خاك در عزم سفر
توشهٔ راه از تو صد داغ نهانی می‌برد

بیت

آسایش‌است آنچه بخاطر نمیرسد　　آن‌روز گارنیست که‌این‌آرزو کنم

•⁂•

من مردم ومحرر ایام‌روز کار　　نامم برون نمیکند ازدفتر بلا

امیر الهی ذهنی‌سلیم و طبعی‌مستقیم‌دارد وهمواره‌همت‌برانتظام‌نظم‌میگمارد این‌دوبیت ازواردات اوست .

نظم

ما چو طفلیم‌و جهان مکتب‌عشق و تو ادیب
هجر و وصل تو بود شنبه و آدینهٔ ما
سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت
دوزخ انگشت گزد برسر خاکستر ما

مولانابهاری شاعر همواریست وشعرهموار میگوید از آن جمله است

نظم

مرا دل در تماشای گل و گلزار نگشاید
دل خون بستهٔ من جز بکوی یار نگشاید
کسی را لاف یکرنگی رسد در کفر زلف او
که او تار تعلق هرگز از زنار نگشاید

مولانا حسن وهمی از منظوران آن شهر ومکان بل جمیع ایرانست و منظوماتش مفرح بزم غمگسارانست چنانچه ازوارداتش این احوال مستفاد میگردد

نظم

تو آن صدری که درقرآن بشانت	الم نشرح لك صدرك بر آمد
اتابك داد دیگر بر سر آن	و وضعنا عنك وزرك برآمد
چو تو پشت و پناه مفلسانی	ازآنرو انقض ظهرك برآمد
فراز شقهٔ آیات عالی	رفعنا مالك ذكرك بر آمد
چنان آتش زدی آخر بایجاد	که دود ازمرقد مزدك برآمد
چو پیچیدم بر آن رشته قطایف	چودیدم بر کفم پشمك برآمد
چو باباعمرو بهرت کشککی پخت	ز کشکك خایه بختك برآمد
چه پختست اینکه بادنجان بکشکم	برای وهم دین کالك بر آمد
برای جایزه ازحضرت میر	بلارك بقمكك دردك بر آمد
حسن وهمی همی لرزد ز سرما	وراصد جامه و کرك برآمد

قطعه

کیرم ابدالیست خایه زنك او	باید از کس در کفش کچکولکی
تلخ باشد عیش آن مستوره زن	کو ندارد در دل خود مولگی

ساوه ازشهرهای قدیم است وطهمورث بنای آنرا نهاده آبش ازرودخانهٔ مزدقانست

وقنات‌نیز بسیار دارد ازمیوه‌ها انگور وانجیر وانار وبه وسیب نیك میشود اما جووکاه آن ولایت بچهار پایان سازگار نبود تامرتبهٔ که‌کاه قم رابهتر ازجو ساوه گرفته‌اند وازجاهای متبرك آنشهر یکی مزارفیض آثار سید اسحق بن امام‌همام موسی کاظم علیه‌السلام است ودرچهارفرسنگی جانب مغرب مسجدی‌است که‌بشموئیل پیغمبر صلی‌الله‌علیه منسوب میدارند ودرسوابق ایام بر کنار شهر بحیره بود که الحال علامت ونشان آن ظاهرست گویند که‌درشب‌ولادت‌حضرت‌ختمی‌پناه صلی‌الله‌علیه‌وسلم خشك‌شده و ایضاً دریکی از مضافات ساوه کوهی است ودرآن کوه غاری برمثال ایوانی و ودر سقف‌آن ایوان چهارسنك بسان چهارپستان زنان بیرون‌آمده که‌همیشه‌آب ازآن متقاطر است مگر یکی که‌وقتی‌آنراکافری‌مکیده ازآن زمان خشك‌شده ومردم نیك ازآن دیار بسیار برخاسته‌اند که بنا بر اطالت‌ازآنها در گذشته‌بذکر بعضی اختصار افتاد.

شیخ عثمان ساوجی از رسوم عبودیت وآداب طاعت‌محفوظ وبهره مندبوده در کرامات وخوارق عادات‌دستگاهی عالی داشته بعهد غازان خان درسال ششصدو نود وپنج‌دعوت حق‌رااجابت کرده‌قبرش‌درشمال‌مشهد سید اسحق‌جای با نام‌است.

استاد البشرعقل حادی عشرخواجه نصیر الدین ابوجعفرمحمد بن حسن که اصلش از جهرود ساوه است اماچون درطوس متولد گشته است و کسب کمال درآن دیار نموده‌بطوسی‌اشتهاریافته وی‌اعلم فضلای‌زمان‌وافضل علمای‌دوران بوده.

بیت

بروزدرسش‌خورشید خاطران‌دربحث ... دروفتادی بر هم چو صورت پروین

مناقب ومفاخرش اوفروا کثر بوده که بمقیاس وقوف تـوان فهم‌نمود چنین مشهور است که‌خواجه‌درحکمت‌شاگردفریدالدین‌داماداست‌واوشاگرد صدرالدین سرخسی‌وصدرالدین‌شاگردبهمنیارو بهمنیار بیواسطه شاگرد شیخ ابوعلی‌سیناست

دروقتی که امام فخرالدین رازی ازعالم درمیگذشت عمر خواجه نصیر نه‌سال‌وپنج
ماهه بوده ولادتش دروقت طلوع آفتاب روز شنبه یازدهم جمادی الاول سنه سبع‌و
تسعین‌و خمسمایه‌دست داده‌ودرقلعهٔ‌الموت وزارت اسمعلیه روزی چند از روی زجر
و عنف نموده ویس‌ازآن‌درولایات قهستان مدتی‌محبوس‌بوده و کیفیت حبس‌خواجه
درقلعهٔ میمون وزچنان بوده که‌درزمان مستعصم عباسی جناب خواجه روزی چند
درولایات قهستان ساکن شد وحاکم آن ناصرالدین محتشم ابواب لطف و کرم
برروی روزگار او گشود خواجه اخلاق ناصری رابنام اوتالیف نمودودر خلال‌این
احوال قصیدهٔ عربیهٔ درمدح مستعصم‌درسلك نظم کشیده ببغداد فرستادوابن‌علقمی
رااین‌صورت موافق مزاج نیفتاده برپشت همان قصیده بناصرالدین محتشم نوشت
که‌مولانانصیرالدین بخلیفه آغاز مکاتبات ومراسلات نموده ازین اندیشه غافل
نباید بود واین امربزرك راخورد نباید شمرد،چون آن نوشته بنظر ناصرالدین
رسید خواجه راحبس فرمود تا در شهورسنهٔ‌اربع وخمسین و ستمایه که‌هلاکوخان
ازفتح بلاد وقلع‌قلاع ملاحده بتخصیص قلعهٔ‌الموت فارغ گشت بولایت قهستان‌رفت
وخواجه را خلاص دادچون خواجه بدرگاه ایلخان شتافت بوفور عنایت و رافت و
صنوف مرحمت وعاطفت اختصاص‌یافته‌حکم شد که‌ملازم اردو باشد و هلاکوخان
در سوانح مملکت ازرای‌اواستشارت مینموده واوجوابی برقانون حکمت ملك و
دولت میفرمودتادرحضرت ایلخان‌محل رفیع ومقام‌بلند یافت ومظنه اکثری ازاهل
تاریخ اینست که‌قتل‌خلیفهٔ‌بغدادبتحریك‌خواجه نصیربوده‌ودر مراغه حسب الحکم
ایلخانی رصدبنا کرده وحکما وفلاسفه‌ومتکلمین‌وغیر ذلك را درآنجا جمع‌آورده
اما هنوزباتمام نرسیده‌بود که‌سال مدت عمرش به‌انقطاع پیوسته‌وفات‌خواجه‌درسنه
اثنین‌وسبعین‌وستمایه‌بوده ودرروضهٔ امام‌عالی مقام موسی ابن جعفر علیه‌السلام که‌آنرا
کاظمیه متبرکه گویند مدفون گشته مدت عمرش هفتادوهفت‌سال وهفت روزبوده

بیت

نصیر ملت‌ودین پادشاه کشور فضل ٭ یگانهٔ که چواو مادر زمانه نزاد
بسال‌ششصد و هفتاد ودو بذی حجه ٭ بروز هیجدهم در گذشت در بغداد

ازمصنفات اوشرح اشارات ومتن تجرید ونقد محصل و زبده و تذکره در حکمت وزیج خانی ومغیثیه‌واوصاف‌الاشراف درسلوك‌و تنسوق‌نامهٔ ایلخانی‌واخلاق ناصری درمعاش مشهور است ونکات دقایق‌آن کتب برالسنه و افواه جمهور علما و فضلا مذکور ودرجامع رشیدی مسطور است که‌خواجه نصیر وصیت‌فرمود که اورا در جوار مزار فیض‌آثام امام بزرگوارموسی‌الکاظم علیه‌السلام دفن کنند لاجرم پایان آن مرقد عطرنشان جهت اوآغازقبر کندن نمودند نا گاه سردابهٔ کاشی‌کاری ظاهر شد و بعد از تقدیم لوازم تفحص و تفتیش بوضوح پیوسته که آن مضجع را ناصر خلیفه از برای خود ساخته وپرداخته بود وپسرش طاهر بخلاف وصیت پدر را در رصافه دفن‌فرمود وغرایب حالات‌آنکه‌آن سردابه درروز شنبه یازدهم‌جمادی‌الاول سنه۵۹۷ تمام شده بود ودرهمان روزخواجه‌نصیر تولد نموده و خواجه‌نصیر احیاناً شعری میگفته چنانچه این‌چه‌درباعی ازوی می‌آید .

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد ٭ باقی متوهم متخیل باشد
هر جزوجزاو که‌آیداندرنظرت ٭ نقش دو نشان چشم احول باشد

...

تا چند سرخود چو سرمیم کنی ٭ تسلیم‌و رضا را سپر بیم کنی
آخرتو کسی که تارضائیت‌بود ٭ گوچیست‌تراکه‌تاتوتسلیم کنی

...

ای بیخبراین‌شکل مجسم‌هیچ است ٭ وین دایرهٔ سطح مخیم‌هیچ است

خوش باش که‌در نشیمن کون‌وفساد وابستهٔ یکدمی و آنهم هیچ است

خواجه سلمان ولد خواجه‌علاالدین بوده که در علم سیاق رجحان براقران وزیادتی برهمگنان داشته وخواجه سلمان بمضمون‌الولدسرابیه عمل نموده عامل خوش تقریر وکافی نیکوضمیر میزیست ودرضمن‌آن اخذ دیگر فضایل مینمود تا شعر گفتن راعلادهٔ دیگر کمالات گردانیده سرآمدشعرای آن‌عصرو زمان گردیدو در خدمت سلاطین وقت ازمخصوصان وندیمان گشته بمقام‌عالی ومرتبهٔ متعالی‌ترقی نمود خصوص سلطان اویس ایلکانی که‌دلجویی‌و تلطف او بیشتر ازدیگرممدوحان درراقت برروی روز گـارش برگشودی چنانچه ازمتأخران هیچکس را آن‌نسبت و ثروت دست نداشه در اواخر عمر از ملازمت استعفاخواسته انزوا اختیار نمود و سلطان جهت وی درری وساوه‌سیورغالات تعیین‌فرمود ویکی ازفقریات التمـاسی خواجه ایرین است که درری دهی پرآب زمینی است‌وسلطان در حاشیه عریضهٔ وی این بیت بدیهه نوشته :

ده ایرین که ازحدود ری است بدهیدش که التماس وی است

ومولانا عبدالرحمن‌جامی دربهارستان آورده که‌وی‌درسلاست عبارات ودقت اشارات بی‌نظیر افتاده است اگرچه‌بسیاری ازمعانی استادان‌خصوص کمال‌اسمعیل رادر اشعار خود ایراد کرده امامحل‌طعن نیست و این دوسه بیت باستشهادآورده.

نظم

معنی‌نغزبود شاهد پـاکیزه‌بـدن که‌بهرچند بروجامه‌دگر گون‌پوشند

کسوت عاربود بازپسین خلعت او گرنه‌درخوبیش‌ازبیشترافزون کوشند

هنرش آنکه کهن‌خرقهٔ‌پشمین‌زبرش بدرآرند وبرو اطلس‌واکسون‌پوشند

وخواجه سلمانرا دومثنویست‌یکی موسوم بجشمید و خورشید و دیگری فراق‌نامه ودیوانش که ازطراوت ایام ربیعی خوشتر است امروز متداول است این

چند بیت مصداق دعوی و برهان این‌معنی است .

قصیده

بادسحر گهی بهوای تو جان دهد | آب حیات را لب‌لعلت نشان دهد

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را | هردم هزار بوسه صبا بردهان‌دهد

زانسانکه‌عکس‌ماه‌دهدحسن‌روی گل | رویت بعکس‌حسن مه آسمان دهد

گلگونه‌ازجمال تو خواهدبعاریت | باد صبا چوعرض گل‌و گلستان‌دهد

ازحلقهٔ دوزلف تو عطار باد صبح | بویی بعالمی دهد و رایگان دهد

تا چنددرهوای جمالت بآب چشم | برچهره‌لاله‌کاردو برزعفران دهد

مابیدلیم‌و راه غمت پرخطر بگوی | بازلف پردلت که دل بیدلان دهد

هرناوك بلا که گشاید قضا زچرخ | چشم تو راستش بدل من‌نشان دهد

گرددبعینه لب‌من چشمهٔ حیات | هر گه که‌شرح آن‌لب‌شکرفشان‌دهد

دریای جود شاه‌اویس آنکه‌دولتش | نوش روان بقالب نوشیروان دهد

برقامت بزرگی او اطلس فلك | میزیبد اربزرگی اوتن درآن‌دهد

یکروز وجه‌خرج دل‌دوست او بود | هردر که‌بحربخشدوهرزر که‌کان‌دهد

برروی ران‌آهو اگرداغ او نهند | بس بوسها که شیرزحرمت‌برآزدهد

ای‌سروری که‌رای‌تودرضبط‌مملکت | هردم خجالت خرد خرده دان دهد

چون پیرچرخ طلعت بخت‌ترا بدید | گفت‌ارمرا مدددهداین‌نوجوان‌دهد

هست آستانت‌حضرت اقبال‌را حرم | مقبل کسیکه بوسه‌برآن‌آستان‌دهد

روح‌ظهیر گر شنود این قصیده‌را | صدبار بیش بوسه مرابردهان دهد

تاصبح نوعروس زمرد حجاب را | هرروز جلوه بر تتق خاوران دهد

باداعروس بخت‌ترا زینتی که‌چرخ | هرساعتش بروی نما صدجهان دهد

•※•

ای قبلهٔ سعادت و ای کعبهٔ صفا | جایی خوشی و نیست نظیر تو هیچ جا
هر طاق از رواق تو چرخ زمین ثبات | هر خشتی از اساس تو جام جهان نما
در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال | در مجلس تو مجمره گردان بود صبا
چون روضهٔ بهشت زمین تو روح بخش | چون چشمه‌حیات هوای تو جان فزا
بازار خور ز سایهٔ سرو تو در تموز | پشت زمین به‌پشتی او گرم در شتا
بغداد سایه برسر آفاق از آن فکند | کافکند سایه برسر او سایهٔ خدا
از چرخ دوخت برقد قدرش قبای قدر | لیکن نداد همت او تن در آن قبا
طاس زمانه‌را همه‌صیتش بود طنین | کاخ زمانه‌را همه شکرش بود صدا

•*•

تا بر نخیزی از سر دنیا و هرچه هست | با یار خویشتن نتوانی دمی نشست
خواهی که سربلند شوی در هوا چو گرد | سلمان چو خاک در قدم دوست گرد پست

•*•

سر کویش هوس داری هوس را پشت پایی زن
درین اندیشه یکرو شو دو عالم را قفایی زن
مرا تیر تو سخت آمد که بر بیگانگان آمد
چو زخمی میزنی باری بیا بر آشیانی زن

•*•

سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود | برود این سر سودایی و سودا نرود
هر کرا گوشهٔ دل خلوت خاص تو بود | دلش از گوشهٔ خلوت بتماشا نرود

•*•

فراق روی تو از شرح و بسط بیرونست | ز نامه پرس که حال درون من چونست
نمیکنم سخن اشتیاق آن تقریر | ز ظرف خط ز حد عبارت افزونست

بیت

دل دید خواست تا ببرد خون فشانده بود　　جان خواست خواستم بدهم غم ستانده بود

رباعی

برزلف توچون بادوزیدن گیرد　　ازهر طرفی مشك دمیدن گیرد
چون درلبت اندیشهٔ باریك كنم　　خون ازلب اندیشه چکیدن گیرد

•❋•

ازبسکه شکست باز بستم توبه　　فریاد همی کند زدستم توبه
دیروز بتوبهٔ شکستم ساغر　　امروز بساغری شکستم توبه

•❋•

برعارض گلرنك توای بدر منیر　　چوگان گویم زلف ترا یازنجیر
چون گوی دلم ربود گفتم چوگان　　چون پای دلم ببست گفتم زنجیر

•❋•

ای آنکه توطالب خدایی بخدا　　ازخود بطلب کزتوجدانیست خدا
اول بخودآچون بخودآیی بخدا　　اقرار نمایی بخدایی خدا

منتخب الدین اهل شعور بوده این نوع ابیات ازوی بمنصهٔ ظهور می رسیده

غزل

ای خوش آن وقتی که ساقی باده در ساغر کشد
چون یکی را در کشم ساقی سبك دیگر کشد
زان بسنك اندازمشغولیم زین پس تا طرب
پیش روی غم یکی دیوار سنگین تر کشد
کوه بردارد چواوآرد سنان برپشت کوه
در سپه پیش دل دشمن که دیگر بر کشد

گفته ای که بر روی دریا باد می بافد زره
چون امیر الساد بادولت زره دربر کشد

قاضی مسیح الدین عیسی صدر استاد سلطان یعقوب بوده پیوسته پادشاه و امرا را بامر معروف ونهی منکر ترغیب مینموده ودر گفتن کلمة الحق از ملامت هیچکس نمی اندیشیده چنین مشهوراست که نوبتی ازنزد سلاطین مصر وروم ایلچیان بتبریز آمده بودند سلطان یعقوب درروز ملاقات ایشان مجلسی درغایت ابهت وحشمت آراسته و کلهٔ زردوزی پوشیده برسریر سلطنت نشست وآن طایفه را بارداد چون هر کس در محل خویش قرار گرفت قاضی بمجلس درآمده پادشاه را درآن لباس دید پیش رفته گفت پوشیدن کسوت زردوزی برمردان حرام است آنگاه ملازم خود امیر سراج الدین رافرمود آن د کله را از کتف سلطان بر گرفته فرجی عباباف خوددرو پوشانید و سلطان ازین طریقه اطاعت مرعی داشته اصلا از احتساب بی محل قاضی متغیر نگشت وبرین قیاس پیوسته شهریار ذوالاقتدار را از ارتکاب امور مخالف شرع منع مینمود وبافاضهٔ خیرات واشاعهٔ مبرات ترغیب و تحریص میفرمود صاحب مجالس النفایس آورده که هیچ پادشاهی اهل علاقه را اینقدر تعظیم که آن پادشاه اورا کرده نکرده اما بعدازفوت سلطان یعقوب صوفی خلیل که امیر الامرا میزیست اورا بکفر متهم ساخته جماعتی رابرین داشت که گواهی دادند ونهال عمر آن منیع فضل به تیر بیرحمی ازپای درآوردند واین واقعه درسنه ست وتسعین وثمانمایه بوده و احیاناً طی وادی رسوم شاعران نموده این نوع ابیات میگفته:

نظم

بلایی را نخواهم آزمون کش طاقت آرد دل
چو صبرو دل نماند دربلا آن آزمون باشد
شکایتها نویسم بررخ از خوناب دل لیکن
کسی خواند که همچون من دلش ازعشق خون باشد

سیه روز توام لیکن نمی‌رنجم ز تو شاید
که آن ازبخت عیسی‌تا زچرخ‌نیلکون‌باشد

بیت

درازل‌خاک‌وجودهر کسی‌می‌بیختند حصهٔ من کمتر آمد غم درو آمیختند

•❋•

عیسی‌بمراددل‌خودزی که تراکار زان‌رفت که گویندچنان‌یا که‌چنین کن

•❋•

دیدمش‌برزده دامان وزحیرت‌چشمم عمرهاشد که‌چنین‌برزده‌دامان‌ماندست

•❋•

نیارم بر زبان نامش ولی چون درد دل گویم
همه دانند کز بیداد آن پیمان گسل گویم

•❋•

عاشقت پای‌بهرجا که‌نهادآتش‌ریخت همه جا از تو درآتش‌یکجا بنشینند

قطعه

هرگز سخن عشق مکرر نشود سری که درو هست مقرر نشود
خواهی که‌به‌ازملك‌شوی عاشق شو کین مرتبه بی‌عشق میسر نشود

طریقی درآئین مجالست طریقی نیکو و درشیوهٔ مصاحبت روشی شگرف داشته وقرب پانزده سال ملازم این درگاه والاگاه بوده درسلك ارباب نظم‌انتظام داشت و درانجام عمر مرخص شده عازم مکه متبرکه گردید وبعدازحصول امال از دارملال بعالم دیگر انتقال نمود از اشعارش همین یك بیت که در خاطر بود بثت افتاد .

بیت

من سگ آنم که پا در دامن همت کشد

نی بکس منت نهد نه از کسی منت کشد

حرفی مرد آهسته کم آزار نیکو اطوار بوده وازغایت تواضع وحسن خلق همه کس نجم مهر ومحبتش را درفضای خاطر میکاشتند وخواهان صحبتش می بودندواودر شعر گفتن قدرتی تمام داشت چه در هر نوع سخن که او را امتحان کردندی برفور بگفتی و در تاریخ گفتن مهارتی تمام داشت که هرچه در مجلس گذشتی درحال تاریخی ازآن براوردی ویك دوسال قبل اززمان تحریرازد کن بلاهور آمده قصیدهٔ در مدح حضرت شاهنشاهی بگفت اما فرصت گذرانیدن نیافته بازبد کن مراجعت نمود درآنجا احرام مکه متبرکه بسته درآن مقام اقامت داشت تا بمنزل اصلی مستانس گردید وی صاحب دیوانست و شعر گفته جهت اقتصاد بدین چند بیت اختصار افتاد.

بیت

خود بریزازغمزه خونم حاجت جلاد نیست

جان فدای خنجری کزآهن و فولاد نیست

قطعه

چو بغیرتم ازین غم که تو با حبیب باشی

زکجاست تاب آنم که تو با رقیب باشی

بگذر ز چارهٔ من مگذار تا بمیرم

من ناتوان که باشم که تو ام طبیب باشی

•※•

گلفروش ما که خواهد گل ببازار آورد
باید اول تاب غوغای خریدار آورد
ذوق کار عشق دارم غایتش امروز نیست
کار فرمایی که ما را بر سر کار آورد

•*•

رفتیم ونقش بستر پهلو گذاشتیم — ما آنچه‌داشتیم در آن کو گذاشتیم
آئینه که روبسکندر نمینمود — بردیم و در برابر زانو گذاشتیم

•*•

ترک ما کرد آنکه باماروز گاری یار بود — ما بهریاریکه برخوردیم اینش کاربود
برنمی آمد مرادم داشتم دست ازامید — ورنه حاجتمند او را آرزو بسیار بود

•*•

عشق هر گز هوس سوختن من نکند — که چراغ دگری پیش توروشن نکند
در گلستان‌توخوش آب وهوائیست‌ولی — هر گز آن آب و هوا تربیت من نکند
غیر درفرقت او مرده مصیبت اینست — ورنه کس نوحه گری برسردشمن نکند

بیت

چه دیدی کانچنین برماپسندیدی جفا کردن
مگربرخودشکون دانسته‌ای آزارما کردن

قطعه

گر گرفتارم هوای آن پریرو کرده‌ام — ور پریشانم گل دیوانگی بو کرده‌ام
ای دعا دستی برآروای‌اثرکاری بکن — حاجتی دارم بدر گاه کسی رو کرده‌ام

•*•

آنکه خود را درپس این پرده پنهان کرده است
چشم ما را از کجا بر خویش حیران کرده است

گر گل جنت بدست آرد نریزد در بغل
آنکه خاشاك سر کویش بدامان کرده است

•*•

خورم غم گر کسی آزرده باشد
که ترسم زخمی از وی خورده باشد

غمی کز مرك دشمن دارم اینست
که ترسم در غم او مرده باشد

نظم

ای گریه پی منفعت دیده تر باش
ابری شو و خونابه کش داغ جگر باش

تا چند کسی پرتو خورشید به بیند
ای شب که ترا گفت نگهبان سحر باش

این آب و هوا طایر رحمت چه شناسد
جبرئیل درین بادیه گو سوخته پر باش

مقصدی بلطف طبع مخصوص بوده این بیت از وی می آید.

بیت

بناحق کشتگان چون من بسی داری و می ترسم
که نگذارد ترا با من کسی روز قیامت هم

مولانا عهدی از نیکو طبعان آن شهر و مکان بوده و شعر همواری میگفته از آن جمله است.

بیت

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی
چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

حریفی طبعی نیك و اندیشهٔ درست داشته و درطیبت اشعار بسیار گفته این از آن جمله است.

بیت

میسر ترمد بحلی آمد و بینی اسبش چك دهن باشد و لنبس باك خر پیشانی

همدان ازشهرهای قدیم جهانست در آثار البلاد آمده که شهررا همدان بن سام بن نوح بطالع ثور بنانهاده و صاحب نزهت‌القلوب آورده که آنرا جمشید بطالع حمل ساخته هوایش سرداست و آبش از کوهست و اطرافش بحسب سبزه و جلگا وآب روان نشانهٔ ازروضهای جنان است .

بیت

همدان جای شهان از ممر آب‌وهوا کاندر آفاق جنان شهر معظم نبود

گویند هرغمگینی که در آن‌شهردر آید شادمان گردد ولهووطرب بر مردم آن‌ولایت غالب‌بود وخاقانی درتحفةالعراقین صفت همدان بسیار کرده این‌ابیات‌از آنجمله است .

نظم

خود کل عراق مهد جانهاست اما همدان عروس آنهاست

اکناف عراق باغ دنیاست اما همدان بهار معناست

هم طالع در سعید بینی هم شام و سحر دو عید بینی

خضرش بمثال کعبه خوانی الوندش بوقبیس ثانی

تیغش بفراز برده خرگاه زانسوی سماك سالها راه

بیخش به نشیب کرده آهنك زین‌سوی سمك هزار فرسنك

پشت همدان که‌روی دنیی است الا بوجود او قوی نیست

و کوه الوند بریك‌فرسنگی همدان بجانب‌غرب واقع شده ودور آنرادوازده فرسنگ دیده‌اند و گویند دوانزده‌هزار چشمه ازاطراف آن جریان می‌پذیرد وهیچ

وقت برف اززیر آن خالی نباشد ازابوعبدالله جعفرطیار نقلست که در جبل الوند چشمه‌ایست از چشمهای بهشت ومامشارود که ازممردرختان سایه گستر و انهار روح‌پرور حکم خلدبرین ورشك نگارخانهٔ چین دارد ازمتعلقات‌همدانست .

بیت

مامشارو که خوشتر از ارم است آفتاب اندرو درم درم است

و ازینقبیل مضافات بسیار دارد که‌بنابراطالت‌ازآن در گذشته‌شروع‌درمردم آن‌ولایت مینماید .

امام‌عالم ربانی‌خواجه‌یوسف‌همدانی اول حال در بغداد ملازمت شیخ ابواسحق‌شیرازی کرد تاکاروی بالا گرفت وبراقران درعلم فقه وغیرآن فایق‌آمد چنانچه شیخ ابواسحق درصغرسن ویرا بربسیاری از اصحاب خود تقدم میداده و پس ازآنکه درهمه علم‌منتهی گشت طریق‌صوفیانش دامن گرفته چندان راه‌ریاضت وعبادت سپرد که رسیدچنانچه خانقاه‌ویرا کعبهٔ‌خراسان میگفته‌اند ونسب بسیاری ازاولیا بدومی‌پیوندد وآخردرسنهٔ خمس واثنین وخمسمایه وقتی که ازهرات‌بمرو میرفته‌فوت گشت ودرمرو مدفون گردیده .

عین القضات نام وی ابوالفضایل عبدالله‌بن المیانجی است وعین‌القضات‌لقب اوست فضایل‌و کمالات صوری ومعنوی وی ازصنفاتش ظاهر است چه آنقدر کشف حقایق وشرح دقایق که‌وی کرده کم کسی کرده است از عین‌القضات در نفحات نقلست که پدرم‌ومن باجماعتی‌ازایمه‌درخانهٔ صوفی رقص‌میکردیم وابوسعیدترمدی نبکی می گفت پدرم بنگریست‌و گفت خواجه‌احمد غزالی رادیدم که با ما رقص میکرد ونشان لباس اومیداد که‌چنین‌وچنان بود ابوسعید گفت مر گم آرزوست‌من گفتم بمیردر حال بیفتاد و بمرد مفتی‌وقت حاضر بود گفت‌چنانچه زنده را مرده را زنده میتوانی کرد گفتم مرده کیست‌سعید گفتم خداوندا سعیدرازنده گردان‌در

ساعت زنده شد در حبیب‌السیر مسطور است که‌قوام‌الدین ابوالقاسم درگزی‌وزیر سلطان‌سنجر بقتل عین‌القضات مبادرت نمود بسبب اندك سخنی که در باب فساد اعتقاد ازوی نقل کردند وجمعی ازفقها برظاهر کرده فتوی‌دادند علی‌الفور فرمود تادر پانصد وسی‌وسه ازدرمدرسهٔ که‌درس می گفت از حلقش آویختند و بعد از آن جسدش را سوخته بباد دادند آورده‌اند که‌عین‌القضات پیش ازقتل‌خودکاغذی‌رامهر کرده باصحاب‌سپرد که بعدازنمازجمعهٔفلان تاریخ بازخواهید کرد اتفاق‌همان‌روز که‌اورا بدرجهٔشهادت رسانیدند موافق‌آنروزبود که‌وی گفته‌بودچون‌مهر از آن کاغذ برداشتند این‌رباعی‌نوشته‌یافتند :

رباعی

ما مرگ شهادت بدعا خواسته‌ایم — وانگه بسه چیز کم بها خواسته‌ایم
گردوست‌چنان کند که‌ماخواسته‌ایم — ما آتش ونفط و بوریا خواسته‌ایم

از سخنان اوست که‌هرچه‌دلبندتست خداوند تست وهرچه‌هوای تو خدای‌تو گفتن‌ودانستن که‌الله‌تعالی‌یکی‌است‌چه‌سود که‌تودرپیش‌هزاربت‌سجده‌میکنی .

بیت

هرروز دربرابر قبله است پنج بار — این‌سینهٔ که‌چارحدش‌پر کلیسیاست

نشان‌همت‌آنست که‌هرگز درحاصل‌و خاسر نگاه‌نکند بلکه همگی نظراو مقصود بود بدانچه ندارد وانس وآرایش جزدر قناعت نیست وصاحب همت را درد ابدیست چنانچه ابوالحسن‌خرقانی رحمةالله‌علیه بولحسنوا را دردیست که تاخدای او برجای‌خواهد بودن این‌دردبرجایست‌جوانمردا ابدالا بادراچندان استعدادببباید کردن که‌زمستانی را کنی بخریف هان‌وهان تاترافقرالله‌الی‌الله نفریبد که خواندن ایشان هم ازبرای‌راندن بود .

رباعی

مارا ـ واهی دل بغمان اندرده چون شیفتگان سر بجهان اندرده
دل پر خون کن بدیدگان اندرده وانکه زپی دو دیده جان اندرده

***

معشوق بلاجوی ستمگر دارم وزخون دودیده آستین تر دارم
جان میبرد این هوس که در سر دارم من عاقبت کار خود ازبر دارم

***

یارم که بخواهم را بیار اندازد خیزم بروم را بقرار اندازد
خرسندی را باختیار اندازد انگشت بچشم روزگار اندازد

***

بادل گفتم که ای دل ازرق فروش کم گرد بگرد عشق باعشق مکوش
نشنید نصیحت من وبرزد دوش تالاجرمش زمانه می مالد گوش

***

ازدیدهٔ سنك خون فشاند غم تو بیگانه و آشنا نداند غم تو
دردت خورم وهمه غمت نوش کنم تاازپس من بکس نماند غم تو

***

ناگه زدرم درآمد آن دلبر مست جام می لعل نوش کرد و بنشست
ازدیدن واز گرفتن زلف خوشش رویم همه چشم گشت وچشمم همه دست

***

آنشب که بدم باتو نگارا بنهفت صبح ازحسدم نماز خفتن بشگفت
امشب که شدم باغم هجران تو جفت گویی که فلك بمرد وخورشید بخفت

شیخ فخر الدین المشتهر بالعراقی درصغرسن حفظ قرآن کرده نوعی خوب میخوانده که جملهٔ اهل همدان شیفتهٔ آواز او بوده اند وبعدازآن بتحصیل علوم اشتغال

نموده در سن هفده سالگی مهمش بجایی رسیده که در یکی از مدارس همدان بافاده مشغول گشته درخلال احوال جمعی ازقلندران بهمدان رسیده باایشان پسر صاحب جمالی همراه بوده ومرغ دل عراقی بدام ودانۀ زلف وخال آن پسر گرفتار گشته در صحبت ایشان بهندوستان افتاد ودرمولتان شیخ بهاءالدین زکریا ویرا ازآن جماعت جداساخته درخلوت نشانید وچون یك دهه ازچلۀ او گذشت این غزل گفت:

بیت

نخستین باده کاندرجام کردند زچشم مست ساقی وام کردند

وهمیشه آن را باواز بلند میخوانده ومیگریسته چون طریقۀ ایشان درخلوت ذکر ومراقبت بوده جمعی آنرا ازروی انکار بشیخ رسانیدند شیخ فرموده که شمارا ازینها منع است واورا منع نیست وبعدازروزی چندیکی ازمقربان شیخ را گذر بخرابات افتاده شنید که این غزل راخراباتیان باچنك وچغانه میگویند اونیز پیش شیخ رفته صورت حال بازنموده تمام غزل راخواندچون بدین بیت رسید که :

بیت

چوخود کردند رازعاشقی فاش عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ فرموده که کاراوتمام شده برخاست وبدرخلوت عراقی آمده گفت مناجات درخرابات میکنی بیرون آی عراقی بیرون آمده سردرقدم شیخ نهادوشیخ سرش را برداشته دیگرویرادرخلوت نگذاشت وخرقه ازتن خود کشیده دروی پوشانید بعداز آن فرزند خودرا بنکاح وی درآورد واورا ازدخترشیخ پسری آمد کبیرالدین لقب کردند بعدازبیست وپنج سال که وقت استرداد امانت شیخ نزدیك رسید ویرا بخواند وخلیفه خودساخت اماحاسدان حسد کرده هرروزسخنان ازوی بحاکم شهرمیرسانیدند لاجرم عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهماالله تعالی شرفاً نموده بعداززیارت بجانب روم درحرکت آمد وبصحبت شیخ صدرالدین قونوی رسیده درخدمت استماع فصوص

نمود ودر اثنای آن لمعات را نوشت ومعین الدین پروانه که از امرای عظام والی روم
بود مرید وی گشته جهت وی خانقاهی بساخت وشیخ در آنجا بحسن قوالمیلی بهم
رسانیده اشعار بیادگار گذاشت چنانچه این مطلع از آنجمله است.

ساز طرب عشق چه دانی که چه ساز است کز زخمهٔ او نه فلك اندر تك وتاز است

وپس از معین الدین متوجه مصر شد وسلطان مصر نیز معتقد ومرید وی گردیده
شیخ الشیوخ مصرش گردانید ودر آنجا نیز به پسر کفش دوزی عشقبازی آغاز نهاد
ومدتی با اصحاب بر در دکان او اشعار خواندی و گریه کردی وبعد از آن بجانب شام
روان گشت چون در دمشق ششماه بگذرانید پسرش کبیر الدین از مولتان بیامد و
مدتی در خدمت پدر بسر برد تا در سال ششصد وهشتاد وهشت یا در هفتصد وهفت عارضهٔ
در مزاج او استیلا یافته پسر را با اصحاب بخواند ووصیتها فرمود وپس از آن این رباعی
بر زبان آورده بدرود این جهان بی بود نمود ودر قفای مرقد شیخ محیی الدین
اعرابی مدفون گردید

رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه برمراد آدم دادند
زان قاعده وقرار کانروز افتاد نه بیش بکس قسمت ونی کم دادند

وعراقی در نظم ونثر سخنان عارفانه دارد ودیوان نظمش الحال متداول است
بنابر اطالت از نثر گذشته بدین چند بیت اکتفا کرده آمد.

نظم

ندیدم از جهان کامی دریغا بماندم بی سرانجامی دریغا
گوارنده نشد از خون گیتی مرا جز غصه آشامی دریغا

٭

پشت بر روزگار باید کرد روی در روی یار باید کرد

دشمن خود توی چو در نگری — باخودت کار زار باید کرد
چون عراقی ز دست خود فریاد — هر دمت صد هزار باید کرد

•※•

بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهایی — نماند صبر مرا پیش از شکیبایی
اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت — ترا چه غم که تو خو کردهٔ به تنهایی
ندیده روی تو از عشق عالمی مرده — یکی نماند اگر خرده جمال بنمایی

•※•

بیا ای دیده تا یکدم بگرئیم — نیم چون خوش دل و خرم بگرئیم
گهی از درد بیدرمان بنالیم — گهی از زخم بی مرهم بگرئیم
نشد جان محرم اسرار جانان — بر آن محروم نامحرم بگرئیم
عراقی را کنون ماتم بداریم — بر آن مسکین درین ماتم بگرئیم

※※※

نگارا بی تو برگ جان که دارد — دل شاد و لب خندان که دارد
غمت هر لحظه جانی خواهد از من — چه انصافست چندین جان که دارد

•※•

ای راحت روح هر شکسته — بخشای ز لطف بر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر — کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته ز غم شکسته بودم — وین دم شده ام تبر شکسته

• • •

راحت دوستان جمال الدین — چونی امروز بهترک هستی
در کف محنت خودی امروز — یا نه از دست رنج وار ستی
همچو ماهی بر آسمان نشاط — یا چو ماهی فتاده در شستی
خاطر دوستانت غمگین است — تا تو در خانه شاد ننشستی

مرهمی ساز بهر خسته دلان　　خیزز ودآ که جمله‌را خستی

رباعی

در دام غمت دلم زبون افتا دست　　دریاب که سخت سرنگون افتادست
شاید که بپرسشی دلم شاد کنی　　چون میدانیکه بی‌توچون افتادست

...

مسکین دل من که بی‌سرانجام بماند　　دربزم طرب بی‌می وبی‌جام بماند
از آرزوی یار بسی سودا پخت　　سوداش نه پخت وآرزو خام بماند

...

ایدوست بیا که بی توآرامم نیست　　وز بزم طرب بیتو می‌وجامم‌نیست
کام دل و آرزوی من دیدن تست　　جز دیدن روی تو دگر کامم‌نیست

...

افسوس که ایام جوانی بگذشت　　کزجوی‌من‌آب‌زندگانی‌بگذشت
تشنه بکنار جوی خندان خفتم　　سرمایه عیش جاودانی بگذشت

...

ملك دوجهانرا بطلبکار دهند　　این‌سودوزیانرا بخریدار دهند
بویی که‌صبا ز کوی‌جانان‌آورد　　وقت سحر آنرا بمن زار دهند

...

یارب تو مرا بخود توانگر گردان　　و زهرچه جرازتست‌دلم بر گردان
آمیخته شد مس دغل بانقدم　　آخر نظری‌مس مرا زرگردان

...

بتخانه و مسجد همه از اسبابست　　هر کسکه‌بماندهمچنان‌درخوابست
آنجا که به بینند خدا را پاکان　　نی مسجد و بتخانه ونی محرابست

...

امروز بشهر در پریشان مائیم ننگ همه دوستان وخویشان مائیم
رندان مقام عشق ورسوا شده ها گر میطلبی بیا که ایشان مائیم

...

بی آنکه دو دیدهٔ در جمالت نگریست در آرزوی رخ تو خونابه گریست
بیچاره بمانده ام دریغا بی تو بیچاره کسی که بی تواش باید زیست

...

بی روی تو عاشق برخ گل چکند بی بوی خوشت ببوی سنبل چکند
آنکس که زجام حسن تو سرمست است انصاف بده بمستی مل چکند

امیر سید علی بن شهاب بن محمد حاوی حاوی علوم ظاهری وباطنی وجامع فضایل صوری ومعنوی بوده در اوایل حال ملازمت شیخ شرف الدین محمود بن عبدالله المزدنجانی می‌نمود امااز شیخ تقی الدین علی دوستی کسب روش طریقت میفرمود بعد از فوت شیخ تقی الدین باز رجوع بشیخ شرف الدین کرده گفت فرمان چیست شیخ فرمود که حکم چنانست که در اقصی بلاد عالم بگردی امیر سید علی بفرموده عمل نموده سه نوبت ربع مسکونرا بگردید و بصحبت هزار و چهارصد ولی رسید چنانچه چهارصد ولی را در یك مجلس بدید مصنفات امیر سید علی بسیار است از آن جمله کتاب اسرار النقوط و شرح اسماء الله وشرح فصوص الحکم وشرح قصیدهٔ خمریهٔ فارضیه و ذخیرة الملوك اشتهار دارد وفاتش درهفتصد وهشتاد وشش بولایت کابل اتفاق افتاده ودرختلان مدفون گشته آورده‌اند که الجایتو سلطان درسلطانیه مضجع خود را بساخت امر عالی باحضار افاضل واکابر واهالی و علمای گرامی وسادات ومشایخ سامی نافذ گشت که ازممالك جمع آیند ودر آن روضه هریك آنچه گنجیهٔ خاطر دارند برصفحهٔ ظهور رسانند تا آن افادات موجب زیب وزینت آن محل

عالی و گنبذ متعالی گردد وامیر سیدعلی درآن دقت هفت ساله بوده وخالش، آن جناب را بردوش گرفته درآن‌مجلس حاضر ساخت وهر کدام از مخادیم که‌آیات واحادیث نقل میفرموده‌اندآنجناب درآن سن جمیع آنها را درذکر گرفته وبعد از آن بهم ترتیب داده موسوم باوراد فتحیه گردانیـد واز آن‌جنـاب اگر چـه اشعاربسیارذکر میکنند اما درین وقت بغیر این ابیات چیزی دیگری استماع نیفتاده .

رباعی

گربدر منیری و سما منزل تو | درکوثرا گرسرشته‌باشد گل‌تو
گر مهر علی نباشد اندردل تو | مسکین‌تووسعیهای‌بیحاصل تو

• • •

گر حب علی و آل بتولت نبود | امید شفـاعت ز رسولت نبود
گرطاعت‌حق‌جمله بجاآری تو | بی مهرعلی هیچ قبولت نبود

بیت

درکنار خویش می‌یابم دمادم بوی‌یار | زان‌همی گیرم‌بهردم‌خویشتن‌رادر کنار

ابوبکر بسیار بزرك بوده از سخنان اوست که طمع بچیزی مکن وچون بستانی جمع مکن واگرچیزی بثوآید منع مکن عین‌القضات‌آورده که‌بر که جز فاتحه وسورهٔ چند نداند وآن نیز بشرط نتواند خواند لیکن میدانم که او قران درست داند و من نمیدانم الا بعضی وآن بعضی‌هم از راه خدمت او میدانم .

بیت

ما برونرا ننگریم و قال را | ما درونرا بنگریم وحال را

ابوعبدالله حاوه پاره صوفی از بزرگان این طبقه است گوید ازابوبکر

دقاق پرسیدم که‌صجت با که دارم گفت با آن کس که‌هرچه ازالله‌تعالی‌باوی گویی از تو برندوشافعی گوید نه دوست تو بود هر که ترا بدو مدارا خواهد کرد و از شرائط صحبت است که حق صحبت‌بدمی وحق خود طلب نکنی وعیب خود به‌بینی وعیب دیگران‌را عذر خواهی.

احنف از کبار مشایخ بوده وی‌آورده که دربادیهٔ مانده شده بودم دست‌نیاز بدرگاه حضرت بینیاز برداشتم و گفتم خدایا ضعیفم وبرجای مانده در فور دیدم که اعرابی بر شتری سوار از پس پشت من دررسید و گفت ای عجمی توانی که این شتر را غمخواری کنی گفتم‌آری ازشترفرودآمده زمامش بمن سپرد وازنظرم غایب شد.

شیخ حافظ ابوعلی حسن بن احمد عطار از برگزیده‌گان طبقه صوفیه بوده و خاقانی را در تحفةالعراقین این ابیات درصفت وی گفته

مثنوی

پیرایه دین امام حافظ	تلقین ده اصمعی وجاحظ
پیشش ز برای درس تنزیل	طفل متعلم است جبریل
این قصه بخلد باز گفتند	حوران ز سر نیاز گفتند
کین حافظ کیست گفت‌رضوان	پیریست خزانه‌دار قرآن
بالای جنان مدار کاهش	شهر همدان قراء کاهش
هرجا که نه اوست حارس دین	مدروس بود مدارس دین

بدیع همدانی ازبدایع‌آسمانی‌ودست پروردحضرت سبحانی بوده ازسخنان اوست که مرد را بلباس نتوان شناست چنانچه شمشیر را درغلاف

ابوالحسن بن الجهضم که از مشایخ نیك آن دیار و صاحب کتاب بهجت الاسرار است و زیادالکبیر که مستجاب الدعوات بود، کهمس که بسیاری از

مشایخ دیده بود وحافظ نعیمی که در حدیث ازصاحب کمالان میزیسته ودرقبرش الحال دعا مستجاب میشود .

ومسروق بن الاخدع که درفقاهت وعبادت ازهمه اعلم واعلی بود و ابوالفضل جعفر بن علی الاسکندرانی که درفتوی وحدیث عدیل ونظیر نداشته درسلك نیکان آن مکان انتظام داشته‌اند .

العمید الاجل سعدالدوله مسعود بن سعدسلمان از نوادر ایام و افاضل آنام بوده فلك هزار دیده برروی زمین زبان آوری چون وی ندیده و گوش گردان مثل نام همچو اویی نشنیده در اوایل جوانی و عنفوان زندگانی با والد ماجد خود متوجهٔ غزنین گردیده بتدریج درخدمت سلاطین آل ناصر معززومحترم گشت و عمرها در ولایت هند رایت ایالت وحکومت برافراخت و زندگانی بنیکنامی و دوستکامی گذراند اگرچه اکثری وی‌را ازغزنین میدانند اما غیرواقعست چنانچه در یکی از قصاید خود اظهاری بدان کرده میگوید:

بیت

گردل بطمع بستم شعراست صناعت ور احمقی کردم اصل از همدانست

محمد عوفی نیز در تذکره خود می‌آورد که اگرچه مولد ازهمدانست اما کار او در ولایت مشرق طراوت یافت و در حین مهم و کفایت بیك رباعی وقطعه کاروانهای اسباب نعمت بمردم دادی ورعایت فضلا و فصحا بسیار نمودی و مسعود با سیف‌الدین محمود بن سلطان ابراهیم که شاهزادهٔ عادل باذل نیکو طبع خوش خلق بوده بسر میبرده در چهار مقاله آمده که درسال پانصد وهفتاد ودو صاحب غرضی بسلطان ابراهیم رسانیده که شاهزاده سیف‌الدوله محمود نیت کرده که نزد سلطان ملکشاه بعراق رود سلطانرا غیرت شده فرمود تا او را گرفته محبوس گردانیدند وبعد ازآن مصاحبان و ندیمان ورا مقید ساخته بعضی رابقلعه

فرستاد و برخی را بقتل رسانید از آنجمله یکی مسعود سعد سلمان بوده که اورا بقلعهٔنای فرستادو او بعد از چند وقت این رباعی گفته روان ساخت وعلی‌خاص که از مقربان بود بمسعود نسبت یاری داشت بر سلطان عرضه داشت اما هیچ اثری ننمود.

در بند تو‌ای شاه ملکشه باید | یا بند تو پای تاجداری شاید
آنکسکه‌زپشت‌سعدسلمان آید | گر مار شود ملك ترا نگزاید

و باآنکه چند قصیده دیگر در غایت حزن‌وسوز گفته فرستاده اما پادشاه هیچ گرم‌نشد ومؤثرنیفتاد تاوقتی که دنیابرفت وآن‌آزاد مردرا درزندان بگذاشت درآن ایام مدت‌حبس وی دوازده سال کشیده‌بود چون سلطان مسعود فرمان فرما گشت اونیز هشت‌سال دیگر درحبسش بداشت وچندان قصاید غررونفایس درر که ازطبع قادر اوزاد هیچ مسموع نیفتاد وبعدبیست سال ثقة الملك طاهرمشکاتی‌او رابیرون‌آورده این‌بدنامی درخاندان ایشان بماند چه‌ازآن زمان تاحال هرکه‌این واقعه راشنید حمل بر قساوت‌طبع نموده ازسلطان غیاث الدین محمدبن ملکشاه نقلست که خصم داشتن نشان بددلیست زیرا که ازدوحال بیرون نیست‌یا مصلحت یامفیداست ویرازنده گذاشتن‌ظلمست واگر مصلح‌است مصلح را درحبس داشتن از آن‌ظلم تر ومسعود باابو ألفرج رونی معاصر بوده وابتدا بین‌الجانبین نهال‌اتحاد و مصادقت نهایت محکمی‌را داشته چنانچه ازین دوابت‌مفهوم‌میگردد.

نظم

ای‌خواجه ابوالفرج‌بکن یادمن | تاشاد گردد این دل ناشاد من
نازم‌بدانکه هستم شا گرد تو | شادم بدانکه هستی استاد من

چون هرصعودی هبوطی وهرشغلی عزلی دارد بعدازچند وقت که سعدمسعود به نحس مبدل گردیده باعث را از ابوالفرج دانسته چنانچه درین اشعار اشعاری

بدان کرده میگوید .

نظم

بوالفرج شرم نامدت که زخبث
در چنین حبس وبند افکندی

تامن اکنون بغم همی گریم
تو بشادی ز دور میخندی

شد فراموش کز برای توئی
من چه کردم زنیك پیوندی

مرمرا هیچ باك ناید از آن
نوزده سال بوده ام بندی

آن خداوند را که ازهمه نوع
داشت بر توبسی خداوندی

گشته اورا یقین که تو شدهٔ
باهمه دشمنانش سوگندی

چون نهالیت بر چمن بنشاند
تاتو اورا زبیخ بر کندی

اینچنین قوتی تراست که تو
پارسی را کنی سکاوندی

وآنچه کردی تو اندرین معنی
نکند ساحر دماوندی

بقضایی که رفت خرسندم
نیست اندرجهان چو خرسندی

زود خواهی درود بی شبهت
برتخمی که تو پراکندی

واکثری ازشعر اوپراستوده اند چنانچه حکیم سنائی گوید

قطعه

ای عمیدی که باز غزنین را
صورت وسیرتت گلستان کرد

آنچه باجان خلق تو کرد
باچمن ابرهای نیسان کرد

آنچه در گوش شعر تو راندی
درصدف قطرهای باران کرد

چه دعا گویمت که خود هنرت
مرترا پیشوای گیلان کرد

باتن وجان تو کناد خدای
آنچه باخضر آب حیوان کرد

وادیب صابر نیز اظهاری بدان نموده میگوید .

بیت

بمدح تو شعراراتقدمی ننهم　　بجزمعزی ومسعودسعد سلمانرا

وجمالدین عبدالرزاق نیز جرسی‌درآن باب‌جنبانیده .

بیت

من‌بدین طبع‌و لفظ واین‌جرأت　　راست مسعود سعد سلمانم

اورا قصیده ایست درمدح سیف الدوله محمودبن ابراهیم مسعود که بحسن صناعت موصوفست ومیم‌ویادرو محذوف‌چنانچه دروقت‌خواندن لب‌بالا برلب‌زیرین نمی‌آید این چندبیت ازآنجمله است .

نظم

ای آذر توبافته از غالیه چادر
اندر دل عشاق زدست آذرت آذر
نه سروسهی چون تونه‌ولاله خود روی
نه‌طرفة چین چون توونه صورت آذر
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
آن‌شاه سخی‌دست که در گاه سخاوت
لفظش گهر افشاند ودستش زرو گوهر
ای‌شاه توخورشیدی وزیرا که‌چو خورشید
نور تو در آفان رسیدست سراسر
لرزان شده از ترس سرتیغ توفغفور
ترسان شده ازهول سرگرز تو قیصر

ودرتذکرهٔ محمد عوفی آمده که اورا سه دیوان بوده تازی وپارسی وهندی چون دودیوانش متداول نیست والتزام نیزنشده هرآینه چندبیت از دیوان پارسی اونوشته میشود .

قصیده

شکوفه طرب آورد شاخ دولت بار / که بوی نصرت وفتح آمد از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش باهزار نشاط / نمود روز فرح روی باهزار نگار
درین بشارت مطرب نوای نغز بزن / بدین سعادت ساقی نبیدلعل بیار
که باز گشت به فیروزی ازجهادوغزا / علاء دولت مسعود شاه گیتی دار
موبدی که زمین رابعدل کردآباد / مظفری که جهانرا بتیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی زاتش گل / بباد خشمش خیزد همی زآب شرار
بنازد از شرف نام او سر منبر / بخندد ازطرب دهراو رخ دینار
بعون اسلام افراخته هزار علم / بگرد هرعلم آشفته لشکر جرار
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو / گذشته رایتش از هفت گنبد دوار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد / گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه تا ابرها فکنده عنان / مجمران همه بر کوهها کشیده مهار
زحربها بصفت روزها نجوم آگین / زنعلها بشبه خاکها هلال نگار
هوازرایت منصور او گلاب سرشت / زمین زموکب میمون او عبیر غبار
براندتیزو و بیاموخت با درارندن / برفت مسرع و بنمودابر را رفتار
صدان کوسش رعدی فکندانددر کوه / سرشك تیغش سیلی گشاد در هرغار
مبارزانش چون شیردست شسته بخون / بحمله هریك چون اژدهای مردم خوار
بتاختند بهر گوشهٔ چو پویان باد / بتافتند بهر جانبی جوسوزان نار
فکنده ناجح در مغر کفر تادسته / نشانده بیلك درچشم شرك تاسوفار

فلك بجنبد ازهول سهم و گیرا گیر ‌ زمین بلرزد ازبیم و ترس دارا دار
بهندشا ها قنوج بود دارالملك ‌ که کافری همه برقطب او گرفته قرار
حدیث قصهٔ او نیست هیچ پوشیده ‌ که کعبهٔ شمنان بود و قبله کفار
شهی بهند تسلط گرفته بود بزور ‌ که بود کعبهٔ اشرار وقبلهٔ کفار
تباه رویی وعفریت فعل وجادو کش ‌ پلنك خوئی و ابلیس اصل ودیو تبار
شهاب سطوت ودریاشکوه وبادنهیت ‌ زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار
به پیل غره واز کس نیافته مالش ‌ زمال مست وز تنبیه ناشده بیدار
زدور چون خبر تیغ بیقرار تو یافت ‌ قرار کرد نیاراست جست راه فرار
بجست بیهش ازبیم جان چنان پنداشت ‌ که هست افعی پیچانش برمیان زنار
نه بازدید همی شد زشیخ ژرف دره ‌ نه فرق کرد همی روز روشن ازشب تار
بگوشش آمد آواز رعد نفخه صور ‌ بچشمش آمد شکل درخت صورت دار
نهیب شاه بروحلقه کرد گرد جهان ‌ که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار
عزیز جانرا آخر بسیم وزر بخرید ‌ تو این تجارت نیکو تجارتی پندار
زهی بجاه تو دولت بفتح بسته کمر ‌ زهی برای تو ملت زفخر کرده شعار
زمعجزات تو یك نکته یاد خواهم کرد ‌ قیاس گیرد دانش زاندك ار بسیار
چو گشت روی سواران برنك دیده شیر ‌ چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار
فرو زدند یکایك بصید گاه بلا ‌ بساط خاك بردین ردای روز نقار
سر سران زشعب گشت چون سر مفلوج ‌ دل یلان زفزع گشت چون دل بیمار
زباد کوشش بالا گرفت خاك نبرد ‌ بآب تیغ برافروخت آتش پیکار
زحلق رمح بجای نفس بجست آتش ‌ زپلك درع بجای مژه برامد خار
زجوش حمله جهانشد چو بحر طوفان موج ‌ زبرق تیغ فلك شد جو ابر صاعقه بار
جوابر ورعد زهر جانبی مصاف بخواست ‌ زتیغ گریه سخت وز گوش نالهٔ زار

توحمله کردی و آهخته گرز مسعودی بر آن تکاور ها مون نورد کوه گذار
نبوده طعن تراحایل آتشین باره نگشته ضرب ترا حامل آهنین دیوار
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت سپید گشتش چشم و سیاه شد رخسار
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف چه گفت گفت پیاده است چرخ ما تو سوار
زصحن صحرا کهسارها پدید آمد زبسکه گشت بدنهای کشتگان انبار
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح زبس نفس که برامد ز کشتگان چو بخار
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرك زدی بسعی دولت و توفیق ایزد دادار
تمام شد بسم تر کیان آهوسم زمین هند زبهر نهال دین شد یار
بمزرها در دلهای زاجران شد تخم بشاخها برسرهای بت پرستان بار
شکسته شد بیك آسیب توهزار مصاف گشاده شد بیك آشوب توهزار حصار
زشرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه ز ژنده فیلان آورده شد قطار قطار
زکار کرد توآگاه شد زمین و زمان زفتح نامهٔ توموج زد بلاد و دیار
چنانچه جستی از بخت و داشتی دردل بر امدت همه مقصود و راست شد همه کار
چو عاجز است ز آثار معجزت قاصر چو فاخر است ز کردار نادرت گفتار
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید چنین نماید شمشیر خسروان آثار
زبخت بادی ای اصل بخت کام روا زملك بادی ای فخر ملك برخوردار
چو حق خنجر باد شمنان گزارده شد توحق ساغر با دوستان همی بگزار
چو سرو تازان یال و چو مهر تابان گرد چو چرخ دولت بخش و چو ابر نعمت بار
زشاخ دولت پیوسته بار نصرت چین بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
چو روز کار ترا بنده ایست فرمان بر اگر مهمیت افتد بروز گارسپار

...

دولت جوان و بخت جوان و ملك جوان ملك جهان گرفتن و دادن نکو توان

ای ترک باده جنگ برون کن یکی زسر ... برخیز و باده در ده بر فتح جنگوان
بنمود خسروان جهانرا نمونهٔ ... تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
مسعود پادشاهی کز فر ملك او ... آرایش بهارشده صورت خزان
شاهی که تیر اورا دولت بود دلیل ... شاهی که تیغ اورا نصرت بود فسان
اندر پی کمالش پی بگسلد یقین ... وندر دم یقینش پر بفکند گمان
تا جود او براه امل گشت بدرقه ... نگسست کاروان مکارم ز کاروان
درماندگان کم‌درمی را سخای تو ... ازوی همی بحاصل هستی کند ضمان
ترسندگان بی‌نظری را امید او ... بردرج اعتماد نویسد خط امان
شاها زمین بقوت اقبال ملك تو ... آسان بود که دست برآرد بر آسمان
شاخ گل ازنشاط دل افروز بزم تو ... واجب بود نه جانور آید ببوستان
دستت همی زمین‌را مفلس کند ززر ... تیغت همی هوارا قارون کند زجان
عدل تو ملك‌را پسری سخت نیك‌بخت ... ملك تو عدل‌را پدری سخت مهربان
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلا ... وزکار تو نکرده مگر گنج تو زمان
ازکام زخم پاره تو در صمیم وی ... بر کوه لاله رسته و بردشت ضیمران
برده دوزخم حربه بیك خاستن بکار ... کرده دوشیر شرزه بیك حمله بی‌روان
آهارداده سنك سیه را زمغز این ... وآغاز کرده روی زمین‌را ز خون آن
این‌را نبوده کاری دندان عمرخوار ... وانرا نداد یاری چنگال جان ستان
آن سست پنجه گشته ازآن بازوی قوی ... وان کندیشك گشته ازین خنجر یمان
تا فتح جنگوان تو در داستان فزود ... گم‌شد حدیث رستم‌دستان زداستان
ره پیش بر گرفتی وانگاه پیش تو ... گردان کاردیده و مردان کاردان
بر بادهٔ زمانه گذار زمین نورد ... تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان
راندی چنانکه خاك نشوریده برزمین ... رفتی چنانکه مرغ نجنبیده زآشیان

بر کشوری زدی که در وی کیش کافری
سالی هزار بوده بتاریخ باستان

خلقی نه مردم آسانی آدمی سیر
با دیو هم‌طبیعت و باغولی همزبان

آنکوه را که خاصه ترا جای جنك بود
در پیش سجده برده همی گنبد کیان

از فرق او نموده طلوع ستارهٔ
هر آتشی که کرده برو مرد دیده‌بان

چون بنگریستند بدستی نبود بیش
از راه کهکشانش تا راه کهکشان

یك خرده یادم آمد و آن نیك خرده گشت
شاید که در سخن دهم آن خرده را بیان

نمرود ساخت کرکس و آگه نبود از آنك
دارد سپهر گردان زینسان نردبان

نیلوفر حسام تو کشت آن گروه را
بر پشت و سینه لاله و بر چهره ارغوان

خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد
دودی سیه بر آمد از آن تیره دودمان

روح الامین فریشتگانرا چه گفت گفت
خشنود گشت بار خدا از خدایگان

بخت جوان یکی شده بارأی پیر تو
کرده چو باز پیر جهان را زسر جوان

اکنون یکی ببیشه که آهوی درنشین
یك هفته حرص جنك ز خاطر فرونشان

بستان چو ناردان و چو گلنار بادهٔ
زان کش رخ و لبست چو گلنار و ناردا

شهزاده میزبان و تو مهمان و روزگار
بسته کمر بخدمت مهمان چو میزبان

تا دایمیست جنبش گردون و آفتاب
تا واجبیست گردش نوروز و مهرگان

از بخت هر مراد که خواهی همی بخواه
وز دهر هر نشاط که جویی همی بران

❖

نالم ز دل چو نای همی در حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلندجای

آرد هوای نای مرا ناله های زار
جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند جان من نشدی نظم جانفزای

نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف
خطی بدستم اندر چون زلف دلربای

امروز پست گشت مرا همت بلند
زنگار غم گرفت مرا طبع غمزدای

از رنج تن تمام ندانم نهاد پی
وز درد دل بلند نیارم کشید وای

گویم صبور گردم برجای‌نیست‌دل گویم برسم‌باشم هموار نیست پای
کاری‌تراست بادل و جانم بلاو غم ازتیغ آبداده و از رمح سر گزای
گردون‌چه‌خواهدازمن‌بیچارهٔ‌ضعیف گیتی‌چه جویدازمن‌درماندهٔ گدای
برمن سخن‌ببست به‌بند دبلای‌سخن چون‌یك‌سخن‌نیوش‌نباشدسخن‌سرای
چون‌پشت‌بینم‌ازهمه‌مرغان‌درین‌حصار ممکن‌بود که‌سایه کندبرسرم همای
ای‌محنت ارنه کوه‌شدی ساعتی‌برو وی‌دولت‌ارنه بادشدی‌یکزمان‌بپای
گرشیرشرزه‌نیستی‌ایفضل کم‌شکر ورمار گرزه‌نیستی‌ای‌عقل کم گزای
ایتن‌جزع‌مکن که‌مجازیست‌اینجهان ایدل‌غمین‌مشو که‌سپنجیست‌اینسرای
ای بیهنر زمانه‌مرا پاك درنورد ای کوردل سپهر مرا نیك‌بر گزای
ای روز گار هرشب‌وهرروز در بلا ده‌چه‌زمحنتم کن‌و ده درزغم گشای
درآتش‌شکیبم چون گل‌فرو چکان بر سنك امتحانم چون زر بیازمای
ای دیدهٔ سعادت تاری شوو مبین ای مادرامید سترون شوو مزای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور وی آسیای حبس تنم نیك‌تر بسای
مسعودسعدشمن فضلست‌وروز گار این روز گار شیفته رافضل کم‌نمای

◆۞◆

ملك جوانست و شهریار جوانست کار مهیا و امـر و نهی روانست
شغل زمانه مفوض است بشاهی کز همه‌شاهان چو آفتاب عیانست
خسرو عالم علاء دولت مسعود آنکه بانصاف پادشاه جهانست
ای بسزا خسروی که گنبد دوار حکم ترا بنده واربسته میانست
عمر که‌آن بی‌رضای تست‌هلاکست سود که‌آن بی‌هوای تست زیانست
در صفتت ملك را هزار دهان زاد هردهنی را از آن هزار زبانست
بارهٔ شبرنك تو برفتن و گشتن هیئت ابر بهار و باد خزانست

گردن او عاشق اشارت دستست پهلوی او فتنهٔ ارادهٔ رانست

تیغ بدست تو آتشی است که او را از دل وجان عدو شرارودخانست

در.ازل ایزد فدای جان تو کرداست هرچه بگیتی درآفرینش جانست

❖

نه ازلب توبه آید همی بطعم شکر نه بارخ تو به آید همی بنور قمر

بنور آذری‌ازتست در دو دیدهٔ من‌آب بلطف آبی و ازتست در دلم آذر

چنان بماندم در دست روزگار چنان که تیغ تافته در دست مرد آهنگر

اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور وگر بگوش حقیقت‌نگشت گردون کر

چرا که نشنوی این‌راهمی‌بعدل‌سخن چرا که اونکند سوی من‌بمهرنظر

بسان عودم تا آتشی بمن نرسد پدید ناید انچم بدل بود مضمر

اگر ببری ازتن‌سرم چوکلك به‌تیغ چوکلك‌روید اربهرمدحت ازتن‌سر

وگر چوعنبر بر آتشم بسوزی پاك مدیح یابی از من جوبوی از عنبر

قطعه

کمانش‌دوپای‌است‌وتیرش‌دودست ولیکن بجستن چو تیر از کمان

زسمش همی درکف نعلبند شکسته شود پتکهای گران

بداس آنچه برند اربسم او دگر اسب را نعل بستن توان

جهانی بزرگی تونشگفت اگر عطای تو گنجی بود شایگان

بوصف‌توای کرده وصفت فلك بمدح توای کرده مدحت جهان

ز معنی آن سر فراز آیدم که نطقش نگنجدهمی در دهان

بترسد همی کشتی نظم من که دریای مدحت ندارد کران

ز من دوستان روی برتافتند نه کس‌دستیار و نه کس پشتوان

ز رنج ار بکاهم ننالم ز غم ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان

چو کورست گیتی چه خیر از هنر　　چو کر است گردون چه سود از فغان

وله فی الرباعی

نام تو کنم نفس چونی بر گیرم　　سویی تو کنم نظر چو پی بر گیرم
یاد تو کنم نوش چو می بر گیرم　　با عشق چنین دل از تو کی بر گیرم

***

نی هست مرا بشادی دسترسی　　نی گفت توانم این غم دل بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی　　در من نگرید و شکر گوئید بسی

•*•

در عشق تو جانم انده ناب خورد　　وز دیدهٔ من خیال تو خواب خورد
چون ز آتش هجر تو دلم تاب خورد　　غمهات چنان خورد که ریك آب خورد

•*•

من دوش که از هجر تو در تاب شدم　　با یاد تو گر چو شمع در خواب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم　　بر جامه چو بر آینه سیماب شدم

•*•

دانم که ز چرخ نحس بیرون نکنم　　بس شاید اگر ز رنج دل خون نکنم
دل خوش دارم طبع دگر گون نکنم　　چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

•*•

از مال فلك برهنه چون سیرم کرد　　وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون شیر فلك بسته زنجیرم کرد　　نا بوده جوان قضای بد پیرم کرد

•*•

شب زانده و غم همی نیاید خوابم　　ور جامه ز غم چو گوی در طبطابم
من گاه در آتش و گهی در آبم　　سنگم که بمن هرچه رسد بر تابم

•❋•

دیبا برخی بتا و زیبا بسلب | الماس بغمزه‌ای و تریاك بلب
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب | بر کش ز رخ آن ریشهٔ دستار قصب

•❋•

گر زر گری جفا عیار تو بود | ور گل گردی برك تو خار تو بود
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود | بی‌یار بود هر آنکه یار تو بود

ابو سعد بن مسعود سعد سلمان جزو آن کل بوده هنوز شجر ذات او نهال و قمر او هلال بوده که درمجلس سلطان بهرام شاه بدین رباعی ویرا امتحان کردند واو بدیهه بگفت سلطان فرمود تا دهنش پرزر کردند

رباعی

همواره رخ نگار ما نوست نه گل | زین روی رخ نگار نیکوست نه گل
ما را رخ دوست باید ایدوست نه گل | زیرا گل چشم ما رخ اوست نه گل

الاجل الکافی ظفر الدین درعهد سلطان ملکشاه بر بساط بیان ملك و شاه بوده و بر آسمان فضل و فصاحت خورشید و ماه اگر چه دیوانش امروز متداول نیست اما اشعارش بین الجمهور مشهور است آنچه صورت ایراد می‌پذیرد قطری از آن سحاب وسطری از آن کتاب است •

قصیده

این شوخ سواران که دل خلق ستانند | گوئی ز که زادند بخوبی بکه مانند
ترك اند و باصل اند شکی نیست ولیکن | از خوبی و زیبائی مانند بتانند
میران سپاهند و عروسان وثاق اند | گردان جهانند و هژبران زمانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند | سیمین بر و زرین کمر و موی میانند

شیرند بزور و بهنر گرچه غزالند | پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
سروند ولیکن همه چون ماه تمامند | ماهند ولیکن همه چون سرو روانند
چون راحت روحند چو با ساغر راحند | چون حصن حصینند چو بر پشت حصانند
در خشم و رضا همچو زمیند و زمانند | وز نطق و دهن همچو یقینند و گمانند
شیرند به بیشه در چون تیغ گذارند | ماهند بگردون بر چون اسب دوانند
در معرکه سوزنده تر از نار جحیم اند | در مجلس سازنده تر از حور جنانند
زان مایهٔ عیش اند که شایسته چو عمرند | زان مایهٔ عمرند که ماننده چو جانند
بی عطر همه مشك خط و مشك عذارند | بی خشم همه تنك دل و تنك دهانند
شاهان جهان در کف شان جمله اسیرند | شیران عرین با دلشان جمله جبانند
بادا همه را جمله فدا جان و روانم | کایشان همه خود جمله مرا جان و روانند
این مذهب آنهاست که آن سیمبران را | ایشان بزر و سیم خریدن نتوانند

در صفت آب گوید

زسیرش کشتی مه گشته لنگر | زنعلش ادهم شب گشته ابلق
ز پستی ها ببالا همچو آتش | ببالاها زپستی همچو زیبق

منه

فتنه های عالم را سر فراهم آورده | در کنار پیشانی طرهٔ پریشانش
نوشدار وی درمان نکتهای شیرینش | حرز رقبهٔ دیوان رقعه های دیوانش

وله

هنری باش هرچه خواهی کن | نه بزرگی بمادر و پدر است
نافهٔ مشك را ببین بمثل | کین قیاسی بدیع معتبر است

منه

این زبان کاندرین دهان منست — سبب محنت و زیان منست
ملك الموت هر کسی پیداست — ملك الموت من زبان منست

اثیر الدین اومانی بحدت طبع وطلاقت لسان معروف ومشهور زمان خود بوده واومان قریه ایست ازنواحی اعلم وازپنج ناحیه همدان یکی اعلم است واثیر الدین قبل از استیلای هلاکوخان بر بغداد درمصاحبت سلیمان شاه که درسلك نواب مستعصم منتظم بود بسر میبرد ودرمدح او اشعار آبدار نظم میکرد.

درتاریخ گزیده مسطوراست که اثیر الدین دراواخر ایام زندگانی از قاضی همدان که موسوم وملقب بمجدالدین طویل بود برنجید واین قطعه درهجو او منظوم گردانید.

قطعه

نه از آن داشت قضا مرك وی اندر تاخیر — که برید عجلش می ننماید تعجیل
لیك در تیه ضلالت نه چنان گم گشته — که بصد سال برده بسرش عزرائیل

ومضمون این قطعه درمزاج قاضی که مردی متقی بودتاثر کرده چهل نوبت سورهٔ انعام خواند وبراثیر الدین نفرین کرد وهم در آن نزدیکی به تیر بیداد چرخ در گذشت واثیر الدین صاحب دیوان است وشعرش درغایت عذوبتست حقیقتش ازین ابیات که کمال الدین اسمعیل درحق وی گفته مستفاد میگردد.

نظم

اثیر دین را رسمیست برزبان قلم — پیام روح قدس دمبدم ادا کردن
بنوك كلك گهر راجگر همی سفتن — بگام صیت محاذات باصبا کردن
انامل توچو گردد سوار زردهٔ کلك — ز طاعتش نتواند خرد ابا کردن
چونکتهای تواز پرده روی بنماید — ستاره را نبود روی جز قفا کردن

سخن‌زمدح‌توبیگانگی همی‌جوید | که‌مشکل‌است‌درین‌بحر آشنا کردن
شروع‌درغرضی کان بعجزانجامد | هزار بار ز کردن به‌است‌نا کردن
من‌ازمکارم‌اخلاقت‌ای خلاصهٔ فضل | خجل‌شدم‌زبس‌انواع‌لطفها کردن
چودرهوای توداعی‌دم خلوص‌زند | زلال‌را نرسد دعوی صفا کردن
چو نیست‌قوت‌انشا چه حیلتست‌مرا | بجزاعادت لفظ‌توچون‌صدا کردن
براه مدح‌توچون‌نای فکرآبله‌زد | مرا بدست‌چه‌باشدبجزدعا کردن
سخن‌خریدم‌و آنراسخن‌عوض دادم | سخن‌فروشی‌نتوان‌بشهرما کردن
هم‌از کسادسخن باشد اهل‌معنی را | بمن‌برند سخن‌راسخن‌بها کردن

اثیردرجواب گوید

جهان جان‌معانی خدیو عرصهٔ فضل | که‌عجز جان‌جهان‌شدترا ثنا کردن
زهی بمعجزمعنی میان اهل سخن | رسید دعوی پیغمبری ترا کردن
خردبرمزتو زانسان نظرتواند کرد | که‌دیده رانظر ازدور درسها کردن
شدست کلك‌تو کبریت‌احمرازعزت | که‌میتوان زسخنهاش کیمیا کردن
چودرسخن همهٔاهل‌سخن عیال‌تواند | شدست‌برهمه واجب تر ادعا کردن
زهی‌شگرف‌نوالی که‌بر کرم‌فرض‌است | بسنت‌دل و دست تو اقتدا کردن
و گربخواهد قهرت تواند اندرحال | چوذره چشمهٔ خورشیدراهبا کردن
درآن مصاف که رای توروی‌بنماید | حسود را نبرد روی جز قفا کردن
بمن برند خرد نکتهٔ ز لفظ ترا | خطا بود بکم از عالمی بها کردن

واین‌ابیات نیز اثیرالدین راست .

خیزو بزم طرب افروز که وقت سحر است

افق مشرقی از عارض گل تازه‌تر است

آب رنگین می ارچند همه ساله خوشست
لیك هنگام گلش رنگی و آب دگر است

موسم خرمن گل اهل خرد غم نخورند
از پی حاصل عمر یکه چو گل در گذراست

جان بگلگون شراب از حشر غم برهان
خاصه این دور که از فتنه حشر بر حشر است

بال مرغ طرب از بادهٔ رنگین روید
داند آنکس که دلش سوی خرد راه بر است

خوش مشو دور و بیا تازه گل سرخ به بین
کز نشاط می رنگین همه تن بال و پر است

ناتوانی نفسی بی می و معشوق مباش
که ترا حاصل عمر ازدو جهان اینقدر است

می حرام است ولی اهل خرد را نسزد
ترك چیزی که یکی عیب و هزارش هنر است

حاصل عمر چو جز بیخبری چیزی نیست
خنك آنکس که ز احوال جهان بیخبر است

از غم اندیشه مکن و ز بد گردون مهراس
تا جهان در کنف عدل شه دادگر است

یکدو دم با دو سه تن یکدل و یکرنك چو جام
از درعیش درا زانکه جهانرا دو در است

آسمان قدر فلك مرتبه مجدالدین آنك
شه نصرت یدك و داور لشگر ظفر است

باصبا نفخه جود و کرمش همدم شد

گل ازین تخت نشین نرگس از آن تاجور است

نظم

دلا مباش ز بد کردن نظر خالی — که کار کج نبود هر گز از خطر خالی

برای دفع بلا بیخبر مباش از خود — که از بلا نبود جان بیخبر خالی

جلال قدر تو آنکه شود مرا معلوم — که جان نمایدت از شخص محتضر خالی

برای حاصل روشن دلی و روزبهی — مدار دیده چو گردون تو از سهر خالی

چه خوش بود همه کس خفته و تو همچون شمع — نشسته بادل پرخون و چشم تر خالی

ترا حیات ابد کی دهند چون تو دمی — نه چو نفس بهیمی ز خواب و خور خالی

چو شکل سفره فرود رمزی و در شکنی — گرت شکم شود از لوث معتبر خالی

نه سنك یابی خود را میان خلق و نه زن — اگر چو کیسه میانت شود ز زر خالی

عجب چرا که نهٔ زین نشیمن دلگیر — درو چو نیستی از خوردن جگر خالی

ور آدمی صفتی خیز از آنکه لایق نیست — بسی نشست بشهری در از بشر خالی

بجز جگر چه خوری در جوار مشتی دون — که نیستند زمانی زشور و شر خالی

دماغ کرده چو نرگس بسیم و زر یکسر — زمغز شان چو دل از مغز جمله سر خالی

چو نیش محجمه با خون خوری و خونریزی — همیشه از اثر خیر شان اثر خالی

زکلك شان گذرد اشك جمله مظلومان — چو راه خون شود از نوك نیشتر خالی

رضا دهند که زر شان گدازی اندر چشم — چو شمع تا نبود شان زراز بصر خالی

وله

من گرنه همچو ذره هوا باره بودمی — گرد جهان چرا شده آورده بودمی

در گوشم اربدی سخن عقل گوشوار — در ساعد سپهر چو مهٔ پاره بودمی

نان پاره داد چرخ ترا و مرا نداد — دادی بمن هم ار چو تو پتیاره بودمی

درملك شاه بودمی آخر بقدر خویش همکارهٔ اگر چو تو آنکاره بودمی

نظم

هر کرا آرزوی روی نکوست گر زرش هست کام دل با اوست

دوست خواهی چو گل بکف کن زر زانکه بی زر بکف نیاید دوست

لاله زانرو که زر نمیدارد دردلش خون فسرده توبرتوست

گل خندان از آنکه زر دارد می نگنجد ز خرمی در پوست

•⁂•

جهان لطف و سپهر کرم نجیب الدین توی که شد کف دست توجود راپا مرد

بقادری که در امید وبیم کون وفساد ز هیبتش رخ خورشید خاوری شد زرد

که درفراق توجانم بلب رسید چوصبح زتاب هجر تو از بسکه میزنم دم سرد

درون جان ودلم روزگار محکم کار بنای دوستی تو نهٔ آنچنان گسترد

که چرخ گوهر مهر رخ تو نتواند بزخم تیشه زکان دلم برون آورد

مراست تا ز لقای مبارکت دو درم خیال روی توخواب وغم فراق توخورد

رباعی

چشمم که همیشه بوی خون آید ازو سیلاب سرشك سرنگون آید ازو

زان ترس نگریم که خیال رخ او با اشك مبادا که برون آید ازو

•⁂•

گر پیروی حرص بد آموز کنم هرلحظه هزار غم پس اندوز کنم

چون چرخ برانم که بقرصی پس ازین روزی بشب آرم و شبی روز کنم

هبت الله بن ابراهیم صاحب ذهن راست وطبع مستقیم بوده وشعری درغایت عذوبت ومتانت انشا مینموده اما این که درجه عصر و زمان بوده بنظر نیامده این

چند بیت که در صفت هیسون واقع شده برلطف طبع او دلیلی روشن و شاهدی مبرهن است .

پوینده تراز باد وشتابنده ترازبرق　　گر باد مجسم بود و برق مضلع
اندام براطرافش چون کوه معلق　　اطراف براندامش چون باد مربع
چون سدسکندرشده مرقوع ومشید　　چون باد سلیمان شده منقاد و مطوع
درخفتن و درخاستن وی سخن قطع　　بشنو که بود وصف ورا آخر مقطع
بادیست تو پنداری در کوه مقید　　کوهی است تو پنداری از باد مقلع

میرمغیث محوی بمزید حسن خلق و کسر نفس وسلیمی ذات ودرویشی صفات و کم علایقگی وبی تکلفی موصوف بوده همواره صحبتش در تحصیل و تحصیلش درصحبت است .

بیت

شده آزاد بنوعی ز تعلق که دگر　　همتش تکیه بدیوار تعلق نکند

سلیقه‌اش درغایت درستی وذهنش همچوفکرش درنهایت متانت و راستیست وازاقسام شعر بررباعی بیشتر توجه مینماید آنچه صورت ایراد می‌پذیرد از آن جمله است .

رباعی

گفتی که ز فکرعقل کارم بست است　　جامی جامی که دل بسی پابست است
شرمت باد از خویش شرمت بادا　　بلبل ز کدام ساغر و می‌مست است

***

خوش آنکه نه شب نه روز میدانستم　　نه دلبر و دلفروز میدانستم
نه روزونه روز گار ونه کفر نه دین　　عالم همه دردودوسوز میدانستم

*

هان محوی هان دیده گشادی و گذشت / دستی بدل خود ننهادی و گذشت
دشوار مگیرش که بسی آسانست / مشت خاکی بباد دادی و گذشت

***

آن جان که زدرد تو بفرساید کو / وان دل که بحال خود نبخشاید کو
گیرم که تو خود مرهم ریشم گردی / آن سینه که یکزمان بیاساید کو

***

گه باعث سرسبزی شورستانم / گه شبنم مزرع دل ویرانم
در کوه بسنك در بیابان باخار / باران مزار ابر سر گردانم

***

تا کی تا کی ز کفر و دین خون خوردن / برخار تعصب این قدم افشردن
هان محوی هان اگر چنین خواهی بود / ایمان بدر مرك نخواهی بردن

***

کو چشم که برمنزل وراهت گرید / برشوری بخت بی گناهت گرید
محوی ز کدام کوه و صحرا آرم / آن ابر که برروز سیاهت گرید

***

هرچند زهر دو کون بشتافته‌ام / بی دینم اگر بغیر او یافته‌ام
وزخاك بسوی کعبه‌ام رو مکنید / کز هرچه بغیر اوست رو تافته‌ام

***

محوی که ز کوی وصل بیرون میگشت
سر گشته تر از هزار مجنون میگشت
دور از تو ز دور دیدم آن دل شده را
در بادیه که باد در خون میگشت

• • •

محوی بتو آشنایی اوحیف است | در شام تو روشنائی اوحیف است
زنارپرست گشته‌ای‌خوش گردی | حیف است‌بتوخدایی‌اوحیف‌است

• • •

دست‌ودل‌وصبر آخر ازکار افتاد | رسوائی ما برسربازار افتاد
حاجی‌توره‌حجازروزانکه‌مرا | در بادیه دگرخرد بارافتاد

• • •

رستندهمه ز بی‌سروسامانی | محوی‌تووصدهزارسر گردانی
بدبخت‌زمیخانه‌بمسجدرفتی | جائی که نه‌آبست‌ونه‌آبادانی

•❋•

من ناله آتشین نمیدانستم | من جان ودل حزین‌نمیدانستم
نه‌نام‌بمن گذاشتی‌ونه‌نشان | ای عشق ترا چنین نمیدانستم

•❋•

درباغ بسوزم ارسمن اونبود | آتش زنم ار گل‌چمن اونبود
زنارکه بنددو که‌ناقوس‌زند | دربتکدهٔ که برهمن اونبود

•❋•

محوی توهمان زیان که داری‌داری | این شوق بآب و نان که داری داری
سیل آمد و آتش بـه یقینها در زد | ای کج توهمان گمان که داری‌داری

•❋•

ای‌جمله تنعمت‌بنام‌آسایش | هان‌تانکنی‌بخودحرام‌آسایش
بربسترناز خفتهٔ کوراحت | درخون‌چونشستهٔ کدام‌آسایش

•❋•

گویم سخنی ولی فرامش مکن — محروم شود ز دشمنی نوش مکن
درمجلس وعظ این گدایان منشین — برخیز هزار پاست در گوش مکن

*

آنروز که عاشقی بهار آن روزاست — جام می صبح لاله‌زار آن روز است
توقدر ندانمش بمن ده که مرا — روز آن روزاست و روز گار آنروزاست

*

گر نیك و بدازهم نگزینی بهتر — گر خار بجای گل نچینی بهتر
درچشم تونورامتیازی چون نیست — ای احول اگر هیچ نبینی بهتر

*

آنم چه که دل ازهمه بی‌پیونداست — وین مرغ قفس شکسته بی‌خاوند است
از نیم وجب رشته که درپا دارم — هرخار بنم هزار عالم بند است

*

ای بلبل مست خوش نوا آوردی — وقتت خوش باد خوش بجا آوردی
محوی توز ویرانه برون می‌آئی — این دامن پر گل از کجا آوردی

*

عاشق پی دل باشنایی نبرد — وز هیچ طرف بویی نوایی نبرد
گفتی عشقم نمود ره این غلط است — عشق آن باشد که ره بجایی نبرد

ضمیری ولد حیرانیست که ازپهلوانان مضمار سخن رانی بوده واوراچند مثنویست مثل ناهید وبهرام وشمع وپروانه وآسمان وزمین و ضمیری شاعر نیکو قریحت بوده اگر چه محاوراتش از اره جمشید درشت تروزبانش ازمارضحاك مردم آزار تربوده اما شعرش نهایت هموار ی راداشته این ابیات مر او راست .

نظم

گریه ام سنگین دلانرا دیده تر دارد بسی
گـریهٔ کـز روی درد آیـد اثر دارد بسی
گریهٔ من سوز وسوزم گریه می آرد بسی
درد منـدم گـریهٔ سوزم اثـر دارد بسی
من بوادی مردم و مجنون بحی ای ابر غم
گریه‌برمن کن که‌مجنون‌نوحه گردارد‌بسی

هلاکی در اقتبال‌عمر‌ملازمت سلطان حسین میرزای بن بهرام میرزا بـود چندان‌مایه و ذله ازمایدهٔ انعام وخوان احسانش بر گرفت که‌باقی عمررابخوش وقتی گذرانید وديوان شعرش که‌درغایت همواریست امروز متداولست این ابیات که نوشته‌میشود از آن جمله است .

قطعه

هر گزبخوبی تو زنوع بشر نبود یوسف که‌بودآین‌همه‌خوب‌اینقدرنبود
چون لاله هیچ سوختهٔرا نیافتم کزداغ آرزوی توخونین‌جگرنبود

بیت

درحسن دو چیزند بلای دل و دیده چشم سیه و گوشه ابروی کشیده

قطعه

خاطر ازعشق تو خرسند بغم داشته ایم
گر غمی از تو نبود است الم داشته ایم
هیچـگه شرح وفـای تـو نکردیـم رقـم
حرف سودای تو پنهـان ز قلم داشتـه ایم

بیت

کاش خوبان همه از عاشق خود جان طلبند
تا بهر بو الهوسی عاشقی آسان نشود

***

تو طور من همه دانی و بگذری بتغافل
هلاك طور تو گردد هلاکی همدانی

رشکی اگر چه شعری درغایت جودت میگفته امابه سحاب جلافت همیشه قمر هنرخویشتن رابی نور میدانست تاحدی که شرارهٔ شرارت نفس بتدریج مشتمل گشته در تبریز بزی عسسی که مذموم ترین اعمالست بر آمد لاجرم جمعی اتفاق نموده بگزلك تیغ نقطهٔ وجودش را از صفحهٔ خاك محو گردانیدند .

بیت

بلی هر که او دل د گر گون کند | سزد گر سپهرش جگر خون کند

این ابیات که مطرز بطراز تحریر میگردد از وی می آید .

بیت

چه منت است اگر دیده ام محبت ازو | محبت است که این میکند چه منت ازو

***

شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

***

از حال خود آگه نیم نیك اینقدر دانم که تو
هر گاه دردل بگذری اشکم ز دامان بگذرد

قطعه

سرت گردم در ین ایام با محنت‌سری داری
دلت نازم ز درد عشق مژگان تری داری
بحالم گر نپردازی درین ایام معذوری
عنان اختیار دل بدست دیگری داری

خواجه آقامیر ازنیکو طبعان همدانست وشعرش درسلاست چون آب روان از جمله اشعارش این رباعی بین‌الجمهور است .

رباعی

مجنون بمن بی سر وپامی ماند غمخانهٔ دل بکربلا می‌ماند
جغدی بسرای ماشبی آمدو گفت کین خانه بویرانهٔ ما میماند

عبدالغنی بلطف طبع وحسن خلق موصوف بوده گاه برسم تجارت و گاه برفق ملازمت روز گار میگذرانید وشعری درغایت جودت انشامی نماید چنانچه ازین ابیات مستفادمیگردد.

قصیده

باد سحر زبوی توام زنده کرد باز عمر دو باره داد مرا عمر او دراز
این زندگی نیافت ز آب حیات خضر این ذله برنداشت ز خوان کرام آز
آب جمال خواهی بیخ وفا مزن نقش مراد خواهی نرددغامباز
ای چون مراد برهمه کاری تودست رس وی بر مراد در همه کاری چو کارساز
گرخصم تیره بخت تو بیندر آفتاب یکوقت و اجب آید مر خلق رانماز
از طعن نیزهٔ توعدو را ملامت است آری ملال آرد چون قصه شد دراز
با حملهٔ تومهر چرا غیست پیش باد با صولت توچرخ حمامی است پیش باز

آن کو بعزم رزم تو آید ز خود برون دانند همگنان که چه آرد بخانه باز
روباه نیفه در گرو اشتها نهد چون بر کنام شیر برد گورتر کتاز
دانش فراستابتوام عرض حالکی است اندك چو عمر دشمن و پنهان چو حرف راز
لفظش بسان نقطهٔ موهوم هست و نیست معنیش همچو صبح دوم کوته و دراز
نه نه همان به است که دم در کشم بخود وین قصه را بکسوت دیگر دهم طراز
این نظم را کز و بمعانی رسد سخن این مدح را کز و بحقیقت کشد مجاز
از کف دمی نیفتد چون جام میفروش وز هر بغل بر آید چون سیم حقه باز
چون گفتهٔ منست نخواند کسش بلطف چون زادهٔ منست ندارد کسش نیاز
در عرف همگنان رمه نظم و نثر را تا مقطع است و مطلع چون راعی و نهاز
تو پیشوای خلق و خداوند تو ترا هر جای دست گیرد و هر جای کارساز

***

چنانکه راحت پروانه سوختن باشد عجب مصیبت من روز عیش من باشد
مرا بوعده تسلی مده که طالع من اگر بهار شود آفت چمن باشد

رباعی

بگذشته و آینده دریغ و هوسست عمری که شنیدهٔ همین یك نفست
میدان از تست مرکبی جولان ده زان پیش که گویند فرود آی بسست

***

ای از سمنت گرفته بلبل کم گل باتو گره جبین شود شبنم گل
گل بی تو مرو باد که گلزار مرا هم شادی بلبل است و هم ماتم گل

***

بر ماه چه داغ می نهی بندهٔ تست بر سرو کفن چه میبری زندهٔ تست
در هر که نظر کنی سرافکندهٔ تست جز روی تو کیست کان نه شرمندهٔ تست

•*•

ای گفته بگوی حلمت این زلزله چیست　　عرضی کنمت اگر نگویی گله چیست
نه شیر ژیانم من و نه پیل دمان　　بر گردن ودستم این همه سلسله چیست

ملکی تویسرکانی باوفور قابلیت همت بر کسب معیشت از ممر زراعت میکارد وشعری برنسق همه انشامینماید این دوبیت ازآنجمله است.

قطعه

امید که هرگز به دل خوش ننشیند
آن کس که ترا گفت که با من ننشینی
بزم طرب و زمزمهٔ چنگ چه جویی
ملکی تو که بی ماتم و شیون ننشینی

قیصی بلطف طبع مخصوص بوده درشعر جمع کردن وظنت نمودن ولوع تمام دارد و بسخن نیك میرسد و درطیبت نیز بخشی دارد و غث و ثمین وارداتش ازین مستفاد میگردد .

نظم

زهی خجسته بنایی، که از تو روی زمین
قریب هست چو گردون برستهٔ پروین
نه وصف دانش این کز بهشت خوبتر است
نمونه‌ای است ز خوبی او بهشت برین
لقای خلد هر آن کس که آرزو دارد
بنقد ساخته خلدی است گو بیا و ببین
بدین قدر که ز رفعت نظیر منظر اوست
ز شوق می نرسد پای آسمان بزمین

شرف مکان را گویند ار مکین باشد

چو کعبهٔ شرف افزاید این مکان بکمین

جهان ز یمن وجودش صفای دیگر یافت

ندیده بود کسی هرگزش بدین آیین

در او ز اهل نظر هر که دید می گوید

چه خوب بودی اگر میشدی بهشت چنین

فلك بهرزه همی گشت زآنکه بیجا بود

دگر نخواهد ازین سده برگرفت جبین

شراری خواهرزاده هلاکیست درهمین سال بهند آمده ملازمت یکی از ملازمان این درگاه را ملازم گرفته روزی چند بسربرد و آخر ازخواهش خود دامن برچیده درزی درویشان بعصای سیاحت متکی گردید.

بیت

زین بزم دلش درجدائی زدورفت   دامن بمیان آشنائی زد و رفت

از اشعارش آنچه بنظر آمده همین دو بیتست

بیت

عاشق آن نبود که از دهروز هجر آید بجان

عاشق آن باشد که هجران را بهجران آورد

•❊•

همچو حرمت بدلم کشته شدن می گردد

کو زبانی که تقاضای تو خون خواره کنم

بزمی بلطف قریحت اتصاف داشته این نوع ابیات میگوید :

بیت

گهی که هست بدل شکوه از جفای تو ام

کنم‌چو گوش بود بر زبان دعای تو ام

حیدری ابتدا سدهٔ میرمحمدخان اتکه‌را ملازم گرفته روز کاری‌مهیاداشت چون قهرمان قضا بساط جمعیت آن‌خان عالیشان‌را درنوردید متوجهٔوطن‌مألوف گشته ازآن‌دیار رخت بدارالقرار کشید این‌بیت مراوراست :

بیت

در نظر آمد هلالی عید مانند کلید

تا گشاید قفل از میخانه ساقی شام عید

مشربی شاعری مایل‌بوسط‌بوده وشعرهمواری میگفته این‌ازآنجمله‌است :

بیت

افسانه‌که بیشترم سوزد از غمت در گوشهٔ نشینم وتکرار آن کنم

پناهی بتقلید راه شعرا پوید وبنابروسیلهٔ اخذ وجر شعری میگوید. این بیت مر اوراست :

بیت

داغ جنون که برسرسودایی‌منست مجنون عشقم‌این گل‌سودایی منست

پایان جلددوم

فهرست اماکن در اقلیم چهارم

فهرست اعلام در اقلیم چهارم